



پاپ سبز

نوشته میگل آنخل استوریاس

ترجمه

زهراى خانلرى (کيا)

پاپ سبز

نوشته میگل انخل استوریاس

ترجمه زهراى خانلری (کیا)



شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

میکل انخل استوریاس

Miguel Ángel Asturias

پاپ سبز

El Papa Verde

(le Pape Vert)

چاپ اول به زبان فرانسه در نشریات Albin Michel، ۱۹۵۶ م.

چاپ اول ترجمه فارسی؛ تیرماه ۱۳۶۰ ه. ش. تهران

چاپ و صحافی؛ شرکت افست «سهامی عام»

تعداد ۵۵۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت سهامی انتشارات خوارزمی است

فهرست

۹	درباره نویسنده
۱۳	توضیح مترجم فرانسوی درباره کتاب
۱۵	بخش اول پاپ سبز
۲۱۱	بخش دوم

آثار دیگر نویسنده کتاب:

(مجموعه داستان)	افسانه‌های گواتمالا
(رمان)	آقای رئیس جمهور
(رمان)	مردانی از ذرت
(مجموعه داستان)	گردباد
(مجموعه داستان)	تعطیلات در گواتمالا
(رمان)	برکه گدایان
(رمان)	چشمان دفن‌شدگان
(رمان)	زنی دورگه
(مجموعه داستان)	آئینه لیداسال
داستان	توروتومبو
(رمان)	جیب‌بر خدانشناس
(رمان)	جمعه آلام
	کشور رومانی معاصر
(مجموعه شعر)	دوشینه درخشان بهار
(مجموعه شعر)	پیامهای بومیان

درباره نویسنده:

کسانی که آثار استوریاس را به زبانهای خارجی یا به زبان فارسی (آقای رئیس‌جمهور - توروتومبو - آینه لیداسال) خوانده‌اند، تاحدی به شیوه نویسنده‌گی او آشنائی یافته‌اند، شیوه‌ای سرشار از غنای لفظ و غنای معنی، وسعت موضوع و وسعت اندیشه، کثرت اشخاص داستانی و وفور تصویرهای ذهنی که همه اینها وقتی به‌وصف محیط دور از دسترس و آداب و رسوم غریب و ناآشنای مردم بومی کشورش افزوده می‌شود، کار ترجمه و خواندن را بر فارسی‌زبانان دشوار می‌سازد، چنانکه خواننده برای دریافت تعبیرها و استعاره و مجازها به تلاشی ذهنی نیازمند است و گاه پس از یک‌بار خواندن به از نو خواندن و چندبار خواندن ناگزیر می‌گردد. اکنون باید دید که این شیوه نویسنده‌گی از چه عواملی سرچشمه می‌گیرد.

میگل انخل استوریاس در گواتمالا از اختلاط خون اسپانیائی و سرخپوستی زاده شد. بنابراین از نظر ساختمان جسمی، دورگه‌ای است از نژاد سرخ و سفید و می‌توان گفت در واقع دورگه‌ای مضاعف، زیرا نه نژاد سرخ نژادی کاملاً خالص است و نه خون اسپانیائی خونی خالص. وی هنگامی که از کودکی با آن چشمان یادامی و بینی خمیده به دورگه بودن خود پی برد، آن را پذیرفت و هرچه بیشتر به این اختلاط توجه کرد، این میل بیشتر در او پدید آمد که فرهنگ و تمدن دو نژاد خود را به هم بیامیزد و اختلاط فکر و اندیشه را به اختلاط جسمانی بیفزاید و از این دو فرهنگ تلفیق بعمل آورد.

میگل انخل سراسر کودکی را در زادگاهش در سالاما گذراند، جایی که دایه‌اش شبها قصه‌ها و افسانه‌های سرخیوستان را برایش نقل می‌کرد و در این میان عالم طبیعت و عالم خارج به عمیقترین زوایای وجودش که در حال شکل پذیرفتن بود، راه می‌یافت و آن را متشکل می‌ساخت، دنیای خارج با همه

شکلها، رنگها، صداها، بوها، مزه‌ها و تحولها و مرگها و مانند آن. در گواتمالا این دنیای خارج طبیعتی بسیار با شکوه به‌میگسل جوان تقدیم کرد و نیروی خیال او را به هیجان آورد.

پس از ترك زادگاه و اقامت در پایتخت به سال ۱۹۰۷، جذبه‌ها و علاقه‌هایی که از فرهنگ بومی در وجودش جایگزین شده بود، از محیط نیرومند اجتماعی پایتخت تأثیر پذیرفت، بی‌آنکه پایه‌های آن سست گردد، چنانکه بعدها رسالهٔ دکتری خود را دربارهٔ «مسائل اجتماعی سرخپوستی» فراهم آورد بر مبنای تجزیه و تحلیل دقیق و تحقیق اصولی تاریخی که در ضمن آن برای از میان بردن تیره‌روزی و بینوائی این نژاد چه از نظر جسمی چه روحی راه‌حلهایی نیز ارائه داده بود، راه‌حلهایی اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی.

استوریاس در پاریس به سال ۱۹۲۳ در ضمن تحصیل با روش اصولی و دقیق معلومات خود را به‌وسیلهٔ مطالعهٔ متون مذهبی کامل کرد و به‌ارزش تمدن سرخپوستها پی برد. در سوربن بر سر درس ژورژ رینو Raynaud استاد و متخصص تاریخ قوم مایا حضور یافت و در ضمن متون مذهبی قوم مایا را از زبان بومی به‌زبان اسپانیایی برگرداند و به‌وسیلهٔ تحقیق در مسائل فرهنگی به وسعت تمدن قوم مایا دست یافت. پس از آن استوریاس با شوق فراوان که با اختلاط نژادیش متناسب بود و همچنین با تخصصی که در زمینهٔ شناخت تمدن قوم مایا کسب کرده بود، به‌زنده کردن فرهنگ این قوم همت گماشت.

از طرف دیگر استوریاس اگرچه از کودکی با دایه‌اش به‌زبان قوم مایا حرف می‌زد، در خانواده حرف زدن را به‌زبان اسپانیایی آغاز کرد که در مدرسه ادامه داد و در آن شاگردی ممتاز بشمار آمد و اولین اشعار را به‌زبان اسپانیایی سرود که در روزنامه‌های محلی منتشر می‌شد. بتدریج زبان اسپانیایی ابزار شکفت‌انگیز کار ادبی او گشت. بعدها آموختن زبان فرانسوی نیز بر قدرت آن افزود. از نظر معنوی نیز اندیشهٔ آزادیخواهانه، کار تولیدی، بهداشتی و پیشرفت بشری به‌وسیلهٔ اسپانیاییها در قسمت اعظم امریکای لاتین رواج گرفت، علم و فن آموخته شد و دنیای قدیم به‌دنیای جدید تغییر شکل یافت. اختلاط معنوی و فرهنگی برای استوریاس در عین حال هدف غائی و ابزار کار شد. استوریاس عقیده داشت که باید تضاد دو فرهنگ و دو زبان به‌نحوی از میان برداشته شود و این امر به‌وسیلهٔ حل کردن آنها در یکدیگر و از میان برداشتن مسألهٔ آشتی‌ناپذیریشان میسر گردد، چیزی که او خود به‌آن همت گماشت. و آثارش را با تلفیق این دو فرهنگ بوجود آورد. بنابراین آثار استوریاس باید با این نظر خوانده شود که مفاهیمی دوگانه است در ورای الفاظ واحد، مفهوم اسپانیایی از پشت الفاظ بومی و مفهوم بومی از ورای الفاظ

اسپانیائی. مفاهیم پیچیده از پشت ظواهر فصیح و موجز و معانی غنی و گسترده در پشت جلال و شکوه کلمات.

آثار داستانی استوریاس با آثار منظوم او تفاوت چندانی ندارد تنها تفاوت در شکل و قالب فشرده اشعار است. در واقع کلام استوریاس در نثر هم کلام شاعرانه و کیمیاگرانه است باالفاظ موزون و اصوات موزون همان چیز-هائی که در بهترین اشعارش نیز به گوش خوشایند است. استوریاس بدون شک استاد شگفت‌انگیز زبان است: استاد علم‌الاصوات، استاد معانی و بیان و جادوگر کلمه و تغییرات کلمه چه از نظر ریشه چه از نظر پیشوند و پسوند و استعمال اسم صوت و به قالب ریختن کلمات تازه و آوردن سبکی عجیب و نامعمول، سبکی مختلط و زبانی نوخاسته و آمیخته از همه زبانهای کشورهای مدیترانه و زبان سرخپوستی و سیاهپوستی. خود او می‌نویسد:

«ما از زبانهای اسپانیائی احاطه شده‌ایم، آن را اقتباس کرده‌ایم، به آن پیچ و خم داده‌ایم، زیر و رویش کرده‌ایم، آزادانه به آن وسعت بخشیده‌ایم تا بتوانیم زیروبمهای باور نکردنی زندگی و فرهنگ امریکائی را با آن بیان کنیم، آن را به کار بسته‌ایم، در حالی که قواعد و معانی و بیانش را به هم ریخته‌ایم و زوزه گوشخراش «نی چوپانی» بومیها را به موسیقی زبان اسپانیائی قرن طلائی (اوج قدرت ادبیات کلاسیک اسپانیا در قرن شانزدهم و قسمتی از قرن هفدهم) وارد کرده‌ایم»^۱.

زهرای خانلری (کیا)

۱. در این دیباچه از سخنرانی لئوپولد سدار سنکور Leopold Sedar Sengor درباره استوریاس (ماگازین لیترر، سپتامبر ۱۹۷۹) استفاده شده است.

توضیح مترجم فرانسوی درباره کتاب:

یکی از روزها یانکی جوانی سرشار از بلندپروازی به نام جومیکر تامپسن^۱ از کشتی پیاده می‌شود و بر بندر جمهوری کوچکی از امریکای مرکزی قدم می‌گذارد، در حالی که در انتخاب حرفه افسانه‌ای غارتگر دریاها و کار مثبت‌تر کشتکاری موز که آینده درخشانی را در آن پیش‌بینی می‌کند، سرگشته مانده است. بر اثر شهامت، بر اثر نداشتن هیچ‌گونه ملاحظه و پروا و بر اثر نبوغ دراستنمار ضعفا، بتدریج به این آینده درخشان تحقق می‌بخشد و بدین-طریق با لقب مسخره‌آمیز «پاپ سبز» امکان می‌یابد که سرزمین پهناوری را به تصرف کمپانی مقتدري درآورد که اگرچه الحاق سیاسی درباره‌اش صدق نمی‌کند، عملاً مالکیت مهمی برای امریکای شمالی بشمار می‌آید.

به موازات این دسیسه، دسیسه دیگری جریان می‌یابد و آن به سرگذشت خصوصی او در این شغل جاه‌طلبانه و بیشرمانه ارتباط پیدا می‌کند، واقعه‌ای پیچیده که به ازدواج او با مادر دختری می‌انجامد که از جان و دل دوستش می‌داشته و از این مادر دختری پیدا می‌کند که به وسیله مرد ناشناسی اغوا می‌شود که راز زندگی او را کشف می‌کند، راز قتلی که حقیقت آن بر کسی پوشیده نمی‌ماند.

دسیسه مضاعف داستان که با پیچیدگی‌هایی از دو سو آمیخته است (ناگفته نماند که صحنه‌های عاشقانه داستان از زیبایی شکفت‌انگیزی برخوردار است.) سرانجام با پیروزی قاطع قهرمان اصلی، سرکوب کننده همه رقیبان تجاری، پایان می‌پذیرد.

اما جاذبه بیشتر در غنای شگرف قطعه‌های جنبی این رمان وجود دارد، در کثرت و وفور اشخاص داستانی که فریاد حقیقت سر می‌دهند، خاصه در

1. Geo Maker Thompson.

شناخت عمیق زندگی در همه ظواهر آن، از گسترده‌ترین حد جهانی تا پرعطوفت-
ترین نکته‌های خودمانی و خانوادگی.
هرگز کشمکش و تضاد میان ساختمان فکری نژاد انگلوساکسون و
ساختمان روحی و افسانه‌ای نژاد بومی امریکا با قدرت و عمقی که در این رمان
وصف شده، در جای دیگر دیده نشده است. رمانی که شاید بتوان گفت شاهکار
میکل انخل استوریاس است.

بخش اول



سر را بلند کرد. چه کس ممکن بود جومیکرتامپسن^۱ را با این قیافه بشناسد. قیافه‌ای کثیف که تا گردن چون کرم شبتاب مرطوب برق می‌زد، پیشانیی که دملهایی درشت و بلورین از عرق برزمینه چربش نمایان گشته و گوشی که پره‌های درشتش گوئی در روغن ماشین سرخ شده بود! نور ضعیف چراغی که پیش پایش روشن بود، به ریشش می‌تابید و از پلکها فراتر نمی‌رفت. چشمها چون دو میوه سیاه، پیشانی در ظلمت، بینی نوک تیز...

سر را بلند کرد، موهایش چیزی جز دود نبود، دودی سرخ‌رنگ، دود زغالی که شعله‌اش رفته رفته فروکش کرده و تنها اخگری از آن در تاریکی شب گرم به چشم می‌خورد. چیزی نمی‌دید، اما سر را از گوشه دیگ بخار بیرون کشید که چون تخته الوارهایی پوسیده و زنگار آهنی که از نمک و بخار پدید آمده باشد، بوی تعفن می‌داد. استنشاق! استنشاق!، در حال فرو دادن باد به ریه‌ها، بادی که امواج کف‌آلود را پیش می‌راند، همچون شبانی که رمه خود را براند.

همینکه با پهلوهای کوفته و نگران از نفس کشیدن، از دیدن، از سر بلند کردن برپا ایستاد، کلید درشتی که برای بستن دیگ بخار بکار می‌رفت، پیش پایش بر زمین افتاد و برخورد آن بر تخته بندی کف، موجب لرزش نوری شد که از پائین بر صورت بی‌تحركش می‌تافت، صورتی که اکنون دیگر از چراغهای قسمت جلو کشتی روشن می‌شد،

1. Geo Maker Thompson

چراغهای اشك آلود، سیال، چنانکه گوئی حرکت شدید امواج بر آنها آب پاشی می کرد.

سر را بیرون آورد، چند لعظه زودتر از کشتی بخاری کوچکی که ساعتها و ساعتها در زیر باران آشفته سر به باد سپرده بود و اکنون توقف می کرد، مدت زمانی بیشتر از آنکه ساعتها می مسافران نشان می داد، زیرا هرچه شب، بر سطح براق و سیاه دریای خشمگین کارائیب^۲، بیشتر رو به سیاهی می رفت، زمان نیز بیشتر متوقف می شد، در انتظار چیزی که نمی بایست بیش از يك چشم برهم زدن بپاید و به حکومت او تعلق داشته باشد، بلکه به ابدیت بستگی می یافت و این زمان به نوعی توقف کرده بود که کسی به هنگام طلوع اولین روشنی سپیده دم گمان نمی برد که صبح فرا رسیده است. هنگامی که کشتی بخاری کوچک در آرامش سیال لنگرگاه وارد شد و شلیک توپ امواج را بر دماغه مانابیک^۳ و کوههایی از کف را پشت سر گذارد، جایی که خود نیز گوئی در دم ستاره دنباله داری ناپدید گشته است و پس از آن هنگامی که بار دیگر در برابر زره جنگلهای امواج بر ساحل آرمیده، سر بر آورد، ناگهان هوا غافلگیرانه و معجزه آسا روشن گشت.

با چهره ای نهفته در زیر خمیری از عرق و روغن و زغال سنگ، با پیشانی وسیع و چشمان تنگ بلوطی، با ریشی به رنگ مس چون گرگت جوان دریائی و با دندانهای مرتب و کمی کوتاه در لثه های قرمز، طراوت درخشان پهناوری بامداد و دریا را دریافت می کرد، چنانکه گوئی اولین جایزه بلیت بخت آزمائی را بدست آورده است، در حالی که مسافران رنگ پریده، کوفته، با لباسهای ژنده که به وسیله دهشت انگیزترین شبهای زندگی فقیرانه شان جویده جویده شده و در میان هیجان به ساحل رسیدنشان، از دور و از انتهای مرغزارهای نیکلی کمرنگ، وجود نخلها و بناهای بندری را حدس می زدند که بر زمینه آسمان گل بهی، برشهای آبی بوجود می آورد.

مسافران پیاده شوند! ...

2. Caraïbe.

3. Manabique.

آنان بیشتر حال غریق را داشتند. سفر دریائی در شبی که برائر توفان و نقص فنی ماشین به نظر لایتناهی می‌آمد، خود به صورت نوعی غرق شدگی پایان می‌پذیرفت.

می‌مرد که کشتی کوچک بخار را پر کرده بودند، بارها به حال نزع افتاده و بار دیگر به زندگی بازگشته بودند و گرداب پس از آنکه آنان را بلعیده و از مزه تلخ دشنامهایشان دلدزدگی یافته بود، تفاله‌شان را در کانال پاناما تف می‌کرد. دشنامها همچنان دریا را می‌شکافت و به قعر آن فرو می‌رفت.

کشتی کوچک چون طلا می‌درخشید، مانند قوطی کبریتی که هر جهش برق در آن آتش می‌افروخت و در عین حال لرزه‌های شدید ماشین از قدرتش می‌کاست، آن را به امواج تند تسلیم می‌کرد و باران به میان اقیانوس می‌راندش یا چون پوست میوه‌ای به ساحل پرهیاهو از صاعقه و توفان پرتاب می‌کرد.

هنگامی که کشتی برائر کاهش فشار ماشین و نوسان قد علم می‌کرد و از نو حرکت طبیعی خود را باز می‌یافت، مسافران به نوبت در ناامیدی و امیدواری فرو می‌رفتند که البته ناامیدی هر بار فزونی داشت، زیرا کشتی مدت بیشتری در معرض عناصر لجام گسیخته و دیوانه‌وار طبیعت قرار می‌گرفت، آنان برای مقابله با تندباد، امید دیگری نداشتند جز تسلط مردی متخصص، اهل تروخیلو^۴ که تنها به کمک غریزه می‌توانست از این عناصر طبیعی با مهارت بگریزد.

مسافران پیش از قدم گذاردن براسکله از تروخیلوئی به‌وسیله پول و جواهر سپاسگزاری کردند، دست او را به گرمی فشردند و صدبار گفتند: «متشکریم، بسیار متشکریم!» درست برخلاف کینه‌ای که با نگاه خود نسبت به صاحب کشتی، جومیکرتامپسن ابراز می‌داشتند که جای متخصص فنی را گرفته و اینک آن را ترك می‌کرد. همه زیر لب می‌گفتند: «وحشی! او می‌توانست به ما خبر بدهد که دیگت بخار خوب کار نمی‌کند، ما اصلا در شب براه نمی‌افتادیم و بمحض برخورد با هوای نا مساعد برمی‌گشتیم!» قربانیان بیماری دریا چهار

۴. Trujillo بندر کوچکی در هندوراس (امریکای مرکزی).

دست و پا پیاده شدند، با حالی بدتر از مستان و دیگران در ترسی عصبی که موجب می‌شد در خاک نیز احساس ناامنی کنند و همچنان تلو تلو خوران می‌گفتند: «یانکی پست!»... «دلم می‌خواست بگویم به مغزش!»... «مردکه جاه طلب برای خاطر چندشاهی ما را به این روز انداخت!»... تنها حال غم‌انگیزی که این سفر خطرناک در آنان پدید آورده بود و هراسی که از فروکردن سرب گداخته بر پوست بدنشان داشتند، مانع می‌شد که حق انسانی خود را از انسانی دیگر مطالبه کنند. میکرتامپسن به هنگام پیاده شدن يك جفت تپانچه‌ای را که از دو طرف کمربندش آویخته بود و هرگز آنها را از خود جدا نمی‌کرد، با دست آزمود تا در دشتهای خالی از سکنه بی‌سلاح نماند. آنگاه تروخیلوئی را به دنبال کسی فرستاد که امید داشت در بندرگاه بیابدش و همینکه تنها ماند - متخصص فنی و شاگرد ملاح هردوکشتی را ترك کرده بودند، بی‌آنکه منتظر مزدشان بمانند - لگد محکمی به ماشین بخار زد و با خود گفت که تا به حال مردم و حیوانات مریض می‌شدند، حالا معلوم می‌شود که ماشینها هم اینطورند! و پس از لگد زدن آن را نوازش کرد و چنانکه گوئی ماشین می‌توانست حرفهای او را بفهمد، با مهربانی از او خواست که ریشه دردش را بگوید و التماس کرد که با حرکتی زبان به ناله بگشاید و به نوعی دیگر جز آن سوت کوچک خفیف بخار که هیچ معنائی نداشت، علت بیماریش را شرح دهد. نه لگد فایده نداشت و نه نوازش، همینکه می‌خواست به حرکت درآید، بار دیگر به‌طور اسرارآمیزی متوقف می‌شد. بیسوده آن را میزان می‌کرد، تمیز می‌کرد، در آن می‌دمید، آن را سوهان می‌زد، نتیجه همان سوت بیمعنی بود، سرانجام خسته شد و دراز کشید تا کمی بخوابد. پس از خواب می‌بایست مردی ترك بیاید که به کشتی علاقه‌مند باشد، اما با این وضع و حال خرید آن جز دیوانگی نبود. تروخیلوئی فروش کشتی را کاردرستی نمی‌دانست و از آن نادرست‌تر سوارشدن به آن بود - آه! واقعاً بله! سوارشدن! در این کدوی از کار افتاده - بهتر آن بود که آن را رها کند و به حال خودش واگذارد. تروخیلوئی هر آن ممکن است برسد تا از خریدار خبری بیاورد. اگر مرد ترك پیش از آنکه کشتی را به حال خود

واگذارند برسد و اگر ماشین راضی شود که حرکت کند، کارها روبراه می‌شود، و گرنه... بهتر است که از همه چیز دست کشید و رفت. ... سگ ماهیها چون طاس لفظنده در طاسدانهای آبی دریا که زیر اسکله تکان می‌خورد، به روی هم می‌غلتیدند، اما چه کسی پیش چشم او با این طاسهای سیاه عظیم نردمی‌باخت؟ اگر این شخص بیاید و او کشتی خود را بفروشد: در آینده کشتکار موز خواهد شد، اما اگر بیاید و مرد ترك قرارداد خرید را امضا نکند، به دریا باز خواهد گشت تا به غارتگری بپردازد.

از ساحل یکی از او پرسید که چه وقت با کشتیش باز خواهد گشت و او پاسخ داد که فعلا در این باره چیزی نمی‌داند و چنانکه گوئی باستونهای قیراندود که آن بالا برپا ایستاده و توجه او را جلب کرده بود، یا با سگ ماهیها حرف می‌زند، افزود: «ماشین کشتی خوب کار نمی‌کند.»

تروخیلوئی بازگشت و به کشتی فرود آمد، بتدریج پنجه‌های پا، قوزک، شلوار، دامن پیرهن، آستینها و سرانجام سرش در زیر کلاه حصیر پانامائی نمایان شد، نامه‌ای همراه داشت که جو نتوانست آن را بخواند، تنها نظری اجمالی بر آن افکند.

صدای کلفت مرد ترك که همراه چندتن دیگر سر رسید، شنیده شد - به زبان انگلیسی پرسید:

- ماشین چه نقصی پیدا کرده؟

میکرتامپسن جواب داد:

- سر در نمی‌آورم.

- بهتر است که کارگران فنی من آن را معاینه کنند، به هر حال

معامله تمام است، امشب پول را می‌آورم و فردا صبح سرکشتی را روبه جنوب برمی‌گردانیم.

- پس تروخیلوئی باید اسبابهای مرا از کشتی درآورد.

مرد زیر لب گفت:

- برای این کار دیگران حاضرند.

و خود شروع کرد به جمع کردن ننها، تفنگها، پوستینها، چمدانهای

پر، چراغها، پشه‌بنداها، پیپها، کارتها، کتابها، بطریها...
 آفتاب غروب با خردلی از آتش خلیج آماتیک^۵ را چرکین کرده
 بود، نسیم در نخلستان بریان شده می‌وزید و شراره نخلها را خاموش
 می‌کرد. ستارگان در آسمان، برجهای زردرنگ فانوس دریائی، ساحل
 ممتد سیاه و موج بردریای سبز... شامگاه پایان‌ناپذیر... گردش‌کنندگان
 برکناره، سیاهان، سفیدان، چه چیز عجیبی است مشاهده سفیدپوستان
 در شب، همچون سیاهپوستان در روز! سیاهپوستان او مو^۶، بلیسه^۷،
 لیوینگستن^۸ و نیواورلئان^۹، دورگه‌های بیکاره با چشمان ماهی‌وار،
 نیمه سرخپوست، نیمه اسپانیائی. زامبوها^{۱۰} بارنگ تندسیاه، دورگه‌های
 بومی از نژاد سفید و سیاه، آسیائیه با گیسوان بافته^{۱۱} و سفیدپوستان
 گریخته از جهنم پاناما.

خریدار ترك با وجه نقد رایج نقره و طلا قیمت‌کشتی را پرداخت.
 سپس اوراق خرید و انتقال کشتی را امضا کرد تا سپیده دم بدون
 مسافر، سفر جنوب را آغاز کند، از همانجا که جومیکرتامپسن را همراه
 آورده بود که اکنون در ننوی کومه‌ای در کشتزار استراحت کرده و بدون
 خواب، بدون گرما، بدون روشنائی، به صدای آسمان که به صورت سیلاب
 برخاک می‌خورد، گوش سپرده بود و خود را برای موافقت باموضوعی
 آماده می‌کرد که در نامه‌ای به وسیله دستیارش به او رسیده بود.

هوای خنک لابلای نخلها که در سپیده‌دم چون چترهای کهنه رطوبت
 را جذب می‌کرد، بخار می‌پاشید و آتش سفید آفتاب بامدادی را ملایمت
 می‌بخشید. خورشید که بتدریج بالا می‌آمد، توده قلع مذایش را به مایع
 گسترده خلیج فرو می‌ریخت، خلیجی که تازه بال چلچله‌ها، مرغابیهای

5. Amatique.

۶. Omoa بندر هندوراس.

۷. Belize پایتخت هندوراس (کشوری در امریکای مرکزی میان گواتمالا و
 مکزیک).

۸. Livingston از بنادر هندوراس.

۹. New Orlean شهری در جنوب ایالات متحد در ایالت لوئیزیانا.

۱۰. Zambo فرزندان از پدر سیاهپوست و مادر سرخپوست و بالعکس.

۱۱. مقصود ژاپونیهاست.

ریز و درشت آن را لمس می‌کرد و چشم تیزبین لاشخورها و کرکسها با کله‌های سرخ و زوپیلوته^{۱۲}ها تا اعماقش نفوذ می‌یافت.

کشتکار موز، چنین بود سرنوشتی که برایش مقدر گشته بود. با اشتهای کامل ناهاری صرف کرد شامل تخم‌لاک‌پشت، قهوه‌داغ، تکه‌های میوه بریان که مزه نان می‌داد و همه اینها هدیه دستیارش بود، تروخیلوئی، کشتیران دریای آزاد در اطراف سواحل امریکای مرکزی یا به گفته خود او «بهشتی امریکای مرکزی^{۱۳}»، جایی که وی در آن بکار خرید و فروش اشتغال داشت، خرید و فروش شکر، نوعی حشیش، چوب‌آکاژو، طلا، نقره، مروارید، صدف و... زن. دستیار با وجود آنکه پیاده رفتن در کارش وقفه‌ای ایجاد می‌کرد، پذیرفت تا در برابر دستمزد او را در داخل شهر همراهی کند.

نه و نه، جنگل و باتلاق نفس انسان را تنگ می‌کند و باران می‌سوزاند، بارانی که جز در ماه مارس و آوریل بلاانقطاع و تقریباً هر روز در سراسر سال می‌بارد. نه، کارآموزی در شغل غارتگری دریا خیلی کمتر خطر دارد تا تصاحب قطعه زمینهایی که معلوم نیست مال چه کسانی است. کار جدی، خرید کشتی است با مالبندهای بیشتر و تجارت آزادانه چرم و اسلحه و ماده سقز و پوست کروکودیل، نه لمیدن در آفتاب و غرق در رطوبت‌شدن.

تروخیلوئی می‌گفت:

– با وجودی که کشورم کشور کوچکی است، آن را از جاهای دیگر بیشتر دوست دارم، در سرزمین خودم حتی اردکهای وحشی مرا می‌شناسند، تنباکو هم کشت می‌شود، چرا فقط باید موزکاشت؟ برفرض که بخواهیم زراعت کنیم، تنباکو و نیشکر هم همانقدر ارزش دارد. در این حال سیگار برگ مخصوص را که جومیکرتامپسن به او تعارف کرد، میان دندانهای چرکین از نیکوتینش فرو برد، جومیکر نیز

۱۲. Zopilote نوعی کرکس در نواحی گرمسیر امریکا.

13. Centroparadisamerique.

خود در حین سیگارکشیدن چشمان قهوه‌ای‌رنگش را که در دود سیگار ناپیدا مانده، بر رؤیاهای دنیائی گشوده بود که در آن قدرتمندان زمین و مردمش را به تصرف خود در می‌آورند.

– من «پی پانته ۱۴» خود را به بهترین کشتکاری موز ترجیح می‌دهم و برای شروع کاری که به خود من مربوط می‌شود، در معامله تقریباً پنجاه بار برنج وارد شده‌ام که خوشبختانه مرد ترك از آن اطلاعی ندارد و فردا باید رفیقی با کشتی بادبانی از راه برسد.
و پس از آهی بلند تکرار کرد:
– بله، آقا با کشتی بادبانی.

یانکی چیزی نگفت، زبانهای عرق‌پشتش را همچنان می‌لیسید، پس قیمت پنجاه بار برنج، تفنگ و لباس را به پول طلا به او پرداخت با سهمی از عواید کشت موز، به هنگام برداشت محصول به شرط آنکه به دنبال او به شهر وارد شود.

– اگر به زمین علاقه داشتم، موقعیت بدی برای جمع مال نبود، اما از کودکی زندگی من بردریاها گذشته و دیگر نمی‌توانم از آن جدا شوم... آب جایی است که آخرین روزهای زندگیم نیز در آن خواهد گذشت.

جومیکر تامپسن که عادت کرده بود پیوسته این دستیار را چون نیمی از وجودش در اختیار داشته باشد، اینک از جدائی او به دو نیم گشته بود. با او در پوئترو لیمون ۱۵ آشنا شد، با هم شریک شدند و هر دو به یک نوع تجارت پرداختند و ایتالیائیها و اسپانیائیهای تیره‌روز، سفیدپوستانی را که در کانال پاناما کار می‌کردند و جز استخوان‌بندی در بدنشان چیزی باقی نمانده بود، فرار می‌دادند، پیش از آنکه استخوانشان نیز در طول راه آهنی که به ساختنش مشغول بودند، بپوسد یا در انتظار بمانند که از شدت گرسنگی بجان آیند و ناچار به کمترین دستمزد تن در دهند.

وی تروخیلوئی را در پوئترو لیمون ملاقات کرده و چقدر از این

۱۴. Pipante زورق محلی که از تنه درختی که گود کرده باشند ساخته شده است.

۱۵. Puerto Limon بندر کوستاریکا در دریای آنتیل.

اولین ملاقات تفریح کرده بود، او را در حالی دیده بود که با لباس کامل و کلاهی تا گوشها پائین کشیده شده، چون شیطان هولناکی بر روی زنی لغت افتاده بود و هنگامی که یانکی کرکره را بالا زده در صورت سفیدسربی رنگش کوچکترین نشانه‌ای از ناراحتی و تشویش دیده نشده و حتی در صدد برنیامده بود که ببیند این کیست و چه کار دارد، لیکن چشمها را محکم بسته و همچنان به عشقبازی ادامه داده، زیرا سالها پیش نزد کفاشی چکش‌زدن را آموخته بود.

میکرتامپسن که به دنبال مردی از نوع خود می‌گشت تا در دریا دستیارش باشد، ذوحیاتینی واقعی یافته بود که آنچنان به خود او شباهت داشت که اینک که می‌خواستند از یکدیگر جدا شوند، احساس می‌کرد که تکه‌ای از وجودش را نزد او باقی می‌گذارد، آن «من» دیگرش را، نیمه‌ای از بدنش را، نیمه‌ای از وجودش را.

آری او در تروخیلوئی آن قسمت از وجود خود را جای می‌گذاشت که آزادانه بر دریا باقی می‌ماند، برتخته‌سنگهای بلیسه به صید مروارید و اسفنج می‌پرداخت و به قاچاق اسلحه که به مذاق خودسران و یاغیانی خوش می‌آمد که برکناره‌ها به غارتگری دست می‌زدند، همچنین به بازرخرد فراریان از جهنم پاناما. او در وجود این خدمتگزار کمی از جامائیکا^{۱۶} کمی از کوبا و جزایر خلیج، کمی عرق‌نیشکر، کمی پودر، زنان، طبلها، تنبورها، ممه‌ها، خالکوبیها و رقصها... را جا می‌گذاشت، در وجود او میله‌های سکان کشتی را برای دورزدن دماغه ترواپوانت^{۱۷} جا می‌گذاشت، در حالی که او خود به درون شهر فرو می‌رفت تا تجسمی باشد از «پاپ سبز»، کشتکار موز، ارباب پول و چاقو، کشتیران بردریائی از عرق آدمی.

برلوح لاجوردین، کشتی نمایان شد که بنظر می‌آمد با گچ برآن نقاشی کرده بودند. سفیدی گچین آن با سیاهی بندر و خدمه بومی کشتی در لباس روز تعطیل، تضادی پدید می‌آورد و کشیدگی تنه‌اش سادگی و ابتدال دکانها، مقرر فرماندهی بندر، کشتزارها و کومه‌ها با

16. Jamaica

17. Cap des Trois Pointes.

بامهای از شاخه‌های نخل را که چون حشره‌های غول‌آسا برزمینهای پست و پرگل ولای و خالی از سکنه بندر پراکنده بود، از میان می‌برد. میان مسافران کسی بود که جومیکرتامپسن انتظارش را می‌کشید.

لباس، کاسکت و کفشهایش همه سفید بود، در قسمت جلو کشتی با دستی خشک که به وسیله مفصلی چون اسباب‌بازیهای فلزی به بازو چسبیده بود، سلام داد و با دست دیگر شنل، چتر و یک جزوه کش بزرگ حمل می‌کرد.

پس از طی تشریفات معمول میکرتامپسن توانست از کشتی بالا رود و به مسافر ملحق گردد که او نیز پیش آمد و دست چپ را به سویش دراز کرد. دستگاه بازوی راستش پنجه‌ای از کائوچو داشت، جزوه کش را زیر بغل گرفت و شنل و چتر را بر بازو انداخت.

— آقای کاینده ۱۸ شما هستید؟

— و شما آقای میکرتامپسن؟

هر دو پیاده شدند و پشت سرشان اسبابها، شامل چمدانها و صندوقی چوبی بر پشت مردانی رنگین پوست حمل می‌شد که می‌خندیدند و با قدمهای بلند به دنبال این آقایان راه می‌رفتند. در نظر سیاهان، در این منطقه خلوت، بیش از یک تن ملتزم، بیش از سه تن گروه محافظ، بیش از چهار تن حشم و بیش از پنج تن یک لشکر بشمار می‌آمد.

اتاق نسبتاً کوچک میکرتامپسن پر شده بود از بسته‌بندیهای مسافر که دست کائوچوئیش به هنگام گذاردن شنل برصندلی زیر آن جاماند و موجب چنان تعجبی در سیاهان گشت که جو ناچار شد با تهدید آنان را از اتاق بیرون کند. گستاخ‌ترینشان جسارت را به جایی رساند که دست را لمس کرد و سپس به ادا و اطوار و مسخرگی پرداخت و از شدت تعجب سرگشته و مبهوت ماند، چنانکه گوئی پاهایش در بند مانده و او می‌کوشد که خود را از آن بند برهاند و اگر جو با ضرب لگد او را بیرون نمی‌انداخت، همچنان برجا می‌ماند.

جینجر ۱۹ کاینده تازه وارد به سبب تضاد آشکار میان ظاهر مفلوک

18. Kind.

19. Jinger.

بدنی که در زیر لباس لقلق می‌خورد با قدرتی که در مقاطعه‌کاری و معاملهٔ محصول موزکارائیب از خود نشان می‌داد، مردی برجسته‌شناخته می‌شد. موهای خاکستری، لبهای نازک، سبیل کوچک ماهی‌وار، چشمان به‌رنگ طاس زرد با کناره‌های مدور و ضعیف از شدت چرخاندن بلاانقطاع و نمایاندن نقطه‌های سیاه مردمکهای آن، اگر بتوان گفت، در برابر حداکثر بیست‌وپنج سال سن جومیکرتامپسن و موهای بور پرپشت، پیشانی وسیع، چشمان قهوه‌ای عمیق، ریش سرخ و دهان با لبهای گوشتینش، حقیر می‌نمود. جینجر کایند که با دستمال عرق داغ شقیقه‌ها، گونه‌ها، پس‌گردن و گردن را خشک می‌کرد و بشدت دگمه‌های پیراهن را از جا دگمه‌ها می‌پراند. تا سینه، شانسه‌ها حتی بازوی مصنوعیش را که لحظه‌ای گمان می‌برد آن نیز عرق کرده است خشک کند، با خوش خلقی معمول دست از این کار برداشت و با لحنی شادمانه پرسید:

— لابد باید روی زمین بخوابم، چراکه در اینجا تختخوابی نمی‌بینم؟

— نه، آقای کایند، الآن يك ننوی دیگر برای شما آویزان می‌کنند.

— برای من؟

— بله، ننوئی شبیه این یکی با پشه‌بند.

— اگر ممکن باشد تختخواب سفری را ترجیح می‌دهم، در

نیواورلئان یکی داشتم، به‌خیال آنکه اینجا پیدا می‌شود، آن را همراه نیاوردم. چشمانش از خنده لبریز شد و گوشه‌های لبهایش در میان دو کمانک درشت از چین و چروک با کمی آب‌دهان خشک شده پرگشت و افزود:

— در مورد اخیر و به‌مناسبت وضع این کشتی که هنگام آمدن

مأمور حمل مراسله‌ها به‌جنوب بود و در بازگشت علاوه بر مراسلات مأمور حمل موز خواهد بود، وقتی کارکنان بالشی به‌من دادند، به خدمتگزاران شما گفتم که برای من ننو آویزان نکنند. خوب حالا بی تأمل برویم ناهار بخوریم که خیلی گرم‌نامه.

پیشخدمت که حرفهای آنان را از کنار در شنیده بود، به‌زبان

انگلیسی گفت:

- اگر شما حتماً باید در تختخواب سفری بخواهید، باید برای شما يك «پتاته ۲۰» فراهم کنیم.
- «پتاته» دیگر چگونه چیزی است؟
- میکرتامپسن که از دخالت پیشخدمت ناراحت شده بود، توضیح داد:
- پتاته، حصیر کوچکی است از برگ خرما، این پیشخدمت همیشه مواظب حرفها و کارهای من است.
- کایند برای اطلاع بیشتر پرسید:
- این حصیر به چه درد می خورد؟
- پیشخدمت جواب داد:
- برای خنک نگهداشتن تختخواب، چرا که در شب با گرمای شدید، تختخواب زیاد داغ می شود.
- بله، خیلی خوب فهمیدم! با يك پتاته موافقم.
- سپس آن دو از کوچه شنی گذشتند تا به کشتی بروند، آقای کایند در زیر آسمان چون تنورسوزان، ناگهان عطسه کرد و با احساس قلقلکی در لوله های بینی، بر پوست صورت کوچک پر از چروکش چینی انداخت و با درهم کشیدن آن خود را برای عطسه ای دیگر آماده کرد.
- تامپسن یادآوری کرد:
- بدترین ساعتها را انتخاب کرده ایم.
- نگران حال من نباشید، همیشه همین طور عطسه می کنم و از شدت آن همیشه این احساس را دارم که در ضمن عطسه ها از میان می روم. بکلی نابود می شوم، با وجود این هرگز هم اتفاقی نمی افتد، حال من چون حال کسی است که ترقه ای در صورتش منفجر شود و از آن سالم بجهد، بینیش را بگیرد، خود را خشک کند و بار دیگر آنچه عطسه از او گرفته بود، به او بازدهد. من هم مثل تزار روسیه رفتار می کنم، آدمکشها بیهوده زحمت می کشند که به طرف من بمب بیندازند، بمباندازیشان در نظر من حکم يك عطسه را دارد.
- سپس با تغییر لحن و خنده در چشمان و کف خشکیده در گوشه لبها و میان دوکمانک از چین و چروک، گفت:

– جومیکرتامپسن چه خوب است که بالاخره شما را جزء خودمان می‌بینم، این موضوع را در شیکاگو، به شما خیلی توصیه کردم، حتی اگر کسی با عقیده شما درباره الحاق این سرزمین و اعمال زور موافق نباشد. حالا برای بحث و مذاکره در این باب وقت کافی داریم. این فرمانده بندر چه نوع آدمی است؟

– حتی اسمش را هم نمی‌دانم.

– لا اقل می‌شناسیدش...

– به ظاهر بله، یومی اصیل است. بنا به گفته چیپو^{۲۱}، نوکرم بزحمت می‌تواند حرف بزند.

– چیپو قابل اعتماد است؟

– نه، وظیفه او نظافت خانه و پادوئی است، جوان مفلوکسی است، اما انگلیسی می‌فهمد و با لهجه بسیار بد سیاهان حرف می‌زند، همان لهجه‌ای که انگلیسیها در بلیسه به آن حرف می‌زنند، مرد مورد اعتماد من يك تروخیلویی بود که به هیچ قیمتی نخواست نزد من بماند، حیف! کمتر کسی مثل او پیدا می‌شود. به او همه چیز دادم... و چه ندادم! اما او ترجیح داد که در دریا کار کند.

پس از کمی سکوت برای یافتن کلمات مناسب، ادامه داد:

– به جای خدا حافظی گفت: آه! ای یانکی عزیز مضحك! من می‌خواهم از همه غارتگران دریائی پیش بیفتم. و بدین طریق مرا مسخره کرد و رفت.

– از نقشه‌های شما باخبر بود؟

– نه، فقط این را می‌دانست که من قصد کشتکاری موز دارم و داستان غارتگری دریائی را پیش کشید، زیرا به او گفته بودم که می‌خواهم به اسم «پاپ سبز» به غارتگری پردازم و در واقع پاپ‌غارتگری بشوم و بر این دریاها تسلط یابم و آنها را به آتش و خون کشم با همان روش دریك^{۲۲} و فرانسواداسیز^{۲۳}، غارتگران دریائی و والاس^{۲۴}

21. Chipo.

۲۲. Drake سرفرانسیس دریك، دریانورد انگلیسی که با اسپانیا جنگید و پیروز گشت. (۱۵۴۰-۱۵۹۶).

که بلیسه را نامگذاری کرد و دوست خودم ناخدا اسمیث ۲۵ که بنا بر عقیده او امریکای مرکزی باید بیش از حد موجب تسکین تاج و تخت بریتانیا در از دست دادن ایالات متحد باشد.

– نامه‌هایش را در شیکاگو خواندم...

– درباره غارتگران دریائی که سابقاً اربابان دریای کارائیب بودند، باید گفت که از حیث ظاهر قد همه‌شان درست این اندازه است (با اشاره به انگشت کوچکش)، اما درباره ثروت افسانه‌ای‌شان که از راه غارتگری به‌چنگ آورده‌اند، یادآوری می‌کنم که ثروت ما در آینده بطریقی دیگر قابل ملاحظه خواهد شد. درباره روش کارمان نیز آقای کاینده باید بگویم که بشر هرگز عوض نشده است، آنان بر دریا خون ریخته‌اند و ما زمین را از خونریزی سرخ خواهیم کرد.

– گمان نمی‌کنم که در شیکاگو این شیوه کار را بپذیرند. مقامات آنجا ترجیح می‌دهند که ما مردانی معرفی شویم که قصد داریم برای کشورهای عقب‌افتاده تمدن به همراه آوریم، تسلط، آری، اما نه از راه زور. متقاعد کردن بیشتر ارزش دارد تا مجبور کردن. باید منافعی را که در نتیجه کشت و زرع ما عایدشان می‌شود، پیش چشمشان بگذاریم. – اما در شیکاگو بیشتر می‌پسندند که فقط درباره سهمی که از این کار بدستشان می‌رسد، باید حرف زد.

– فعلاً مسأله مهم شرکا مطرح نیست.

کاینده با دست مصنوعی و حرکت مضحك عروسک مقوایی، لبه کلاه را تا نوك دماغ پائین کشید تا مانع تابش آفتاب شود که پوست صورت را می‌سوزاند، پس دنباله حرف را گرفت:

– چیزی که مطرح است، متمدن کردن ملتها و جانشین ساختن سیامت قیمومت است به‌جای خودخواهی و شدت عمل اروپائیها، آن‌هم به‌وسیله اشخاص لایقتر.

→ ۲۳. François d'Assise سن‌فرانسواد اسیز، مؤسس فرقه مذهبی فرانسیسکن (۱۱۸۲-۱۲۲۶).

24. Wallace.

25. Smith.

— چه آهنگ آسمانی، آقای کاینده! قوی همیشه مسلط است! و چرا مسلط است؟ برای آنکه زمینها و مردمان را میان خود تقسیم می‌کند!

از پل کوچک و از زیر چادری پرتغالی رنگ با ریشه‌های سفید گذشتند و به کشتی بالا رفتند.

مرد دست‌بریده پیش از روکردن به هموطن جوانش، با فریاد گفت: — قدرت؟... به این حساب چرا مانند بطلمیوس^{۲۶} از نفوذ صور فلکی برای تسلط یافتن به ملت‌ها استمداد نکنیم از طریق تقسیم آنان به دو دسته: آنان که برای اطاعت و انقیاد ساخته شده‌اند و آنان که شایستگی آزادی دارند؟ و در این صورت دیگر نباید از کسانی حرف زد که در مجاورت مدار رأس‌السرطان و منطقه حاره زندگی می‌کنند، دیگر نباید از آنان حرف زد که مردمانی وحشیند و محکوم به بردگی ابدی. و با همان خنده همیشگی در چشمان و آب دهان در گوشه لبها چنین نتیجه گرفت:

— خوشبختانه ما از طرز تفکر «راه‌حل سه‌جانبه^{۲۷}» پافراتر گذارده‌ایم و از طرز ادراک ارسطویی^{۲۸} نیز درباره قدرت پافراتر خواهیم گذاشت، به شرط آنکه کسانی مانند شما حد وسط را قبول کنند، آنچه به «نوع دوستی ترک‌تازانه» معروف است، چنانکه در مانیل^{۲۹} آزمایش شده است.

آنگاه صدا را آهسته کرد و بسیار ملایم گفت:

۲۶. Ptolémée ستاره‌شناس یونانی قرن دوم بعد از مسیح صاحب تألیفات بسیار در ریاضی و مباحث نور و بصر و جغرافیا که زمین را کره ساکن در مرکز عالم می‌دانست.

۲۷. Cuatripartite گویا اشاره به طرز حکومت به طریق شورائی است که از نمایندگان سه‌گانه: دولت، کارفرما و کارگر یا دولت و تولید کننده و مصرف کننده تشکیل شود.

۲۸. Aristote فیلسوف یونانی (۳۸۴-۳۲۲ پیش از مسیح) صاحب تألیفات بسیار در منطق، سیاست، تاریخ طبیعی و فیزیک.

۲۹. Manille پایتخت فیلیپین.

— این دست مصنوعی هم مرا خسته می‌کند، دست‌بریدگی در هیچ اقلیمی بی‌دردسر نیست، مخصوصاً در جهنم که ناراحت‌تر است. چه گرمائی!

— شما خوب توانسته‌اید دستتان را بپوشانید.

— نمی‌دانم. آن را بکار می‌برم، زیرا که هرچیز برای خود چیزی است و زیرا که پس از پنجمین لیوان ویسکی کسی نمی‌تواند مرا قانع کند که این دست مصنوعی است، مشتم را گره می‌کنم و به هر جا که میل داشته باشم می‌گویم. این دست طبیعی خودم است.

سرگرد فرمانده بندر در اتاق غذاخوری کشتی ناهار می‌خورد، در مصاحبت دختری جوان و موشکی، همچون کسی که از حمام دریا یا از آبهای معدنی برگشته است، با رنگ مات و طلائی و چشمان سیاه، موج جعدگیسوان تا گردن لغزیده و دو حلقهٔ یاقوت نشان به گوش آویخته که به هنگام روبرگرداندن تلوتلو می‌خورد، روبرگرداندنی که بیشتر از روی طنازی بود تا کنجکاوی در دیدن تازه‌واردان.

کایند با سر سلام کرد. فرمانده جواب داد و دو تازه‌وارد بر سر میزی در مجاورت آن دو نشستند. کایند بی‌آنکه به صورت غذاها نگاهی بیفکند، دستمال سفره را تکان داد تا برزانون خود، زانون مردی کوتاه‌قد بگسترد، آنگاه سفارش داد:

— مشروب خنك، بیفتك و میوه.

میکرتامپسن نیز چنین دستور داد:

— سوپ ماهی، ماهی باکره و سالاد میوه.

پیشخدمت پرسید:

— آبجو میل دارید؟

کایند گفت:

— من، بله!

دیگری نیز حرف او را تأیید کرد:

— بله، آبجو بیاورید.

نزدیکی میزها در نظر فرمانده که از حرف زدن یانکی ملول گشته بود، خسته‌کننده آمد، پس نگاهش را به سوی دریای موج و کف‌آلود

برگرداند، بی آنکه با گوشه چشم کمترین حرکت آنان را از نظر دور بدارد، دختر نیز برصندلی خود وول می خورد، دستمال سفره را می انداخت تا خم شود و آن را بردارد، خود را باد می زد، با دستمال دماغش را می گرفت، با کارد و چنگال بازی می کرد. چشمان را با آن مردمک آبنوسی بلند می کرد، پاها را زیر میز از هم می گشود و باز به هم می پیوست و سر را می چرخاند، چنانکه گوئی به دنبال هوای خنک بادبزن سقفی می گردد.

کایند به این رفتار حيله گرانه پی برد، حرکات دست مصنوعیش چون پنجه های خرچنگک میل آن را می نمود که به زیبای مومشکی که بدن پرنوسانش را به زحمت در تکه پارچه ای به نازکی بخار و به اسم لباس پوشانده و به خنده ای مقاومت ناپذیر گرفتار آمده بود بیاویزد نه، نمی توانست جلو خنده خود را بگیرد، دیگر نمی توانست جلوی خنده خود را بگیرد، از شدت خنده دندانهایش به هم می خورد. تغییر ناگهانی در کایند و حرکتی عیناً عروسک مقوائی موجب شد که خوشه پیوسته خنده اش دانه دانه گردد و از هم بپاشد، خنده ای که به همه سرایت کرد، حتی به مرد نظامی که دندانهای طلایش را بیرون انداخت.

دختر در حالی که بظاهر به فرمانده بندر رو می کرد، گفت:
 - آقایان باید خبرداشته باشند که کشتی امروز حرکت می کند یا نه.
 و برای آنکه از تأثیر خنده های مسخره آمیزش بکاهد، نیم نگاهی هم به مرد ناقص العضو انداخت.

کایند در جواب سبقت گرفت و به این قصد که هرچه زودتر میان وجود پریخته خود و حضور... محکم و زمینی مقام مقتدر بندر پل لازم را نصب کند، گفت:

- گمان می کنم نیمه شب عزیمت کند.

دختر جوان پرسید:

- و شما براه خواهید افتاد؟

- فعلا نه، رفیقم آقای میکرتامپسن قبلا اینجا بوده، اما من تازه

با کشتی نیواورلئان رسیده ام.

فرمانده میان حرف دوید و با ملاطفتی که نتوانست صدای

- آمرانه‌اش را ملایمت بخشید، گفت:
- بله، چند روزی است که آقا اینجا هستند، تقریباً چند روز برحسب شهادت چیپو.
- کاملاً درست است.
- و بالاخره مرد ترك كشتی شما را خرید؟
- من خودم آن را به او فروختم، ماشین کشتی خوب کار نمی‌کرد. نظامی برای آنکه به این پسر... **عموسام** بفهماند که بچه نیست و در واقع در جریان همهٔ اموری است که آنان انجام می‌دهند، مجموع اطلاعات خود را به رخ او کشید و گفت:
- ماشین فقط وقتی که در دست این تروخیلوئی بود، خوب کار نمی‌کرد.
- در واقع همین‌طور است، به او پول دادم، لباسهای کهنه دادم، تفنگک شکاریم را دادم...
- فرمانده درحالی که سبیلها را خشک می‌کرد تا شرابی را که ته گیلانش مانده بود، سر بکشد، حرف او را قطع کرد و گفت:
- مردکۀ وحشی!
- و پس از مزمزه کردن مایع عنبرآگین افزود:
- امان از دست این آدمها، این آدمها، وحشیگری واقعی روبه پیشرفت است... چه توقع دارید؟
- کاینده سالخورده با خندهٔ همیشگی در چشمان و کف مختصری در گوشهٔ لبها فریاد زد:
- نه، هرچه هست، در حال عقب رفتن است.
- میکرتامپسن صدا را بلند کرد و گفت:
- ببخشید، اگر از تروخیلوئی دفاع می‌کنم، در کار او هیچ عمل وحشیانه‌ای وجود نداشت، جریان از این قرار است که مردم بندر آزادی را دوست دارند و آن را در داخل شهر از دست می‌دهند، به این دلیل رنج مالی و فقر را ترجیح می‌دهند.
- فرمانده بندر حرف او را قطع کرد و گفت:
- مردم عقب افتاده! دشمنان پیشرفت، مردمی که نمی‌خواهند

وضعشان بهبود پیدا کند، به هیچ وجه نگوئید که اینان وحشی نیستند؟
میکرتامپسن پاسخ داد:

— بله، حق با شماست. اما...

و بی آنکه از دختر زیبای مو مشکی و بفکر فرورفته چشم برگیرد
که در حال باد زدن خود به او تبسم می کرد، ادامه داد:

— حق با شماست، مخصوصاً که به آنان پیشرفتی ارائه نشده است
تا در برابرش حاضر شوند که آزادی را از دست بدهند. به همین دلیل
است که اصلاً به قیمومت متمدن کننده عقیده ندارم. یا باید مردم را
به وسیله فشار و زور به اطاعت درآورد، یا به حال خود واگذارشان.

نظامی فریاد زد:

— آفرین!

کایند تک خالهای مردمک سیاهش را مستقیم بر صورت هموطنش
دوخت. آنچه از او می شنید ننگین بود، وی با عبارتهائی این چنین
صریح و بی پرده قدرت و زور را عالیتترین وسیله رام کردن ملتی
بشمار می آورد که ترجیح داشت به وسیله طعمه فریبنده ترقیات عصر
جدید به اطاعت درآوردش.

در وجود پیشخدمتهای سیاهپوست تالار غذاخوری هیچ گونه
نشانه ای از زندگی دیده نمی شد، جز رعایت ادب و حرکات موزون
دستها، تنها چیزی که حضورشان را اعلام می داشت. نوعی حرکت
بلا اراده اجرام ظلمانی در حین رد و بدل کردن بی صدای غذاها، کاره
و چنگالها، بشقابها، بطریها بر محیط تالار حکمفرما بود و هنگامی که
همسفره ها ساکت شدند، چیزی بگوش نمی رسید، جز طنین بادبزنهای
سقفی، جرق جرق زنجیرهای بارگیری و تخلیه کشتی و تپش عمیق
قلب لنگرگاه.

فرمانده بندر موقع را برای تکرار و خلاصه کردن مطلب مناسب

دید و گفت:

— بله آقا، ما بسیار عقب مانده ایم، بسیار عقب مانده...

کایند دفعتاً و بدون تأمل جواب داد:

— کاملاً صحیح است!

نظامی با حرکتی او را ورانداز کرد، درست است که او خود در ضمن حرف زدن این عقیده را بیان کرده بود، اما برای ابراز این عقیده صلاحیت داشت، افسری عالیرتبه بود، صاحب کلاه نظامی، یراقها و مقام فرماندهی و از همه مهمتر خود از مردم این سرزمین بود، فرق داشت با این تازه وارد، خوک کثیف، دست بریده، پسر... يك ماده یانکی که با این بی پروائی و صراحت حرف او را تصدیق کند...

کایند با خودنمائی، پس از سکوتی مزاحم از نو اعلام کرد:
 - صحیح است! عقب مانده، این درست آن کلمه ای است که باید بکار برد نه کلمه وحشی که قبلا آن را بر زبان آوردید. فقط از جهالت است که کشورهای کمتر توسعه یافته با کلماتی چون وحشی یا غیر متمدن وصف شوند. در قرن بیستم ما می گوئیم: ملت های پیشرفته یا ملت های عقب مانده و ملت های پیشرفته موظفند که به ملت های عقب مانده در راه پیشرفت کمک کنند.

دختر که تا به حال تنها شاهد گفتگوها بود، نگاه آبنوسیش را به چشمان ریز کایند دوخت، وارد گفتگو شد و گفت:
 - چه باید کرد تا بنا بر گفته شما، ملت های عقب مانده به پیشرفت دسترسی پیدا کنند؟

نظامی در ضمن کردن دندان گفت:
 - بله، بالاخره روزی این ملت ها باید متمدن شوند.
 کایند لحظه ای به فکر فرو رفت که همین امر به جوابش ارزش بیشتری داد:

- اوه! هیچ چیز خارق العاده در این راه وجود ندارد، يك معامله ساده، رد و بدل کردن ثروت و تمدن، و اگر شما احتیاج به تمدن دارید، ما آن را برای شما همراه می آوریم و در عوض از محصول خاک شما همراه می بریم. همیشه وقتی به این نوع معامله اقدام می شود، کشور پیشرفته مأمور می گردد که ثروت کشور توسعه نیافته را اداره کند تا زمانی که کشور عقب مانده به رشد لازم برسد... پیشرفت در برابر ثروت.

— در مورد پیشرفت می‌توان ثروت را فدا کرد و حتی بیشتر... من شخصاً با داشتن مقام ارتشی قابل احترام به‌خدا اعتقاد ندارم، اما اگر مرا مجبور کنند که چیزی را بپرستم، بدون تأمل اعلام می‌کنم که خدای من پیشرفت است.

کایند که مجذوب این عقیده شده بود، قدم‌زنان اظهار کرد:
— بسیار خوب! بسیار خوب! و برای آغاز این جنبش، آقای فرمانده بندر، کشتی ما حمل نامه‌ها را آغاز کرده است، یک کشتی در هفته برای شروع کار، نامه‌ها، مال‌التجاره، مسافر...
— من به‌عنوان زن برای پیشرفت دعای می‌کنم... چه چیز ظریفی است نامه، رایحه‌ای از قلب... رایحه‌ای از روح.

دختر نتوانست به حرف خود ادامه دهد، زیرا فرمانده اهمیتی را که ورود کشتی در هر هفته برای جنب و جوش بندر دربر داشت، یادآور شد. او حرف می‌زد و فنجان قهوه را تا روی سبیل بالا می‌برد، تا بهتر بتواند سر بکشد.

کایند پا فشاری کرد:

— خارج کردن کشور از انزوا و زندگی بخشیدن به مهم‌ترین بندرش در اقیانوس اطلس بی‌چون و چرا نشانه‌های پیشرفت است. فعلاً ما احتیاج به موز داریم و آن را به‌بمترین قیمت خریداریم، اما گمان می‌کنم که در آینده به‌خرج خود و به‌مسئولیت خود آن را کشت کنیم، زیرا کشتکاران بومی بسیار کم محصول بدست می‌آورند و با در نظر گرفتن فزونی بیش از حد تقاضا در بازار، مقدار کنونی از نظر عرضه غیر مکفی خواهد بود، خاصه که میوه شما هم بیشتر مورد پسند است.

فرمانده گفت:

— خوب! دوستان عزیز، در داخل کشور مانعی وجود ندارد، خاک پهناور آنجا افتاده... منتظر چه هستید؟

— به‌همین منظور است که آقای میکرتامپسن و من آمده‌ایم تا محصول را تقویت کنیم، مصرف رو به ازدیاد است و اگر میوه در بازار بقدر کافی نباشد از اعتبار ما و شما کاسته می‌شود، شهرت و اعتبار

کشور به این کار بسته است، ما بزودی به مقدار فراوان نه تنها میوه، بلکه ثروت تولید خواهیم کرد. ثروت! روستاها به شهر مبدل می شود و شهرها همه مرکزیت پیدا می کنند و همه به وسیله راه آهن، جاده ها، تلفن، تلگراف به هم ارتباط می یابند... دیگر انزوا، مسکنت، متروک ماندن، بیماری و فقر وجود نخواهد داشت..! موزستانها، چوب بری، استخراج مواد معدنی... خیلی دور نرویم، همین جا، همین نزدیکیها کارگاههای طلاشوئی، معدنهای زغال سنگ، جزیره های مروارید... به شما می گویم، نمایندگی بازرگانی، واردات تمدن و پیشرفت. فرمانده در حالی که از جا برمی خاست گفت:

– و دوستان، نه تنها ما ایستاده به خواب می رویم، بلکه خواب

هم می بینیم...

کایند پیش رفت تا با او دست بدهد، جومیکر تامپسن هم به دنبالش، و در عین حال برای تجدید آشنائی با دختر زیبای رنگ پریده بومی با آن چشمان آبنوسی خفته در زیر پلکها، اسمشان را ردوبدل کردند و دختر گفت که مایاری ۳۰ نام دارد.

نظامی که به شوخی کله آنان را نارگیل خواند گفت:

– دنباله گفتگو را با نارگیلهائی ادامه خواهیم داد که کمتر

داغ باشد، به این منظور مجبوریم تا شب صبر کنیم. موافقید که شام را در کشتی باهم بخوریم.

کایند جواب داد:

– البته!

و به دختر که پل خنده بلورینش را برای تضمین این گفتگو

عرضه می کرد، رو آورد و گفت:

– مخصوصاً که شما قول بدهید که این آدم بیچاره دست بریده

را مسخره نکنید...

– هنوز که این بازی شروع نشده و من هم دختری وحشیم...

– این حرف دیگر از شیطنت است. شیطنت!

– نه، می‌خواستم بگویم این معامله، گفتم این بازی ۳۱.
 – اینکه گفتم شیطننت، نه به مناسبت این کلمه، بلکه به این دلیل
 بود که در اینجا وحشی وجود ندارد! ما به توافق رسیدیم که وحشی
 در اینجا وجود ندارد، در آینده ما ثروت را با تمدن مبادله می‌کنیم.
 دختر برای آنکه از جواب آقای کاینند سر باز زند و توجه یانکی
 جوان و زیبا و ورزشکار و موبور را با آن رنگت مسین سوخته از
 آفتاب منطقه حاره، با آن پیشانی پهن و ریش سرخ و چشمان قهوه‌ای
 جلب کند، گفت:

– آقای میکرتامپسن چه ساکت است! اصلا حرف نمی‌زند!
 میکرتامپسن خندان و شاد از آشنائی دختری که کارمن ۳۲ را
 در مسابقات گاوبازی بیاد می‌آورد جواب داد:
 – با اجازه مقامات رسمی و اگر موقع مناسب باشد، می‌گویم که
 شما نه تنها زیبائید، بلکه بسیار جاذب هم هستید.
 جینجر کاینند بانگاه فرمانده را که تقریباً گردن نداشت و سرش
 به تنه‌اش چسبیده بود، از پشت دنبال می‌کرد و میکرتامپسن نیز که به
 راه رفتن پر از ناز و کرشمه مایاری چشم دوخته بود، در دل گفت:
 – این می‌توانست برای من آغاز يك معامله باشد، خاصه که
 مایاری بود که بامن سر حرف را باز کرد: اما از این فکر منصرف شد
 و فریاد زد:

– از همه چیز گذشته، آقای کاینند شما خیلی خوب بازی کردید.
 و چیزی چون خنده‌ای خفیف به صدایش آمیخت.
 در حالی که پیشخدمت برایشان که دوباره بر سر میز نشستند،
 قهوه می‌آورد، کاینند به میکرو رو کرد و گفت:
 – معلوم می‌شود که شما هرگز در عمر خود ندیده‌اید که گربه‌ای
 دست بریده بتواند با موشی در اونیفورم ارتشی بازی کند.
 – بازی تا جایی که گربه دیگر به پیشرفت عقیده نداشته باشد.
 – من اصلا نگفتم که به پیشرفت عقیده ندارم، سیگار می‌کشید؟

31. Truc ه Troc.

32. Carmen.

- متشکرم، سیگار خود را ترجیح می‌دهم.
- من عقیده دارم که این کشورها می‌توانند برای ما مرکز واقعی تسلط تجاری باشند، تجارت موز، خوب دقت کنید، مقصودم تسلط تجاری است و نه تسلط سیاسی مطابق میل عده‌ای از اشخاص.
- پیشانی پهن جوان بلند قامت از جرقه‌هایی که چشمان قهوه‌ای رنگش بر آن می‌تاباند، روشن شد و با قهقهه فریاد زد: *
- یعنی ما جهانخوارانیم به جای جهانگیران ۳۳.
- هر دو با هم، با کسانی که به ما در وظیفه متمدن کردن کمک کنند، جهانخوار خواهیم بود و با آنان که به قلاب طلائی مان گیر نکنند، جهانگیر.
- پس آقای کاینده، باز برمی‌گردیم به نظریه اعمال زور و فشار.
- تاحد «نوع دوستی ترکتازانه».
- با صداقت باید بگویم که از عقاید شما درباره تسلط تجاری چه بسیار چیزها آموختم. بسیار چیزها...
- راستی، بیشوخی؟
- بطور کلی نقشه قابل اجرائی را طرح کرده‌ام، باید به رهبران قبولاند که قراردادهایی را که با ما امضا می‌کنند، نتیجه فوری آن تغییر مهمی به سود زندگی ملتشان است. قرارداد بازرگانی! رهبران می‌گویم، زیرا هرچه انسان خبیث باشد، باز روزهای بهتری را برای کشورش آرزومند است.
- جان من، این همان نتیجه‌ای است که بدست خواهند آورد، بدست خواهند آورد!
- خوب بله! اما من به این امر معتقد نیستم و اشتباه شما هم در همین است. آقای کاینده و من شك دارم که این اقدامات عالم‌عامداً برای نفع آنان است، شما گمان می‌کنید که ما در واقع قصد بهبود وضع این مردم بیچاره را داریم. تنها این فکر به مغز شما رسیده که ما برای آنان است که راه آهن می‌سازیم تا سفر کنند و کثافت‌هایشان را

حمل کنند؟ و بندری می‌سازیم که آنان از آنجا محصولاتشان را بار کنند؟ کشتی بخار برای آنکه بتوانند کالاهایشان را به بازار بفرستند و باکالاهای ما رقابت کنند؟ گمان می‌کنید که ما به خود زحمت می‌دهیم که هوای این منطقه را از آلودگی پاک کنیم که آنان نمیرند؟ اه، بجهنم که مردند! حداکثر کاری که می‌توانیم انجام دهیم، این است که از آنان مراقبت کنیم تا خیلی زود نمیرند که بتوانند برای ما کار کنند.

— چیزی که از آن سر در نمی‌آورم استدلالی است که برحسب آن یک درخت نمی‌تواند در عین حال این دو نوع میوه را بدهد: ثروت برای ما و آسایش برای آنان.

— به این دلیل که در شیکاگو فقط دربارهٔ یک چیز فکر می‌کنند: استثمار و نه چیز دیگر و در نتیجه با ارائهٔ راه آهن، بندر، تأسیسات زراعی، بیمارستانها، کلانتریها و حقوقهای کلان، به مردم بینواچنان وانمودکردن که همهٔ این اقدامات برای آن است که روزی موفق شوند به پای ما برسند... چیزی که هرگز اتفاق نخواهد افتاد و این موضوع را به رهبران باید حالی کرد تا هرگز تسلیم و سوسهٔ قدرت و پول نشوند. انتخاب دربارهٔ رؤسای جمهوری، چک پول برای نمایندگان ملت و برای میهن پرستان، ارائهٔ گوشه‌ای از پیشرفت و عالمی خدائی که در آن به جای دستها سندان وجود دارد، به جای چشم، برجهای غول‌آسای فانوس دریائی، به جای موهای سیاه، دود بخاریهای دیواری، عضله‌های فولادین و اعصابی الکتریکی و کشتیهائی که دریاها را دور می‌زند، همچون گلبول در خون.

کایند گفت:

— بله، پیشرفت! پیشرفتی چون اکسیر برای تخدیر احساسهای میهن پرستانهٔ مشتی مردم رؤیائی و خیال‌پرور...

— حتی برای کسانی که پیوسته با دم‌زدن از پیشرفت و فعالیت، قصد دارند با اجرای همهٔ نقشه‌ها همدستی‌شان را با ما از مردم پنهان نگاه دارند، در حالی که خوب می‌دانند که اگر پیشرفتی وجود داشته باشد، برای ملت‌های زیردست نیست، ملت‌هایی که وظیفه‌ای ندارند جز

کارکردن برای ما. حالا آقای کایند به من دست بدهید. از خیلی چیزها سردر آوردم. کایند با عذرخواهی دست مصنوعیش را عقب کشید.

– مخصوصاً همین دست، همین دست، دست مصنوعی، دست پیشرفت مصنوعی، پیشرفتی که برای آنها همراه می‌آوریم، چونکه دست راست طبیعی را باید برای کلید صندوقهای پول و برای کشیدن ماشه تفنگ حفظ کنیم.

همه وجود کایند در لحظه‌ای که مخاطبش دست مصنوعی او را می‌فشرد، چون افلیجی بی‌حرکت ماند و میکروتامپسن را به این فکر انداخت که اگر با ضرب لگد او را به دریا پرتاب کند، از بین بردن این مرد خیالپرور چیزی خواهد بود شبیه غرق یک عروسک مقوایی.

۲

در این سوی خلیج جزایر کوچک قرار داشت. بادی آتشین فام از زمین سوزان، با افق شعله‌ور نیمروزش، برمی‌خاست. مایاری بمحض خروج از ساحل راه باریک شنی روبرو را پیش گرفت. خنده‌زنان، خنده‌زنان از بن دندان، از بن موهای مشکی براق، قهقهه زنان درباد تا به جومیکرتامپسن که همچنان از پی او روان بود، جوابی ندهد. جو از اینکه دختر حرفهایش را جدی نمی‌گرفت گله‌مند بود، او با شوقی فراوان انتظار داشت که مایاری به‌قولی که داده بود، وفا کند. قول داده بود که در جزیره کوچک به او جواب دهد، اکنون جزیره کوچک زیر پایش بود و او پس از بالا رفتن از صخره‌ها، بر ردیف سنگهایی که سر از آب در آورده بودند جست می‌زد، جایی که جزر و مدها در عالم تنهائیشان، در آب دهانشان، متولد می‌شوند و می‌میرند، می‌میرند و متولد می‌شوند.

باد که می‌وزید، که بلاانقطاع می‌وزید، که می‌وزید و خستگی— ناپذیر می‌وزید، این جفت را، این دو دلدار را که حرفهایشان در آن گم می‌شد سرمست می‌کرد، آنان همچنان به پیش رفتن ادامه می‌دادند، تا جایی که دیگر جزیره کوچک جزیره کوچک نبود، بلکه ستون فقراتی بود که بزحمت می‌شد حدس زد که از آن سوسماری متحجر است. مایاری قدم به قدم پیش می‌رفت با بازوان گشوده و صلیب‌وار برای حفظ تعادل و چون مرغک غواص قهوه‌ای رنگ با بالهای گشوده، و دیگری به دنبالش در سکوتی مسحور شده، غولی که اینک از نفوذ در دنیای

ناشناخته آئینه‌ای که انعکاس آب در فضا ایجاد می‌کرد بی‌مناک بود. دسته‌ای از جانورها با دهان‌گشوده میان باله‌های شناگر و حباب‌هایشان سرگشته بودند و دسته‌ای دیگر با چشمان آبی که گوئی پوشیده از خال-های یاقوتی است، در میان رگبار تند و در مسیر کج و معوج ماهیهای ریز سیاه و در قعر بلورین دریای آرام چون فضای خارج، برجستگی می‌یافتند، فضائی که از دودلدار جز تصویری بر آن باقی نمی‌ماند، زیرا یکدیگر را گم کرده بودند. دختر از پیش با پاهای برهنه، در حالی که سنگهایی را که می‌دید یا نمی‌دید، لمس می‌کرد و جوان از پی او، بی آنکه بتواند به او برسد، با موهای حنائی غارتگر دریائی.

جو میکرتامپسن با سینه هرکول وار سفید و پیراهنی یقه‌باز و آستینهای تا آرنج بالا زده، در اسرار این تنهائی بی‌پایان و تفکیک-ناپذیر فرو می‌شد، کجا می‌رفت؟ در پی چه بود؟ چه چیز او را به دنبال خود می‌کشید؟ آهی عمیق غریزی و تأثرآور از سینه‌اش برآمد و به او فهماند که همه روابط عاشقانه‌اش بازنهائی که تا به حال در اختیار داشت، در برابر این عشق ناممکن اصلاً قابل توجه نبوده است، دلیلش را نمی‌دانست و نمی‌توانست برای آن نیز دلیلی بیاورد که چرا چنین بنظرش می‌آید که دست‌یافتن به این موجود امکان‌پذیر نیست، موجودی که با آن‌گریز دوارآمیزش چون شهاب ثاقب از آسمان جدا شده و ناپدید می‌گردد. البته از نظر جسمانی دسترسی به او کار دشواری نبود، اما اگر هم دختر را می‌گرفت، اگر هم میان بازوان خود می‌فشرد، باز دختر تنها نمی‌ماند؟ چنانکه هم‌اکنون در آن دورها تنهاست، تنها، لغزان و خاموش، چنانکه هم‌اکنون در آن دورهاست.

ناگهان در نقطه‌ای که از جزیره کوچک چیزی باقی نمانده بود، جز تکه‌هایی از سنگ در زیر گیسوان موج نباتات دریائی، تصویر مایاری متوقف شد، دختر رو برگرداند تا او را ببیند، چنانکه گوئی پیش از آنکه قدمی دیگر بردارد، بایست با نگاه به او جواب دهد «آری» به شرط آنکه او هم قدمی دیگر پیش بگذارد و او را تا جایی همراهی کند که در آن تنها عشق قدرت رفتن و یارای بازگشت دارد.

به او رسید، اما چنانکه گوئی نرسیده است، نزدیک بود به او دست

یابد که آن تصویر گریزان به پیچ و تاب دادن بدن هوس‌انگیزش ادامه داد.

– مایاری!...

به این فکر افتاد که او را صدا کند، اما با خود گفت: نه! صدایش نمی‌کنم، فقط بدن‌بالش می‌روم، آرزوی او این است که صدایش کنم. خوب! من هم صدا نمی‌کنم، فقط بدن‌بالش می‌روم. آخرین نقطه خشکی الآن تمام می‌شود و او ناچار در آب فرو خواهد رفت. و من، بی‌آنکه صدایش بکنم، بی‌آنکه به شکست خود اعتراف کنم، وقت کافی برای شنا کردن و نجات او از غرق شدن خواهم داشت.

حرکت خود را آهسته کرد تا ببیند که آیا دختر از پیش رفتن باز می‌ایستد. فکر بیموده‌ای بود. آب تا زانوی او بالا رفت و او همچنان به رفتن ادامه داد، ادامه داد، چه اراده و حشمت‌انگیزی، وحشت‌انگیز، وحشت‌انگیز در میان وفور زیبایی چون جنگل قهوه‌ای رنگش، در میان شب توفانی گیسوان و چشمانش با آن مردمک‌های سیاه چون دو اخگر غرق در اشک – نه، صدایش نمی‌کنم، فقط بدن‌بالش می‌روم، چیزی که او می‌خواهد، اینکه صدایش کنم، یعنی اعتراف به شکست.

تصویر رفته رفته درهم می‌شد، آنچه از وجود مایاری از آب بیرون مانده بود، بالا تنه موزون و فریبنده‌اش که هر لحظه مبهم‌تر بنظر می‌آمد. شامگاه پیش می‌رفت و فرش تاریک امواج را می‌گسترده. همیشه از طرف دریاست که شب سر در می‌آورد و باد را وامی‌دارد که شب را بالا بکشد تا بار دیگر با رگبار سپید فرود آوردش.

فریادی از مرد دریا که سکوت فضا را درهم شکست، فریاد غارتگر دریائی موبور که برای نجات گنجینه‌ای که نزدیک بود به قعر دریا فرو رود، خود را به آب و گل می‌زد، فریادی از ته‌حلق و هراسناک که گل‌ویش را می‌خراشاند. دیگر دختر را نمی‌دید، ناپدید شده بود. وی با آنکه شناوری قابل بود، او را از کجا پیدا می‌کرد؟ باد بر شدت خود می‌افزود، باد، باد، باد!... نقابی از نمک عرق بر چهره رویاروی لایتناهی و فریادی درک نکردنی، شنیده شده به وسیله کی؟... به وسیله هیچ‌کس.

– مایاری‌یی!... مایاری‌یی!

حتی ثانیه‌ای نگذشته بود که در نظرش ابدیت می‌آمد، از نو به فریاد زدن پرداخت:
 - مایاری می‌ی! مایاری می‌ی! ...

اکنون در آغوشش بود و باورنداشت. در آغوشش گرفته بود و باور نداشت. در آغوشش می‌فشرد و باور نداشت.
 - مایاری! مایاری! ...

او را لمس می‌کرد... کسی را لمس می‌کرد که واقعیتی از نقشی بود که از او جدا مانده بود که از وجود دل‌باخته‌اش او گریخته بود. اکنون واقعیت را در آغوش داشت و نه نقش را.

تالار وسیع نمایش با هزاران ستارگان افروخته،... ویرانگری باد بیرون از خلیج... دختر صورت دل‌داده‌اش خود را پیش کشید. بر این صورت بوسه زد... لباس خیس بر بدن تپنده، و ترس، ترس نامحدود از اینکه با یکدیگرند، بیش از پیش با یکدیگرند.
 - ای غارتگر دریائی، ای معبود من!

- مایاری!

- جو

- باید برگشت

- زود برگردیم.

هر دو احساس می‌کردند که بازگشتشان، تنها پشت کردن به راه باریک جزیره کوچک نیست که جزر و مد‌ها بتدریج بایال شیر مانند و شیری رنگ خود آن را می‌پوشاندند، بلکه بازگشت، نوعی بیرون کشیدنشان از آئینه خیال بود که از طرفی در آن عشق چهره مرگ را شفاف می‌کرد و از طرف دیگر زندگی و امکان ادامه زیستن را به وسیله این عشق و این رؤیا نشان می‌داد. هر دو زنده بودند، چه عالی است زنده بودن! تا یک قدمی مرگ رفتن و زنده بودن! دیگر چه می‌خواستند؟ احساسی شدید از عظمت و شکوهی که از وجود خود آنان زاده شده و اینک از طرف امواج با خطری بسیار شدیدتر

مورد تهدید قرار گرفته بود، و پس از آن به وسیله همین امواج، همراه با فریادهای خشم الهی و شمشیرهای غول‌آسای فرشتگان کور دریا از آنجا که بهشت بود و قطعه‌ای از عدن که در آینه منعکس می‌شد، اخراج می‌گشتند.

آخرین قدم برجزیره کوچک و اولین قدم بر ساحل و حق هق گریه زن، هق هق زنی زندانی دلبستگی خویش. اشک از پلکم‌هایش سرازیر گشت.

— جو!

— مایاری!

اسمهای سیه‌روزشان...!

دختر زیر لب گفت:

— بهترین گردش بود،

و در حالی که جو اندامش را دربر گرفته بود، ادامه داد:

— گردش که ممکن بود بازگشت نداشته باشد... اگر مرا صدا

نمی‌کردی آنقدر پیش می‌رفتم تا در آب ناپدید شوم.

— طوری حرف می‌زنی که انگار در خوابی.

— اصلاً چرا باید بیدار شد؟

— در نظر من کسی که همیشه در خواب است، آدم عاقلی نیست.

— جو برای این که مردمانی که از نژاد تو اند، همیشه بیدارند. اما

ماها، نه، ما شب و روز در عالم رؤیائییم. چنانکه برخورد من با تو

در نظر رؤیا می‌آید. اگر بیدار بودیم با همدیگر آشنا نمی‌شدیم. دفعه

اول تو اصلاً حرف نزدی، من ترا نگاه می‌کردم. متوجه نشدی؟ ساکت

و غرق در افکار خود بودی، من ترا با خشنودی بسیار زیاد تماشا می

کردم، در حالی که کاینده باره پیشرفت اینجا و پیشرفت آنجا موعظه

می‌کرد... رؤیائی دیگر... خوب برگردیم، که دارد دیر می‌شود،

و پس از چند قدم افزود:

— جو چشمها را ببند. فکر نکن. فقط احساس کن. چه نفرت

انگیز است در کنار ماشین محاسبه بودن. چشمها را ببند. در عالم

رؤیا باش!...

- وقت این کار را ندارم...
- مگر نمی‌دانی، کسی که در عالم رؤیا باشد، قرن‌ها زندگی می‌کند. شما مثل کودکانید، از درون به هیچ‌وجه رشد نمی‌کنید، تنها بظاهر پیر می‌شوید و همیشه کامل‌مرد می‌مانید. کامل‌مرد بچه‌گونه. باید در رؤیا بسر برد تا خون انسان بتواند پیر شود.
- کابوس از دست دادنت و دیدن اینکه داشتی تعادلت را از دست می‌دادی و به‌سوی امواج کشیده می‌شدی... این را تو خواب و خیال می‌دانی...
- حیوان گنده! من بارها تنها با چیپو چیپو همین مسافت را طی کرده‌ام!... و حالا ترا به‌آنجا کشاندم تا غرورت را بشکنم. تا فریادت را بشنوم که مرا از ته دل صدا می‌کنی!
- مردی مثل من...
- و تو جو فریاد کردی. تو مرا صدا کردی آنطور که هرگز کسی را صدا نکرده بودی...
- مردی مثل من حق خروج از عالم واقع را ندارد. هیچ‌چیز بیرون از عالم کار و فعالیت وجود ندارد.
- خلاصه مردی معتقد به فلسفه مادی...
- ما و داد و ستدمان... و شما و خیالپردازی‌تان... به این دلیل است که ما و شما همیشه در دو قطب مخالف جای داریم. در حالی که ما روز بروز عینی‌تر و مثبت‌تر می‌شویم، شما روز بروز ذهنی‌تر و منفی‌تر و بی‌حاصل‌تر می‌گردید.
- اما جو، من هرگز آرزوی داشتن مزایای شما را ندارم...
- چرا؟
- برای این‌که زیستن به‌طور مداوم در عالم واقع و داشتن پاهای گنده، چیزی بسیار نفرت‌انگیز است.
- سپس نیمی متبسم، نیمی جدی و با نگاهی شیطنت‌بار افزود:
- در حالی که پای ماها روبه کوچکی می‌رود، پای شماها گنده می‌شود... ماها که روی زمین نیستیم، پس دیگر چه احتیاجی به پا داریم، در صورتی که شما که هرروز بیشتر بر روی کره‌خاک در جنب

و جوشید، پاهای گنده، خیلی گنده لازم دارید.

چیپو چیپو به دنبال آنان آمد. آن دو از ساحل پف کرده از سایه رطوبت و کف عبور کردند، در سکوت مهتاب و در زمزمه نخلها.

چیپو چیپو شرح داد:

– الآن يك لوکوموتیو کاملاً نو از راه رسید و همه می‌گویند خیلی خوب راه می‌رود... مثل حیوانهای سربزیر راهش می‌برند و آن هم وسیله نقلیه‌ای را با واگونهای پر از مسافر و میوه با خود می‌کشد. مامان شما هم وارد شده است.

– مامان را کجا بردی، چیپو؟

– خانه خودم.

– عجیب است که او به خانه پدرخوانده‌ام نرفته است.

– او با فرمانده بندر از راه رسیده است، مدتی هم با میستر کایند اختلاط کرده و دست بریده را سرپا نگه داشته‌اند. بیچاره‌دستش را هنوز سرجایش نگذاشته بود و من بایست در کار گذاشتن کمکش کنم، از شدت گرما آن را درآورده بود، چراکه اسباب زحمت بود، و همین زحمت باعث اوقات تلخیش شده بود، نمی‌دانم چرا آستین بدون دست را ترجیح نمی‌دهد؟ به عقیده من این‌طوری سبکتر می‌شود. اگر همه ما می‌توانستیم يك دست و يك پا و استخوانهایی را که بر تن ما سنگینی می‌کند کنار بگذاریم، خیلی سبکتر می‌شدیم. این استخوان بندی درشتی که با خود می‌کشیم خسته‌مان می‌کند.

– تو هم الآن با خانم مامان من آشنا می‌شوی... خیلی از من

جوانتر است... باور نمی‌کنی؟ چه آدمی!... او نه رؤیائی دارد و نه

اعتقادی... من به‌خانه می‌روم تا لباسم را عوض کنم... خدا نکند که

مامان مرا این‌طور ببیند که آب از سراپایم می‌چکد!...

دونیا فلورا ۱ - او ترجیح می‌داد که او را فلورونا ۲ صدا کنند و اگر بعضی از خویشان و نزدیکان او را فلوریتا ۳ که اسم واقعیش بود صدا می‌کردند مثل آدمهای کر اصلا جواب نمی‌داد و پسرعت و با حضور ذهن، در حالی که نافش را نشان می‌داد، می‌گفت: «فلوریتا، گل کوچکت را می‌خواهی، اینجا پنهان کرده‌ام!» - دونیا فلورا پس از معرفی جومیکرتامپسن، دخترش را با لرزه شوق بوسید، هر بار که او را باز می‌دید، با همین احساس می‌بوسید و هیجانی وصف‌ناکردنی می‌یافت، از زمان تحصیل، هنگامی که دختر جوان، پس از جدائی طولانی هفت ماهه، از شبانروزی مدرسه پایتخت به‌خانه بازمی‌گشت یا وقتی که مانند امروز، پس از پانزده یا بیست روز که در خانواده پدرخوانده‌اش آسهئی تونو ۴ بسر می‌برد، دونیا فلورا از دیدن او همچنان دلش می‌لرزید، زیرا روحیه دختر با مادرش که زنی فعال و اجتماعی بود، آنقدر تفاوت داشت که مادر در حال بوسیدن او احساس می‌کرد با کسی روبرو شده که اصلا حضور ندارد و گوئی ساکن کره ماه است.

میکر تامپسن که خواست به دونیا فلورا تعارفی بکند، گفت که او را چون دخترش سرشار از طراوت بهاری یافته است، اما بانوی جوان، خزان و بهار، بی‌آنکه حتی به تعارفهایی که به‌نقشه کارهایش ارتباطی نداشت، گوش فرا دهد، ادامه داد:

- چنانکه سرگرد فرمانده بندر می‌گوید، آقای کایند...

- بله، بله، عقیده من این است که اشخاص معینی هستند که در برابر قیمت گران، با چشمان بسته می‌فروشند. اینها زمینهایی است که ارزش چندانی ندارد یا باتلاق است یا نیزار، یا پر است از مارهای آبی و زخم و تب، اما نباید در این معامله‌ها صرفه‌جوئی کرد، بلکه بیش از ارزش زمین باید به‌آنان پول پرداخت، زیرا در نظرشان همین زمینهای بی‌ارزش جایی است که در آن بدنیا آمده‌اند، از پدرانشان به ارث برده‌اند و هرگز آن را ترك نمی‌کنند، مگر آنکه يك انبار پول

1. Doña Flora.

2. Florona.

3. Florita.

4. Aceituno.

چشمشان را خیره کند.

دونیا فلورا دخالت کرد و گفت:

— برای آنکه وقت تلف نشود می‌توان کشت را از زمینهای يك دهستان شروع کرد و از کسانی که حاضر به فروش در برابر پول نقدند، زمینشان را به هر قیمتی که تقاضا دارند خرید. کایند گفت:

— مسأله اصلی این نیست، مسأله آنجاست که عده‌ای نمی‌خواهند ملکشان را بفروشند، در این صورت چه باید کرد، با کسانی که به هیچ قیمتی حاضر به فروش زمین نیستند چه باید بکنیم؟ دونیا فلورا با آهی گفت:

— در این مورد آقای سرگرد فرمانده بندر باید دخالت کند، بعد از آقای پول، نوبت آقای تفنگک می‌رسد.

«مقام مقتدر درجه يك» تابی به سبیلها داد و پرسید:

— خیال می‌کنید که از تیرباران کردن آنان عاجزم؟ وقتی که وطن به پیشرفت احتیاج دارد و امتناع بیشرمانه آنان چون سدی در راه پیشرفت قرار می‌گیرد، این خود نوعی خیانت است. کمی منطقی باشیم. دونیا فلورا حرف فرمانده را تصدیق کرد و در حالی که از بادزدن خود دست برداشت به او رو کرد و چنین ادامه داد:

— این همان موضوعی است که شما باید به آنان بفهمانید. یا می‌فروشند یا جریمه خطای خود را می‌پردازند. کایند پس از کمی تفکر گفت:

— عیب کار این است که برحسب اطلاعات ما، ساکنان منطقه در این موارد از شهرداریها استمداد می‌کنند و شهرداریها هم داد و فریادشان درمی‌آید.

نظامی تصریح کرد:

— فقط دو شهرداری.

سپس در حالی که اونیفورم کتانیش چون لکه سفیدی بر تاریکی اتاق قرار گرفته بود، از پشت به‌صندلی راحتی تکیه داد و بی‌هوده کوشید که پاهای فریبش را به هم نزدیک کند.

کایند ادامه داد:

– بله، اما همین هم زیاد است. دو شهرداری! در این صورت مردم زیادی تیرباران می‌شوند.

– تیرباران! نه آقای کایند... راههای مختلفی برای برداشتن مردم از سر راه وجود دارد خوب می‌توان آنان را با گلوله‌هایی از طلا تیرباران کرد.

– بسیار خوب! خانم فلورونا! بسیار خوب!... اما این مانع از آن نمی‌شود که در ضمن با گلوله‌هایی از سرب نیز به آنان درس کوچکی بدهیم.

– در واقع هر دو این گلوله‌ها از فلز است، اما همه ما گلوله‌های طلائی را ترجیح می‌دهیم.

سرگرد فرمانده بندر که از نو با سبیل‌هایش ور می‌رفت، جواب

داد:

– اما خواهید دید که این‌طور نیست، چه بسیار کسانی که به هیچ قیمتی از زمینشان دل نمی‌کنند. آه بله از این قبیل بسیارند! و آن وقت است که ما قدم پیش می‌گذاریم. پیشرفت اقتضا می‌کند که دست از زمینهایشان بردارند تا این آقایان بتوانند برایشان حداکثر محصول را برداشت کنند و این امر یا به وسیله محروم کردن مالکان از زمینشان صورت می‌گیرد یا با سوراخ کردن بدنشان... با گلوله سربی یا گلوله طلائی، اما تردید نه! و دست آهنین بدون ملاحظه. و کسی که به عقیده من برای این کار باید انتخاب شود، آقای میکرتامپسن است که طرفدار زور است، چنانکه دیروز در اتاق ناهارخوری می‌گفت و حرفهایش در خاطر من نقش بسته است که: «یا باید به وسیله زور بر مردم تسلط یافت یا باید آنان را به حال خود واگذارد.» باید بر مردم تسلط یافت. برای پیش بردن خودشان. این‌طور نیست؟ این نکته قابل درک است، برای پیش بردن خودشان، درست مثل بچه‌ها که تنبیهشان می‌کنند، زیرا که به صلاح آنان است، زیرا که برای پیشرفتشان مفید است.

مایاری سر برداشت تا با درخشش چشمان زیبای آبنوسیش از

جو چیزی پرسد، اما جوان مجذوب این اشاره، اکنون دیگر در بحثی وارد گشته که در آن با صدای رسا لزوم تعقیب سیاست اطاعت و انقیاد را تأیید می‌کرد تا بر زمینها چنگ اندازد، يك جا و بطور کلی و نه قطعه قطعه، زیرا بدین طریق و تنها بدین طریق است که برای پیشرفت منطقه سودمند واقع می‌شود و در آن می‌توانند به کشتکاری غول‌آسای موز تحقق بخشند... هزاران درخت... میلیونها خوشه...

دونیافلورا بی‌آنکه در این باره بیندیشد به پیشنهاد فرمانده تکیه کرد. آقای کاینده که بیشتر سیاستمدار بود، موظف گشت که به پایتخت برود، با مقامات مافوق مذاکره کند و فرمانهای مورد لزوم را بدست آورد و آقای میکرتامپسن، مردی که برای فرمانروائی ساخته شده بنا به گفته دونیا فلورا که تحت تأثیر صورت ظاهر و طرز تفکر این پسر بلند قامت قرار گرفته بود، موظف گشت که به جنگل داخل شود.

نظامی چنین اظهار نظر کرد:

– آقای کاینده يك بار باید با وزیر کشور ملاقات کند و از او بخواهد که کدخداها را رسماً احضار کند و به آنان بفهماند که دستگاه حکومت علاقه دارد که مالکان زمینهایشان را بفروشند، چه زمین زیر کشت باشد، چه نباشد، زیرا این کار برای پیشرفت کشور ضروری است. در این صورت کسی نمی‌تواند انکار کند که ارزش پیشرفت ملت بیشتر است از حقوق چند مردکه مفلوک بندری که به کشتکاری کم و بیش ناسالم و محصول تقریباً هیچ چسبیده‌اند.

دونیا فلورا با فریاد گفت:

– و به دلیل این که قیمت زمین پرداخت می‌شود، اسم این کار دزدی نیست، معامله است.

فرمانده که خواست فکر خود را به نوعی القا کند گفت:

– همه خواهند دید، خواهند دید که جوی جوان و به قول مایاری،

جو بدون فوت وقت...

و وقتی دید که جو خشک و نفوذناپذیر چون میخ برجای است، به مادام فلورا چشمکی زد و با لحنی تملق‌آمیز و آمیخته با آه ادامه داد:

– جوی جوان به جنگل وارد می‌شود، بله، مادام فلورا، این آقا

در ملك شخصی خود می‌تواند ستاد ارتشی تشکیل دهد و هرچه قابل کشت است بکارد، در کناره‌های رودخانه چه بسیار قطعه زمینهای عالی برای کشت «گوئی‌نه‌یوه» وجود دارد که می‌تواند از صاحبانشان بخرد و ببیند که از کوری چشم دشمنان پیشرفت، چه مقدار زمین بدست می‌آورد.

پس، در حالی که برپاخاست و دوستانه به پشت میکرتامپسن زد گفت:

– همه اینها به دلیل آن است که پاپ سبز شہامت فراوان دارد، چه اسم با مسمائی!
دونیا فلورا چنین نتیجه گرفت:

– فرمانده! در آنجا چیزهای خوب وجود دارد. برای آقای کایندهم نه گرمائی است نه باتلاقی... چه سیاستمداری!... پایتخت با روزهای ملایم و شبهای غیرقابل تصور!... اینجا دربندر من زنی فعالم. اما آنجا در پایتخت حزن و ملال مرا می‌گیرد و ساعتها دچار هذیان می‌شوم، گوئی همه گرد و خاک دنیای در حال خواب، از آسمان فقط به چشم من پاشیده می‌شود. خوب مذاکراتمان عالی است، اما من خیلی کار دارم. مایاری! بیا برویم. همینکه در طرف کوچه را گشود که بیرون رود، جائی که هیچ‌چیز جز پهنآوری شب گرم دیده نمی‌شد و ستاره‌ها مثل پودر فلفل طلائی چشمها را می‌زد، ناگهان از برخورد باهیکلی سخت فریاد برآورد:

– آه! چیپو همه حرفهای ما را شنیده!... مواظب باش که از چیزهایی که شنیدی يك کلمه تکرار نکنی! فهمیدی چیپو؟ چراکه مسائل بسیار دقیق و پیچیده‌ای است.

در فاصله دو قدم فرمانده بندر حیرت‌زده با چیپو روبرو شد و به فکر تنبیهش افتاد، ساده لوح بیچاره برپا ایستاده بود و بی‌آنکه بتواند از خود دفاع کند، از ترس می‌لرزید و صورت بی‌حس و حرکتش چون بومیها خیره مانده بود، زیرا اگر کلمه‌ای از آنچه شنیده بود، بازگو می‌کرد، مرگش قطعی بود. صورت بی‌حرکت او به اولین ضربه

شلاق از شدت درد درهم فرو رفت، گوئی ناگهان پوستش با این ضربه حساسیت تازه یافته بود.

– بومی حرامزاده! حالا همه همراه تو به پایتخت می‌آیند و اگر بشنوم که فقط يك کلمه از حرفهای ما را تکرار کرده‌ای، زنده به آنجا نخواهی رسید.

کاینده خواست وساطت کند، هرگز ندیده بود که به صورت مردی شلاق بزنند آن‌چنانکه حیوانات را می‌زنند، اما دست محکم میکرتامپسن او را از وساطت بازداشت.

– شما به من گفتید که طرفدار عدم مداخله‌اید.

– آخر او را شلاق می‌زنند.

– کار عاقلانه‌ای است، زیرا اگر دخالت ما هم لزوم پیدا کند،

باید از کسانی که کتک می‌زنند طرفداری کنیم.

سوت کشتی از دور شنیده شد، مرد دست بریده چیزی نگفت و همینکه از کشتی سفید که برای حمل مراسلات آمده بود، بالا رفت به رفیق جوانش اعلام کرد که تصمیم دارد به نیواورلئان باز گردد. بار و بنه‌اش در ساحل بود و به جای خداحافظی که با صدای رسایش برسروصدای برخورد زنجیرهایی که لنگرها را می‌گشود، غلبه می‌یافت، به زبان انگلیسی فریاد کرد:

– ما مردم رذلی هستیم! رذل!

دیگر صدایش شنیده نمی‌شد... و جز دست عروسکیش چیزی

به چشم نمی‌خورد.

– مردم رذل از ملتی با شریفترین عادات و رسوم!...

۳

چیپوچیپو... چیپوچیپو! چیپوچیپو! این اسم او را دست‌نیافتنی کرده بود و از نظر گروه سرپازان که در جستجویش بودند، یخی بود که آب شده یا ژاله منجمدی که بامدادان بر برگهای کاکتوسها نشسته و به محض برآمدن خورشید بخار شده باشد، در آن زمان که آسمان و زمین زرد قام می‌گشت، زردئی که در هوای باز و گسترده چشمها را و همه چیز دیگر را در حریق بندر می‌سوزاند.

چیپو با نام چیپو در راهها ظاهر می‌شد، اما باهمین نام چیپو هم ناپدید می‌گشت، در هوا موج می‌زد، چنانکه گوئی از موجودیت چون گربه وحشیش بیرون می‌آمد و به‌سوی پستانداران کوچک جنگلی، سنجابها، بوزینه‌های پرهیاو کشیده می‌شد و بار دیگر با همین نام چیپوچیپو ظاهر می‌شد تا در نام چیپوچیپو مستقر گردد.

جوش و خروش مردابها، تاولهای درشت و ترکیده آبها در زیر سنگینی ظلمت سبز اسفنجی جنگل خاموش و در پرتو نقره سیاه و فضای تنور داغ، همه به صدای قدمهایش برسنگها و به صدای تنفس بشریش با ششهایی پر چون مگس ماهیها، برای تنفس زیر آب، برهم می‌خورد، همچنین به‌هنگامی که در میان شاخه‌ها و بالهای خفاشهای بزرگ خود را از پیچکها می‌آویخت، یا پس از خوابیدن روی برگهای خشک از تنه درختان بالا می‌رفت.

کسی نمی‌توانست نام او را چون او برزبان آورد تا در يك آن آشکار و پنهان گردد و در يك جا باشد یا نباشد. او دم زدنی بود در

کلبه‌ای، دم اسیدی تنفس مردی که از آرد یوکا^۱ خمیر شده، دم‌زدن مردی که با خشونت و بی‌واسطه می‌گوید: «بزودی زمینهایتان را نشانه می‌کنند تا شما را از اینجا بیرون اندازند!» خرده‌مالکان، زنها و خانواده‌ها پراولادشان، دختران و پسران در حالی که از شدت لاغری و نزاری و برهنگی به نظر خمارآلود می‌آمدند و از گوش و دماغ گرفته تا شانه‌ها زار و نحیف بودند، فریاد استمداد او را در ده‌کوره‌ها، خانه‌ها، در درون زمینها و برکناره‌های رود موتاگوا^۲ می‌شنیدند.

او می‌گفت: «این طوری است که ناگهان روزها خود را نشان می‌دهند، بله، روزها که هیچ چیز عجیبی ندارند، که مثل همهٔ روزهای دیگرند و ناگهان خود را نشان می‌دهند و برجسته می‌شوند.» مانند روزی که خانه‌اش را ترك کرد، خانه‌ای که اکنون متروک، خالی و بدون سکنه مانده است، روزی که اعضای انجمن شهرداری را خبر کرد که به شهر می‌رود و از مردم استمداد می‌کند تا بدین طریق املاک از دست صاحبانشان خارج نشود و یکی از اعضای مهم شروع به اقدام کرد. چه بسیار امید به کار کدخداها و ریش‌سفیدها بسته شده بود که برای رفتن به پایتخت از پوشیدن کفشهای بزرگ و ناراحت و لباسهای نو و پیراهنهای آهارزده و کراوات نازک سیاه با گره به شکل خاج خود را معذب داشتند!... می‌رفتند و باخود لوله‌های فلزی زنگ زده همراه می‌بردند که در آنها ورقه‌های مالکیتشان نگهداری می‌شد، اوراقی با بوی رطوبت و با مهرهائی به رنگی مس که از شدت کهنسالی تقریباً فاقد حیات بود، کهنسالی قانونی اوراق که در دستهای نیرومند کدخدایان از حقوق مقدس‌شان سخن می‌گفت، در حالی که جوانان میل بدار آویختن یا تیرباران یا خرد کردن ستمکاران را در دل می‌پروراندند. گروه سربازان بدون هیچ فرمان یا اجازه‌ای در تعقیب چپیو به کشتزارها و کومه‌ها وارد می‌شدند و خارج می‌گشتند، اما این بیشتر برای درخواست غذا بود، زیرا پس از عبور از نیزار و آب، آب و نیزار، چه بسیار خسته شده بودند، آبی که یا در رود روان بود یا از ابرهائی سرازیر

۱. Yucca گیاهی خاص مناطق حاره.

2. Motagua.

می‌شد که جمع آمده تا برآسمان آتشین سایه افکند.
 در برابر سؤالمهایی که این اشخاص دربارهٔ مرد فراری درخانه‌های
 دهکده یا کشتزارها و کومه‌ها مطرح می‌کردند. مردان بالمهجه‌های غلیظ
 می‌گفتند: چیپو، وزنان لمهجه‌شان را نرم می‌کردند و کلمهٔ چیپو را با
 ملایمت بسیار تلفظ می‌کردند، چه راز تبه‌کارانه‌ای، چه معمائی چه قدرت
 مرموزی در این تفاوت تلفظ زن و مرد برای برزبان آوردن نام پسر
 چیپو پو چیپو^۳ و نوئه چیپو چیپوپو^۴ وجود داشت.

این منم، تنها منم، چیپو چیپو
 که شعر آب را بلدم
 بچهٔ زورقی محلیم من
 و روی رود موتاگوا،
 بدنیا آمده‌ام من!

اما گروه سربازان علاوه برآنکه در تعقیب فراری کفش‌پاره می
 کردند - و از بس در فکر دستگیریش بودند، گمان می‌کردند
 که او همه جا همراهشان است - هر جا قدم می‌گذارند، با حضورشان
 تخم وحشت می‌پراکنند و خرده مالکان را با تهدید به ضبط زمینهایشان
 به ترس دچار می‌کردند. پس از بازدید گروه سربازان نوبت بازدید پاپ
 سبز و به قول دونیافلورا «کشیش موبور پیشرفت و تمدن»، نامی که به
 نامزد دخترش داده بود، فرا می‌رسید، جومیکرتامپسن بازگشته بود تا
 منطقه را با پول نقد و قیمت دلخواه مالکان خریداری کند. در چشمانش
 سکه‌های طلا برق می‌زد.

دهقانان، عده‌ای لاغر و خشکیده، عدهٔ دیگر که از مالاریا و تب
 مرداب چهره‌ای سبزرنگ داشتند، در جواب او سکوت کردند. نه آری،

3. Chipopo Chipo.

4. Chipo Chipopo.

نه نه، مشتتی استخوان و تن پشمالود و عرق. همه ساکت ماندند.
پس از لحظه‌ای به فرمان دونیافلورا کنار دیوار ایستادند تا تصمیم
خود را اعلام کنند، تمهید، وعد و وعید و باران دشنام بکار افتاد. یکی
از پیرترین مردان برای آنکه از جواب مورد نظر سر باز زند، این عبارت
را بر زبان آورد:

— بسیار خوب، خواهیم دید، خواهیم دید...

و همه صداهای دیگر در هوا باقی ماند، هوایی که از شدت حرارت
ذوب شده و مانند سرپوش فلزی دیگی جوشان گشته بود، رفتار ناهنجار و
سخنان رکیک دونیافلورا، عوعو و زق زق سگها، غرغر خوکها، بال زدن
خروسها در کنار مرغها همه در هوا باقی ماند، جز این عبارت «بسیار
خوب! خواهیم دید!» و نه آنکه از خارج به جلو پایشان فرو افتد، بلکه
به درونشان می ریخت، همچون طنینی دور دست، زیرا حتی از خیلی دور
نیز هرگز گمان نمی بردند که روزی از زمینشان جدا مانند.

— خوب که چه؟ خواهیم دید، خواهیم دید...

دونیافلورا فریاد زد:

— نه، نخواهیم دید، لعنتیها!

— خواهیم دید، دونیا فلورا

— خوب، چه چیز را خواهیم دید؟

— آه، بالاخره خواهید دید!...

— می فروشی یا نه! لعنتی! می فروشید یا نه؟ زود دریک کلمه جواب
بدهید، آقا گرفتار است و نمی تواند اینجا بماند و وقتش را تلف کند.
حالا که قیمت زمینها بطور نقد و بسیارگران پرداخته می شود، نمی
دانم دیگر چه توقع دارید.

همه ساکت ماندند. تنها صدای برهم زدن پلکها، عرق کردن و
آب دهان فرو دادن بگوش می رسید. دونیا فلورا بر حرف خود ایستادگی
کرد:

— می دانید اشکال کار در این است که اگر به این آقا نفروشید،

برایتان گران تمام خواهد شد... من می فهمم چه می گویم، نصیحت

مرا گوش کنید. اگر مقامات بالا دخالت کنند، همه چیز را از دست شما

خارج می‌کنند. سربازان را می‌فرستند، شما را بیرون می‌کنند و یک شاهی هم عایدتان نخواهد شد.

همه ساکت ماندند، استخوان و تن‌پشمالود و عرق. ساکت ماندند. بخار زمین دم کرده و تب‌آلود خریداران را گیج کرده بود، مصمم شدند که دست بردارند و براه افتند، خمودگی، مگس، خرمگس. دیگر به زحمتش نمی‌ارزید که قدم بر زمین گذارند، از آنان دیدار کنند، به ایشان پول نشان بدهند، حتی بی‌آنکه از اسب پیاده شوند، باران پیشنهادشان را برسر مردان و خانواده‌ها که جلو در کومه‌ها جمع گشته بودند، بارید: شپشها، چرك بدن، خواب‌آلودگی، لباسهای وصله‌دار. مردان با آستینهای بالازده و شلوار یا فقط با شلوارك، زنان با دامنه‌های رنگ‌ورو رفته از باران و سینه‌های عریان و بچه‌ها سراپا برهنه.

در پایان راه، چیزی که بیش از خستگی بدنی آنان را از پا درآورده درماندگی روحی بود، بر اثر شکست و خشم فراوان از احساس عجز خود که به وسیله پول هم نتوانسته بودند مقاومت خرده-مالکان را درهم شکنند و از زمینشان جدا سازند. واقعاً این مردمان که بودند که حتی در برابر طلا سر فرود نیاوردند، مشقت خود را بستند و از گرفتن توده سکه‌های درخشانتر از آفتاب در برابر قطعه زمینهای امتناع کردند که پیوسته در معرض طغیان رود و تهدید درندگان و آفت ملخ قرار داشت. اینان بشر نبودند، ریشه بودند، ریشه. بنابراین چاره‌ای نبود جز قلع و قمعشان، جز از بیخ کنندشان، همان کاری که در زمینهای لم‌یزرع برای کندن ریشه‌های مزاحم می‌کردند که مانع درختکاری می‌شد.

دونیا فلورا در حالی که از مادیان کوچک قهوه‌ای که همیشه سوار می‌شد، قدم بر زمین گذارد، پیشنهاد کرد:

— همین‌جا در جنگل استراحت کنیم، نمی‌دانم چه می‌شود، اما سرسختی هموطنانم مرا خسته می‌کند، اینان بیشعورهای پرآب‌وتابند. مادر بزرگم خوب حرفی زد که بدترین دردها سروکار داشتن با این احمق‌هاست. خوشا به حال شما که در کشورتان تنها با مردمان متمدن

سروکار دارید! ما در اینجا، واقعاً با این تخم و ترکه‌ها چه می‌توانیم بکنیم؟...

یانکی از قاطر سیاهش پائین آمد و در کنار او بر زمین کوچک کم‌درختی زیر درخت انجیر دراز کشید.

— عجب لطفی دارید! سیگار می‌کشید و تعارف نمی‌کنید... آخر منم پک و پوزی دارم!...

پس از این حرف لبهای به هم پیوسته‌اش را نزدیک کرد، چنانکه گوئی می‌خواهد به سیگار روشنی که دیگری در دهانش گذارد، بوسه دهد.

— سیگار دیگری نداشتیم که تعارف کنم.

— پس این یکی را خودتان دود کنید...

— نه، حالا که در دهان شماست.

— خوب! اگر بدتان نیاید، هر دومان با هم آن را دود می‌کنیم.

میکر تامپسن جوابی نداد، دود سیگار پشه‌ها را تارومار می‌کرد.

لحظه‌ای نگذشته بود که دنباله حرف را گرفت:

— به علت خستگی زیاد نیست که مایاری در خانه مانده است.

می‌خواستم در این باره با شما حرف بزنم...

— وقتی از دوست لوستان حرف می‌زنید، تنها چیزی که می

توانید بگوئید همین است که نه به علت خستگی است که در خانه مانده

و نه عدم خستگی!... حقیقت این است که در خانه مانده، زیرا او

دشمن این نوع بیزنس^۵ است: «یا بفروش یا آن را بسرقت می‌برم» او

تحصیلاتش را در رشته آموزگاری انجام داده و اکنون شاغل نیست،

تنها چیزی که کم‌دارد عنوان است، وگرنه همه چیز دیگر دارد. بیکار،

متوقع در نوع خاص خودش، غمگین و شاد مثل ادویه. دخترکم چه خوب

بود اگر به ساحل می‌رفت و مدتی در خانواده پدرخوانده‌اش می‌ماند،

خانواده آسه‌ئی‌تونو پدرخوانده من! هر وقت اینجا از ماندن پیش من

کسل می‌شود، او را به آنجا می‌فرستم، چونکه این زن و شوهر پیر فرزنده

۵. Business در متن به انگلیسی.

ندارند، او را نوازش می‌کنند، در اینجا حوصله‌اش سر می‌رود، بیکار است. خود من هم این‌طور بودم، اما من بسیار جوان بودم که بیوه شدم و چاره‌ای نداشتم جز تسلیم در برابر زندگی و مثل مردها راست‌براسب نشستن - آخر وقتی دختر جوان بودم همیشه يك پهلو سوار می‌شدم - همچنین همراه داشتن تپانچه به‌جای قوطی پودر.

دونیافلورا سینه را پیش آورد و آهی عمیق برکشید. در زیر بلوز پستانهای قهوه‌ای‌رنگش چنان به‌لرزه درآمد که گوئی می‌خواست بیرون بجهد.

جو گفت:

- او از همه چیز قطع امید کرده است، طوری به‌من نگاه می‌کند که گوئی جانیم، حیوانم، ماشینم...

- دختر بیچاره! همیشه درست برخلاف من بوده است، رؤیائی تا سرحد دیوانگی... چرا که می‌شود مثل من رؤیائی بود، منتها با کارد آشپزخانه در دست. اما این اختلاف مانع پیدایش نوعی صمیمیت میان ما نشده، به‌این دلیل است که میل دارم شما دونفر هرچه زودتر باهم ازدواج کنید و بروید در ملکی که از پدرش به‌ارث برده، زندگی کنید.

- بدبختی اینجاست که دیگر اشتیاق ازدواج با مرا نشان نمی‌دهد.

- خود او این موضوع را به‌شما گفته یا آن را حدس می‌زنید؟

- خودش به‌من گفته...

- تازگی؟

- بله...

- این فقط هوس دختر بچه‌ای در حال خشم است... و زودگذر... برای این است که شما هم... شما هم... آه شماها در لاس زدن و دل بردن از زنها چه مردمان عجیبی هستید! نه هوش و حاضر جوابی دارید و نه شهامت!... من خودم همه اینها را، اشارات عشق واقعی را به‌شما نشان می‌دهم!... دختر بیچاره‌ام... بیچاره، بچه بیچاره با این مرد دراز و ناشی که حتی نمی‌داند چطور... خوب حالا آدم بدقلق را زیر و رو می‌کنم!... خود من به‌تو می‌گویم چه باید کرد!...

در این حال که دست دیلاق موبور را در دست داشت و بوی ادوکلنی بخار شده از آن برمی‌خاست، که در قیاس بابوی مشک زنانه تن خود او ناچیز می‌نمود، ناگهان خود را عقب کشید، از او فاصله گرفت و با سردادن قمقمه به روی علفزار درغلتید.

مرکوبهایشان که زیر درختان می‌چریدند سر برداشتند و گوششان را در خط سیر نقطه کم درخت جنگل و کشتزار قهوه تیز کردند، جایی که گروه سربازان از آن سردرآوردند، درحالی که پیشاپیش خود مرد کت بسته‌ای را به جلو می‌رانند.

دونیافلورا ازجا برخاست و حتی پیش از آنکه ببیند چه کسی را بدین طریق همراه آورده‌اند، با خود گفت:

— چیپو را دستگیر کرده‌اند!

گروه‌بان فرمانده سربازان، سیاهپوستی با چشمان تقریباً مورب

گفت:

— با این مرد چه باید کرد؟

در حالی که جو به مرکوبها نزدیک می‌شد، دونیافلورا پرسید:

— این مردك را چرا همراه آورده‌اید؟

— برای اینکه خیلی بیشرم است...، برای اینکه چیزهائی گفته...

— چه گفته؟

گروه‌بان باعذرخواهی گفت:

— حرفهائی که نمی‌شود تکرار کرد و همه‌اش جرم است.

دونیافلورا که به مرد نزدیک می‌شد، پرسید چه گفته‌ای؟

دستمهای مرد از عقب بسته بود و آرنجهایش به پشت کشیده شده،

کلاه حصیری تا روی گوشه‌هایش به پائین آورده شده تا در برابر باد

مقاومت کند، يك دستش با سرخی زرد رنگ جای نیش حشرات و

دست دیگر سالم و خود سراپا به رنگ خروس سیاه...

— چی؟ من چه گفته‌ام؟

امریکائی سیگار شکسته‌ای را که در جیبش مانده بود، به طرف

او پیش برد. دونیافلورا آن را در دهان مرد فرو کرد و برایش آتش

زد.

– خانم، خدا به شما جزای خیر بدهد...
 با این جمله از او تشکر کرد و در حال خفاشی پر و بال بسته
 سیگار را می‌مکید، چون گرسنه، گرسنه دود. پس افزود:
 – من همان چیزی را گفتم که آن مرد چیپو در ده برای ما تعریف
 می‌کند که کسانی ادعا دارند که به ما ناز و نعمت و ترقی هدیه
 می‌کنند، اما آنچه نصیب ما می‌شود کاملاً چیز دیگری است. می‌خواهند
 اینجا مانیوک ۶ بکارند و محصولش را به جای دیگر ببرند، به مملکت
 خودشان، چرا که در آنجا میلیونها دلار برداشت می‌کنند، من هم همین
 را گفتم که می‌خواهند ما را به کشت مانیوک مجبور کنند.
 – و تو هم نمی‌دانی که چیپو همه را گول زده است! جانم تو در
 جریان کارها نیستی!
 – این ممکن است، خانم. اما يك چیز دیگر هم گفتم، اینکه به
 جای بیرون کشیدن زمینها از چنگک ما بهتر است محصولمان را
 بخرند، بله، این را می‌شود گفت ترقی برای ما.
 گروهبان خیس از عرق با پوست خاکستری و چشمان مورب
 خود را به میان انداخت و گفت:
 – دروغگوی کثیف! الآن شلاقت می‌زنم، تو را با خود آورده‌ایم،
 برای آنکه ادعا کرده بودی که سرگرد فرمانده بندر خود را به پاپ
 سبز فروخته است، برای این حرف ترا اینجا آورده‌ایم و باید از ما
 تشکر کنی که صحیح و سالم رسیده‌ای.
 – پسرجان این حرف احمقانه است و تو از روی ساده‌لوحی
 آن را می‌گوئی! چطور باور می‌کنی که افسر عالیرتبه‌ای بتواند خود
 را بفروشد.
 – من نمی‌دانم چطوری، خانم، فقط چیپو با دو تا گوشه‌پایش
 شنیده بود، وقتی که آنها درباره این چیزها و موضوع زمینها حرف
 می‌زدند.
 میکرتامپسن گفت:

— گروهبان عقیده من این است که کسی که زنده یا مرده‌اش باید دستگیر شود، چیپو است و این مردك را باید آزاد کرد، او تقصیری ندارد جز اینکه حرفهای آن یکی را نقل می‌کند.

— اطاعت قربان! سرگرد گفته است که ما رئیسی نداریم و مجبوریم از شما اطاعت کنیم. برای همین است که فرمان شما را اجرا می‌کنیم.

دونیا فلورا با حرکتی که نشانه باز کردن دستهای مرد بود، گفت:

— آزادش کنید، از تهدید و ترساندن مردم چیزی عاید نمی‌شود. بگذارید برود.

مرد تشکر کرد و با قدمهای بلند به کشتزار قهوه گریخت، جایی که ابر پروانه‌های سفید چون گلوله‌های پنبه‌ای بنظر می‌آمد که بر فلز سخت برگهای بوته قهوه کاشته شده است.

گروهبان غرغرکنان گفت:

— دستگیری چیپو! گفتنش آسان است و ماکه قایق بزرگ و مناسبی برای رفتن به رودخانه نداریم، چه کار از دستمان ساخته است؟ عیب کار اینجاست که با این «پی‌یانتها»ی معمولی نمی‌توان کاری کرد، مگر می‌توان با آنها چیپو را دستگیر کرد. این جادوگر را... مأموران من او را دیده و تیراندازی کرده‌اند، اما درست مثل اینکه تیرشان به هوا خورده باشد.

این منم، تنها منم، چیپو چیپو

که شعر آب را بلدم

بچه زورق محلیم من،

روی رودموتاگوا

بدنیا آمده‌ام من!

اشعار آب را بلدم

تنها من، نه دیگری، من

چراکه تو زورق بودم
که آب پرام زمزمه می‌کرد

میکرتامپسن هشدار دریاها را که در رگهای آبی‌شان به‌بند کشیده شده بودند، با گوش احساس شنید و گفت:

— گروهبان، به‌عقیده من بر روی آب است که باید او را زنده دستگیر کرد، اما من برای پارو زدن به‌مردان قوی احتیاج دارم. اینجاها کجا می‌شود يك کشتی سریع‌السیر سفارش داد؟ من الآن می‌روم تا نقشه زورقی را که برای شکافتن آب قاطع و برنده باشد، طرح کنم. دونیافلورا پیشنهاد کرد:

— همگی به‌خانه برویم، ما از جاده بزرگ با اسب می‌رویم و شما گروهبان برای آنکه زودتر برسید از این طرف، از راه میان‌بر بروید و همینکه به‌جنگل بامبو رسیدید، دست راست بپیچید، دست راست، چونکه از دست چپ باتلاق و تیغستان زیاد وجود دارد.

جو نزدیک شد تا او را در سوارشدن کمک کند، اما دونیافلورا خود را کنار کشید و او را عقب زد و با آنکه قبلا او را از لمس کردن بدن خود منع نمی‌کرد، با فریاد گفت:

— نه جانم، به‌من کمک نکن!... این‌طور خدمتها به زحمتش نمی‌ارزد!

یانکی جوان به‌نوبه خود پا بر رکاب گذاشت و به‌دنبال او براه افتاد. بر سر راهشان نخلستانهای انبوه بود و، شنهای برجای مانده از طغیان رود، چمنهای کبود در میان سبزی مراتع، علوفه‌زارها، باغستانهای موزطلائی و کشتزارهای نیشکر با تاجهای نقره سرخ که به‌وسیله باد به‌رقص درمی‌آمد.

— نه، امکان نداشت... دونیافلورا که صدای رکاب زدن او را می‌شنید، خود نیز رکاب زد، وی با وضوح و روشنی ناشی از تمایلاتش، ناشی از هوای سوزان و اعتقاد به‌این نکته که این مرد فعال و چون آهن سخت و بیرحم برای دخترش ساخته نشده است، دانست که او

اکنون مهمیز می‌زند تا به وی نزدیک شود و به او بگوید... امانه، این امکان نداشت که وی حرف بزند و او به حرفهایش گوش بدهد... مادیان کوچکش نیز در زیر مهمیز به سوئی منحرف می‌شد که قاطر در آن سرعت گرفته بود تا از فاصله‌اش با او بکاهد. چه لذتی دارد احساس اینکه انسان مورد تعقیب سواری واقع شود که با یورتمه و تقریباً چهار نعل پیش می‌تازد!... هنگامی که شنید دوان دوان به دنبالش می‌آید، مادیان را با سرعت پیش راند و با خود گفت: «وگرنه به من خواهد رسید! خواهد رسید، مرا در بر خواهد گرفت، از زین به زیر خواهد آورد، بر زمین خواهد انداخت و در خواهد غلتاند!»

مادیان به حال دو و قاطر در چهارنعل از میان باغستانهای لیمو و نارنج و ترنج، انبه و آناناس گذشتند، جایی که خورشید آرام، زمین داغ و سوزان و وزوز حشرات در زیر جهش مرکوبهای تند-روشان چندان آشفته نمی‌شد، همان جا بود که میکر تامپسن به دنیا فلورا پیوست. مادیان که از سایه‌ای وحشت زده بود، قدمها را کند کرد، در نتیجه جو به دنیا فلورا رسید، اما پیش از آنکه فرصت ادای کلمه داشته باشد، دنیا از او پرسید:

– چه وقت مایاری گفت که قصد ندارد با شما ازدواج کند؟

– تقریباً سه روز پیش...

– سه شنبه؟

– بلی، آخرین روزی که همراه ما بود، وقتی که پیش دورگه-

هائی بودیم که بچه زیاد داشتند. یادتان می‌آید؟ کسانی که بالاخره راضی به فروش زمینهایشان شدند، زیرا که برای خرید دوا احتیاج به پول داشتند... اما راجع به چیز دیگری می‌خواستم با شما حرف بزنم. خیلی فکر کردم، چاره دیگری نداشتم.

دنیافلورا حس کرد که مادیان از زیر پای او کنار می‌رود، احساس گیجی می‌کرد. فرشتگان عشق گرد آنان در پرواز بودند، به نفع او یا به ضررش. قلبش بشدت می‌تپید، شقیقه‌هایش چون دستگامهای تلگراف در حال ارسال خبر می‌کوبید، سرشت زنانه که تا به حال به صورت پراکنده در او وجود داشت. – مادر، دوست، مادرزن-

اکنون می‌بایست برای این مرد يك جا جمع شده و درهم حل گردد، برای این مرد که امید داشت در وجود او زنی جاه‌طلب، بافهم و ادراك و دوستی مهربان و با تجربه فراوان بیابد... «چاره‌ای دیگر نداشتیم، در این باره خیلی فکر کردم...» این حرف جو را نزد خود تکرار می‌کرد، موجودی که به هیچ وجه برای دخترش ساخته نشده بود، بچه گیج، کمی خواب رفته و بیشتر ساده لوح که پیوسته غمگین بود و در حال رؤیا و پریشانی بسر می‌برد... آه!... پس حالا چگونه از این جوان بخواهد که حرفی نزند، صبر داشته باشد؟ و او را کمی به حال خود بگذارد؟ اما اکنون صدای مردانه بر لبهایش ارتعاش و انعکاس می‌یافت، بی‌آنکه بر چهره‌اش اثری بگذارد... چه مرد عجیبی! عجیب! پس دیگر درباره چه چیز می‌خواست حرف بزند؟...
جو گفت:

– کشتی كوچك بادبانی باید با نوع کشتی تعقیب کننده که ما لازم داریم متناسب باشد. کشتیهای سریع‌السير و مجهز به پاروزنان بسیار قوی. از فردا صبح ساخت این کشتی را شروع می‌کنیم و عروسی مایاری را موکول می‌کنیم به دستگیری چیپو.

دو حیوان ارضا شده، برپا خاسته بودند، در حالی که تنشان از عرق و آفتاب برق می‌زد و با دمشان خود را باد می‌زدند.

– پس از دستگیری یا مرگ چیپو خواهیم دید که دخترخانم شما میل دارد یا من ازدواج کند یا نه، فعلا که می‌گوید اصلا نباید درباره ازدواجمان فکر کنیم...

دونیا فلورا با صدائی خفه گفت:

– لابد برای این تصمیم دلیلی دارد.

لشکر سلولهای که مورچه‌وار بر سراسر بدنش به حرکت در آمده بود و او را با خود به جانب خوشبختی می‌کشاند، ناگهان تارومار شد و مرخص گردید...

– آه! بله! برای تصمیم خود دلایل بسیار دارد!

– ظاهراً نباید دلیل زیادی باشد، شما جوانی شرافتمند و با

آینده درخشانید!

– دلیل بسیار!

قدم‌زنان خم شد تارکاب قاطر را منظم کند، در حالی که از پیشانی وسیعش چون ناودان عرق می‌چکد.

– آن دلیلها چیست؟ شما هر دو حالت مرموز به‌خود گرفته‌اید، او که حرف نمی‌زند، شما هم که چیزی نمی‌گوئید.

– نمی‌دانم، من فعلا کشتی را می‌سازم و بعد خواهیم دید چه می‌شود!

– اول به‌من بگوئید که این دختر ابله چه می‌گوید.

– بعد خواهم گفت...

دونیافلورا باصدائی قاطع که راه‌گریز باقی نمی‌گذاشت، گفت:

– نه، همین حالا برایم می‌گوئید که این دختر حرف حسابش

چیست!

– حرفش این است: «ما هم به پیشرفت احتیاج داریم و هم از

آن متنفریم، چونکه این شمائید که نفرت به‌همراه می‌آورید، شما

که هیچ‌کس ما نیستید، بله این سرنوشت غم‌انگیز ماست. چیزی که

مرا در برابر درخواست ازدواج تو به عصیان وامی‌دارد، این است که

باید برسفره‌مردی بنشینم و نان کسی را بخورم که آن را از دهان

کسان من ربوده و با مردی شیر بنوشم که نسل و تبار مرا از زمینشان

جدا ساخته، از زیر سقفشان بیرون کشیده و در جاده‌ها آواره کرده

است...»

دونیافلورا با فریاد گفت:

– این دختر دیوانه است! دیوانه است!

به‌من می‌گوید:

– «چرا با کشتی به‌دنبال صید مروارید نمی‌روی؟ در آن صورت

است که من زن تو خواهم شد و در انتظار بازگشتت در عالم خیال می

مانم... بلی، با دستهایی پر از مروارید و نه آلوده از عرق آدمها...

اکنون هر بار که به‌خانه بازگردی، از دیدنت ترس مرا فرامی‌گیرد. در

خارج از خانه چه کرده‌ای؟ چه کسی را لخت کرده‌ای؟ نوازشت مرا آتش

می‌زند و بوسه‌ات تحقیرم می‌کند، چونکه می‌دانم در انگشتانت سکه‌های

طلائی است که همه چیز را تباه می‌سازد، همه چیز را آلوده می‌کند، همه چیز را بی‌آبرو می‌سازد یا شلاقی است که بر صورت سرکش فرود می‌آید، آن هم در صورتی که برویشان هفت تیر نکشیده باشی. بر لبه‌ها تحقیری است که به روی تسلیم شدگان که تو خود خانه خرابشان کرده‌ای، پرتاب می‌کنی یا دشنامی که از دور به کسانی که از چنگت گریخته‌اند، نثار می‌کنی...»

— این دختر دیوانه است! دیوانه است!

نمای خانه از فراز تپه کوچک نمایان گشت، تپه مشرف به زمینهای زیرکشت موز، قهوه، نیشکر و فضای محصور با گاو شیرده و مراتع که تا سرایشی رود موتاگوا کشیده شده و از این سو بسترش تنگ گشته و به جانب دریا روان شده، دریائی چون برق طلای آبی، خروشان چون رعد و در زیر ابرهائی از کف، که به صخره‌های معدنی سرخ تیره و گیاهان انبوه و سرمست از عطر برخوردار می‌کرد.

پرنندگان زرد، سرخ، آبی، سبز و پرنندگان بی‌رنگ، اما با غوغائی شادمانه در گلو: دم‌جنبانک، شانه‌بسر، گنجشک‌عسلی ماهیخوار و کاکلی درخشان با سر و صدای فراوان...

خوشبختانه به‌خانه نزدیک شده بودند و دنیا فلورا می‌توانست بی‌درنگ از این ماکیان توضیح بخواهد. هرگز کسی نمی‌داند با بچه‌ها چگونه رفتار کند! این احمق کوچولوها، همه‌شان، احمقهای کوچولویند و دختران که بدترند!

نزدیک خانه گروهیان را دیدند که پیش آمد و سلام کرد و خبر داد که گروه سربازان قبلا به آنجا رسیده‌اند. همگی زیر سایه درختی دراز کشیده بودند.

همینکه پیاده شدند، بسرعت از پله‌ها بالا رفتند و به راهرو وارد شدند، دنیا فلورا بی‌تاب بود، تا حقایق را به گوش دختر جوان برساند. شاخه‌های سرخس، اورکیده، برگهای الوان، شاخهای گوزن بردیوار، میزها، نیمکتها، صندلیهای راحتی، قفس پرنندگان، جالباسی...

دونیافلورا قدمها را تند کرد - راهرو دراز بود - تا به اتاقهای
اندرون برسد پس با فریاد دخترش را صدا کند:
- مایاری! مایاری!
جوابی نشنید.
اتاق خواب، ناهارخوری، اتاق نشیمن، نمازخانه کوچک... هیچ کس
نبود.

- مایاری! ماریای!
آهسته از خود می پرسید:
- لعنت بر شیطان! این دختر دیوانه کجا رفته است.
همچنان در آشپزخانه، در حیاط به فریاد زدن ادامه داد:
- مایاری! مایاری!
هیچ کس جواب نمی داد.
آشپز، زنی کوتوله باموهای چنبره کرده در پشت سر چون سرگین
گاو، گفت:

- نه اینجا نیامده است.
ساعتها می گذشت، دونیافلورا از حیاط برگشت تا ببیند که از
قفسه ها چیزی کم شده است.
هیچ چیز کم نشده بود. زیرپوشها، لباسها، همه دست نخورده بود.
مہتران، نوکران، سربازان همه به جستجوی مایاری پرداختند، همه
اطراف خانه را گشتند و یکی از آنان را با تندروترین اسبها به ایستگاه
راه آهن بانانرا^۷ فرستادند تا خبری بیاورد و اگر خبری بدست نیاورد،
بپرسد که قطار باری چه ساعتی حرکت می کند، زیرا اگر برای حرکت
قطار مسافربری تا فردا صبح صبر می کردند، کار از کار می گذشت.
پس از آن قاصد دیگری روانه گشت با متن تلگرام نمره گذاری شده برای
سرگرد فرمانده بندر که جو برائر اصرار دونیافلورا، در آن خواسته
بود که کسی را به جستجوی دختر نزد خانواده پدر خوانده آسه ئی تونو
بفرستند و اگر در آنجا نبود، به پایتخت برود تا خبری بگیرد، زیرا او
فرار کرده است.

7. Bananera.

– همه این کارها در صورتی است که برای او اتفاقی نیفتاده باشد، اگر این ملعون‌ها او را نبرده باشند... زیرا وقتی کسی حدس زد که قصد دارند زمینهایش را بخرند، کینه‌ور می‌شود... بیشتر ترس من از این است، از انتقام... نه، اما در خانواده پدر خوانده آسه‌ئی‌تونو، جای امنی است. امید من همه این است که در میان آنها باشد... که گروهبان با همراهانش زود برود و افسر گردان را خبر کند.

– من نگران نیستم، چونکه می‌دانم که او از ما گریخته است...

– چرا می‌گوئی ما؟ تنها از شما گریخته است... دخترک بیچاره‌ام!...

– بله، از من... اگرچه يك بار به من گفته است: «دیگر نمی‌توانم

روی مامان را ببینم او خیلی شبیه لامالینچه^۸ است!»

– آه او این را گفته؟ خوب، درست نمی‌دانم که خواسته است مرا

مدح کند یا ذم، زیرا حتی نمی‌دانم این لامالینچه که بوده... زنی خطرناک، در تاریخ که این‌طور معرفی شده و حتی خطرناکترین زن.

– لامالینچه زنی بود که به‌هنگام فتح مکزیك به‌دست کورتس^۹

در سرکوبی بومیان به‌او کمک کرد، همچنانکه شما به‌من کمک می‌کنید...

– این‌طور است، پس عیب ندارد، پیشرفت چنین اقتضا می‌کند

و شما هم که کورتس نیستید، تعهد کرده‌اید برای ما تمدن به‌همراه بیاورید.

– من؟

– بلی آقا، شما.

– من هیچ چیز را تعهد نکرده‌ام، این داستانها از جینجرکایند

دست بریده است، او ازدیدن اینکه فرمانده بندر چیپو را بشدت کتک

می‌زد، سخت منقلب شد، اما اگر به‌جای کتک زدن او را خفه می‌کرد، ما

را از چه مخمصه‌ای نجات داده بود!...

– بسیار خوب! برای من آوردن یا نیاوردن تمدن بی‌تفاوت است.

8. La Malinche.

۹. Cortes فردیناند کورتس، فرمانده اسپانیائی که در ۱۵۱۹ برای تسخیر مکزیك

به‌این کشور عزیمت کرد، امپراتوری مکزیك را از میان برداشت و سازمان

تازه بوجود آورد.

فعلاً چیزی که مورد علاقه من است، اینکه اولین کشتی که به سوی شمال حرکت می‌کند، محصول موز مرا حمل کند...

— خانم این موضوع چیزی است که شما می‌توانید آن را عمل انجام شده‌ای بدانید.

— هر پنجاه خوشه موز به شصت و دو سانتیم...

— کار هشت کارگر. بلی.

— شما در واقع چیز زیادی از دست نمی‌دهید... خوب! چراغ را

بردارید و با من بیایید، می‌خواهم چیزی را تفتیش کنم... به نظرم آمده بود که... قفسها خالی است، چراغ را از آن طرف بگیرید... بله همه

قفسها خالی است...

— از آن چه نتیجه می‌گیرید؟

— نتیجه می‌گیرم که مایاری به طور قطع گریخته است و تقریباً پس

از رفتن ما، همان صبح زود در رفته است. چونکه پرنده‌ها دانه‌هایی را که امروز صبح در قفسشان گذاشته‌ام کاملاً برنچیده‌اند.

فریاد غوکها، نعره گاوهای نر و ماده بلند بود، شاخه‌های درختان

در باد، دیوانه‌وار فضا را جارو می‌کرد تا همه چیز در طلوع ماه شسته و رفته باشد. پیشخدمتها غذا آوردند، اما کسی نتوانست لقمه‌ای در

دهان بگذارد، آن دو در انتظار قاصدانی ماندند که به بانانرا فرستاده شده بودند، مرکوبها زین کرده و آماده عزیمت برای سوار شدن در

اولین قطار که آن شب به مقصد کناره حرکت می‌کرد و چمدان لباسها تقریباً حاضر که دونیافلورا هرگز آن را پر نکرده بود.

ناگهان از چپاندن لباسها در چمدان، مثل چپاندن آرد در کیسه

دست باز داشت و گفت:

— حدس می‌زنم...

صبر نکرد که یانکی چراغ را بالا ببرد، آن را از او گرفت، با

شتاب به اتاق کوچکی رفت که صندوق لباس عروسی که از نیویورک وارد کرده بود، در آن گذاشته شده بود، تا می‌توانست چراغ را بالا برد،

جو آن را از او گرفت تا بالاتر ببرد. سایه‌ای از غم گونه‌های دونیافلورا را فرا گرفت تا جایی که چشمانش را پوشاند و عرق سوزانی را که همه

موهایش را تر کرده بود، منجمد ساخت... کوشید که چراغ را از دست میکرتامپسن بیرون بکشد، اما موفق نشد، دستش می‌لرزید، چنانکه گوئی به‌حمله قلبی دچار شده است... مایاری لباس عروسی بر تن کرده است، تنها لباسی که برجایش نبود، پس لباس سفید پوشیده... لباس عروسی پوشیده... چرا؟... چرا؟... چرا؟...

این منم، تنها منم، چیپوچیپو،
 که شعر آب را بلدم
 بچه زورق محلیم من،
 روی رود موتاگوا
 بدنیا آمده‌ام من!
 اشعار آب را بلدم
 تنها من، نه دیگری، من
 چرا که تو زورق بودم
 که آب برام زمره می‌کردا...

۴

دهلیز در مهتاب غرق بود، گوئی دستی بود ساخته از نمك خالص. همه جا، حیاطکها، باغها، همه نمکزار شده بود، چادر بزرگ سفیدی از نور برتاکستانها، مزارع نیشکر و دره‌ها کشیده شده و از میان آنها، درختان انجیر هندی بسیار بلند و دور افتاده، چون شمعهائی خاموش قد برافراشته و نوک تاجهای ابریشمی‌شان از مهتاب برف‌آلود گشته بود. اینها گرم شبتاب نبودند، مشعلهائی بودند که در شب سفید می‌درخشیدند. به کدام جهت روی می‌آورند؟ چه می‌کنند؟ در جستجوی چه‌اند؟ رود چون شیرری روان در حال پیش رفتن میان سواحل شنی گسترده می‌شود، سواحلی که او را لمس می‌کند تابیند که این رود همان است که چون سیل از کوه سرازیر می‌شود و از آن پس بر ساحل و در زیر ماه تمام و رگبار نقره که کورش می‌کند، آرام می‌گیرد.

دونیافلورا با صدائی که بلا اراده تکرار می‌شد می‌گفت:

— چرا؟... چرا؟

— نمی‌دانم که لباس سفید را پوشیده. یا فقط آن را همراه

برده است...

— جو! او قطعاً آن را پوشیده! لباس عروسیش را پوشیده،

اطمینان دارم! چرا يك لیوان آب به من نمی‌دهید؟

جو به آشپزخانه دوید تا مستخدمها را پیدا کند، هیچ‌کس نبود.

هیچ‌چیز جز آتش خاکستر شده، جز شبخ، حتی سگها بیرون از عمارت

مانده و عوعوکنان از این طرف به آن طرف می‌رفتند. ایستاد تا صدائی

باشنود. گوئی صدای راه رفتن همه مردم بگوش می‌رسید. صدای گیاه پابرهنه که به زمین گرم می‌چسبید. که به آن می‌چسبید و از آن کنده می‌شود. صدای برگها که خورشید کبابشان کرده و اکنون شب بر آنها رطوبت می‌پاشد. سربازی ظاهر شد با لبهای کبود از خوردن توت فراوان، که او هم به دنبال آب می‌گشت. همه تشنه بودند. تشنه در زیر نور ماه، تشنگی ریگ در کنار رود، تشنگی خاکستر.

— سرباز، امشب چه خبر است؟ چرا همه مشعل بدست در حرکتید؟

چرا انقدر چراغ روشن کرده‌اید؟

سرباز لبهای کبودش را جنباند، جوابی داد که کسی نشنید. آن احساس را یافت که او آدمیزاد نیست، بلکه چهره سنگی حجاری شده کی‌ریگوا^۱ است. لیوان را پرآب کرد و باترس عقب عقب کرد و برگشت. دونیافلورا که در نوئی دراز کشیده و چشمها را به سقف دوخته بود همینکه صدای پای او را شنید، گفت:

— زودباش، خیلی تشنه‌ام.

او نیز با دوشقه گیسو از دو طرف آویخته، صورت پهن، دهانی که گوشه‌هایش نمودار تلخی بود، بینی خمیده، گوشهای چسبیده، شانه‌های فروافتاده، حالت ربه‌النوعی تراشیده از سنگت داشت. میکروتامپسن در عالم خیال تصویر او را در حال جرعه جرعه نوشیدن آب با تاپیر^۲ مقدس مقایسه کرد.

پس از آنکه لیوان را پس داد، از جو پرسید:

— مردی که به‌راه آهن فرستادیم، کی برمی‌گردد؟

— به عقیده من نباید اینجا در انتظار بمانیم. خودمان باید به

ایستگاه برویم، چه قطارباری برسد و چه مجبور شویم فردا با قطار مسافری حرکت کنیم. بماندن در این خانه هیچ‌کاری انجام نخواهیم داد. همه در جستجویند، مستخدمان، سربازان، دهقانان، به‌گروه‌بان هم گفتیم که به‌آنجا برود. همه‌حال دیوانگان را پیدا کرده‌اند، به‌رود نزدیک می‌شوند، با آب‌حرف می‌زنند، پاهارا خیس می‌کنند و برمی‌گردند.

1. Quirigua.

۲. Tapir نوعی حیوان پستاندار، با خرطوم کوتاه، خاص مناطق حاره.

دونیافلورا آهی کشید و تسلیم شد.

— بسیار خوب! راه بیفتیم! واقعاً بهتراست که به ایستگاه برویم، گروهیان رفته است؟ می‌خواستم پولی به او بدهم و دوسه تا شیشه عرق برای رئیس گمرک بفرستم.

— تازه رفته است.

— باید پول و اسلحه باخود برداریم. ببینید که کلیدها روی گنجه‌ها هست یانه، اگر نیست باید درهایش را کند، ما از در سالون بیرون می‌رویم و درها را قفل می‌کنیم.

— اگر مایاری برگردد، نمی‌تواند داخل شود، همه‌جا بسته است.

— اول پرنده‌ها را به قفسشان برگردانید.

— مگر باید دوباره آنها را حبس کرد؟

— ببینید! حرف احمقانه نزنید.

جو به قفل کردن درها پرداخت، فریاد دونیافلورا او را از کار بازداشت، باچشمان خیره، نفس بندآمده، لب به دندان گزید، این گمان براو راه یافته بود که مبادا مایاری با لباس عروسی خود را به قصد خودکشی به رود انداخته باشد. مگر پدرش خودکشی نکرده است؟ و سابقاً هم پدر بزرگ پدرش دربارسلون؟ موضوع برای میکرتامپسن پرواضح بود، خاصه پس از عصر روزی که در جزیره کوچک گذرانده بودند، هنگامی که فقط دو انگشت باغرق شدن فاصله داشتند، اما لب فرو بست و در کنار مادری غرق در ناامیدی، با چشمانی پراشک و زبانی لرزان در دهانی کف کرده و بغض در گلو، صلاح دید که خاموش بماند.

— به نظر من احتمال دارد که با قطار مسافری به کناره رفته باشد،

اگر چنانکه شما می‌گوئید، صبح زود تقریباً پشت ما بیرون رفته، فرصت داشته که دربانانرا سوار شود، به همین دلیل بدون فوت وقت باید به ایستگاه برویم و خبری بدست بیاوریم. اینجا جز گیج‌گیجی خوردن چیزی عایدمان نمی‌شود...

بنابراین عاجلترین اقدام از دست ندادن فرصت و بستن درها و

خارج شدن از خانه بود. رفتند تا اسبهاشان را پیدا کنند. سایه اسبها که میکرتامپسن زین کرده بود برکف براق چون تصویرهایی که از کاغذهای سیاه بریده شده باشد، ترسیم گشته بود.

– جو، وحشتناک است، احساس می‌کنم که برخلاف جریان آب و بدون هیچ امیدی شنا می‌کنم!...

– درست برعکس، خانم آنجا در ایستگاه می‌توانیم خبری بگیریم. روزانه سه قطار باری از اینجا می‌گذرد، یا این که به‌طور معمول با قطار مسافری رفته است.

آنان در نوعی از بیابان خشک قدم گذارده بودند، درحالی که چشمشان از هزاران جرقه که بر ریگها می‌درخشید، کور شده بود، در سکوت، با چهره رنگ‌باخته در نور ماه. صورت مرد مثل استخوان سفید و چهره زن قهوه‌ای، چنانکه گوئی در زیرقشری از آهک پوشیده شده است. رویش پا جوشهای بلوط و نباتات کوتاه‌قد و گسترده بر خاک چون مارمولکها نفس نفس می‌زد... صدها و... هزاران جیرجیرک... درختان باشکوه از دور قد برافراشته، موسیقی خارها، موسیقی شن، موسیقی آتش، موسیقی بی‌زبان...

دورتر. آنجا که آب رود با سرو صدا بر سنگها می‌خورد، نه‌دیگر چیزی از سکوت عظیم طبیعت در زیر صفحه غول‌آسای ماه باقی می‌ماند و نه از دعا و وردخوانی جیرجیرکها، همه در برابر هایهوی رود موتاگوا که چون گاو وحشی اسیر قفس نمره می‌کشید، سرفرود می‌آوردند. این گروه در کنار خانه‌ها و هنگام سرازیر شدن به راهی که گفته می‌شود در آنجا شهری مدفون است، به‌مردی برخوردند با چهره کثیف و سیاه، گوشهای پوشیده از صدف و کاسه سنگپشتی به‌جای کلاه بر سر که درحین راه رفتن با سنگی بر جمجمه‌اش می‌کوبید.

گروهبان از مرد پرسید که چه می‌کند و او جواب داد:

– همین که می‌بینی...

– می‌شود از کاری که می‌کنی سردرآورد؟...

– دنیا...

— تصادفاً دختر جوانی ندیده‌ای که اسمش مایاری پالما^۳ باشد؟
مرد جواب نداد و همچنان به کار خود ادامه داد. به کاسه سنگپشت
که بر سرش بود، می‌کوبید، چیزی که از درد جلوگیری می‌کرد.
گروهیان به سربازان دستور داد:
— او را همراه بیاورید!

دو سرباز از دوطرف دستهای او را گرفتند، سومی چنان او را
هل داد که تلوتلوخوران به روی نگهبانانش افتاد...

... آب همه چیز را باخود می‌برد، دختر اکنون در خواب است.
آب همه چیز را با خود می‌برد، دختر اکنون در خواب است.
دستها را تکان می‌دهد، چنانکه گوئی می‌خواهد پروانه‌ها را از
خود براند. آب همه چیز را با خود می‌برد، دختر اکنون در خواب است.
لباس عروسی را برتن کرده تا بارود عروسی کند. چه کسی با او ازدواج
می‌کند، آبی که روان است؟ آب — پرنده آبی؟ آب — پرنده سیاه؟ شوهرش
کتزاله^۴ خواهد بود؟ شوهرش ژه^۵ آبی‌رنگ خواهد بود؟ شوهرش زاغ
خواهد بود؟ دستهایش چه ضعیف است! پاهایش چه ضعیف است؟ چه
سکوت عمیقی در بکارت زنانه‌اش وجود دارد!

تنها او، مایاری پالماست که بایست به ستون سنگی ازمنه تاریخی
برسد، چشمها را در برابر ستاره دنباله‌دار باسر آفتاب گردانیش ببندد
و خود را به دود سماوی بسپارد، به قلب و خوراک جنگل سبز... راه
دیگری برای اعلام ازدواجش بارود موتاگوا وجود ندارد.

تنها او، مایاری پالماست که بایست برود با پلنگ بیسه‌ها حرف
بزند، جایی که مورچه‌های گوگردی، تخته‌سنگها را می‌جووند و خود را
به پیوند خونین درختان کاکائو می‌سپارند... تنها از این راه است که

3. Palma.

۴. Quetzale پرنده‌ای زیبا در امریکای جنوبی.

۵. Geai پرنده جنگلی از خانواده کلاغ با پرهای قهوه‌ای روشن و خالهای آبی،
سفید، سیاه در ۲۰ نوع.

کسی می‌توانست ازدواج خود را بارود موتاگوا اعلام دارد. اگر نمی‌خواست وقت بگذراند، اگر نمی‌خواست جایی پنهان شود، پس چرا در چنین شبی که زیباترین قرص ماه در سراسر سال شکفته شده بود، او به این کومه پرمگس نظر انداخته بود؟ چرا به این کومه پرگرد و خاک چشم دوخته بود؟

به‌آشپزخانه‌ای بادیوارهایی از چوب بامبو وارد شد. تا از میان تاریک روشن، درخشندگی دشت بی‌کله را که سرش تا شانه قطع شده بود، تماشا کند، درخشندگی دشت سربریده بادست آفتاب و ماه. دشت بندری دشتی است بی‌کله، اما بتدریج که رو به کوهسار بالا می‌رویم، کله‌ها نمایان می‌شود. دشتی است بدون کله که سرش از حد گردن قطع شده و خون‌آلود است و از بریدگی آن زندگی با جهشی سخت فوران می‌کند، جریان می‌یابد، تکثیر می‌شود، گسترش می‌یابد، از گل‌کردن باز نمی‌ایستد، گل‌کردن برای هیچ و پوچ، و در خرمن پیایی ذرت، لوبیا، کدو و نیشکر.

خوکهای پرچربی میان گل و لای پهن شده بودند و خود را وا می‌گذارند تا در حرارت شدید کباب شوند، بی‌آنکه در زیر حمله مگسها و در میان مرغهای خسته که فقط با یک چشم می‌خوابند و در میان اردکهای پیر بامنقار سرخ‌رنگ و تار عنکبوت سفید برچشمها، کمترین تکانی بخود دهند.

تنها موجود زنده، در این عالم خلقت فرومرده از حرارت، گواکامایای ۶ باشکوه و موزی بود، با چشمان به‌رنگ آب نارنج یشمی و منقار به‌شکل ناخن بامبو با نقطه‌های سیاه که همه چیزهای پیرامونش با زمینه‌های رنگارنگ پرهایش تناسب داشت، مانند سبزی جنگل، آبی آسمان، زردی آفتاب و پس از آن کمی دیرتر کبودی شفق آمیخته با بنفشها و آبیها.

صندلی با نوارهای چرمی خستگی او را رفع کرد، ایستادن بر روی پا امکان نداشت، لباس عروسی را بر پوست ماده‌گاوی گذارده

بود، دستهای خیاطان موبور برای آرایش این توریها چه ساعتیهای سرشار از خستگی را گذرانده بودند، لحظه‌ای لبهایش نام شمیری را که خیاطان برای زنان دیگر تا سرحد نابینائی کار می‌کردند، با لکنت ادا کرد: نیویورک، نیویورک! چه چیز خوبی بود، در برکردن این اطلسها، این ابریشمها، این توریهای نازک برای آنکه خود را به عشق شدید رودی تسلیم کند، چنانکه در نور مهتاب آب‌تنی می‌کنند! در بر کردن این لباس عروسی برای ازدواج با جومیکرتامپسن آنچنان می‌نمود که انسان از ابرها فرود آید به قصد آنکه خود را در زیر لوکوموتیو در حال حرکت بیندازد، چه دلپذیرتر بود رود ملایم، نوازشگر، عمیق که چون دلدادۀ مهربانی جریان داشت بی‌هیچ چیز دیگر جز ریش و چشمانش! بله! ابتدا او را میان بازوان تیتان وار ۷ خود می‌گرفت، با او پیش می‌رفت و به صخره‌ها می‌کوبیدش، پس او را از دست می‌داد و در ضمن حرکت خیزابها باز می‌یافتش و چون دیوانگان به چرخش درمی‌آورد. دورتر که می‌رفت از یاد می‌بردش و به رشته آب پرگل ولائی می‌سپرد، باردیگر به یاد او می‌افتاد و به چنگش می‌آورد و با شاخه‌ای از نهری بلورین درهم می‌کوبید. پس از آن باز می‌گشت و با تصاحب بیشرمانه به او توهین می‌کرد. توالی دوارانگیز تصویرهای تکه‌تکه. نیها برایش زندانهای موقت می‌بافتند و قفسها می‌ساختند که در آن با عجیبترین ماهیها بوسه رد و بدل کند. ماهی - پرنده‌هایی که نغمه‌هاشان از حبابهاست، ماهی - رقصنده‌هایی که در حال رقص شیارهایی در آب بوجود می‌آوردند...

افکارش به هنگام قدم زدن به وسیله پیرمردی که نزدیک می‌شد و سگی که به دنبالش جست‌وخیز می‌کرد، برهم خورد، مرد شیرینئی درآورد - به گفته بهتر جگر طلائی، جگر خدائی باستانی - و بر زمین، روی برگ موزی به رنگ سبز درخشان جای داد، بی‌آنکه چیزی بگوید، به دختر نگاه افکند، سکوتی کهن انباشته از سالها عمر مرد سالخورده.

۷. Titans در اساطیر پسران اورانوس که بر ضد خدایان طغیان کردند و کوهها را بر روی هم گذاردند تا به جایگاه آنان در آسمان دست یابند و سرانجام با تیرزئوس از پا درآمدند.

دستش را با انگشتانی خشکیده به صورت کشید تا عرقش را خشک کند. پس از مدتی پیرزنی سررسید، تکیه زنان برعصائی سرخ، یکی از پاها برهنه تا ران و دیگری پوشیده در دامن تا پائین پای خمیده و به دنبالش سگی سیاه، چند برگ خرمای به شکل بادبزن بر زمین گذارد و بر آن بر آن سبویی سنگی پراز آب ذرت، بدون آهک و در حالی که عصای سرخش را بر زمین می زد، می گفت: کجاست بچه عزیز سفیدم؟ پیدایش نیست، دلم می خواست آنقدر منتظر بمانم تا او به صورت کف درآید! دلم می خواست آنقدر منتظر بمانم تا به صورت ماسه درآید! دلم می خواست آنقدر منتظر بمانم تا به صورت گل ارکیده درآید!

پیرزن درست به صورتی برخلاف آنچه بود، درآمد، در صدف چین و چروکهایش فرورفت و مانند آنکه کیسه ای را برگردانند، از طرف دیگر به شکل دختر جوانی ظاهر شد و شانه ای از سنگ یشم سقاخانه، در دست، به مایاری گفت:

— الآن موهایت را شانه می زنم و پس از آنکه مرتب شد، لباس خواهی پوشید. کمکت می کنم تا لباس عروسی را برتن کنی. دیگر لازم نیست زیرپوش داشته باشی، نامزدت تو را برهنه می پسندد. اوه چقدر جا دکمه! اما دستهای نامزدت پیش از آنکه به تن نارنجی تو برسد، قرنهای را ترتیب می دهد. روبانی از فیروزه به کمرت می بندم تا اگر بر دریا، با امواج در حرکت درآمدی، ملاحان ترا بشناسند، پستانهای دو لیموی کوچکند، چه قشنگ است داشتن چنین پستانهایی در زیر لباس سفید! درختی که بهار نارنج می دهد، حالا برای نثار کردن در این عروسی صدف داده است. گلهای ریز مثل گلهای بهار نارنج، اما از صدف...

روز طلوع کرد، روز که پتن^۸ را روشن می کند، دختر همه بعد از ظهر و قسمتی از پیش از ظهر را در کلبه پنهان ماند. روشنی ماه به هنگامی که بادی نمی وزد قادر نیست که به فضای بندر تا آن حد رخنه کند که خورشید را کاملاً بپوشاند، پس نوری که پتن را روشن می کرد با دختر پنهان ماند تا لحظه ای که آن موجود شیرین اراده می کرد،

۸. Peten ایالتی در گواتمالا.

بی آنکه موفق شود که بکلی خاموشش کند، در آن هنگام سگها پوزه‌های پلنگیشان را، کبوترهای چاهی چشمان زعفرانی، بوزینه‌ها پشم طلائی و خار و خسها چنگکهاشان را به تدریج نمایان می‌ساختند. دختر به وسیله جادوگران ربوده نشده بود. صورتش از آب شور خیس بود، زیرا می‌گریست و اشکهای داغ خود را بر ابر بالش روان می‌کرد و در زیر شمد نازک عرق می‌ریخت. از شدت اندوه عرق می‌ریخت - روزهای تهی را پیش چشم می‌آورد که در صورت ازدواج با آن ناخدای بلندپرواز مقاطعه‌کار در انتظارش بود، جومیکرتامپسن این چنین بود، فرمانروای بلندپرواز مقاطعه‌کاری که هیچ افقی جز پول در برابرش نمودار نمی‌شد، پول با مبلغ افسانه‌ای، همان چیزی که به او ریاست و تفوق می‌بخشید، آن هم در محیطی که مردمانش از معامله‌های چند میلیونی حرف نمی‌زدند و جز سرمایه‌هایی به صورت اوراق ناچیز در دست نداشتند، اوراقی قابل تبدیل به پول، تفوقی که این مردم بینوا فاقد آن بودند، زیرا اینان مردمانی بسیار عادی و عامی بودند، با عادات خاص خودشان، به هنگام حرف زدن فریاد می‌زدند، دست‌وپا را به حرکت درمی‌آوردند، با قدمهای بلند راه می‌رفتند و پیوسته از زیر معاملات نامشروع شانه خالی می‌کردند... آری، در آن صورت سرنوشت او را به مردی می‌پیوست که نمی‌دانست معنای هیجان و رؤیا چیست، و اگر به او می‌گفت که از تماشای تصویر حضرت مریم، یا منظره‌ای، از شدت تأثر می‌لرزد، او را مسخره می‌کرد و موجب نفرتش می‌گشت، اما زن بایست همه‌چیز او را تحمل کند، چنانکه اکنون این نامزد را که در خانه‌اش سکونت داشت، تحمل می‌کرد. آنچه عقده‌اش را نمی‌گشود، آنچه موجب می‌شد که نتواند به هیچ‌وجه دیدن او یا شنیدن حرفهایش یا احساس از راه رسیدنش را تحمل کند، تحقیق بود که وی برای هموطنان او داشت همین امر قلب او را می‌آزرد، همین امر به عصیاننش وامی‌داشت.

ابتدا در خانواده پر اولاد دورگه‌ها بود که مایاری در این باره اشاره‌ای کرد، اما پس از حرف زدن با دهقانان دیگر توضیحاتش صریحتر و مفصلتر شد و کوشید تا با بیان ساده و عبارتهای عادی مقصود و

فکر خود را روشنتر سازد. در آغاز او را با بدبینی نگریستند. پیرمرد کندذهنی با رنگت چون سدر که نمی‌خواست حتی به حرفهای او گوش بدهد، گفت: «ولش کنید!» و پیرزنی با چشمان چون موش غرغرکنان گفت: «خدا کند سگ هار به‌جانش بیفتد!» اما برخلاف این چند ساده‌لوح، دیگران به حرفهایش توجه کردند. چرا واقعاً به‌پندهای او گوش ندهند، او که به‌جای آنکه مانند دیگران بیاید و دست آنان را از زمینهایشان کوتاه کند، آمده و از تصمیم آنان در نفروختن زمین به هرقیمت پشتیبانی می‌کند؟ نفروختن به هرقیمت که باشد. خط‌مشی آینده آنان در این چند کلمه خلاصه می‌شد: نفروختن به هرقیمت که باشد. بیشتر می‌ارزید که آنان را بزور بیرون کنند و بدون آنکه يك شاهی بپردازند، زمینهایشان را تصاحب کنند. قطعه زمینهایی که به‌زور و فشار از دستتان بیرون رود، شاید روزی به شما برگردد، اما اگر بفروشید، هرگز صاحب آن نخواهید شد. باید با همه همشهریها در این باره حرف زد. اعضای شهرداری را جمع کرد، با عجله دور زمینها را دیوار کشید و از عنوان مالکیت خود دفاع کرد.

اما چیزی که موجب تشویش مایاری در این تلاش گشته بود، تلاشی ناشی از کینه او به میکرتامپسن که از همان کینه نیز تغذیه می‌کرد، آن بود که روزی نزدیک ظهر به دیدن چیپوچیپو رفت و به وسیله طنابی در میان نوعی ذوذنقه چوبی به یکی از غارهای کنار رود موتاگوا فرود آمد. ابتدا او را به ساحلی پائین بردند و از آنجا به راهنمایی مردی برهنه که تنها شلوارکی برپا داشت، از راه باریک سنگلاخی به غاری وارد کردند که در انتهای آن چیپو چمباتمه زده، دیده می‌شد.

مایاری چیپو را در بندرگاه شناخته بود، از آن زمان که کاره‌ای نبود و مثل همه مردم در جزایر کوچک پرسه می‌زد. چیپو بیدرنگت او را شناخت، از جا برخاست، کلاه از سر بر گرفت، پیش آمد، دست او را گرفت و لبهای کلفتش نفسی سوت‌مانند بر آن گذارد و با نفسی بلندتر بوی آن را استشمام کرد. در بیرون غوغای رود به گوش می‌رسید که همه سروصداها را تحت الشعاع قرار داده و مردم بندرگاه را چون کرولالمهایی ساخته بود که تنها با ایما و اشاره حرف می‌زدند.

چیپو گفت:

— آدمیزاد با داشتن صدا مثل خدایان قدرت دارد و تا وقتی صدامان باقی است قدرتمان نیز باقی خواهد ماند. سلام بر تو. مایاری در حالی که پلکهایش را برچشمهای آبنوسی پائین می‌افکند، لبخندی زد و این بهترین جواب بود به سلام مردی که در تاریک‌روشن غار محو شده بود و تنها در لحظه‌هایی برق دندانها و سفیدی چشمان مجسمه‌وارش به چشم می‌خورد...

پس افزود:

— راهمائی که در آن عذاب بدارآویختنها وجود داشت به خون کشیده خواهد شد. متیس^۹ ربه‌النوع عدالت ما را به سفیدپوستان خواهد سپرد، سیاهچال و شلاق در انتظار ماست، اما سینه‌هامان زیر زمین در آرامش باقی می‌ماند تا زمانی که روز انتقام طلوع کند و چشمان دفن‌شدگان که تعدادشان از ستارگان بیشتر است، قادر به دیدن شود و همه با قمقمه خون بنوشند. ترس چون استخوانی است در گلو که به آب دهان تبدیل می‌شود، اما من آن را حس نمی‌کنم، دهانم خشک است و اکنون در آرامش حرف می‌زنم. تو پونه‌ای و به هنگام جنگ بر ما خواهی گریست.

— چطور می‌شود از این جنگ اجتناب کرد؟ اعضای شهرداری انجمن کرده‌اند و مردم هرروز هشدار می‌دهند. نمی‌دانم از دست من چه کاری ساخته است...

— هیچ! تو فقط مثل پونه بوی خوش داشته باش.

— چیپو!

— اما اگر با پاپ سبز ازدواج کنی، با آن سندان سخت، با آن دستهای بوزینه‌وارش، دیگر حتی قادر نخواهی بود که بوی پونه بدهی...
— با او ازدواج نخواهم کرد...

— پس این لباس عروسی چیست؟

— آن را خواهم پوشید تا با دیگری ازدواج کنم...

— با رود موتاگوا، هیچ‌کس نمی‌تواند عروسی کند.

۹. Métis ربه‌النوع عهدباستان، زن اول زئوس.

— نمی‌دانم چه ارتباطی میان ناپدید شدن این دختر با این مرد وجود دارد... و تو مرد، چه کسی از تو خواسته که پوزه‌ات را آنقدر کثیف کنی، این گوش‌ماهیه‌ها را به‌گوش‌ت آویزان کنی و این کاسه سنگپشت را تو سرت بچپانی. این اداها چیست؟

— آگ، برای خاطر ماه!... امشب قرص ماه تمام است و گوش‌ماهیه‌ها، کاسه سنگپشت که در نور این ماه روشن شود، قوه مردی را زیاد می‌کند و آدم آسان می‌تواند زنها را آبستن کند.

— بسیار خوب، وقتی قرص ماه تمام باشد. همه ناتوانان جنسی باید صورت خود را چرکین کنند و این چیزهای مسخره را به‌گوش و کله‌شان بچسبانند، با این کار خیلی تفریح کرده‌ای، گروه‌بان! سرباز دیگری به‌امر سرجوخه‌ای به‌نوبه خود پیش آمد همراه با مردك ساده‌لوح دیگری با همان وضع و ریخت مسخره‌آمیز! سروان مانند دفعه پیش — حال دیگر سابقه کار به‌دستش آمده بود — او را واداشت که صورتش را بشوید و پیرایه‌های زائد مذکور را از خود دور کند.

کار سرجوخه پیچیده‌تر بود، مرد وقتی دستگیر شده که در این شکل و لباس مشغول بخور دادن با کندر و پوم^{۱۰} بوده و عروسی که در آن شب (به‌هنگام بالا آمدن ماه تا وسط آسمان) میان دختر باکره‌ای با رود موتاگوا انجام می‌گرفته، حرف می‌زده است.

سروان ابروان را بالا انداخت تا چشمان شیشه‌ایش را که زیر پلکها خفته و نیم‌بسته بود، آشکار سازد، چشمهائی که سردی فزاینده‌اش مقدمه ظهور تبی شدید بود.

— کجا او را دستگیر کرده‌اید و چطور دانستید که این حرفها را زده است؟

— در خانه‌ای کنار رود. در حالی که به‌دنبال چیزی برای خوردن می‌گشتیم، گذارمان به «چیلارها^{۱۱}» افتاد و از آنجا به کومه‌ای رسیدیم. از سوراخ کلید نگاه کردیم و گوشمان را به در چسبانیدیم. قضیه از این قرار بود، جناب سروان! همین مرد بخور می‌داد و استمدادکنان می‌گفت:

۱۰. Pom نوعی صمغ که سرخپوستان با آن بخور می‌دهند.

۱۱. Chilares کلمه‌ای محلی به معنی «فلفلزارها».

«ما دختر را به تو می‌دهیم تا خونی بر زمین نریزم» باز می‌گفت:
 «سینه‌های ما زیر آبها، زیر نور خورشید، زیر بندرها آسوده خواهد ماند
 تا روز انتقام فرارسد و چشمان دفن‌شدگان به روشنائی بیفتد!»
 - و شما گروهبان می‌گوئید که دختر دونیافلورا به‌طور مرموزی
 ناپدید شده، همان دختری که بنا بود با آن یانکی عروسی کند؟
 - بله جناب سروان...
 - و مامانش چه می‌کند؟
 - او با نامزد دختر به‌کناره رفته به‌خیال اینکه دخترکش از آنجا
 به‌حال فرار به‌خانه پدر و مادر خوانده‌اش پناه برده است.
 - درست! شما کار خوبی کردید که نسبت به این دو مردك مشکوک
 شدید، چونکه اگر دختر در کناره پیدا نشود... حالا این دو را جدا جدا
 ببندید. هریک را در حجره‌ای که در سیاهچال ترتیب داده شده است با
 يك نگهبان زندانی کنید و نگذارید که با یکدیگر حرف بزنند. اگر
 جادوگران دختر را ربوده باشند...

گرمای‌خفه‌کننده، گرماوتب، دهان‌تلخ، خواب زوال‌ناپذیر مومیایی
 شده زنده. تارهای عنکبوت به‌رننگ ادرار آلوده به‌گنه‌گنه و هر آدم
 مالاریائی به‌شکل پشه‌ای عظیم... چه خوب بود اگر همه دردها با صدف
 و کاسه سنگپشت معالجه می‌شد... ناتوانی در برابر زندگی تا جایی که
 فقط دنده‌ها انسان را سر پا نگه می‌دارد. سروان که چیزی جز گلوله‌ای
 از رگ و پی شل شده نبود و بیشتر به‌يك کیسه استخوان شباهت داشت
 تا گوشت، با چشمان شیشه‌ای و دندانهای زرد در ننوئی چپیده بود.
 از بوی لوبیای در حال پختن حال تمهوع به‌او دست داد و قبل از استفراغ
 خشک از جا برخاست و دستها را در جیب فروبرد. از کنار دشت ماه
 طلوع می‌کرد، ماه تمام، عظیم نه به‌صورت يك قمر، بلکه چون بانو و
 صاحب‌اختیار کره زمین.

جومیکرتامپسن پس از گفتگو با رئیس ایستگاه به دونیافلورا

خبر داد:

– معمولا در ساعت چهار صبح قطار باری وارد ایستگاه می‌شود و به‌من خبر داده‌اند که کسی مایاری را ندیده است که سوار شود. اینان همه دوستان خودتانند و اگر سوار قطار مسافری هم شده باشد، او را می‌دیدند. قطار دیگری هم نرسیده است.

– خود من هم پرسیدم و کسی نتوانست اطلاع تازه‌ای بدهد. چیزی که فعلا باید به‌آن اطمینان پیدا کنیم، این است که قطار باری اینجا توقف کند و از جلو چشم ما در نرود که در آن صورت جا می‌مانیم، آن وقت چطور خودمان را به‌کناره برسانیم؟ به‌همه این دلایل بهتر است هرچه زودتر در ایستگاه باشیم.

– قطعاً توقف می‌کند، خطری نیست. باید چند واگون میوه به‌آن

ببندند.

– فکر می‌کنید واگون میوه‌های من هم باشد؟

– درست نمی‌دانم، چه بهتر که باشد، چونکه در آن صورت در

بازگشت پول آن را دریافت خواهید کرد، اینطور نیست؟

– باید درباره‌اش فکر کرد، معامله بزرگی است. چیز مسلم اینکه

محصول زمینهای مایاری کم‌کم بدست می‌آید... دخترک بیچاره! احمق کوچولو، بدون هیچ‌گونه قدرت دفاع در برابر زندگی! این موضوع چقدر مرا رنج می‌دهد....

– من برخلاف شما فکر می‌کنم، الآن همه‌چیز را برایتان نقل

می‌کنم. وقتی از او خواستگاری کردم هرروز از او جواب خواستم...

– لجاجت عاشقانه.

– لجاجت عاشقانه به‌قول شما، اما جوابم را نمی‌داد، نمی‌خواست

جواب دهد تا آن روز که به‌دنبالش آمدید. آن روز در ساحل با من قرار ملاقات داشت. ساعت پنج و نیم بعدازظهر و در ساحل از من خواست که در جزایر کوچک باهم بگردیم، آنجا از نسیم خنک لذت بردیم، دست در دست و من سراپاگوش. لاینقطع از او می‌پرسیدم که با ازدواجمان موافق است یا می‌خواهد بگوید نه...

– خود من هم شوهرم را شش ماه برای جواب در انتظار گذاشتم.

– خوب! وقتی به‌یکی از جزیره‌ها وارد شدیم، دستم را رها کرد و

جلو افتاد و من به دنبالش، به راه افتادم... اما کم کم پی بردم که به بازی خطرناکی دست زده است... لحظه‌ای فرارسید که بفکر افتادم که برگردم زورقی بردارم و به دریا بروم و او را از آب بگیرم.

— چرا صدایش نکردید؟

— برای این که او درست همین را می‌خواست. که من جلوی او را

بگیرم...

— چه خبائتی!

سطح جزیره کم کم ناپدید می‌گشت و او بتدریج چون شیئی در بلور سیال آب فرو می‌رفت، بی‌آنکه از سرعت قدمها بکاهد، همچنان می‌رفت تا آب به زانویش رسید... دیگر نتوانستم تحمل کنم... پس با فریاد او را صدا کردم... (دونیافلورا دستهای او را گرفت و فشرد)... با فریاد او را صدا کردم. منتظر همین بود... توقف کرد و به سوی من بازگشت و همینکه به آغوشم پناه برد، بوسه‌ای طولانی داد...

— آری. واقعاً روش عجیبی است در... چیزی که می‌خواست قطعاً

این بوده که شما را امتحان کند... وای چقدر شرمنده‌ام... چه چیز باعث شده که دستهای شما را در دست بگیرم؟... از بس عصبیم!... و همه اینها حدس مرا که در خانه درباره آن باشما صحبت کردم، به اثبات می‌رساند: که او لباس عروسی پوشیده تاخود را به رویدیندازد... — آه! نه! این حرف را باور نمی‌کنم.

میکرتامپسن برای آنکه او را بیش از این غمگین نسازد و حالش را رعایت کند، برایش شرح نداد که مایاری پس از آن پیوسته تأسف می‌خورد که چرا آن روز خود را در دریا غرق نکرده و با فریاد او به سویش بازگشته است.

نخلها که در زیر نور ماه شستشو می‌کردند، چون فواره‌هایی سبز، خاموش و سرخ‌رنگ بنظر می‌آمدند.

— چه شب‌سخت زهرآلودی را گذرانندیم!... پس از آنچه شما درباره جزایر کوچک برایم نقل کردید. نمی‌دانم... نمی‌دانم دیگر چرا به کناره می‌روم... ماه، آب، لباس عروسی، همه مجموعاً یک چیز را تأیید می‌کنند... سوت قطار از دور شنیده شد، ایستگاه با روکشهای ترک‌خورده

و از قیر راهراه، ریلها چون اشکهای امتداد یافته، مستخدمان مأمور ترمز مانند عروسکهای مقوایی در واگونها ایستاده و چراغهای در حال حرکت برای آویخته شدن که در اوج درخشندگی ماه پرشکوه تقریباً خاموش بنظر می‌رسید. آن دو همراه رئیس ایستگاه وارد شدند. دونیافلورا از تکرار این حرف باز نمی‌ایستاد:

– نمی‌دانم چرا دیگر به‌کناره می‌روم! نمی‌دانم چرا دیگر به

کناره می‌روم!...

تماس ماه با آب شفاف، نوعی موسیقی بود که بگوش می‌رسید، که به گوش می‌رسید، همچون آوازی مبهم، عمیق که در دل امواج عربده می‌کشید و به ساحل که می‌رسید آرام می‌گرفت، صخره‌ها را نوازش می‌کرد، قلوه‌سنگها را از چیزهای دیگر جدا می‌کرد، چیزهایی چون غوکان سرگشته که به هر جریانی تا نیمه در آب فرو می‌رفتند. گفتن این مطلب آسان نیست که آب برای حرف زدن چه چیز کم دارد، اما گفتار بلورین و کفین‌اش زبانهای چون خرده‌الماس دارد تا به آنچه بر ساحل می‌ماند «بدرود» گوید، به درختان کهنسال، به رشته‌های پراکنده نباتات دریائی، به چلچراغهای ایزوتالها^{۱۲} با شمعهای سفیدش، به هیکلهای سبزی که درختان انجیر در هوا ترسیم می‌کند و به آنچه با جریان ذرات متحرک به حرکت درمی‌آید «به‌پیش» گوید، از شنهای روان آمیخته با طلا گرفته تا تکه‌های جدا شده از کوه...

مایاری دل‌باخته ابدی آب می‌دانست که این بار به‌روئیای بزرگش تحقق می‌بخشد، که این بار دیگر صدای مردی نیست که او را از سفر بلندپروازانه‌اش به اعماق آن مایع سیال باز گرداند. جو دفعه پیش با صدا کردن، او را از پهنآوری دریا نجات داد و او به‌آغوشش پناه برد، چونکه او را موجودی شفاف تصور می‌کرد درحالی که جو از دیواری محکم ساخته شده بود و از ظلمتی عمیق که به‌هنگام حرف زدن

۱۲. izotals نوعی نخل کوچک که برگهای دشنه‌ای و گل‌های بسیار زیبا و سفیدش مجموعاً دسته‌گلی می‌سازند چون شمعدان.

از اعداد و ارقام گوئی در قعر گوری زندانیش می‌ساخت.
 این بار او همسر وفادار رود می‌شد. شاید کسی درك نکند که ازدواج با رود چه معنی دارد، رودی چون موتاگوا که با خون خود دوسوم خاک مقدس وطن را مشروب می‌کند و همان راهی را می‌سپارد که قوم مایا ۱۲ اجدادش آن را سپرده‌اند و بر کلکهای از مرجان سرخ‌رنگ سفر می‌کردند، و بعدها روحانیان نیکوکار، مباشران و راهزنان دریائی در زورقهای با اندازه‌های مختلف که به وسیله پارو یا چنگکهای بلند در دست بردگان به پیش رانده می‌شد، از جائی که جریان آب سریع است تا آنجا که به مصب می‌رسد و از سرعتش کاسته می‌شود و رؤیائی شفاف می‌گردد در میان کروکودیلها و ابدیتها...
 مایاری می‌داند که اشك مدور است، کره پهنآوری است سیال که کارش سرانجام غرق کسانی است که دوست دارند، دوست‌داشتنی بی‌بازگشت. از این‌رو از مردن در اشك پهنآوری شوهر سیال خویش باك ندارد. چه بسیار رجحان دارد مردن در رود تا غرق شدن در اشك چشم خویش... اما چرا باید نام مرگ به آن چیز داد که برشمیدی گسترده که آرام خفته و تا نقطه انحرافی رود در حال موج زدن است؟ چرا نباید فکر کرد که در حال پیش‌رفتن، در حال خواب، در لباس سفید و چمباتمه زده در توری نازکی چون ابر، نه ستاره بر پیشانیش می‌چرخد، نه عدد همچون مرواریدهای تسبیح چپیو؟...

دختر در کلبه، مخفی‌گاه خود نشسته است و کاملترین قرص ماه سال را در حال برآمدن تماشا می‌کند، آئینه‌ای گرد که دلباختگان خود را در آن مرده می‌یابند، هیچ‌کس در راز و نیازهای لحظه‌های احتضار با او نیست. بدن به رنگ چوب نارنجش در وسط آئینه مقعر آسمان، غبار گرفتگی نور لرزان ماه را جذب می‌کند تا آن را الك کند و به صورت گرد مرطوب درآورد، لطیفترین و آبی‌ترین گردها، تارهای

۱۳. Maya سرخپوستان امریکای مرکزی پیش‌از کشف امریکا که در درجه‌ای عالی از تمدن قرار داشتند و اوج تمدنشان به قرن هفتم و هشتم میلادی می‌رسد. این قوم صاحب با شکوهترین آثار هنری بودند چون اهرام، کاخها، نقوش برجسته، پرده‌های گسترده نقاشی و مانند آن.

سیاه گیسوانش باسنجاقمهای صدف و گوش ماهی چون گلمهای بهار نارنج آراسته شده است، جزیره‌ای! جزیره‌ای در لباس عروسی. پاها او را می‌برد، پاها با کفشهای کوچولوی اطلسین... ماه در حرکت است، دختر در حرکت است، رود در حرکت است. جزیره‌ای در لباس عروسی که از همه طرف ماه احاطه‌اش کرده است. قایقهای بزرگ بادبانی به پیشبازش می‌آیند. فنجانی شیر کاکائو. آن را می‌نوشد، شیرکاکائویی از طلای سرخ کف‌آلود، اما نه در انگستان، بلکه در رؤیای انگستانش.

– تا بارباسکو ۱۴ چقدر فاصله است؟

– کی این را می‌پرسد؟

– من...

– باید تامصب رود پائین رفت. شب بسیار زیباست. (دختر می‌شنید که می‌گویند: «عروس بسیار زیباست...» و در نتیجه هر دو یکی بود: شب عروس قشنگی بود برای رود روحانی، خوابگرد، شفاف.)

نسیم خنک که میان دندانهایش می‌وزید، بوی شیرکاکائویی طلائی را از دهانش بیرون می‌کشید، در حالی که بر آتش جریان سرکش رود، به‌صورتی مچاله شده، رانها به‌هم فشرده و با دستها خود را در آغوش گرفته، پیش می‌رفت و سرانجام بیحرکت، بیحس و کشیده برجای ماند...

قایقهای مزین به گلمهای یاسمن در زیر طاقهای جاودانی پر از بچه و کبوتر، به‌هنگام عبور، از آبی که در نور ماه چون عسل غلیظ بنظر می‌آید، به او سلام می‌دادند، ماهی که به‌صورت مارپیچ چرخ می‌خورد تاروشنی پرتوهای مضاعفش را همه‌جا بگسترده، اما نه، هنوز لحظه موعود فرا نرسیده بود، هنوز پایش مایع سیال و ملایم و موج را لمس نمی‌کرد تا او را از قایق بیرون کشد و برپشت خود چون چیزی متعلق به خویش حمل کند... او بر قایق چیپو همچنان به‌سفر دریائی ادامه می‌داد تا جایی که بایست برسند، بالباس سفید، در سایه روشن

آبی، میان بالهای بزرگ گرد و غبار نقره‌ای رنگ رود، جيك جيك گنجشکان برشاخه‌های رود، برآمدگی و تخته‌سنگها در زیر شبنم. «چیلار». همه با چیپو چیپو به «چیلار» می‌رفتند، امضا جمع کنند، با مردم حرف بزنند و چامائی ۱۵ را ببینند و از او بخواهند، با التماس و زاری بخواهند که این زمینها، بهترین زمینهای دنیا برای کشتکاری موز مرغوب، شاهد خشك شدن رسوبهای نباتی‌شان باشند تا جایی که به نرمه‌های نان مانده تغییر شکل دهد.

دوای بزرگ برای دردهای بزرگ!

دختر باریه‌های گشوده همه زندگی رود را استنشاق می‌کرد، رود قابل ارتجاع، طلائی، چون گربه‌ای نرم در کوهساری با نخلهای کوروزو ۱۶. ناراحتی تنفس مانع گفتارش شد، می‌خواست از چیپو بپرسد که این گردش همان عروسیش با رود است. تسبیح مروارید را که بر سینه‌اش آویزان بود بدست گرفت، سینه‌ای که رؤیائی از دو پستان بر آن نقش بسته بود. دختر به قایقران که دستهای بسیار بلندش چون دنباله پاروئی بود که با آن قایق را پیش می‌راند، گفت:

— تو رنگ شاخه‌ای داری که سایه می‌اندازد و صدایت صدای سکوت می‌دهد، بگذار که برای قطره کوچک راه بازکنم! می‌دانی جز این جز صدای این قطره کوچک که در آب می‌افتد، صدائی شنیده نخواهد شد، پلق می‌زند... و دیگر همه چیز تمام می‌شود...

چیپو پارو را بکار انداخت، عرق‌ریزان و نفس‌زنان، بی‌آنکه حرفهای دختر را بفهمد که می‌گوید:

— صدای مردانه تو نمی‌کوشد که مثل صدای جو در جزیره کوچک مرا باز گرداند! چه نفرت‌انگیز است!.. تو حق نداری... تو بوی همان مردی را می‌دهی که با ازدواج من با رود مخالف است... تو خود آن را خواسته‌ای... تو خود از من درخواست کرده‌ای... پاهای عاشق من اکنون می‌لرزد از اینکه او مرا دارد می‌گیرد... به سوی او می‌روم، بر آن قرار می‌گیرم مانند چیزی که به او تعلق دارد و دیگر

15. Chama.

۱۶. Corozo. نخلهایی که از آن صمغ سفید گرفته می‌شود.

چیزی جز پوسته چوبی نیست که میان من و او فاصله اندازد... هیچ کس، حتی تو، با همه دانشی که داری، نخواهی فهمید که کجا جست زدم، نخواهی فهمید روی چه نقطه‌ای، روی چه موج جهنده‌ای کفشهایم را انداخته‌ام تا بلافاصله خودم نیز به دنبال آن فرو روم.

چیپو نفس زنان به پارو زدن ادامه داد. پرندگان دریائی از نو ظاهر شدند و فریب نور ماه را خوردند. امواج با پشتهای ستبرشان به آرامی جریان داشت... هر يك تخت‌خوابی بشمار می‌آمد. پارو زن و عروس ناپدید شدند و در جایی که مایاری بر آن جست زد، محو گشتند. دیگر چیزی شنیده نمی‌شد. چیزی دیده نمی‌شد. چیزی فهمیده نمی‌شد. مبارزه چیپو برای نجات دختر، قشری از حباب... و همه چیز پایان یافت.

۵

کله‌های ستبر و بدون تنهٔ سربازان، که از بالای دیوار حیاطک بریده بنظر می‌آمد، به حرکت دو بدن بدار آویخته چشم دوخته بود، ماه به‌طور مورب براین رقاصکهای بشری که به هر وزش باد از این سوبه آن سو رانده می‌شد، می‌تابید و با نور نقره‌ای مرطوب خویش آنها را دربر می‌گرفت و رفت و آمد تنهٔ بدار آویختگان، در میان حرکت نوسانی کله‌های سربازان که چون سایه‌هایی عظیم بردیوار حیاطک افتاده بود پیوسته تکرار می‌شد.

سروان با تن پشمالود - وقت آن را نداشت که جز کفش چیزی بپوشد، کفش را با عجله به پا کشیده بود تا با پای برهنه ناراحت نشود، پس با تن پشمالود که برای شتر عورت دست برآلت تناسلی گذارده بود، بر اثر فریادهای قراول بیرون جست تا ببیند چه اتفاق افتاده، قراولی که همهٔ شب بی‌آنکه بتواند چشم برهم گذارد، ناگهان بادیدن بدنهای دو زندانی که از تیرکهای سقف آویزان بود، گمان کرد که از عالم واقعی ثانوی بیدار شده است.

رئیس، سراپا برهنه تنفی بر زمین انداخت و در میان سربازانی جای گرفت که آنان نیز سراپا مسلح به فریاد قراول می‌دویدند، خلط سینهٔ سروان! خلط سینه در میان خراشیدگیهای گلو! بار دیگر عورت خود را بادست پوشاند و به جایگاه خویش بازگشت و پاها را چنان بالا برد که صدای کفشهایش که بر سنگفرش افکنده شد، همه جا پیچید. قراول سربازان را نگاه می‌کرد، بی‌آنکه چیزی بفهمد و سربازان

قراول را. سکوت. ماه. ماه. سکوت. بدنهای دراز بدار آویخته گاه برق می‌زد و گاه در سایه سیاه بنظر می‌آمد. آن دورا با کمر بندشان آویخته بودند. کمر بند یکی سبز روشن بود و از آن دیگری سبز پر رنگ. سرمائی چون سرمای چاه، سنگ حلقه چاه در حیاطك، بدو بدوی موشها که به‌نیزار می‌رفتند و ماه بر بامها.

در سراپرده سروان قشر نازکی از روشنائی در اطراف چراغی آویزان به چشم می‌خورد. سه حلقه سایه و در وسط خود او، از کمر بند تا نوک سر پشت میز دیده می‌شود، او و دستش، پیامی می‌نویسد. سرجوخه را احضار می‌کند. باید بیدرنگ به بانانرا رفت که خیلی هم نزدیک نیست، راه کمی پیچ دارد. مأموریت لازمی است! «تلگرافچی را بیدار کن و دستور بده که صورت این تلگراف را با قید فوریت مخابره کند.»

پس با صدای بلند به خود می‌گوید: «بدبختی در این است که اینجا قاضی نداریم.» گروهبان که حرف او را شنیده، جواب می‌دهد که موضوع مهمی نیست، شهردار می‌تواند بر حسب قانون جواز دفن صادر کند. از صدای گروهبان چنان احساس می‌کند که گوئی خود اوست که به‌خود جواب می‌دهد. اما نه، گروهبان است که جواب داده، فقط این جواب را. بسیار خوب، حرف درستی است. پس گروهبان باید به نزدیکترین شهرداری برود و شهردار را همراه بیاورد تا جواز دفن صادر کند. گروهبان اطاعت می‌کند. نمی‌توان به «تودوس لوس سانتوسا» رسید، مگر آنکه از گذار رود عبور کرد. روشنی چنان است که گوئی رود در حین عبور جنگلها، صخره‌ها و دشتها را می‌سوزاند، آتشی است روان، آتشی که راه می‌رود، آتشی که به سوی اقیانوس در حرکت است. اما شهردار نیست، اینجا نیست که نیست. گروهبان به‌زنی آستن، چندماهه آستن! با سر نوار پیچ شده و لباس بسیار تمیز، اما زنی بیچاره و مفلوک!... رو کرد و گفت:

— شهردار کجا رفته؟

— به پایتخت رفته برای این قضیه که می‌خواهند زمینهای ما را

ضبط کنند.

— خانم کسی خیال ندارد زمین شما را ضبط کند، می‌خواهند آن را از شما بخرند.

— فرق ندارد، وقتی نمی‌خواهیم بفروشیم، هردو يك معنی دارد.

اگر من از شما چیزی را که نمی‌خواهید بفروشید بخرم، به این معنی است که آن را بزور می‌خواهم از شما بگیرم، این بیشتر بزور گرفتن معنی می‌دهد تا خریدن. دختر دونیافلورا پولانکو، بیوه پالما هم همین عقیده را دارد.

— یالله! خانم بهتر است که همراه من بیائید.

— من، نه!

— چطور نه! شما که نباید فرمان بدهید!

— من زن شهردارم!

— راستی، فکر نمی‌کردم، با وجود این بیائید و بهتر است که با

میل خود بیائید تا بزور. آنجا برای سروان هرچه از دختر دونیافلورا می‌دانید، تعریف کنید... اگر حرف بزنید، اگر فریاد کنید، کار بدتر می‌شود، چونکه شما را بزور می‌برم، موهاتان را می‌گیرم و کشان‌کشان می‌برم... راه بیفتید! پرحرفی موقوف! کمی گردش حالتان را جا می‌آورد، هیچ وقت درباره اینطور گردش فکر نمی‌کردید. خوب! زندگی همین است... برای حالتان خوب است و آنجا به اطلاع جناب سروان می‌رسانم که آن دختر چه گفته است که گفته نباید گذاشت کسی زمینها را تصاحب کند یا بخرد...

— اگر فقط برای این کار باید بیایم که عیبی ندارد. اما

وحشی‌گری است!...

سپیده‌دم تازه دمیده بود، قرص ماه چون چرخ بزرگ خرد—

شده‌ای در تاریکی فرو می‌رفت، بی‌آنکه دیگر بتواند بچرخد، بدون محور، خمیده می‌کوشید که دور دیگری بزند. در طرف مقابل دشت شیری‌رنگ تن خود را با شستشوی درآفتاب گرم می‌کرد. گروهبان سروان را از آنچه زن شهردار گفته بود، باخبر کرد، سروان نشسته — از زیر میز کسی متوجه نمی‌شد که او برهنه است، و جز

نیمتنه نظامی چیزی برتن ندارد - دستور داد که زن را وارد کنند.

- اسم شما چیست؟

- دامیانا^۲ منم...

- «منم» اسم خانوادگی شماست؟

- نه، اسم من دامیانامندوساست^۳

- متأهل؟

- از سؤال شما تعجب می‌کنم، با این بار سنگینی که تو شکم

دارم، چطور ممکن است متأهل باشم.

- گروهبان به من گزارش می‌دهد که شما مایاری دخترک

دونیافلورا را دیده‌اید.

- بلی! تقریباً ده روز پیش.

- کجا او را دیدید؟

- در خانه خودم. به دهکده آمده بود تا برای کسانی که قطعه

زمینهای دارند، برای مردها شرح بدهد که این قانونی نیست که

زمینها را تقویم کنند و قیمت آن را یکباره به پول طلا بپردازند.

می‌گفت: «اگر زمینها را بفروشید همه حقوق خود را از دست

می‌دهید.» علاوه براین به شوهر من، که آقای شهردار محلی است،

توصیه کرد که به پایتخت برود و پشتیبانی مقامات مربوط را در این

موضوع جلب کند، زیرا آنچه این آقا و مادرش دونیافلورا و سرگرد

فرمانده بندر که همدست آنان شده، می‌خواهند انجام دهند، کار درستی

نیست.

- بسیار خوب، خانم، شوهرتان کی برمی‌گردد؟

- چه می‌دانم؟ چیزی به من نگفت.

- خوب شما از این ساعت پیش ما می‌مانید، شما توقیفید!

- پس تکلیف بچه‌های دیگرم چه می‌شود؟

و در حالی که دست بر شکم می‌گذارد، افزود:

- خیال می‌کنید که خدا فقط همین یکی را برای من فرستاده

2. Damiana.

3. Mendoza.

است؟

- در این صورت، می‌توانیم کار دیگری بکنیم، سربازی همراه شما می‌آید و شما در خانه خودتان زندانی می‌شوید.
- خانه من در شهرداری است.
- پس از این ببعد شهرداری زندان شما خواهد بود.
- اگر این‌طور تصمیم گرفته‌اید، شما که مقام مقتدری هستید، پس باید همان‌طور بشود. سربازی که باید همراه من بیاید کجاست؟
- گروهبانی که من تعیین می‌کنم.
- يك کمی سخت است، سروان.
- هرطور میل شماست و شما گروهبان، اگر به‌روستاهای دیگری می‌روید، مراقب باشید که همه شهرداران راه نیفتند تا به توصیه این دخترخانم که ناپدید گشته، اقدام کنند.
- دختر لاید به پایتخت سفر کرده تا برضد یانکی اعلام خطر کند، از جهت دیگر من از این کار لذت می‌برم. این حیوان در من تأثیر بدی گذارده، واقعاً خیال می‌کند که شاه است.
- قضیه این است که این مرد نامزد او است و دختر به‌او خیانت کرده.

- سروان، تنها لذت زن همین است...
منطقه‌ای که گروهبان همان روز به آنجا رسید بیش از دهکده حالت اخگری سوزان داشت... صبح آتش‌خیز بود و در سه خانه کاهگلی که حکم سوراخ داشت و چند کومه دیگر درجه حرارت باز هم بیشتر خفه کننده بود. هزاران سگ به‌عوعو پرداختند و مانند مگس به‌دور محوطه‌های پرخیزران یا محوطه‌های پر قلوه سنگ یا نیزارها و جاهای مسکونی، در جنب‌وجوش بودند، اما در «بوئناونتورا» شهردار در محل کار نبود.

بچه‌ولگردی که گروهبان در میدان از او سراغ شهردار را گرفت به جای جواب، سؤال او را تکرار کرد:
- کجا رفته؟

میدان قطعه زمین پرگل و لائی بود که گرداگردش را درخت احاطه کرده بود.

— شهردار کجا رفته؟... خب من چه می‌دونم..

در صورت پسر ولگرد فقط يك چشم دیده می‌شد، آن چشم دیگر زیر يك دسته مو پنهان شده بود.

— تو نمی‌دانی با این عجله دنبال چه کاری رفته؟

— نه، من چه می‌دونم، هیچ‌کس هم نمی‌دونه. دو روزه که رفته.

— نگفته کجا میره؟

— هیچ‌چی نگفت. فقط رفته...

گروه‌بان به همه کشتزارها و کومه‌ها سر زد، جاهائی که شهردار ممکن بود مخفی شود، سه خانه کاهگلی خالی و بدون سکنه بود، در حیاط‌کها جز مرغها و خوکها کسی نبود، این طرف و آن طرف چارپایان در تاریکی راهروها دیده می‌شدند و آفتاب، آفتاب آتشین مثل کباب‌پز داغ بود. نه صدائی و نه وزش بادی.

هیچ‌کس نمی‌دانست که شهردار کجا رفته است، گروه‌بان بازگشت. در جاده وقتی انسان تنها می‌ماند، میل دود کردن پیدا می‌کند، سیگاری آتش زد که هدیه «میستر» بود، همان کسی که با دونیافلورا ارتباط داشت. «ارتباط، بله حتماً ارتباط داشتند، چونکه، در جنگل وقتی سر و کله او با مرد اسیر ظاهر شد، آن دو روی زمین و در کنار هم دراز کشیده بودند.» هربار که سیگار را از دهان برمی‌داشت، انگشتان را بر پیراهن می‌کشید تا عرقش را پاک کند، زیرا آب دهانش که آن‌طور سیگار را خیس می‌کرد و قطرات عرق که از پیشانی‌ش فرو می‌چکید، اسباب زحمتش شده بود.

قدم زنان و سیگارکشان باخود حرف می‌زد:

— با وجود این مادر برای یانکی مناسبتر است، زنانگیش بیشتر است و برای تحريك بعضی آدمها بیشتر ساخته شده... شواهد نشان می‌دهد که اخیراً دخترک دیگر همراه آن دو برای خرید زمینها و پرداخت پول به کشاورزان بیرون نمی‌رفت و پیرزن به بهانه اینکه دخترش خوابیده یا به حسابها رسیدگی می‌کند، یا تنور را گرم کرده تا برپختن نان

شیرینی نظارت کند، یا به پدر و مادر خوانده‌اش نامه بنویسد، او را در خانه تنها می‌گذاشت و خود با یانکی خارج می‌شد تا به نفع مردم و برای ترقی کشور به او کمک کند. بدبختی در این است که دخترک متوجه شده و درست برخلاف جهت آن دو شروع به فعالیت کرده است و اصلاً اعتنائی نداشته که به مادرش بگوید: «به یانکی من بند نکن» بلکه رفت و کشاورزان را واداشت که زمینشان را بفروشند، این لااقل همان چیزی است که زن آبستن که در «تودوس لوس ساتوس» زندانی است، اعتراف کرده.

سروان با خود گفت:

— تازه سر و کله سرجوخه با پزشک پیدا شده، درست در لحظه‌ای که می‌خواهم برگردم... برای چه؟ برای چه؟... برای صدور جواز دفن و تشخیص علت مرگ، مثل اینکه چشممان نمی‌بیند... جادوگران بدبخت! روز گذشته با آن صورتهای سیاه کرده و با آن گوش‌ماهیه‌ها و کاسه سنگپشته‌های آنقدر قشنگ بودند و حالا مثل برگهای درخت موز با گردن آویخته‌اند!...

هنگامی که گروه‌بان ته سیگار را تف کرد، توتونش مثل فلفل تند بود — سیگار مثل دهنه است که بیشتر از آنکه خوشمزه باشد دهان را می‌سوزاند — از آستانه در خانه‌ای که اکنون به سربازخانه تبدیل شده بود، گذشت تا به سروان خبر بدهد که هرچه گشته شهردار «بوئناونتورا» را پیدا نکرده، سروان با پزشک از دفتر کارش خارج می‌شد تا در مراسم فرود آوردن دو قربانی از دار حضور یابد. ابتدا کمربندها را، از نقطه‌ای که آن دو را با آنها آویخته بودند، قطع کردند تا آزمایش پزشکی بعمل آید. یکی از آن دو مدالهائی از مسیح با رشته‌ای بر گردن داشت و بر گردن دیگری هیچ چیز نبود، حتی يك تار مو. هیچ چیز جز سینه لخت و قلب از تپش افتاده. پزشک علت مرگ را تصدیق کرد، بی آنکه از آنان معاینه‌ای بعمل آورد. ابری از لاشخور بر بالای بامها به گردش درآمد. برای دفن منتظر اوامر سرگرد فرمانده بندر ماندند و هنگامی که جسد آن دو را در سوراخ بزرگی که در بیابان حفر شده بود، پرت کردند، بوی عفن برخاست، جایی که رویشان زمین بود و روی زمین هم

آسمان... فقط آسمان، کسی آن را پرت نمی‌کرد... تنها خدا بود که روز و شب را پرت می‌کرد.

... دونیافلورا و یانکی هنگامی به‌خانه پدر و مادر خوانده آسه‌ئی‌تونو وارد شدند که آنان تازه از خواب برخاسته بودند و گفتند که اصلاً دختر را ندیده و درباره‌اش چیزی نشنیده‌اند. در آن ساعت بامدادی تنها جنب‌وجوش و آمد و شد کسانی دیده می‌شد که برای استفاده از طراوت هوای صبحگاهی به بندر آمده بودند، وگرنه کارها هنوز برآه نیفتاده بود.

– مادر بیچاره، چیزی بخور، قهوه بانان... خوب نیست که معده مدت درازی خالی بماند...

– شبی را این‌طور تا صبح بیدار ماندن! مادر خوانده عزیز، می‌دانی چقدر سخت است که شبی را تا صبح از داخل قطار در حال حرکت، چشم انسان به‌روی فضای بیکران باز باشد و بداند که دخترکش در نقطه‌ای نامعلوم از این فضای بیکران افتاده و با لباس عروسی، لباس سفید بر آبهای رود و در دل امواج می‌غلتد.

دون کوسمه ۵ آسه‌ئی‌تونو کوشید که او را تسلی دهد.

– دختر خوانده عزیز! محال است، من صدها بار با مایاری صحبت کرده‌ام و هرگز نشنیده‌ام که درباره‌ی خودکشی حرف بزند، این خیالات خود شماس است...

– نمی‌دانم، نمی‌دانم چطور هنوز زنده‌ام... لحظه‌هایی می‌رسد که من هم آرزو می‌کنم که خودم را زیر قطار بیندازم و خودکشی کنم... چه وحشت‌انگیز است! وحشت‌انگیز! وحشت‌انگیز! غلتیدن، غلتیدن، غلتیدن... و بیکرانی فضا در زیر نور ماهی به‌رنگ دختر مرده‌ام در رود...

دونیا پائولا ۶ آسه‌ئی‌تونو با پیش بردن فنجان قهوه و سبد نان

5. Don Cosme.

6. Paula.

همچنان اصرار ورزید.

– دختر خوانده، چیزی بخور! قهوه بانان!

– خیال می‌کنی که مایاری هرگز به فکر خودکشی نیفتاده است!...

پدرش هم خودکشی کرد.

– مادر... این چیزها که ارثی نیست، ارثی نیست. همه می‌دانند

که...

– خوب پدر خوانده، الآن جو برای شما تعریف می‌کند، تعریف

می‌کند که وقتی نامزدی با او را پذیرفته، چه کرده است. دختر دیوانه!

جو را با خود به یکی از جزیره‌های کوچک کشیده و تا آخرین نقطه

خشکی پیش رفته تا جو او را صدا کند... جو هم وقتی دیده است که

او همچنان در آب پیش می‌رود، تا جایی که آب به زانویش رسیده

صدایش زده است... و اگر صدانمی‌زد، او خود را در آب غرق می‌کرد...

میکرتامپسن گفت:

– دونیافلورا، این چیز دیگری بود. آزمایشی از عشق بود.

– بلی، آزمایشی از عشق که آن روز شروع شد و دیشب در لباس

عروسی در رود پایان یافت... برای خاطر خدا حالا برویم سرگرد را در

بندر ببینیم و کاری از پیش ببریم... دل آدمی هرگز اشتباه نمی‌کند.

بایستی منتظر بمانند تا سرگرد بیاید، پس از طبل بیدارباش

به جای دوری رفته بود تا آب‌تنی کند. گاه صدای تیراندازی به گوش

می‌رسید، خود او بود که به مرغان ماهیخوار تیراندازی می‌کرد، در حال

تیراندازی یا در دست داشتن تپانچه باید دست را خوب نگه‌داشت.

بودن یا نبودن؟... هزاران نقطه سیاه آسمان را لکه‌دار کرده بود.

پرنده‌گانی که به سوی جنوب و در يك خط پرواز می‌کردند و نقشهای

هوسناک ترسیم می‌کردند. درس‌هایی از هندسه در فضا، چند ماهیگیر

که برمی‌گشتند، که عزیمت می‌کردند. کسی نمی‌دانست که آنان در این

توده آمیخته از آفتاب و یاقوت لاجوردین می‌رفتند یا می‌آمدند.

دونیافلورا در حال بیرون آمدن از خانه آسه‌ئی‌تونو و رفتن نزد

سرگرد گفت:

– خوشبختانه هنوز کشتی نرسیده و میوه‌های من هم هنوز آنجاست.

پدر و مادر خوانده منتظر ماندند تا ببینند سرگرد چه می‌گوید، عروسك مقوایی سیاه در لباس سفید، مرده ساده لوح و خودپسندی که کسی جواب سلامش را نمی‌داد، مگر به علت آنکه مقام مقتدری بود. وگرنه، چیزی نبود!... واقعاً چطور ممکن بود که جایش را به دون کوسمه تعارف نکند، کسی که در طول عمرش آنقدر شاگرد در نسلهای مختلف به‌خود دیده و حالا در بازنشستگی بسر می‌برد، با توجه به سن و ثقل سامعه‌اش؟

– تو، کوسمه، تو چه فکر می‌کنی، آیا دختر خوانده‌مان خودکشی کرده یا این مردمان بلائی بسرش آورده‌اند؟
– در این حال شك و تردید، نمی‌دانم چه بگویم، فرض خودکشی را از ذهن خود دور می‌کنم، همانطور که به دختر خوانده‌مان هم گفتم، مایاری دخترکی بسیار عاقل و باهوش است، حتی از باهوش هم بالاتر. او سرشار از احساسات است. مادرهایی چون دونیافلورا از آنچه در دل فرزندان‌شان می‌گذرد، خبری ندارند، چونکه انقدر به‌کار خود مشغولند که در تنها امری که به زحمتش می‌ارزد، مسامحه می‌کنند و آن سلامت روح و تربیت فرزندان‌شان است، زیرا شاید برای خود این مادران هم مؤثر باشد که روح کسانی را که خود به آنان زندگی داده‌اند، نجات دهند یا به بدبختی دچار سازند. فرزند بد جهنم است و فرزند خوب بهشت.

– مهلت می‌دهی من هم حرف بزنم؟

– بله البته پائولته^۷، حرف بزن! اما نه زیر زبانی، بلند حرف

بزن که خوب بشنوم.

– گردن آنها که می‌گویند، زیرا که من خودم به این حرف اعتقاد ندارم، دختر خوانده من از این رنجشی که در دل دارد بسیار صدمه می‌کشد، اینکه می‌بیند مادرش و این «میستر» همدست شده‌اند و زمینهای مردم را که در اطراف بانانرا است بزور از چنگشان در

7. Paulette.

می‌آورند و در این مورد است که در لحظه ناامیدی ممکن است کاری را که نمی‌خواست، انجام داده باشد.

— زنها غالباً بیشتر از مردها از ته و توی قضیه سردر می‌آورند، چونکه خودت می‌دانی چیزی دارند به شکل گوش...

— مزخرف نگو!

— گوش کرک دار...

— اگر از این حرفها بزنی کتک می‌خوری! فهمیدی...

— خوب، پس حق داشتم که این فکر را از کله مادر بیچاره بیرون بیاورم که مایاری خودکشی کرده، به این دلیل که اگر رنج می‌برده، رنجی بود که از وضع و نگرانی دیگران داشته، در حالی که بعکس کسانی که به از دست دادن زمین تهدید شده بودند به فکر رنج خودشان بودند زیرا که می‌دیدند صبح که از خواب برخیزند دست خالی برجای مانده‌اند و به همین دلیل دست به انتقام زده‌اند و این انتقام را درباره کسی اجرا کرده‌اند که نزد دونیافلورا و آقای جو از همه عزیزتر است. پرواضح است که دختر برای يك اوقات تلخی ساده دست به خودکشی نمی‌زند. درحالی که دیگران... خبرداری که مردم چه اسمی به این یانکی داده‌اند؟... پاپ سبز...

— واه، پناه بر خدا! مثل آن کسی که دجال مسیح لقب داشت.

پارچه سبزی که بر ایوان جلو دفتر کار کشیده شده بود، از شدت روشنی می‌کاست. سرگرد در حالی که ورق بازی در دست داشت، در انتظار ملاقات‌هایی بود که آن روز صبح انجام می‌گرفت و بدین طریق دوست داشت همیشه مشتریانی داشته باشد.

دوبدار آویخته، دختر ناپدید شده، شهردارانی که به پایتخت رفته‌اند، خرده‌مالکانی که از فروش زمینشان به هر قیمت امتناع ورزیده‌اند، همه اعلام خوبی برای شروع روز بود!...

با سروصدا دماغش را گرفت، چنانکه گوئی زنگ اخبار را به صدا درآورده است که ناگهان صدای پای دونیافلورا و داماد آینده‌اش از ورود آن دو خبر داد. این طرز فین‌کردن به سبک نظامی نوعی اخطار به کسانی بود که باید خود را در وضعی بدانند که گوئی پس از عبور

از جلو فرشتگان موکل (سربازان) به پیشگاه الهی نزدیک می‌شوند...

دونیافلورا بی‌آنکه سلام کند با عجله گفت:
- جناب سرگرد، شما خبری ندارید؟

و پیش از آنکه افسر فرصت جواب یابد، او پشت سرهم کلمه‌ها و جمله‌ها و التماسها را ردیف می‌کرد و به مالکان زمینهای که اخیراً مجبور به فروش زمین یا واگذاری آن شده‌اند، تهمت می‌زد که دخترش را سر به نیست کرده‌اند تا از او به نفع خود بهره‌برداری کنند... «آه! دخترکم! طفلکم! ملوسکم!» و همچنان می‌گریست.

میکرتامپسن کاری از دستش بر نمی‌آمد، جز آنکه صندلئی پیش بکشد، صندلی کوچکی آهنی تا در اندوه مادری که در آن لحظه اختیار خویش را از دست داده، شرکت کند، مادری که در مواقع دیگر با تفرعن بسیار در برابر هر غصه ناشی از خشم و عطش انتقامجویی خویشتن‌دار بود.

- خانم درباره این موضوع، این تصور که دختر شما کسی باشد که به آسانی تسلیم دهقانان شود، تصور غلطی است، به شما اطمینان می‌دهم.

دونیافلورا زیر لب گفت:

- بلی، راست می‌گوئید، با این حرف بارسنگینی را از دوشم برمی‌دارید... اما در این صورت برای دخترم که این‌طور ناپدید شده، بی‌آنکه فریاد استمداد برکشد، چه اتفاق دیگری ممکن است رخ داده باشد؟ اصلاً نگفته است: «من از اینجا می‌روم.» یا «به فلان جا می‌روم.» تصور می‌کنید که می‌شود این‌طور از خانه گریخت، بی‌گفتن يك کلمه به کسی. آخرین کسی که او را دیده کارگر سرطویله بوده که با ظرف شیر به آشپزخانه می‌رفته و او را در راهرو دیده است.

- دلیلش این است خانم که دختر شما خود را به مسائلی وارد کرده که نمی‌بایست وارد کند...

- سرگرد، این دروغ است، دروغ است، آقای میکرتامپسن اینجاست، نامزد دخترم و شوهر آینده‌اش که الآن می‌تواند به شما جواب

بدهد.

– اوقاتتان تلخ نشود، مقصودم این نبود...
 میکرتامپسن چشمها را بلند کرد، چشمان بلوطی و سردش را به سرگرد دوخت که با حرکت ممتازی سیگاری به او تعارف کرد، درحالی که به طور تصنعی به رفع سوءتفاهم پرداخت و گفت:
 – مایاری، «طفلك بیچاره!...» (و صبر کرد تا جو سیگار را از او قبول کند). عذر می‌خواهم که بی‌پرده حرف می‌زنم، مایاری همچون کبوتر بیگناه هم نبوده است. رفتار او، بله رفتار او نشان می‌دهد که دختر واقعی پدرش است. میکرتامپسن که از این حرف تحریک شده بود وحتىی قدمی به سوی سرگرد برداشت تا مراقب حرکت لبهایش شود که سیگار خاموش میان آن می‌رقصید، گفت:
 – نمی‌فهمم!

– الآن خواهید فهمید که مایاری پالما سردسته کسانی بوده که از فروش زمینهایشان امتناع می‌کنند. زنی که دیشب توقیف شد، زن یکی از شهرداران منطقه که به علت آنکه آبستن است و بچه‌های دیگر دارد که باید به آنان غذا برسانند، در خانه خودش زندانی است، تعریف کرد که دختر خانم شما، همین دختر ملوس، همه شهرداران و سرشناسان محل را واداشته که به پایتخت بروند تا برضد میکرتامپسن استمداد کنند و در ضمن این کار به مردم اطلاع بدهند که شما دونفر مرا خریده‌اید...

– این زن وجود دارد؟ اسمش چیست؟
 – چی؟ می‌پرسید که این زن وجود دارد؟ مگر نگفتم خانم که او در خانه‌اش تحت نظر است. اسمش دامیانامندوسا است...
 – آه! گوشم کر شده اصلا آن را نشنیدم!...
 – می‌خواهید باور کنید یا نکنید، مایاری به پدرش رفته است که مردی آشوب طلب بود در بارسلونا و از آنجا فرار کرد و خدا می‌داند که وقتی به اینجا رسید، چه بود.
 – بلی، درست است، این افکار را داشت، اما وقتی خودکشی کرد، مایاری خیلی کوچک بود.

— دونیافلورا، افکار سیاسی به ارث می‌رسد، در خون آدمی است و هیچ چیز خطرناکتر از این نوع توارث نیست و از همین راه است که از مرد انقلابی، انقلابی دیگر بدنیا می‌آید و از پلیس پلیسی دیگر. میکرتامپسن به میان حرف پرید و با صدائی که اضطراب از آن آشکار بود پرسید:

— اما از او، از خود دختر چه خبری در دست است؟

— هیچ خبر صریحی به ما نرسیده است، به عقیده من او با شهرداران و سرشناسان منطقه به پایتخت رفته است. امروز صبح صورت تلگرافی فرستادم تا از قضیه اطلاعی بدهم و بخواهم که همه جا دنبالش بگردند و به عنوان توطئه‌گر توقیفش کنند، لابد تا فردا خبری خواهد رسید و شما خانم فلورونا خواهید دید که کسی را که گمان می‌کنید مورد حمله دهقانان قرار گرفته و به قتل رسیده یا با لباس عروسی در آبهای رود موتاگواغلتان است، در پایتخت به گردش مشغول است و به مردم اعلام می‌کند که ما بزودی دستشان را از زمینهایشان کوتاه می‌کنیم، کسانی که ما متعهد شده‌ایم در برابر خرید زمین‌شان سکه طلا بپردازیم.

— بسیار خوب! در این صورت من وقت خواهم داشت که با جو

بروم و به کارهای محصول و میوه خود برسم...

— کار درستی است، خانم مشغله زیاد دارد و دخترش مرا متهم می‌کند که خودم را به شما آقای میکرتامپسن فروخته‌ام... همه اینها به این دلیل است که من به ترقی، پیشرفت کشور و بهبود وضع شهرها و بندرگاههایی که از واردات ثروت و تمدن غنی گردد، عشق می‌ورزم... کم‌کم از این بومیها خسته می‌شوم! همینکه پا به سر بازخانه می‌گذارم جز بومی پیش چشم نمی‌بینم، هیچ کار دیگری نیست جز کار بومیان. از این جهت اگر پسری داشتم — هیچ وقت نداشته‌ام، چرا که در بچگی عیبی پیدا کرده‌ام — ترجیح می‌دادم که او را به ضرب گلوله بکشم تا اجازه بدهم به شغل ارتشی وارد شود... و عمرش را مثل من به دیدن این بومیها و آمدورفت با آنها و استشمام بویشان

بگذرانند. این بومیها، این... این «ایسکامپاریکه»^۸ها. دونیافلورا از صندلی آهنی شکسته و زنگزده و شوره زده ای که فقط شکل صندلی داشت، برخاست و با جو بیرون رفت و سرگرد چند قدم آنان را تا جایگاه قراولان مشایعت کرد.

— اما امروز خبرهای دیگری هم داشتیم. آه روز خوبی را شروع کردیم!... دومرد در بانانرا به دار آویخته شدند، همان جایی که ساخلو را در آن مستقر کرده ایم تا در آماده کردن املاک برای کشتکاری به شما کمک کنند.

— سرگرد! کار این دونفر به مایاری ارتباط داشته است؟
— نه، تا آنجا که من می دانم، نه، ظاهراً این دو جادوگر بودند که با صدفهائی آویخته در گوش و کاسه های سنگیشت برسر، توقیف شده و گفته اند که منتظر رسیدن شب و برآمدن قرص ماه به وسط آسمانند. آن دو نیمه شب بی سر و صدا به دار آویخته شدند.

— بسیار خوب سرگرد! دوباره به اینجا خواهیم آمد.
— به امید دیدار، آقای میکرتامپسن.
— فعلاً به این فکر هستیم که به خانواده پدرخوانده آسه ئی تونو سری بزیم ببینیم خبری دارند یا نه، موافقید.

— البته خانم، البته!... گفتید که میوه هایتان وارد شده؟
— بله دیشب باهمان قطارباری که سوارش شدیم. میوه های خوش آب و رنگی بود. فقط این آقا بسیار خسیس است و نمی خواهد بیشتر از شصت و دو نیم سانتیم^۹ برای هرخوشه پردازد.
— اما میوه ها بسیار عالی است.
— قیمتش برای همه یکسان است.
— برادری بجا، بزغاله یکی هفتصد دینار^{۱۰}. بیزنس، بیزنس^{۱۱}. این آخرین کلمه هائی بود که رئیس بندر ادا کرد و به علامت

۸. izcamparique اصطلاحی در تحقیر بومیها.

۹. Centavo سانتیم.

۱۰. اصل جمله چنین است: تجارت و دوستی دو چیز جداگانه است.

۱۱. Bisness, Bisness در متن اصلی «بیزنس» آمده است.

خداحافظی دستشان را فشرد.

پیش از بازگشت به دفتر کارش، از جایی که گروه قراولان و سربازان محافظ بندر مستقر بودند، افسری نزدیک شد تا گزارش روز را به عرض برساند: «خبر تازه‌ای نیست، جناب سرگرد...» سرگرد مدت‌ها ایستاد و به تماشای دریا پرداخت، گوئی اولین بار است که آن را می‌بیند و هر روز و هر ساعت آن را پیش چشم نداشته است. تصویری از محال، چهره‌ای از محال، آینه‌ای از محال.

خورشید داغ چون لحیم‌گری که شمشهای مذاب سرب را خم کند، برکومه‌ها با بامهای از چوب نخلشان، بر گیاهان کوتاه بریان شده به رنگ شبنم سبزرنگ، بر بناهای بندرگاه، بر خانه‌های چوبی با رنگهای زننده، بر ایستگاههای راه‌آهن، بر ریلها، بر واگونهای قطار آتش می‌ریخت، قطارهایی که چند مستخدم خود را به چارچوب دریچه‌ها با توره‌های سیمیش می‌آویختند و از آن چون پلکانی برای بالارفتن به واگونها استفاده می‌کردند و در آن مستقر می‌شدند.

از طرف خلیج از آنجا که دریا و آسمان هردو به رنگ یاقوت لاجوردین درآمده بود، کشتی سفیدی نمایان شد. و رودی پرشکوه، چیزی نمی‌گذشت که سوت آن بگوش رسد. تابش آفتاب سوزان بر آب و بارش باران از جانب خشکی. هیچ صدائی به گوش نمی‌رسید جز ریزش قطره‌های درشت آب و رگباری که سفینه خود را از بندر به سوی خلیج پیش می‌راند، چنانکه گوئی قصد داشت برهیکل کشتی که لحظه‌ای دیگر در ورای پرده‌های باران از نظر پنهان می‌ماند، راه بر بندد.

ساعتها چندان طول نکشید، بعد از ظهر نیزدیری نپائید. ناپایداری دقیقه‌ها و ثانیه‌ها. و باران که سرعناذ داشت. و گرما که ناامیدکننده بود. دونیافلورا به خرج خود برای برادرش مهندس تولیوپولانکو^{۱۲} صورت تلگرافی فرستاد تا از او بپرسد که آیا مایاری به‌خانه او رفته

12. Tulio Polanco.

است، زیرا از وقتی که بدون اجازه مادر به پایتخت رفته، دیگر هیچ خبری از او بدست نیامده. وی همچنین به یکی از دوستان مدرسه‌ای دخترش که با او مکاتبه داشت، تلگرافی کرد، اما این بار درباره بی‌اجازه رفتن او به پایتخت حرفی نزد، ترجیح می‌داد که کار را به بی‌آبرویی دخترش نکشاند، خاصه حالا که سرگرد با خشنودی خاطر و بالمجهای بومی او را «آشوبگر» خوانده یا بدتر، «آشوبگر هرج و مرج طلب» معرفی کرده و چیزهای دیگر... چیزهای دیگر به شرط آنکه او نمرده باشد! - کوسمه چشم درد دارد و می‌روم گربه را بیاورم... و لااقل دم حیوان را روی پلکهایش بکشم تا قی نکند.

وقتی مادر خوانده بیرون رفت، پیرمرد گفت:

- حالا که تنها مانده‌ایم، می‌خواهم برایتان تعریف کنم (صدایش را بیش از پیش آهسته کرد). گمان می‌کنم که دختر در پایتخت است یا از آنجا رفته تا مواظب باشد که زمینهای دهقانان را از چنگشان در نیاورند و این طور که زنم برایم نقل کرد، همه می‌گویند که مایاری از این که شما و یانکی به فکر این کار هستید، خیلی اوقاتش تلخ است. اما ببینید موضوع از چه قرار است. ما خودکشی را برای او تنها راه حل می‌دانیم، چون که از دیدن این جریان که مادر و نامزدش برضد این مردم بینوا همدست شده‌اند، سرخوردگی و ناامیدی پیدا کرده است؛ اما هرگز به فکرمان نرسیده که راه خلاص دیگری هم ممکن است پیش پایش باشد و آن نقشه جنگی اوست در شوراندن خرده مالکان برضد شما دو نفر و بااتکا به شهرداریها. درباره این موضوع عقیده شما چیست؟

- بشرط آنکه زنده باشد، دون کوسمه. همه چیز دیگر به نظر من

خوب می‌آید.

دونیا فلورا با بکار بردن نام ساده «دون کوسمه» به جای پدر خوانده، خواست ثابت کند که این نوع قضاوت درباره رفتار او، از پدر خوانده‌ای مهربان بعید بنظر می‌آید.

دونیا پابلیتا^{۱۳} با گربه برگشت و معلم بازنشسته راضی شد

که دم گربه را برپلکمهایش بکشد.
 - می بینی دواهای زن مهربان چقدر ظالمانه است! ...
 خانم پابلیتا می گفت:
 - ترا به سن کارالامپیو ۱۴ قسم قی کنید! ترا به سن کارالامپیو قسم،
 قی کنید و قی نکنید! قی کنید و قی نکنید.
 گربه شروع به میومیو کرد. میاوا! میاوا! میاوا!
 - سن کارالامپیو! سن کارالامپیو! ...

جو از کشتی بسته‌ای گوشت منجمد آورد تا غذای آشپزخانه خانواده آسه‌ئی‌تونورا که سوپ رقیق ماهی بود با تکه‌های نان برشته شده در روغن و کمی سوپ قرمز، کامل کند.
 همچنین یک بطری شراب قرمز، یک بطری عرق کوبائی. یک بطری ویسکی، یک بطری کنیاک، یک بطری عرق جو و یک بطری شامپانی... میگساریی که نزدیک بود مصیبت بار گردد و برسر دون کوسمه فرود آید. دونیاپابلیتا بالحن استغاثه آمیز فریاد زد: «خدا بداد برسد!» و شروع کرد به خواندن سرود مریم عذرا، درحالی که دونیافلورا مانع برزمین افتادن این برج گوشت و چربی و شراب می شد که در تاریک روشن قعر اقیانوسی که روشنی چراغ ایجاد می کرد، از راست به چپ در ارتعاش بود، با آن قلله بلوطی که کم کم تار می گشت و بدبختی آن بود که زبان اسپانیائی از یادش رفته بود و هم‌اش انگلیسی حرف می زد که کسی از آن سردر نمی آورد. دون کوسمه هم از آنچه در دوره معلمیش، به هنگام آماده شدن برای امتحان زبان انگلیسی در انستیتو ناسیونال، بخاطر می آورد چند کلمه «Forgotten, Forgot, Forget»^{۱۵} بود که دائم تکرار می کرد و همین باعث شد که جو مثل بچه گریه کند و دستهای دونیافلورا را بگیرد و برآن بوسه زند و سرش را میان دو دست غول آسا نگاه دارد و این صحنه را با فریادهای بریده بریده و

14. Saint Caralampio.

۱۵. صیغه‌های پراکنده‌ای از فعل انگلیسی to forget، فراموش کردن.

حرکات دست و تکان دادن سر و تکرار این کلمات: «نه!... نه!...» پایان دهد.

دونیا پابلیتا به کنار شوهر رفت و با سماجت پرسید:

– آخر چه به او گفתי، چه گفתי که او را به این حال انداختی؟

– جانم، هرچه بلد بودم...

– خوب چی بلد بودی؟

– کلمه‌های مقطعی که یادم بود: «Forgotten, Forgot, Forget».

میکرتامپسن که از نو کلمات دون کوسمه را شنید، مشت محکمی به صورت فرود آورد و اگر دونیا فلورا به موقع بالشی روی آن قرار نمی‌داد، باز هم مشت‌های قویتری برگونه می‌کوبید. مرد برجای ماند با رنگ پریده، بدن مرتعش و مشت‌های که همچنان می‌لرزید. «نه! نه! نه!» و دونیا فلورا که دستش را بر سرخیس از عرق جو گذارده بود و به قصد آرام کردن نوازشش می‌کرد با فریاد گفت:

– پدرخوانده! بس است، ساکت شو!

به همان اندازه که شعله چراغ نفتی ضعیف می‌شد، همه حضار در تاریکی که رفته رفته عمیق‌تر می‌شد، فرو می‌رفتند. جو با دندان لبه یک بسته سیگار را می‌کشید تا باز کند و در واقع توانست آن را باز کند، بی‌آنکه دست دیگرش را بکار اندازد. یکی از سیگارها را با دندان گرفت، میان لبها نگه‌داشت و بسته را به دیگران داد. دون کوسمه بی‌آنکه دیگر چیزی گوید، با احتیاط بسیار نزدیک شد تا سیگار او را آتش زند، همه به دود کردن سیگار پرداختند. از دور صدای باد شمال که با گشاده‌دستی در خارج از خلیج می‌وزید، بگوش می‌رسید. باران برباد غلبه داشت، بارانی پرطراوت که به‌طور موقت حرارت را فرو می‌نشاند.

دونیا فلورا پیشنهاد کرد:

– ویسکی میل‌داری؟

— اوه! یس! ۱۶!

دونیا پابلیتا چوب پنبه بطری را کشید و همه از دون کوسمه پیروی کردند و به رسم مسیحیان برای خود مشروب ریختند، جز جو که به عادت یانکی، این کار را انجام داد.

دون کوسمه بیموده به خود فشار می آورد و موفق نمی شد که در حافظه اش معنای این اصوات: (Forgotten, Forgot, Forget) را که این چنین بموقع به ذهنش آمده بود، بیاد آورد. اما به هر حال اینها که فحش نبود. چیزهائی بود که در امتحان پرسیده می شد. با وجود این یانکی تخم دجال — چقدر این لقب مسخره آمیز پاپ سبز به او می آمد — که در چرت و پرت میخوارگی افتاده بود (مشت زنی نوعی میخوارگی انگلوساکسون است) دست بزرگش را چون دستکش عظیم مشت زنی بر گیلاش می بست و می گشود و هر لحظه فریاد می زد:

— شات آپ! شات آپ! ۱۷!

و پس از آنکه سرانجام گیلاس ویسکی را بر زمین انداخت که تکه تکه شد، بی آنکه از رگیار پروا داشته باشد و بی آنکه در را پشت سر ببندد، بیرون رفت.

آن شب چه کسی قصد داشت که دریا را ازجا بکند؟
باد که غلپ غلپ آب می نوشید، او را وامی داشت که چشمانش را ببندد و سر را بزیر اندازد تا شلیک نمک که به صورتش اصابت می کرد، کورش نسازد، اما او تنها نبود که چنین کورمال کورمال راه می رفت و از خود می پرسید چه کسی دریا را ازجا می کند که این چنین از عمیقترین ریشه ها تا سطح پهناور مدور شاخه هایش، به جنبش درآمده است. فانوسهای دریائی بیموده گردن سایه هاشان را دراز کرده اند تا روشنائی

۱۶. Yes. بله.

۱۷. Shut-up 'Shut-up ساکت! ساکت! این کلمات که به انگلیسی آمده، نشان می دهد که یانکی در عالم مستی اسپانیائی را بکلی فراموش کرده و فقط به انگلیسی حرف می زده. — م.

متناوبی بر ساحلهای خیس شده از کف بنشانند.

همه چیز با او و بدون او و به دور او و تلوتلو می خورد، تان تان! تان! و خود او نیز تلوتلوخوران گام برمی داشت، تان! تان! تان! ماسه ها را با پا عقب می زد تا جایی که قوزک پایش را ببرد آورد، چون حلقه زنجیر محکوم به اعمال شاقه ای که قصد فرار دارد و به سبب این زنجیر که به پایش بسته است، تعادل را از دست می دهد. پس با هیچ گونه هدفی دویدن آغاز کرد اگرچه این هدف را خوب می شناخت، در واقع هدف او رفتن به میان خروش افسار گسیخته جزر و مد و ظلمات گل و لای بود که به صورت شومی نرم و ملایم بنظر می آمد و از جاهای کم عمق دریا برجسته تر می نمود. با زانوهای خم شده تلوتلو خورد و باتنه درخت نارگیلی که مانع عبورش می شد، به مبارزه پرداخت، خود را به روی آن انداخت و میان او و درخت که چون شاخ گاو بنظر می آمد، پیکاری سخت درگرفت و پیش از آنکه مورد حمله آن شاخهای پرزدار با آن خوشه های بیضه مانند قرار گیرد، شاخها را در دست گرفت و پس از نبرد با تنه درخت نارگیل که چون گاوهای که ریشه هائی در زمین دارند و در کنده شدن از جانفس نفس می زنند، جنگ دیگری را با اسبهای زنجیر گسسته کف آغاز کرد که بر بعضی از آنها سوار می شد و بعضی دیگر او را بزیر می گرفت... با این حال تلوتلوخوران به راه رفتن ادامه می داد، تان! تان! تان!...

چه کسی او را با خود می کشید؟... با این اسبها که از سر او می گذشتند کجا می رفت؟ این چه نوع اسب تاختن بود که بر زمین کشیده می شد و آنها، آن اسبها می جهیدند و از روی بدن او عبور می کردند! به ساحل بازگشت، اما نه شناکنان و نه به وسیله امواج، بلکه بآباد، دراز کشیده در باد، باد که او را بر سطح ساحل صخره ای می کوبید.

کورمال کورمال با همان حرکت های لحظه های قبل پیش می رفت، چنانکه گوئی جزیره کوچک را می شناخت و با صدائی شبیه به صدای سینی پر از گیلای و اژگون شده، با اشاره به دریای خشمناک گفت:

— من روی این پوست موز لیز خورده ام!...

محال بود بفهمد که آیا به جاده خوب قدم گذارده یا نه. نه می‌دید که پاها او را کجا می‌کشند و نه صدای آنها را می‌شنید. تنها چیزی که می‌دانست این بود که می‌رود تا دختر را صدا کند و اگر صدا نمی‌کرد، پس چه کس قدمهای لجوج دختر را از پیش رفتن به سوی دریای پهناور باز می‌داشت؟

– مایاری‌یی! مایاری‌یی!

مایاری از پیش می‌رفت و او بدنبالش. از نفس نفس‌زدنش پی‌برد که با قدمهای بلند او را تعقیب می‌کند، تقریباً به حال دو. اما هر بار از مسافتی دورتر... جنگلهای باران به طور مورب در برابر سینه مردانه نیمه‌عریانش، در برابر پیکر درشتش، در برابر پوست نازک چون کاغذ خیس خورده‌اش، قد برافراشته بود تا بامزه خاک و با تاجهای غول-آسای کف برتوده‌های بزرگ مایع سیال سربریده در دریا و خارج از دریا، با او به مبارزه پردازد.

– مایاری!... مایاری‌یی! مایاری‌یی‌یی!

چه آب پهناوری آن دو را از یکدیگر جدا می‌کرد! از اعماق زمین تا بلندی آسمان، همه جا آب، باز هم آب... مایاری‌یی! مایاری‌یی‌یی! اکنون دیگر بی‌صدا، درحالی که صدایش در صندوق گشوده حلقومش گم می‌شد، سر را از میان موها و آب، آبی که بر صورتش روان بود، بلند کرد تا در برابر آمد و شد جوشان امواج فریاد بزند:

– مایاری! برگرد، مایاری برگرد!... من هم به دریا برمی‌گردم... آنچه قبلاً بودم خواهم شد، صیاد مروارید... پس از این به فروش سرخپوستان ساحل طلا خواهم پرداخت... به تجارت چوب آبنوس، نباتات و انسان مشغول خواهم شد... تجارت فلز، طلا و موهای طلائی موبورها که در پاناما فروخته می‌شود!... آن وقت، هر بار که کشتیم در این جزیره کوچک لنگر بیندازد، تو مرا صدا خواهی کرد: «غار تگر معبود من!»... بیا، بیا، بیا! خیلی دور است، جزیره اوتیلا ۱۸ خیلی دور است و نمی‌توان باشنا به آنجا رسید. جومیکر تامپسن دیگر کشتکار

موز نیست، دیگر پاپ سبز تمام شده. برای کشتیرانی، دریا بهتر از عرق مردان است!...

صبح زود در کشتی که دو سیاهپوست کمی با شدت آن را کشیده بودند، بیدار شد، در شب معلوم نبود که آن دو سیاهاند، دونیافلورا خط سیر آن را تعیین می‌کرد.

ساعت هشت، نه، ده صبح بود و هر نوع ارتباط به سبب وضع بد خط همچنان قطع مانده، دونیافلورا از تلگرافخانه تکان نمی‌خورد، هرچه به مرکز اخبار نزدیکتر باشد بهتر است، بلند می‌شد در را می‌گشود تا به خارج دفتر نگاه کند - هیچ چیز، هیچ چیز دیده نمی‌شد - برمی‌گشت و خود را بر نیمکت می‌انداخت، از نو برمی‌خاست، چنانکه گوئی چوب نیمکت او را می‌سوزاند و او خود را به خواندن متن مبهم تقویم یا تعرفه‌ها مشغول می‌کرد...

- کوسمه! نگو که من بدبینم!... اما از فکر اینکه دخترخوانده‌مان با خانه‌اش قهر کرده و رفته، دلم بدرد می‌آید، درباره عشقی که به قول مردم مادرزن به دامادش پیدا کرده... عقیده تو چیست، تو آن را باور نمی‌کنی؟... آه، بلی همین است که به فکر تو می‌آمد، همان وقتی که می‌خواستی معنی کلمه «For...» را به یاد بیاوری، من که نمی‌دانم، مگر مقصودت از فور For^{۱۹}... همان فورنیکار در شریعت مسیح نیست؟... - نه، پابلیتا، این کلمه‌ها زمانهای يك فعل است که در انگلیسی معنای «فراموش کردن» می‌دهد، فعل بی‌قاعدہ است و به همین دلیل موقع تلفظ حواسم پرت شد، اما دیشب آنقدر فکر کردم تا یادم آمد.

- پس مقصود تو این بود که او دختر را فراموش کند! در عین حال

۱۹. اول کلمه for get که در انگلیسی به معنی فراموشی است، اما زن آن را به کلمه fornicar اسپانیائی، به معنی زنا تعبیر می‌کند. - م.

چه آدم رذلی هستی! برای شما مردان هیچ چیز بیقاعده نیست... هر روز از این چیزها می‌بینیم. به عقیده من دختر از روی حسادت فرار کرده است، چون که این مرد را برای خودش مناسبتر می‌دید تا برای مادرش. — با عقیده تو مخالف نیستم، اما این مرد که نوعی غارتگر دریائی است از حرص مال با مادر ارتباط یافته است.

— غارتگر دریائی؟ از روی ادب حرف می‌زنی... مقصودت سگ ماهی است... و این پیروز پست که همه فکرش این است که کشتیهای ساده سفید را تا سقف پراز موز ببیند. اما کوسمه عزیز این کشتیهای سفید در واقع تابوت است... و ما، ما منتظریم که ما را به جایی دیگر چون این گورهای بزرگ شناور بفرستند، چنانکه گوئی هرگز اینجا نبوده‌ایم. اینجا که فعلاً مدفونیم...

نگاه تلگرافچی به اخطار دستگاه، توجه دونیافلورا را جلب کرد. اخطار از پایتخت بود، انگشت را بر دستگاه برقی مخابرات گذارد و منتظر ماند. فلورا برای آنکه اطمینان بیشتری یابد، پرسید که آیا وضع خطوط روبراه شده و تلگرافچی با حرکت سر جواب مثبت داد و باردیگر به تنظیم دستگاه پرداخت.

دون کوسمه کسب اطلاع کرد.

— حالا دونیافلورا کجاست؟

— در تلگرافخانه، از اینجا می‌بینمش، بلی، قطعاً حرص مال است که آن دو را به هم جفت کرده است.

— البته زنها دیدشان خیلی بهتر از ما مردهاست، که دید آنان به شکل چشم است. چشمی در مثلثی که از هر طرف می‌بینند.

— خفه می‌شوی یا کتک دلت می‌خواهد! خوک پیر، زندگیت به همین حرفها می‌گذرد! عوض این حرفها جواب مرا بده همه چیز می‌گوئی جز جواب مرا. بگو ببینم حدس توهم مثل حدس من است که دخترخوانده‌ات از روی حسادت فرار کرده است؟

— نه، او به دلیل عصیان بر ضد ظلم فرار کرده، او رفته که مردم را بشوراند تا نگذارند که زمینها را از چنگشان درآورند.

تلگرافچی صورت دو پیام را به دونیافلورا ارائه داد. برادرش

تولیو و دوستش جداگانه جواب داده‌اند که مایاری به‌خانه آنان نرفته است و برادرش افزوده: «بی‌اندازه ناراحت، در انتظار خبر فوری.»
 دونیافلورا بی‌آنکه دیگر به فکر میوه‌ها باشد، به طرف ساحل دوید تا به آب نگاه کند. کاری احمقانه. دیدن آب... مغازه‌ها بی‌انتها بود، صدها، هزارها خوشه موز. باربرها با پشت خمیده مثل حروف «n» که به‌اضافه علامت خوشه‌ها برشانه در نظر دون‌کوسمه، حالت يك دسته حروف «n» اسپانیائی را به‌خود گرفته بود^{۲۰} که در حرکت است. وی با دونیافلورا آمده بود تا از جواب تلگرافها خبری دریافت کند.
 - پدرخوانده، جوابی که از پایتخت آمده، مرا به‌هیچ‌وجه قانع نکرده است.

دون‌کوسمه هم پس از خواندن پیامهای تلگرافی گفت:

- مراهم نکرده است.

- دونیافلورا، پیش از آنکه به‌دنبالش راه بیفتد. باچشم براندازش

کرد.

- حرف بزید، تعریف کنید...

- عقیده من را می‌خواهید، پیام تلگرافی پایتخت مرا هم قانع

نکرد، چون که حدس من این است که مایاری جای دوری نرفته است، رفته که مردمی را که برای زمینهایشان نگرانند، تحریک کند و دوباره پیدایش می‌شود.

- خدا از دهنش بشنود، پدرخوانده، چون که به‌نظر شخص من این

فکر بیمعنی است.

و پس از آهی و سکوتی دنباله حرف را گرفت:

- پس چرا لباس عروسی همراه برده؟ دائم این سؤال را از خود

می‌کنم... او که لباس عروسی نپوشیده که به‌قول فرمانده بنسدر در روستاها «آشوب» برپا کند. لباس عروسی پوشیده که خودکشی کند، همین، مطلب بسیار ساده است، برای آنکه خود را به‌رود بیندازد و هیچ کسی نمی‌تواند مرا از این فکر منصرف کند که همه‌چیز مطابق

۲۰. ñ اسپانیائی که با حرف ساده n به‌وسیله علامتی بر بالای خود مشخص می‌شود.

حدس من جریان پیدا کرده قلب من او را می بیند، او را در لباس عروسی که چون گل اورکیده برآب شناور است. پدرخوانده بدانید که قلب انسان هرگز اشتباه نمی کند...

— اگر شما تحصیل کرده بودید می گفتم که تصویر اوفلیا ۲۱ در مغز شما چنین وسوسه ای ایجاد کرده است.

— دون کوسمه، چرا دختر من را با اوفلیا مقایسه می کنید؟...

آشوبگری در لباس عروسی! متوجه موضوع هستید پدرخوانده؟
— اگر لباس عروسی پوشیده، آیا به این معنی نیست که دیگر نخواسته است با خواستگار خود ازدواج کند؟ دخترخوانده عزیز! قضایا را چنانکه هست باید دید. تصور نمی کنید که دختر گرفتار حسادت نزدیکی شما به یانکی شده باشد؟ در این مورد، بلی، شما می توانید حدس خودکشی بزنید.

— ببین، پدرخوانده، حرف احمقانه زن، او هرگز ممکن نیست درباره ما حسادت کرده باشد.

— چه می دانید؟... شنیده ام که مدت ها بوده که دیگر با شما دونفر بیرون نمی آمده و همیشه در خانه تنها می مانده است... دلیلش این است خانم، شما هنوز شهوت انگیزید، بسیار شهوت انگیز... این اندام، این برجستگیها...

— مواظب باشید! پدرخوانده، شما کم کم دارید احمق می شوید...

— از دست شما، دخترخوانده عزیز، شما مرا دیوانه کرده اید...

— مزخرفات بس است! شما از خوک بدترید! پیرمردی بیشرم،

به مادرخوانده می گویم که سیلی جانانه ای به شما بزند، تا دیگر هوس آن را نکنید...

۲۱. Ophelia از شخصیت های نمایشنامه هاملت اثر شکسپیر که هاملت را دوست داشت و هنگامی که او پولونیوس Polonius پدر اوفلیا را از پا درآورد، دختر از ناامیدی دیوانه شد و خود را در همان رودی غرق کرد که در اطراف آن گل می چید. - م.

میکرتامپسن در این هنگام از کشتی فرود می‌آمد، با فریاد بلند سلام داد و با دست اشاره کرد که مشغول بارکردن میوه‌ها بوده است. دون کوسمه تنها ماند و بتماشای آب پرداخت. دونیافلورا که به جو نزدیک می‌شد و پیام تلگرافی را در دست داشت، گفت:

— در پایتخت نبود.

— خوب! بیشك نخواسته است به‌خانه برادر یا دوستش برود، و این امری طبیعی است، چون که او نرفته که کار مؤدبانه‌ای انجام دهد. چیزی که ممکن است قضایا را روشن کند، جوابی است که به‌فرمانده خواهند داد، برویم او را ببینیم و پپرسیم که خبر تازه‌ای دارد یا نه.

— تلگرافچی گفت که خبری نیست.

— بسیار خوب میل دارید به‌کشتی بیائید.

— بلی، این پدرخوانده‌ احمق اوقات مرا تلخ کرد. حیوان موزی عقیده دارد که مایاری از شدت حسادت فرار کرده، به‌بهانه‌ اینکه میان من و شما روابطی برقرار است.

— قطعاً، این هم عقیده‌ای است. مهم نیست که چه‌کسی این حرف را یا از این بدتر را بزند، هرچه هست حقیقت ندارد.

بر پل کشتی و میان یادبزنهای تالار کوچک، هوا کمتر گرم بود، دو لیموناد خواستند با کمی یخ. بی‌آنکه حرف بزنند با دود سیگارشان گفتگو می‌کردند، افکارشان چون نسیمی بود که از طرف ستون فقرات جزایر کوچک می‌وزید و بزحمت در دوردستها نقش می‌بست. میان این همه جزیره کوچک کدامیک واقعی بود؟ می‌شد آن را مشخص کرد؟ این یکی یا آن دیگری؟ در یکی از آنها بود که دختر شبی از شبها پیش رفته و جو فریاد زده و او را صدا کرده مایاری! مایاری! و به‌همین دلیل بوده، که او از رفتن بازایستاده... دونیافلورا با چشمان پراشك از دور به‌رنگ آبی، به‌چشم آبی دریا و به‌گریه‌های بلورین نظر دوخته بود.

— گریه نکنید، بزودی خبرهائی بدست خواهیم آورد.

— حالا دیگر می‌دانم که او را دوست دارید و همین امر بیش از حد تصور شما مرا تسکین می‌دهد... دیشب اگر شما را نگه نمی‌داشتیم، خودتان را به‌دریا می‌زدید تا او را پیدا کنید. بگوئید. چه‌چیز شما را

به خود می‌کشید؟ می‌خواهم بدانم، چون که روحها باهم وعده ملاقات می‌دهند و شاید دختر طفلکم شما را در آن تندباد صدا می‌کرده است. اکنون از خود می‌پرسم چرا نگذاشتیم تا شما را صدا کند. ما چنان احمقیم، ما افراد بشر که می‌خواهیم سرنوشت را به میل خود اصلاح کنیم و به همین دلیل است که همه چیز برای ما به صورت زشتی درمی‌آید. او بود که شما را صدا می‌کرد، که می‌خواست شما را برآید. شما نخواستید که او را آنجا به حال خود بگذارید. شما نخواستید او را به حال خود بگذارید...

– تنها چیزی که بخاطر دارم این است که او را صدا می‌کردم و به او وعده می‌دادم که مطابق میلش پس از این صیاد مروارید خواهم شد، کاملاً مست بودم!...

– شما چرا از این پیر کر، پدرخوانده‌مان، اوقاتتان تلخ شد؟ او چه کلمه‌هایی می‌گفت که شما را خشمگین می‌کرد.

– فراموشی! می‌گفت: فراموشی. ولاینقطع تکرار می‌کرد: فراموشی! فراموشی!

– چه آدم پستی! پس از آنکه به میان حرف پرید و در کار ما دخالت کرد، خودش هم نمی‌دانست با تکرار این کلمه‌ها می‌خواهد چه بگوید... پس به این طریق می‌خواست که او را فراموش کنید، دخترم را، چه پیر رذلی!

به دنبال سکوتی ممتد و دود کردن سیگارهای دیگر، هنگامی که جو گیلاس خالی لیموناد را به پیشخدمت سیاهپوست داد تا پرکند – سیاه از جمله کسانی بود که شب گذشته کمک کردند تا جو از زمین بلند شود و اکنون با لبخند به او نگاه می‌کرد – دونیافلورا گفت که چه از فرمانده بندر چیزی بدست بیاورد چه نه، در هر صورت تصمیم دارد که به بانانرا برگردد.

– شما پولهای میوه مرا تحویل خواهید گرفت، من همین امشب حرکت می‌کنم، نمی‌توانم کارهایم را در این بلا تکلیفی باقی گذارم. یادتان نرود که من آنجا همه‌کاره‌ام: مدیر، پادو، گاو...

– میل ندارید در کشتی نهار بخوریم؟

– نه، می‌روم کمی بخوابم. متشکرم.
 – منمهم همراه شما می‌آیم... برای این‌که در بانانرا کارگر کم دارم باید بیایم تا ببینم می‌توانم کسانی را بکار بگیرم. حجم کارها رو به افزایش است و نیروی انسانی کم دارم.
 – اگر موافق باشید، سر راهمان، جلو دفتر فرمانده پیاده شویم. شاید خبرهائی داشته باشد... چقدر خونسردید! آنقدر سرد نباشید! خوب است که دیشب به چشم دیدم که شما او را آنقدر دوست داشتید که می‌خواستید خود را به دریا بزنید و پیدایش کنید، فقط به همین دلیل است که بی‌اعتنائی شما را که بدتر از يك تکه چوب سرجا خشکیده‌اید، می‌بخشم، مثل این که اصلا موضوع به برگشت زن آینده‌تان ارتباطی ندارد...

– برای من، نه، دیگر او زن من نیست...
 – چرا؟ موضوع لباس عروسی در کار است؟... آقا، اینکه چیزی نیست، می‌شود یکی دیگر تهیه کرد...
 – حتی اگر پیدایش شود، دیگر مال من نیست!...
 و پس از لحظه‌ای که می‌کوشید فکرش را روشنتر بیان کند افزود:
 – نه، موضوع لباس در کار نیست، بلکه اگر هم برمی‌گشت، دیگر به من تعلق نداشت. او از دیگران پشتیبانی کرده است. از سرخپوستها، از دورگه‌ها، از سیاهان و خود باید علتش را بدانند. من دیگر کسی نیستم که از او خواستگاری کنم، یا از او توضیحی بخواهم. چرا؟ اعمال، بیش از حرفمان ارزش دارد. مایاری کاملا این چنین است: غریبه‌ای برای من، برای من او تا ابد گم شده است.

– بسیار خوب! آقا امروز صبح من با قاب عکس پشت روی اولیای دین از خواب بیدار شدم ۲۲!... دیگر چیزی کم ندارم جز اینکه لاشخور روی سرم فضله بریزد!... از طرفی پدر خوانده و از طرف دیگر شما! پیر کر که می‌خواهد مرا به نماز و روزه و عبادت نه روزه وادارد و شما که بیش از او مرا متأثر می‌کنید و می‌گوئید که دخترم

طرف دیگران را گرفته! برای من کار دیگری باقی نمانده، جز آنکه گورم را گم کنم.

نگرانی و غصه زیبایی چهره‌اش را برجسته‌تر نشان داد. بندرگاه نیز بر جاذبه زنی آتشین مزاج چون او افزود.

فرمانده در دفترش نبود، دونیافلورا رفت تا استراحت کند و جو به دنبال پیدا کردن کارگر رفت.

دخترک احمق حالا دیگر می‌دانست که به چه کار دست زند، او برای همه کارها داوطلب فراهم کرده، خراب کردن جنگلها و بیشه‌ها به وسیله آنها با داسخاله ۲۳ یا سوزاندن و در صورت لزوم به آتش کشیدن کشتزارها و کومه‌ها - بله، همه چیز را برای آنها شرح داده، بی آنکه به نتیجه خطرناک حرفهایش، پی برده باشد - تا بیماری از بیخ برانداخته شود، زیرا بلای وحشتناکی، از پاناما بر سر ما فرود می‌آید: آبله مرغان و تب زرد... باید همه جا را به آتش کشید، این کومه‌های کهنه را که جز مرکز عفونت چیزی نیست. همه جا همین کار را باید کرد: به آتش کشیدن همه چیز، زیرا بهتر است چند کلبه از میان برداشته شود، حتی اگر چند نفر هم در آن کباب شوند تا آنکه همه کسانی که بکار مشغولند بر اثر یکی از این بیماریها تلف شوند.

چیزی که موجب می‌شد که مردم به کار تن در ندهند، چشم‌پوشی از تفریحات فراوان بندرگاه بود، چون که این‌طور میان خودشان صحبت می‌کردند که در دشتهای شادی و تفریح وجود ندارد، سرگرمی نیست و بدتر از همه جاهائی است که جز تیغستان و نیزارها و بیشه‌های انبوه از خار و خس چیزی نیست. کسی که نمی‌تواند با سرگرمیهای بندر خود را مشغول دارد، بهتر است اصلا آنجا نرود. ساعت به صدا در آوردن طبلها و شیپورها در مقابل سربازخانه. شنیدن این صدا، وقتی که همه با هم می‌نوازند، چه شیپور بیدارباش چه شیپور استراحت. تماشای

۲۳. Machete. کارد بزرگی که در امریکای جنوبی بخصوص برای ستردن خار و خس و باز کردن راه در جنگلهای بکر بکار می‌رود و نظیر چیزی است که در شمال ایران داسخاله نامیده می‌شود. - م.

ورود کشتیها که از جانب بلیسه یا جزایر یا لیوینگستون یا جاهای دیگر می‌آید. چه تفریح دارد در ساحل بودن، به‌هنگامی که زباله‌ها را برای سگ‌ماهیمها خالی می‌کنند، نخستین کشتیهای بخار که موزها را بار می‌کند، بالا رفتن مردان مثل صف مورچه‌ها، یکی پس از دیگری باخوشه‌های موز برپشت. چه سرگرمی برای مردی بینوا، بهتر از تماشای کارگران سفیدپوست است که در کشتیها کار می‌کنند، پل می‌شویند، غذا آماده می‌کنند، سیب‌زمینی پوست می‌کنند!...

اینها همه سرگرمیهای بسیار زیاد و بسیار خوبی است که باید در بندر از دست داد و رفت تو بیابانها برای چندرغاز مزد. در انتظار ورود قطار مسافری ماندن، سوار واگونهای اولی شدن و از واگونهای دومی پائین آمدن یا بعکس بالا رفتن از واگونهای دومی و پائین آمدن از اولی، یا نشستن برنیمکتها و همه حرکات مسافران را پائیدن و دیدن چیزهای جالب توجه... سرساعتی حضور داشتن که همه چراغهای ساحل روشن می‌شود، تماشای چراغهایی که مثل تسبیح ردیف شده و از نورشان در مجاورت کشتیهای اقیانوس‌پیما کاسته می‌شود. جزو کسانی بودن که گرد هم می‌آیند تا به‌هنگام بیرون کشیدن غولی دریائی به صدای قرچ قرچ زنجیرها گوش فرا دارند. و کسانی که خروس وارد می‌کنند و آماده می‌شوند که به‌روستا بروند. و کسانی که در آنجا یکدیگر را به‌عنوان احضار کننده روح می‌شناسند. و کسانی که طبیعت کثیفی دارند. نبایست حتی به‌این چیزها فکر کرد. البته گرمی «گوارو ۲۴» چیز دیگری است و جاهائی که باید رفت و جامی نوشید که لعنت برشیطان عقل يك نفر سرجایش نیست! خدا عمر آن میستر را زیاد کند که چنین مزدهای گزافی میان آنان تقسیم می‌کند، با وجود این بیشتر ارزش دارد که انسان در بندر فقیر بماند و ساعتها به‌دریا چشم بدوزد تا وقتی که ناگهان مرواریدی زیر پلکهایش ظاهر شود.

یگانه امید! و به‌همین امید بود که ساعتها و ساعتها، بی‌احساس خستگی دریای پهناور را تماشا می‌کردند و سرانجام پس از آن همه

به دریا نگرستن ممکن بود شورترین اشک‌هایی که به چشم می‌آوردند به مروارید تغییر شکل دهد، البته دستمزدخوب بود، عالی بود، اما کسی که این دستمزد را قبول می‌کرد، آدم بی‌احتیاطی بود، چون که این کار «اما» داشت. بایست رفت کشتزارها و کومه‌ها را سوزاند. به علت شیوع بیماری... بله و اگر فقط به این دلیل نبود و دلیل دیگری داشت و جنایتی در کار بود، آن وقت چی؟ بله پول همیشه آدم را به جنایت وا می‌دارد، حتی اگر مقصر از زندان و محاکمه بگریزد.

همه اینها برای براه انداختن کارها بود و در برابر اهمیت دستمزد، چون مگس‌هایی که بر سطح آب قند قرار گیرند و یکی پس از دیگری گیر بیفتند. بیعانه‌ای هم به آنان پرداخت می‌شد، چند پزو ۲۵ برای خرج مسافرت و برای کسانی که می‌خواستند با قطار بروند، مسافرت مجانی.

کشتی نیمه‌شب حرکت می‌کرد. جو، فرمانده را دعوت کرد که در کشتی باهم شام بخورند، محبت کوچکی بود پیش از بازگشت به کلبه جنگلی. دونیافلورا پس از قبول دعوت در آغاز کار، سرانجام آن را رد کرد. جو میکرتامپسن از این تغییر رأی سردرنیاورد، چنانکه گوئی به‌زبانی دیگر، جز اسپانیائی که او به آن تسلط داشت، حرف زده است. — کار درستی از طرف من نیست که بیایم با شما شام بخورم و بر سر میز با شما بنشینم، شمائی که می‌گوئید پس از این با دختر من هیچ ارتباطی ندارید، آقای میکرتامپسن.

و آهسته باخود گفت:

— مخصوصاً او را آقا و به نام خانوادگیش صدا کردم، تا بفهمد که دیگر برای من جو نیست و حال که با دخترم قطع رابطه کرده، من هم با جوقطع رابطه کرده‌ام.

— متأسفم... پس ممکن است بیایید با هم قهوه‌ای بخوریم؟

— آقای میکرتامپسن درباره این دعوت فکر می‌کنم، چون که اگر دیگر مایاری برای شما وجود ندارد، من هم برایتان وجود نخواهم

داشت...

– شما، چرا، برای من وجود دارید!
 – چطور، من برای شما وجود دارم؟ اولین خبری است که می‌شنوم.
 – و نه آخرین، با شما خیلی کار دارم، کارهای تجاری که باید با هم انجام دهیم.

– تنها این يك بار به شما زحمت می‌دهم تا کار میوه‌ها رو برآه شود، چون که من باید بروم و بعد از این خودم بتنهایی کارهایم را ترتیب می‌دهم. چیز دیگری هم که باید گفته شود، این که وقتی دیگر دخترم در خانه نیست، ترجیح می‌دهم که شما دیگر به خانه ما نیائید.

– حرف درستی است، من هم همین‌طور فکر می‌کردم و الآن باید بروم، که دیر است و فرمانده ممکن است هر لحظه سر برسد. اگر خواستید قهوه‌ای با ما بخورید، بسیار خوشحال می‌شوم.

– اگر بیایم برای دیدن فرمانده است. به پایتخت تلگراف کرده و هنوز جوابی نیامده، واقعاً ناامیدکننده است... گرما، غصه، نگرانی، اینجا بودن مثل يك زندانی، در حال بلاتکلیفی... ماندن، به بانانرا حرکت کردن، به پایتخت رفتن... آه! اما راستش را بگوئید واقعاً دیگر به مایاری علاقه ندارید؟

– چطور ممکن است علاقه نداشته باشم، دنیا فلورا، در صورتی که دوست شما هستم، دوست خانواده، در صورتی که او را دوست دارم، مایاری را! چرا انکار کنم؟... چیزی که هنوز نمی‌دانم اینکه آیا وقتی برگردد، همچنان به حال نامزدی ادامه دهیم، یا اینکه فوری ازدواج کنیم، همان‌طور که قبل از آنکه بدانم چه نقشه‌ای در سردارد عقیده داشتم.

– هنوز نمی‌دانم که این موضوع حقیقت دارد یا نه!

– بسیار خوب، در فرصت مناسب همه چیز روشن خواهد شد.
 – در این موارد، تردید توهین‌آمیز است.

– حل کردن مسائلی چنین انباشته شده بر روی هم، چنانکه گفتید تنها ناخنک زدن به آن است... خوب به امید دیدار! بیائید در کشتی با ما قهوه بخورید.

دونیا فلورا از او نفرت داشت، با همه قدرتش به او کینه می ورزید، قدرتی که عین ضعف بود، همچون قدرت بیمار محتضری که خود در آستانه سفر آخرت است و به کسانی که در دنیا باقی می ماندند، کینه می ورزد. احتضار خرده مالکان موز در لحظه ای که کشتکاری وسیعی از راه فرار سیده، چنانکه گوئی ناگهان از دریا سر برآورده و همه جا را در خود فرو برده است: دره های میان کوهها، مزارع نیشکر، سرخسزارها که گوئی بر اثر صدای دهانشان از خوردن باد و روشنائی، چیزی را نشخوار می کنند، باد و روشنائی که تا اعماق تاریک روشنشان نفوذ کرده است. و به جای آب همه چیز، مطلقاً همه چیز در زیر موزستانها غرق گشته، صدها، هزارها، میلیونها گیاه که از چشم پنهان مانده و به وسیله افق بلعیده شده است.

میکر تامپسن دوباره پیام تلگرافی را در کاغذی به سفیدی عاج و با حاشیه پر نقش و سر لوحه آبی، مرور کرد، تلگرافی رسمی که فرمانده تای آن را باز کرد تا سر گشوده به دست او بدهد.

— عقیده شما درباره آن چیست؟

— موجب تعجب من نشد. در یکی از مواردی که چیپو حرف می زد، این حرف از دهنش بیرون پرید، صبر کنید تا خوب یادم بیاید و عین آن را برایتان نقل کنم. می کوشم عیناً جمله های او را از نو بسازم. گفت: «چیپو، آن طور که تو تصور می کنی اسم معین یا آدم معین نیست. چیپو مجموع عقیده کسانی است که مخالف واگذاری زمینند، به صورت فروش یا صورت دیگر. چرا می خواهند او را دستگیر کنند؟ به این دلیل که دیگر چیزهایی را که مردم در دلشان است، او بر زبان نیاورد، بهتر بگویم این کار در حکم آن است که همه مردم را به زندان بیندازند.»

— آقای میکر تامپسن، آنچه شما بخاطر آوردید، همه چیز را

روشن می کند، بیچاره مادر!

— برای او متأسفم، چرا که همان زنی است که آرزو داشتم مایاری

آنچنان باشد، اما زندگی به قول آن تروخیلوئی که پیش من کار می‌کرد، همه «لانس»ها را به انسان نمی‌دهد. او به جای «شانس» می‌گفت: «لانس...»

– باید صورت تلگراف را به او نشان داد «بدون هیچ تفسیری» آنچنانکه در روزنامه‌ها، وقتی که می‌خواهند کسی را بیازارند، می‌نویسند.

– چه بموقع است که بیاید و با ما قهوه‌ای بخورد.

– شام، مطابق میلان بود؟... چه میوه فراوانی برای باز کردن آماده شده بود! هنوز مشغول کارند!

– این کار بیش از پیش روبه‌رونق می‌رود، در آنجا مصرف خارق‌العاده است و همین امر ما را وامی‌دارد که به‌خرج خودمان بکاریم. عرضه محصول ملی، در برابر تقاضای بازار امریکا کافی نیست. با وجود این – و درباره همین موضوع است فرمانده که می‌خواستم با شما حرف بزنم – اما اول ویسکی‌تان را تمام کنید تا یکی دیگر بخواهیم... – برای من گمان می‌کنم کافی باشد. من حتی حساب آنچه تا به حال بالا انداختیم، از دستم در رفته است، با وجود این يك «گیلاس آخری» بد نیست.

– تا پیشخدمت ویسکی را حاضر کند و تا دنیا فلورا سر برسد، می‌خواستم درباره دو موضوع کوچک با شما صحبت کنم. اول اینکه درباره حق‌الزحمه که باید به شما بپردازیم حرفی نزده‌اید. رسم این است که در این کار نباید مدرکی بدست داد، جز در حالی که بخواهیم مچ کسی را بگیریم، مثلا در امریکای مرکزی به کسانی که در دستگاه ما وارد شده‌اند چک می‌دهند و بدین طریق به وسیله ته‌چک گیر می‌افتند و این برایشان فرق نمی‌کند، زیرا اینان کسانی‌اند که به‌طور علنی با ما همکاری دارند، اما درباره همکاران دیگر ترجیح می‌دهیم که حق‌الزحمه را به‌صورت اسکناس بپردازیم که نشانه‌ای برجای نمی‌گذارد. در این بسته چیزی است که به شما وعده داده شده و تنها بیعانه‌ای است برای کارهای آینده.

پیشخدمت با ویسکی ظاهر شد.

– بسیار خوب، دوست من، بسلامتی! و تشکر از هدیه کوچکتان. تصدیق کنید که من توقعی نداشته‌ام. در کمال بی‌فرضی کمک خود را به‌شما عرضه کرده‌ام، با حسن نیت و انتظار اینکه شما برای ما ترقی بیاورید و ما را متمدن کنید. آنچه ما احتیاج داریم، ماشین است برای راهسازی و اقدام به کشاورزی، صدور چوبهای جنگلی و دفاع در برابر انگلیسیهای شهر بلیسه.

– بسلامتی، فرمانده!، اما موضوع ثانوی، من مشغول متمرکز کردن عده‌ای در بانانرا هستم – بیش از هزار نفر تاحال – و می‌ترسم که یکی از این روزها گرفتار شیوع آبله مرغان یا تب زرد شویم... بیشتر این اشخاص عفونت را از پاناما همراه آورده‌اند.

– بسیار خوب، هر چه لازم است بگوئید تا انجام دهیم. بشرط آنکه متضمن درخواست پول از دولت نباشد، چراکه هیچ وقت برای این کارها بودجه‌ای وجود ندارد، راستی چیزی به‌یادم آمد، برای من که قصد داشتم که ناحیه بندری را پاکسازی کنم، این کار ساده‌ای خواهد بود.

– درست بعکس ما با دولت در این امر همکاری می‌کنیم، اما چیزی که به آن احتیاج داریم اجازه او نیست، بلکه این است که اگر بخواهیم همه این کلبه‌های چوبی را که از طغیانها آسیب دیده و لانه شپش و مردم کثیف است، آتش بزنیم دولت چشم خود را برهم بگذارد و موضوع را نادیده بگیرد.

– واقعاً نفرت‌انگیز است!

کاملاً همین‌طور است، من جاهائی را در اختیارشان می‌گذارم که در آنجا زندگی پاکیزه‌ای داشته باشند. برایشان خانه‌های نو در باغستانهای جدید خواهم ساخت تا اگر خواستند، همانجا کار کنند و اگر نخواستند در آنجا مانند خانه خود زندگی کنند، هر جا که دلشان خواست بروند.

– اگر چنین است که می‌گوئید، روش شما به قول بومیها به پای من چکمه می‌کند^{۲۶}. جانم دیگر تردید جایز نیست، شما مردمانی فعالید

۲۶. مقصود این است که برای من بسیار متناسب است.

اگر قول می‌دهید که برایشان خانه جدید بسازید و آنان را به امان خدا رها نکنید، موافقم...

— مسکن و اثاث و همه نوع لباس و ملافه و هرچه که این مردم بینوا دارند، همه نو خواهد شد...

— کاش می‌توانستیم خودشان را هم آتش بزنییم و با مردمان تازه‌ای عوض کنیم...

دونیافلورا فنجان قهوه را در حال گریه سرکشید، در میان فرفر بادبزن سقفی، فریاد مسافران و سیاحان و سکوت فرمانده و جو. اشکهایش با خطوط متن تلگراف درهم آمیخت.

«شهردار گابریل گوئرا ۲۷ به مقام عالی گزارش می‌دهد که زنی به نام مایاری پالما پالانکو در این منطقه ناپدید شده که به گفته او در تاریخ... به قصد رفتن به پلاژ «ال‌چیلار» سوار قایق شده و راننده قایق شخصی بوده است به نام چیپوچیپو.»
«امضاء ل. ای، س، منکوس ۲۸»

— خانم. در این پیام تلگرافی ضایعه جبران ناپذیری وجود ندارد، لیکن حالا دانستیم که دختر کجا رفته و اکنون کجاست.

الآن دستور می‌دهم به سروان که فرمان بدهد تا هنگ بانانرا فوری به «ال‌چیلار» برود، جایی که همه می‌دانند تب مالاریا در آن بیداد کرده است.

— بنابراین من الآن می‌روم!...

— خوب، پس شما بدون توقف با اولین قطار حرکت کنید.

جو برای ساده نشان دادن موضوع گفت:

— به هر طریق که شده کارها را طوری ترتیب می‌دهیم که صبح

27. Gabriel Guerra.

28. L. Y. C. Mencos.

زود به بانانرا برسیم، چرا که من هم فردا باید آنجا باشم.
دونیا فلورا زیرلبی گفت:

— چپو او را جادو کرده، چپو او را جادو کرده...

در کنار کشتی نزاعی میان سیاهان و سفیدان درگرفت، در زیر نورافکن یکدیگر را وحشیانه می زدند. هیچ شکایتی بگوش نمی رسید. تنها نفس نفس زدن و صدای گنگ بدنها که به سنگفرشهای ساحل می خورد و اختلاط ضربه های پا، مشت، کله، فحشهای بریده بریده و دشنام. علاوه بر مردان، زنان نیز دخالت می کردند. عده ای در آرام کردن حریفان می کوشیدند و عده ای دیگر در تحریک آنان. موها پریشان، لباسها پاره پاره، چنگ می انداختند، تف می کردند، لعنت می فرستادند و دخالتشان حالت نوعی مشتزنی، رقص، رقص اسپانیائی با کفش چوبی یا رقص بدون موسیقی ساحل کارائیب را به خود گرفته بود.

ماه در حالت تربیع، با زورق طلائی سرخ از نامتناهی سوزان بیرون جهیده و از پشت کوههای شیر قهوه ای و سطح خلیج سردرآورده بود، در پائین، تنهائی و تکه های سرخ طلائی و درخشش روشنائی فانوسهای دریائی برآب... و در بالا، شب در خلوت ستارگان.

۶

بر ورقه‌های برشته شده خاک، پاهایشان به سوزش افتاده بود. تکه‌های خاک به صورت غبار درآمد. پاها برهنه، صدفهای بی‌پایان. پاهای دهقانانی که از کشت و زرع خود جدا مانده. تصویر زمینی که براه افتاده است، در حال مهاجرت است، که می‌گذارد تا قطعه زمینهای مزروعی پرسودش از کف برود. قطعه زمینهای جدا شده از ستارگان، تا دیگر در آنجا نماند، در جایی که از ریشه محروم گشته، باقی نماند. آنان صورت نداشتند، دست نداشتند، بدن نداشتند، جز پا چیزی نداشتند. پا، پا، پا... پا برای یافتن جاده‌ای، سراشیبی، راه فراری که بتوان از آن گریخت. خودشان، صورتشان، دستهایشان، بدنشان همه بر پاها قرار داشت تا بتوانند بگریزند... پا، پا، هیچ چیز جز پا، تکه‌های زمین به انگشتان چسبیده، تکه‌های گل به انگشتان چسبیده، پا، پا، هیچ چیز جز پا، پا، پا، چیزی که دیده می‌شود اینکه برجائی می‌روند، اما دیگر هیچ جا نیستند، می‌روند، راه می‌روند، بی‌صدا، بی‌آنکه گرد و غبار برپا کنند، راه می‌روند، راه می‌روند، راه می‌روند... شراره و دود خانه‌ها و جنگلهای از بن برانداخته و تا نیمه در آب فرو رفته. رطوبت صابون مانند که در آن چیزی جز «زومپوپو»، زنبور سیاه، ابرهائی از حشرات و گواکامایا و میمونها فرمانروائی ندارد. خانواده دورگه‌های سیاه و سفید، با همه کودکانش به تکه زمین کوچک زیرکشت موزش چسبیده بود، بیموده! همان را از چنگش

بدرآوردند و با لگد بیرونش افکندند، شکستش دادند. پس به کومه چسبید، بیموده! کومه با اسبابها، با تصویرهای انبیا و اولیا، با ابزار کار همه را به آتش کشیدند، پس به خاکسترها چسبید، بیموده! گروهی بیست تائی از مردان پرحرارت و پرشور زیر فرمان سرکارگری موقرمز با ضرب شلاق همه را بیرون انداخت.

پیرزنان دورگه با اشك روان به خود می پیچیدند، چنانکه گوئی کسی قلقلکشان می داد، فریادزنان، گریه کنان می کوشیدند تا با دستهای منقبض، مجروح، مضروب، خون آلود در برابر رگبار ضربه های شلاق مقاومت کنند و پیرمردان دورگه سراپا سوخته، موهای فلفل نمکی بر شقیقه گرد. خلعید شده از همه دارائی خود و به دنبالشان بچه های ریز و درشت، فرزندی، نواده که برخوردار تسمه را بر پوست پدر و مادرشان به صورت کلماتی کودکانه در می آوردند و از ترس در زیر آتش جراحی می گریستند و این لغات مقطع نارسا را تکرار می کردند: «خدا، مسیح، روح القدس... خدا، مسیح، روح القدس...»

دورگه های دیگر مقاومت می کردند. زاد و بوم چه جای دلپذیری است، اصلا قیمت ندارد و سرزمینهای دیگر چه تلخ و ناگوار است. چطور می شود موزستانها را، آسیابهای میان پرچینهای بامبو را، چهارپائی را که به ضرب تفنگ به حال نیمه وحشی نگه می داشتیم، همه را این طور رها کنیم و برویم، کندوها، ماهیه های آب شیرین، نوها، خنجرهای بدون غلاف، داسخاله های به شکل زبان، زبانهای که به لهجه ولایتی معمول میان خود حرف می زنند - بریده بریده مثل ضربه تبر و تنه درخت - تا هرچه زودتر مقصود خود را بفهمانند. آنان همراه با گله های قاطر بار شده از میوه راه می رفتند، تا به ایستگاه دولتی برسند، جایی که قاطر حمل میوه توقف می کند تا بار موزش را کامل کند. گروه سربازان لحظه به لحظه ایست می دادند تا از آنان پرسشهایی کنند: میوه ها را از کجا آورده اند؟ به کجا می برند؟ صاحب میوه ها کیست؟ چقدر بار کرده اند؟ همه اینها به قصد آن بود که در کار تأخیر بیندازند تا قاطر بگذرد و محصولشان از دست برود. با وجود رگبار تند امروز،

حرارت آتشین فردا، طغیان رودهای خشمناک، سراسر شبهای متوالی به راندن چهارپایان در آب و لجنی می‌گذشت که تا سینه‌شان را فرامی‌گرفت. زبان شکسته و بسته‌شان آهنگی را ترنم می‌کرد که شادمانی و اگذاری موز را برای بارکردن به کشتی نمودار ساخت. هیچ تأخیری، هیچ مانعی او را متوقف نکرد، زیرا او نیز آرزوی همه‌چیز داشت اگرچه فاقد وسایل کشت و وسایل حمل و نقل بود، اما روزی می‌رسید که صاحب همه‌چیز می‌شد. می‌توانست هرچه بخواهد بخرد، برای خرید پول بسیار داشت. درست است که لباسش کهنه بود، اما او تهیدست نبود. به هیچ وجه اهل تظاهر و ریا نبود، طبعاً آدم ساکتی بود، اما سکوتش خود نمودار فصاحتی بود. فراغت را دوست داشت و نه تنبلی را، از سروصدا بیزار بود و معنی شتابزدگی را نمی‌دانست، سرعت او را مست نمی‌کرد و قبل از هرچیز میل نداشت که آزادی را از دست بدهد. آزادی عزیز را، آزادی که به قاطر و اراده خود او بستگی داشت، تغییر ارباب. پس از این کارکردن به نفع دیگری؟ او که تا به حال نوکر خودش بوده و ارباب خودش!... نه به هیچ قیمت! و با هیچ دستمزدی! به همین دلیل عقیده داشت که در واگذاری موز برای بارکردن در کشتی یگانه راه حل مسأله وجود دارد: او می‌خواست خودش باشد بدون وابستگی به هیچ کس دیگر و بدون واگذاری موز به عنوان وسیله پیشرفت.

اما این جذبه و شیفتگی دیری نپایید و دیگر نتوانست آهنگ موزون عزیمت را ادامه دهد، گروه سربازان سرسخت‌ترین آنان را به سربازخانه بردند تا به خدمت گیرند و فروافتادن اجساد به روی رود موتاگوا آغاز گشت. اینان کجا غرق شده بودند؟ و چگونه؟ زنان با رشته نواری از اشک در چشم به ساحل می‌دویدند تا جسد شوهرانشان، پدر و مادرشان، برادرانشان، فرزندانشان را بازشناسند، دیگران بخت کمتری داشتند و اجساد نزدیکان را در حالی بدست می‌آوردند که نیمی از آنها به وسیله ببر خورده شده و استخوانهای خالی، و گوشتهای متعفن و خشکیده از آنها برجای مانده بود، عده دیگر، افسوس! مجبور بودند از دیدن کرم شبتاب وحشتناک و مسحور شده چشم بربندند، چشمی که در مردمک بی‌هوده بازمانده خود چهره عزیزانی را نگه

می‌داشت که قربانی مارها گشته بودند.

کودکان یتیم سربزیرتر از پدر و مادرشان در امور کشتکاری به کار گماشته شدند که خود یکی از مزایای بیشمار تسویه حساب با شورشها بشمار می‌آمد. نزدیکان از دست‌رفته‌شان مسائل روزمره بسیاری ایجاد کرده بودند. کودکان که یتیمی آنان را به‌سن زودرس مردی می‌کشاند، نوجوانان که مطرود ماندن، آنان را پیش‌از موقع به‌سن جوانی می‌رساند، ولگردانی که از روی نیاز رفتار عاقل‌مردان را تقلید می‌کردند، همه تسلیم کار مفرط و دست‌مزد اندک می‌گشتند بدون هیچ‌گونه چشم‌اندازی از افزایش آن در برابر خود، تسلیم اما بدون از یاد بردن کلمات مقطع «خدا، مسیح، روح‌القدس» که برزبان دورگه‌های کوچک می‌آمد و در گوششان چنان صدا می‌کرد که گوئی این عبارت را تکرار می‌کردند: «کلاه سرتان گذاشته‌اند!»

خدا! مسیح! روح‌القدس! فریاد جنگ بود که از بدنهای مضروب و از وحشت کودکان به‌آسمان برمی‌خاست. **خدا، مسیح، روح‌القدس!** کلاه سرتان گذاشته‌اند! دستهای اجنبی کلاه سرتان گذاشته است!

از جایی که این فریاد بگوش می‌رسید، بدن يك پیام‌آور تمدن و پیشرفت نقش زمین گشته بود با سوراخ بزرگی که از گلوله در میان سینه‌اش یخ بسته بود، این که بود؟ هیچ‌کس، هرکه بودتنها، با گلوله آمده بود، با گلوله‌اش و پس‌از آن‌هم با گلوله برگشته بود. چه کار داریم ببینیم که بود؟

پرواز قیف‌آسای کرکسها که به‌صورت دایره بسته فرود آمد، سهمی از مرگ او بدست می‌آورد، در غیر این صورت از جسد نشانی برجای نمی‌ماند، مثل زمانی که سیل‌گل‌آلود رودها با دندان کفتارمانندش جسدها را با خود ببرد، یا هنگامی که لشکر مورچه‌های سرخ چون دنیائی جنبنده آنها را بپوشاند و بیدرنگ به‌رنگ پوسته‌ای از آهن درآورد. **خدا! مسیح! روح‌القدس!** فریاد جنگ از بدنهای مضروب و از وحشت کودکان.

ارزش جسد سفیدپوست از جسد دیگری بیشتر نیست. گرگها، مرغان شکاری، شغالها و حشرات برسر آن همان‌طور به‌نزاع می‌پردازند

که برسر جسدی دیگر و او نیز با همان کراهت خود را به هجوم آنها تسلیم می‌کند. عجیب‌ترین و حریص‌ترین موجودات عالم و مجهزترین آنها به دندان و چنگال و پرخورترینشان آنچنان به تکه تکه کردن جسد می‌پردازند که از آن جز بسته‌ای خلال دندان چیزی بر جای نمی‌گذارند. هیچ چیز جز استخوان، استخوانهایی که آفتاب سراسر روز آنها را داغ می‌کند، همچون خونی که در جریان زندگی گرمشان می‌کرد، آن زمان که زندگی را دو دستی چسبیده بودند و اکنون همین زندگی آنان را در میان چنگالها، دندانها و پنجه‌های موجوداتی رها می‌کند که قصد دارند آن را همراه ببرند و به صورت زندگیمهای دیگر درآورند.

سیاهپوستان استخوان‌بندی سیاه ندارند، سیاهپوستی که در آتش زدن خانه‌ها کمک کرده بود، سهم خود را از گلوله سربی دریافت کرد و پس از شنیدن فریاد «خدا! مسیح! روح القدس!» ناله‌کنان نقش زمین شد، ناله میمونی درشت‌هیکل، از سوراخ عمیق جراحتش خون با جوشش بسیار فوران می‌کرد، خونی به رنگ لبو. چه خشنود می‌شد که خود را استخوان‌بندی از عاج، از آرد یا از ماه ببیند، یا به رنگ کثیف دودی که از کلبه‌های سوخته به وسیله خود او برمی‌خاست، کلبه‌هایی که به سبب رعایت بهداشت به آتش کشیده بود تا فرزندان این آب و خاک را از زمینشان جدا کند و کومه‌ها و تاکستانها و زراعتش را نابود سازد... اکنون قطار از اینجاسوت می‌زد، تمدن و به قول آنان ماشین استعمار همه بارهای میوه را به وسیله راه آهنهای فرعی همراه می‌برد به آنجا که بیشه را آباد می‌کردند و موزستانها برپا می‌داشتند.

ماشین استعمار، حریق، دستگاههای نقشه برداری و دورگه‌ها که بعدها جز آنچه بر پشت حمل می‌کردند، لباسی برتن نداشتند، زیرا بایست نیمتنه‌هاشان - نیمتنه‌ها با پارچه‌های خوب - را بفروشد تا مخارج آخرین مدرکی را بپردازند که در آن گواهی می‌شد که شهرهای چهل ساله (بارا دل موتاگوا) - سینچادو -

تندورس ۴ - کایوگا ۵ - مورالس ۶ - لالیبرتاد ۷ و لوس اماتس ۸) که دو تای از آنها در اختیار شهرداری قرار گرفته و اولین حوزه قضائی گشته، بدون هیچ گونه ماده حیاتی به جا مانده است، در حالی که کشاورزان دولتی که غالبشان بومیند، به وسیله کمپانی «تروپیکال پلاتانرا اس.آ.۹» که تاکنون هیچ گونه حقی در قطع درختی یا غرس نهالی نداشته است، اخراج گشته اند.

همه با علاقه به آنچه محضر دار می نوشت، چشم دوخته بودند، نه به دلیل آنکه آنها را خوب می فهمیدند، بلکه می خواستند قدرت نگاهشان را در این ورقه ها نفوذ دهند، در این کاغذهای تمبر شده که اصالت حقوقشان را، عمق نگرانی و وحشتشان را از رانده شدن از زمینها و در عین حال امیدشان را به آینده نمودار می ساخت.

همه می گفتند:

— این را هم بنویسید!... این را هم بنویسید!... این را هم بنویسید!... این را هم بنویسید!...

— بله، چشم، این را می نویسیم... این را که نوشته ایم! آن را هم خواهیم گفت... اما همه باهم حرف نزنید... همه باهم حرف نزنید...! نتیجه ای که از «خاطرات» همه آنان بدست می آمد، این بود که کسی آنها را نمی خواند، یا اصلا به آن اعتنا نمی کرد، همگی پیوسته در حالت اصرار و ابرام بودند و پس از آن ناگهان به سبدهای کاغذ باطله هجوم می آوردند یا همه چیز را به دفاتر بایگانی می سپردند و به یکدیگر می گفتند:

— سواد خواندن و نوشتن برای فقرا بیفایده است. پسرت را به مدرسه نفرست. چرا به مدرسه برود؟ چرا نوشتن یاد بگیرد؟ چه نفعی

4. Tendores.
5. Cayuga.
6. Morales.
7. La Libertad.
8. Los Amates.
9. Tropical platanera, S.A.

برای او دارد، وقتی کسی به آن اهمیت ندهد؟... بالاخره می‌نویسد، می‌نویسد، خواندن یاد می‌گیرد، نوشتن یاد می‌گیرد، می‌نویسد، نوشتن یاد می‌گیرد. همه اینها برای هیچ!...

از فراز درختان پرشاخ و برگ که گوئی باغبان چون پیرایشگری ماهر، آنها را پیراسته، بناهای معظم سرکشیده و بر بامهاشان برجهای مخزن آب آشامیدنی قد برافراشته است. اینها دفترهای اداری، خانه‌های رؤسا و معاونان، مدیران و کارمندان، بیمارستان، مهمانخانه برای جهانگردان و مردمانی است که پشت پنجره‌هایی از شیشه یا از تور سیمی بسرمی‌برند تا هوا بتواند از آنها به‌درون رخنه کند و نه حشرات مناطق استوائی که خود را به پنجره‌ها و درهای مشبك می‌کوبند.

اما حتی در چنین مکانی او بیرون می‌ماند همچون نخاله‌ای که بر سطح سیمی غربال انباشته شود بیرون در دنیای ذرت و لوبیا، دنیای پرنده و اسطوره، دنیای جنگل و افسانه، دنیای انسان و آداب و رسوم، انسان و اعتقاداتش.

آتشی که به‌دست اسپانیائیمها پیش از این جنگلها را نابود کرده بود، جنگلهای نقاشی شده به‌وسیله بومیان با حك نسخه‌های خطی‌شان بر پوست درختها، تصویر بتمهاشان و علامت امتیازشان، اینك پس از چهارصد سال همه‌چیز را دستخوش شراره و دود ساخته و از میان برده است: همه را، مسیح، مریم عذرا، سنت‌انتوان، صلیب، کتاب دعا، تسبیحهای درشت، اشیای مقدس و مدالها را. بیرون غرش خشمگینانه و درون گرامافون. بیرون چشم‌انداز، درون عکاسی. بیرون عطرهای مست‌کننده، درون بطریهای ویسکی. خدای دیگری از راه رسیده است: خدای دلار و دین‌دیگری: دین چماق.

ده سال گذشته است، يك نیمه کاتون^{۱۰} برحسب تاریخ ملی قوم مایا و بنا به‌گفته باستانشناسان و خیالبافان که حشره موزه‌هایند، با آن حرکت‌های عصبی و با آن عینکها که در مقابل سنگهای يك پارچه

10. Katun.

مسحور می‌گشتند. سنگهای عظیم با نقشهای برجسته‌شان از چهره‌های راهبه‌ها و کشیشان و شکلهای مسخ شده حیوانات، برتر از آثار باستانی مصر. يك نيمه کاتون. ده‌سال. بر روی ميز کار پاپ سبز، مدیرکل همه موزستانها، ارباب چك و چاقو، کشتیران بزرگ بر دریای عرق بشری، سه عکس ردیف هم قرار گرفته بود: عکس مایاری که در حین تلاش درگذشت و به قول پاپ سبز یادآور سرکشی او بود، در آن هنگام که همراه چپو چپو خود را به رود افکند تا به دهکده فقیری برود و ساکنانش را برضد خلع ید از زمینهاشان به شورش وادارد. عکس دیگر از دونیافلورا بود که بعدها به ازدواج او درآمد و بنا بر گفته طنزآلود پاپ سبز او هم در عین تلاش، یعنی به هنگام زادن دختری درگذشت که سومین عکس را در قاب نقره بر روی ميز کار نشان می‌داد. اورلیا میکرتامپسن^{۱۱}. سه عکس، مایاری نامزدش، فلورا همسرش و اورلیا دخترش که از کودکی او را به کالج مذهبی سان-خوان^{۱۲} پایتخت مستعمره انگلیسی بلیسه سپرده بود.

راننده موتوکار^{۱۳} سرخ رنگ ارباب، به نام خوامبوله سامبیتو^{۱۴} بار دیگر او را برای بازدید موزستانها همراه برد. این بار وی با آقائی بود آن چنان سرخ که گوئی برای مجازات او را در معرض آفتاب تند منطقه حاره قرار داده‌اند و به سبب سر و صدای موتور و چرخها بر ریلها با صدای بلند و تقریباً با فریاد با او حرف می‌زد. جویها از زیر پل جاری بود و چه احساس آزادی می‌بخشید آب روان در تضاد با ریلهایی که تأثیر یخ کرده میله‌های زندان را داشت. موتوکار پیش می‌رفت چون ملخی که بر فرفره جست و خیز کند و میکرتامپسن در ایوانچه آن بر نیمکتی که با میخ وصل بود، نشسته و بر زانوهای نقشه‌ای از کاغذ آبی پر جلا و موم اندود گسترده و آن آقا با رنگ

11. Aurelia Maker Thompson.

12. San Juan.

۱۳. Motocar. در امریکا واگون موتور داری است که برآه آهن برقی حرکت می‌کند. - م.

14. Juambo le Sambito.

زننده پوست کنده‌اش به او کمک می‌کرد و با مدادی در نقشه مشروح بر چشم‌اندازها و فواصل علامت می‌گذازد.

سراسر صبح به پیمودن مسافتها گذشت. در بازگشت به دفتر میکرتامپسن، آقای بازرس پس از آنکه یاردیگر نقشه را بر میز کار گسترده، گفت:

— بسیار خوب است: اما وکلای من. اطلاع داده‌اند که تا این تاریخ ما برای اقدامات تولیدی بر این زمینها عنوان قانونی نداریم و از راه غیر قانونی است که داریم از آنها بهره‌برداری می‌کنیم، این وضع قابل دوام نیست.

میکرتامپسن حرف او را قطع کرد و گفت:

— تا آنجا که می‌دانم کسی حرفی بر خلاف اقدامات ما نمی‌زند و مردم آن طرفها باید بدانند که تا این تاریخ هیچ کار از دست شهرداریهای اینجا برنیامده است و ادعاهایشان همه در محیطهای بالا باشکست روبرو شده است.

— اما به چه قیمتی با شکست روبرو شده است؟

— طبعاً به قیمت سکه طلا.

— کار درستی نیست.

— هیچ‌یک از اقداماتی که کمپانی در این کشورها انجام داده درست نیست و ما به دلیل آنکه، عنوان قانونی نداریم، نباید کشتکاری، استحکامات و ساختمانها و چیزهای با ارزشتری مانند راه‌آهن، همه را رها کنیم!...

— راه‌آهن که به ما تعلق ندارد، به کشور تعلق دارد و تقریباً

اکنون پایان رسیده است.

— کسی چه می‌داند؟...

— نه، آقای میکرتامپسن، باید عنوان قانونی زمینها را بدست

آورد، باید برای ادامه کار جواز قانونی داشت.

— خوب! این جواز را بدست می‌آوریم، با خریدن اشخاص کله

گنده...

— نمی‌دانم چطور می‌توان جواز بدست آورد، اما عقیده من این

است...

و آقا بارنگک زنده پوشت کنده اش قدری مکث کرد، ابروهای زرد خود را در هم کشید تا چشمهای آبی کمرنگش را به نقطه دوری بدوزد.

— ... و ... حتی قدم بالاتر می‌گذارم، این سیاست فریب و گمراهی که شما لاف می‌زنید، مطابق سلیقه من نیست، مرا تحریک می‌کند، موجب شرم من است. انسان وقتی در آینه نگاه می‌کند از خود شرم دارد که در امریکای مرکزی بوده است، جایی که زمینها را از چنگ کسانی که بی سروصدا صاحب آنها بوده‌اند، خارج کرده‌ایم، جایی که خیلی کارهای دیگر نیز انجام داده‌ایم و بر همه آنها پوششی از فلز زرد کشیده‌ایم. طلائی که بوی گند می‌دهد، بله درست همین است که انجام داده‌ایم. تغییر شکل طلا به گند و کثافت... با همه صاحبان زمین خلع ید شده به وسیله شما، گفتگو کرده‌ام و مدارک لازم را بدست آورده‌ام.

جو میکر درحالی که بازرس بلاانقطاع حرف می‌زد، او را با نگاه ورنانداز می‌کرد، حتی کبریتی را که برای روشن کردن سیگار خود کشیده بود فراموش کرد، تا جایی که شعله آن به انگشتانش سرایت کرد که ناگهان بشدت آن را بر زمین انداخت و به شست و انگشت سبابه‌اش آب دهن مالید و همچنان ساکت ماند، چند لحظه که گذشت، دنباله حرف را گرفت و پرسید:

— چه ساعتی حرکت می‌کنید؟

— فعلاً باید بمانم. آیا چیز دیگری هست که باید بازرسی کنیم؟

— قطعاً باید به موزستانهای «والتادل میکو ۱۵» سرکشی کنید که

بهترین موزستانهاست. امروز صبح شما را به آنجا نبردم، چرا که دور است و وقت رفت و برگشت نداشتیم، اما بعد از ظهر بعد از لانچ ۲۶ می‌توانیم به آنجا سری بزنیم.

در موتوکار مدتی که این آقایان سرگرم ناهار خوردن بودند،

خوامبوله سامبیتو، راننده، در حال خوردن موز، انتظار می‌کشید. میوه‌ها را بادقت پوست می‌کند، سپس آنها را که چون شمعی از شیره نباتی بود تا بیخ به گلو فرو می‌کرد، آنجا که تار ابریشم و زندگی درهم می‌آمیزد. موزی پس از موزی دیگر. آب براق از دهانش سرازیر می‌شد و از گوشه لبهای کلفت و کمی سیاهش بیرون می‌ریخت. به هنگام فرو ریختن قطره قطره آب دهان و در عین حال برای دور انداختن پاکت موز، سرش را از راست به چپ با شدت تکان می‌داد، یا با پشت دست آن را می‌مالید... موزی دیگر، باز موزی دیگر و باز موزی دیگر! آقایان، اربابها ناهاری خوردند و او، سامبیتو، موزی خورد.

ناشناسی به او نزدیک شد و گفت:

— خوان خود را فروخته است!...

شاید هم او را می‌شناخت، اما از بس رفتارش تغییر کرده بود،

در آن لحظه نشناختش.

— خوامبو خود را فروخته است؟ آه! نه! سامبیتو همیشه همان

است که بود!

— مگر اسم سامبو قبلا اسمیث^{۱۷} نبوده؟...

— نه، اسم من زامبو^{۱۸} است.

— چرا؟

— چرا که آن اسم حال مرا به هم می‌زند... سامبو خود را

فروخته، خوانیتو مراقب است. «مانان^{۱۹}» می‌خورد و مراقب است.

ناشناس در حال شنیدن همه این تغییرات در اسم سامبو و خوامبو،

سامبیتو و خوانیتو، به او نزدیکتر شد و آهسته گفت:

— خدا، مسیح، روح القدس! کلماتی که به جای اسم شب برزبان

آورد و پس از آنکه خوب به اطراف نگاه کرد تا مبادا کسی در آن

نزدیکیها باشد، با صدائی آهسته‌تر و نامفهوم همچون صدای نفسی در

زیر گوش کسی، گفت:

— امشب اربابت «تصفیه» می‌شود، نوبتش رسیده است و آن

17. Smith.

18. Zambo.

۱۹. مقصود «بانان» یعنی موز است.

یکی که برای بازرسی آمده، همه می‌گویند که طرفدار ماست و خیال دارد که زمینهای ما را پس بدهد و تو، وقتی جوی یانکی بخواب رفت ادای کسی را درآور که دارد حمله می‌کند و مثل سگی که مرگ اربابش را نزدیک می‌بیند، زوزه می‌کشد.

با دیدن یکی از رؤسا که به موتوکار نزدیک می‌شد، مرد ولگرد که جز کلاهی بر سر و شلوارکی بی‌چیز دیگری بر تن نداشت، دور شد. او قبلاً با فریاد مبارز طلبانه خدا، مسیح، روح القدس، ناشی از ترسی بیچگانه و بدنی مضروب اجازه مرخصی گرفته بود. وی استخوان بندئی بود با استخوان-های سیاه از آفتاب سوختگی و بوی تعفن شبانه و رطوبت حمام بخار که در شب به سوختن همه چیز می‌انجامید.

میکر تا مپسن در حالی که کلاه چوب‌پنبه‌ای را از سر بر گرفت و خود را با آنکه کلاه سبکی بود، با وجود حجم فراوان، باد زد، گفت: - خوامبو، جاده «و والتادل میگو» چطور است، آیا می‌شود به آنجا رفت؟

- بله، ارباب، اما همیشه همان‌طور خطرناک است، این موتوکار هم برای پیچیدن خیلی بزرگ است و باید در آنجا فوت و فنی بکار برد. اول آن را از خط خارج می‌کنیم، پیاده می‌شویم، به جلو می‌کشانیمش و پس از گذشت از پیچ، دوباره به روی خط می‌اندازیم و سوار می‌شویم. دفعه پیش که این کارها را انجام ندادیم نزدیک بود خودمان را و همه کارگران تلمبه‌خانه را به کشتن دهیم.

- بسیار خوب! دفعه پیش که کشته نشدیم، امروز هم کشته نخواهیم شد، امروز با این آقا که برای بازرسی موزستانهای آن منطقه به ملاقات ما آمده، حرکت می‌کنیم، اما عملی نیست که برای این جابجا کردنها پیاده شویم، موتوکار را از روی خط خارج کنیم و دوباره روی خط بیندازیم و به راه ادامه دهیم. این کارها اعتبار ما را از میان می‌برد و این مرد می‌گوید: «چه اهمالی شده است! چرا این پیچ جاده را تا به حال عریض نکرده‌اند؟»

- هر طور امر بفرمائید، اما من وظیفه دارم که پیش‌بینی خود را از آنچه ممکن است اتفاق بیفتد، به اطلاعاتان برسانم، اگر اتفاقاً

در «والتا» از خط خارج شویم، کار خطرناک می‌شود، چرا که از يك طرف ممکن است به شکاف بریدگی‌هایی که بر تخته‌سنگها ایجاد کرده‌اند، بیفتیم که در آن صورت خود ماشین ما را له می‌کند و حریره‌مان می‌سازد و از طرف دیگر ممکن است به دره پرت شویم که دیگر بدتر.

– سامبیتو، تو مرد عمل نیستی.

– شاید این‌طور باشد!...

– در این صورت برای رسیدن به «والتادل میکو» من خودم

رانندگی را برعهده می‌گیرم و تو خواهی دید که چه می‌کنم... و به تو نشان خواهم داد که چطور باید رانندگی کرد.

– یکی کمتر یا یکی بیشتر...

– چه می‌گوئی؟

– هیچ...

اما در ضمن بر زبان آوردن «چه می‌گوئی؟» با چوبدستی که

همیشه همراه يك جفت تپانچه با خود داشت، ضربه محکمی بر سر خوامبو وارد آورد.

– یکی کمتر یکی بیشتر...؟

– بله، يك سامبیتو بیشتر، يك سامبیتو کمتر... منظورم این

بود ارباب.

– خیال کردم می‌گفتی که از ما دو نفر یکی بیشتر یا کمتر

اهمیت ندارد.

بازرس محترم با پوست چون نوزاد موش و آنچنان سرخ که

حال موجودی پوست کنده را داشت بارنگ زنده، بر موتوکار سوار

شد و در کنار میکر بر روی نیمکت مسافران نشست و خوامبو به

اشاره رئیس وسیله نقلیه را براه انداخت. پیش از ترك راه اصلی،

در برابر فرورفتگی‌های جاده، برای پیچیدن به راه فرعی دست‌چپ،

تکانی شدید خورد. خورشید سایه درختان نارگیل را ریش ریش می

کرد، مراتع زرد شده از آفتاب، کاکتوسها، جنگل ایزوت، صف دراز

نخلها پشت بناهای معظم رنگ باخته دودزده، چنانکه گوئی ابرهای غلیظ اثر زخمهایی از بادکش بر آن گذارده است. دودکشی بلند با تاجی از دود سیاه. دودکش دیگری کوتاهتر، آن هم در حال دود کردن، کلبه‌ها، مردابها، پلهای آهنین بدون نرده که فقط برای خط آهن درست شده، قطعه زمینهای در آب فرو رفته، جنگلهای مرطوب، برگهای گیاه پنبه‌دوزی شده گرم... سقف نخلها در معبر کوهها، فرار و سرگشتگی گرازها از دیدن وسیله نقلیه که بسرعت سر می‌رسید که گوئی به جهنم می‌رود، پرواز پرندگان درشت با بدنهای نرم و درخشش شدید بال و پر ارغوانی، نیلوفر دشتی آبی‌رنگ کبوتری که گل نیست، چون که جایجا می‌شود و حرکت می‌کند. میمونها با دمهای دراز در گروههای افسار گسیخته و انبوه و پراکنده... انواع گیاه‌های خرنده با شاخه‌های قلابدار که بعضی از آنها تنه‌های قطور دارد چون جرز دیوار. گلها به صورت دسته‌گل که گوئی به وسیله چیزی پرتاب شده، بی‌آنکه در برابر بعد از ظهر نقاشی شده با ماده سیاه، خطری داشته باشد، و از نو دشت که پیش چشم گسترده است تا انواع کشتکاری را در خود جای دهد. ابرها، ابرها و ابرهای زعفرانی‌طلائی، سکوت شهوت‌انگیز گوشت سبز که جرعه‌هایی از امید جوانه‌ها، ساقه‌ها، برگها و گلها نوشیده است، خطوط هندسی منظم یا مجزا از هم، صفهای درختان موز که در افق دور دست به وسیله توده درهم جنگل رشته‌شان قطع شده، تنفس معهود زمین که در زیر کشت و زرع به بند کشیده شده. مطیع، زندانی و محکوم به بیرون دادن آخرین قطره زندگی.

در نزدیکی «ووالتادل میکو» چه وفوری از سبزی، چه سبزی شکم‌خوارئی که همه چیز را بلعیده بود از مرئی و غیر مرئی! هیچ چیز جز رنگ سبز دیده نمی‌شد و نه آن سبزی آرمیده که فقط به آشامیدن هوای محیط و نوشیدن و خوردن فضائی که آن را فرا گرفته قناعت کند، در «ووالتادل میکو» سبزی شکم‌خواره نه‌تنها هرچیز را در اطراف خود می‌جوید و می‌بلعید، بلکه زیر زمین نیز همراه با ریشه‌های آب سبز، همه‌چیز را فرو می‌داد و از افق سیراب

می‌گشت و رنگ سبز یشم سیالش را در منگوله‌های خورشید شامگاهی منعکس می‌ساخت، منگوله‌هایی که بر دشت موج می‌زد. آسمان نیز منگوله‌های آبی‌رنگ خود را بسیار بالا برمی‌افراشت تا بتواند بیکرانی به خواب رفته و بی‌آلایش خود را در لرزش غروب آفتاب و حضور پایان ناپذیر این کشتزارها، این ساقه‌ها، این ریشه‌ها، این برگها، این آبها، این سنگها، این حیوانات که همه به‌رنگ سبز درآمده بودند، حفظ کند.

در نزدیکی «والتادل‌میکو» خوامبو رل موتوکار را به جو میکرتامسن وا گذاشت. وسیله نقلیه بر اثر سرعتی که به وسیله باد افزایش می‌یافت، در دو جهش به لبه دست‌اندازی رسید که چون کلکی که به وسیله تندترین سراسیمهای رود موتاگوا به جلو کشیده شود، ممکن بود به سرازیری درغلتند.

همه چیز به سامبیتو این احساس را می‌داد که با وجودی که در نظر او ارباب آدمی خطاناپذیر می‌آمد، در این مورد نزدیک بود که... که... و والتادل میکو بسیار نزدیک، بسیار نزدیک دیده می‌شد... ریلها در این پیچ لعنتی بایست از میان جدارهای تخته‌سنگها و سراسیمهای تند بگذرد... برسر راه موتوکار و در کنار توده خاک، سنگریزه می‌غلتید، چون نخهای خیاطی که در پارچه پیش رود و حتی باهمان صدای نخ، شبکه‌ای از ماسه و سنگریزه فرو می‌ریخت... گاه سنگریزه، گاه خاک... چون فروریختگی و انهدام کامل... که با آن شتاب دیوانه‌واری که ارباب می‌راند، بسیار سریع انجام می‌گرفت. خوامبو شروع کرد به دعا خواندن:

— سن بنوا! سامبیتو را نجات بده! سن بنوا، عزیز، تو سیاهی، اما خوامبو دورگه است و تقریباً سیاه، سامبیتو را نجات بده، سن بنوا، سن بنوا...

در پیچ جاده دیگر فرصتی باقی نماند. خوامبو از پشت موتوکار بیرون جست، در حالی که می‌دید که واگون نزدیک است بدون خط سیر معین، از خط خارج شود و فرو غلتد و قبل از پرت شدن کامل

گوئی چرخها در حال بی‌اختیاری که مولود سرعت زیاد بود، می‌خواستند بار دیگر توازن خود را بدست آرند و به هر شکلی شده در زاویه پیچ تنگ جاده توقف کنند.

رئیس به شاخه‌ها و گیاههای خزانده درآویخت، بر بالای جاده غباری سفید و لرزان به حرکت درآمد، درحالی که وسیله نقلیه همراه با زرس محترم در هوا پرت شد و چندین بار دور خود غلتید، دو یا سه بار...

سامبیتو در گوش میکروتامپسن که با یک جست، شاخه‌ها و گیاه‌های خزانده را که به آنها چسبیده بود، رها کرده و برجاده نقش زمین گشته بود، فریاد زد:

— نگفتم؟ دیدید که بالاخره پرت شد.

هر دو باشتاب به کنار زمین خاکی دویدند تا از بالا در قعر پرتگاه موتوکار و با زرس را پیدا کنند.

چیزی دیده نمی‌شد، جز نوعی راه آمد و شد میان درختان و شاخه‌هایی که موتوکار در حال سقوط، بیش از آنکه در توده ماسه دفن شود و بار دیگر سربرآورد و با چرخهای روبه هوا همچنان به غلتیدن ادامه دهد، آنها را از ریشه درآورده بود.

سامبیتو خود را به جانی پرت کرد. گاه با آویختن خود به چند شاخه درخت و گاه با سرخوردن، روبه سرایش نهاد تا به جستجوی با زرس پردازد، هیچ چیز دیده نمی‌شد، سایه روشن شفق برجسته بود، چند بار توقف کرد، تاصدای قدمهایش خاموش شود و بهتر بتواند بشنود، اما آیا گوش تیزتر از این هم ممکن بود. هیچ صدائی نشنید، زیرا با زرس محترم دیگر در این دنیا نبود، یا لااقل به نظر او چنین می‌آمد، اما اشتباه می‌کرد، مرد هنوز نفس می‌کشید، پر تخته سنگ بزرگی به پشت افتاده با پلکهای بیجان، دهان بازمانده و بی‌اراده. پس فریادهائی بلند برداشت تا رئیس را صدا کند و باشتاب از او کمک بخواهد. رئیس و مرد می‌که به صدای سوت، البته بیشتر با کنجکاوی تا دلسوزی، جمع آمده بودند، به قعر پرتگاه سرازیر شدند. بایست با شتاب راه باریکی با داسخاله ایجاد کرد تا بتوان او را از قعر پرتگاه

بالا کشید. پس از آن بادستهای به هم پیوسته نوعی تخت روان ساختند و او را بالا آوردند، بی آنکه مرد تیره روز را که پوست براق سرخش به جای ذوب از حرارت، بسردی گرائیده بود، زیاد تکان بدهند.

پس او را بر قسمتی از زمین شنزار که کمتر ناهموار بود گذاردند و کسی با اسب به دنبال موتوکار دیگری رفت و خوامبو را بر ترك اسب نشانند تا در بازگشت رانندگی را برعهده گیرد. شب ظلمانی. اثر پاهای درندگان. باید آتش روشن کرد. میکروتامپسن از روی احتیاط از درختی بالا رفت تا با دوتپانچه پر پاسبانی کند. از نظر او حمله تنها از جانب درندگان نبود، بلکه از طرف دشمنان دیگر، دشمنانی از جنس آدمی نیز امکان پذیر بود، بازرس محترم به خرخر احتضار افتاده بود، داشت خفه می شد. با چشمان آبی شیشه ای، براق خشکیده کنار لبها و موهای آلوده به خاک گیاهی و شن. سکوت یکپارچه حاضران برفضا حکمفرما بود سکوتی که معمولا در آن هنگام که کسی میان مرگ و زندگی برای حفظ بقای خود در تلاش است، از این به آن انتقال می یابد. خفاشها، حشرات. خفاشها که جفت جفت پیش می آمدند و هنگامی که پروازشان را به دوسو متوجه می کردند، چنین بنظر می آمد که از میان نصف شده اند، دیگران کنجکاو بودند... باور نکردنی، این موضوع به نظرشان باور نکردنی می آمد که یکی از «آنها» به این شکل مرده باشد، به مرگی که خاص چوپانان صحرا و بچه بومیهاست که سرانجام روزی در حین قطع درختان جنگل یا حمل سنگ چون حیوانات سقط می شوند. کسانی که نه خانواده ای دارند و نه کسی بر گورشان صلیبی نصب می کند، فقط چاله ای برایشان کنده می شود، همین، بی نام و نشان.

در موتوکاری که خوامبو می راند، بازرس محترم که بسختی مجروح شده بود بازگردانده شد، (او هنوز بهوش نیامده بود) و همراه او رئیس با پیپی بردهان. در جاهای کم درخت موزستانها و چهار-راههای جنگلی هزاران هزار ستاره انبوه شده و بیرون می جمید. آنان به مقصد رسیدند. خبر حادثه منتشر شد، مردم از خانه هائی که به صورت شادمانه ای روشن بود، برای تماشا بیرون آمدند، پرستارها و

پزشکها با پیش‌بند و کلاهک سفید، منتظر ایستاده بودند.
 خوامبو که همه مردم شرح حادثه غم‌انگیز را از او خواستار
 می‌شدند، پیوسته تکرار می‌کرد:
 - سن بنوا، متشکرم که سامبیتو را نجات دادی، او مثل تو سیاه
 نیست، اما نیمه سیاه است.

اولین چیزی که سامبیتو درباره آن پافشاری می‌کرد، معجزه‌ای
 بود که از طرف سن بنوا بوقوع پیوسته بود، دومین اینکه او نبوده که
 موتوکار را می‌رانده، بلکه رئیس بوده، آقای میکرتامپسن و سومین
 اینکه به علت تنگی جاده هرکس بود به همین سرنوشت دچار می‌شد.
 سپس شرح می‌داد:

- ما نجات پیدا کردیم. من به دلیل اینکه بموقع بیرون پریدم - و
 این معجزه سن بنوا بود - و رئیس به دلیل اینکه خود را به شاخه‌ها
 و گیاههای خزنده آویخت که در غیر این صورت به سرنوشت آن
 «میستر» دیگر دچار می‌شد...

بازرس محترم چارلز پیفر^{۲۱} هنوز بهوش نیامده بود، به اتاق
 عمل بردندش و بی‌آنکه به او دست بزنند خارج کردند، شکستگی قاعده
 جمجمه بود.

خوامبو پیوسته این جمله را تکرار می‌کرد:
 - سن بنوا، متشکرم که سامبیتو را نجات دادی، او مثل تو سیاه
 سیاه نیست اما تقریباً سیاه است.

حاشیه‌های مبهم کوهها از دور در طلوع ماه سر برآوردند،
 سگها در شب پارس می‌کردند. نور چراغهای کلاههای بازیکنان به
 نوعی نور چراغهایی را که میز بیلیارد را روشن می‌کرد، تحت الشعاع
 قرار می‌داد. ماهوت سبز می‌درخشید، توپهای عاج هم می‌درخشید.
 بازیکنان و تماشاگران حرفهایی رد و بدل می‌کردند. سامبیتو بازوی
 یکی از حاضران را فشرد، مرد پس از آنکه فشار را حس کرد و او
 را شناخت، چنین وانمود که متوجه نشده و ران خود را خاراند.

21. Charles Peifer.

خوامبو مدتی طولانی به انتظار دون چوفو ۲۲ نماند، بمحض آنکه او در تاریکی ظاهر شد، بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورند، به جنگل رفتند با پاهای خیس در هوایی آرام و هنوز معتدل.

کسان دیگری نیز به دون چوفو ملحق شدند تا از او دربارهٔ حادثه توضیح بخواهند، چیز زیادی دستگیرشان نشد. برحسب آنچه گزارش داده شده بود، بازرس محترم طرفدار کسانی بود که در قضیهٔ زمینها به آنان حق داده می‌شد، اما اطلاعاتی که خوامبو دربارهٔ واقعه می‌داد، موجب هیچ‌گونه سوءظن نمی‌شد. پیشامد بد فقط نتیجهٔ بی‌احتیاطی میکرتامپسن بود، اما قربانی ممکن بود زنده بماند و گزارش خود را به ایالات متحد بفرستد، چیزی که امیدی را پدید می‌آورد.

افراد خانوادهٔ اسکیول ۲۳ برق آسا بر کره اسبهای پروویشان پریدند (اینان برادرانی بودند از یک پدر، با مادران مختلف همراه با سه پسر عمو)، همه مخالف با سکوت و سکون مرگبار دون چوفو.

– وقتی شما را از خانه‌هاتان بیرون کشیدند چه خواهید کرد؟ جواب زور زور است. بسیار خوب، تا ما در انتظار حمایت دستگاه حکومت نشسته‌ایم، هیچ کار از دستمان بر نمی‌آید، اما هنوز وقت داریم، خاصه که در واقع چیزهائی هم انجام می‌دهیم. هر یک از برادران اسکیول با جنباندن سر در کلاهی تا روی پیشانی پائین کشیده، گفت:

– گلوله را باید پرتاب کرد! گلوله را باید پرتاب کرد! گلوله را باید پرتاب کرد.

دیگری با چشمان قی کرده و سفید از چرکی که مگسها در آن باقی گذارده بودند، اعتراض کرد:

– فقط زنانند که باید فریاد استمداد برکشند!

دون چوفو برای دفاع از سیاست خود، مداخله کرد و گفت:

– ما از کسی استمداد نکرده‌ایم. استمداد کردن به عقیدهٔ من چیزی است و از راه قانون حق طلبیدن چیزی دیگر.

22. Chofu.

23. Esquivel.

– این حرفها از بیغیرتی و ترس است.

و دیگری گفت:

– عین بیغیرتی، اینجا در این بیشه‌زار قانون با جاهای دیگر فرق دارد و کسی که بخواهد از نعمت خدادادی خوب محافظت کند، نمی‌رود که از راه قانون حق خود را مطالبه کند، بلکه باگلوله آن را بدست می‌آورد، همین.

– همه اینها درست، اما من طرفدار چوفو هستم، چرا که او از آنها طرفداری نمی‌کند، بلکه از گروه سربازانی حمایت می‌کند که باید با آنان بجنگد. چرا ما برویم و پوزه این بیچاره‌ها را خرد کنیم.

– سربازان هم نماینده همان غاصبانند، برای این‌که از آنان دفاع می‌کنند. اینها سربازان بیعدالتینند. من اگر برادرم سعی می‌کرد که از آنان دفاع کند، می‌کوبیدمش. این‌جور آدمها برای آنان کار فتیله را می‌کنند. بسوزانیمشان، لااقل خانه‌شان را، چرا که ما هم همان آتشی را داریم که آنان دارند. آتش مال هیچ‌کس نیست! شرابخوارگی خون شما را بجوش می‌آورد.

یکی از برادران اسکیول گفت:

– تو، مانودو ۲۴، توهم از مائی. از ما.

– بله، اما نه برای امضای این اوراق که... من بچه‌های عزیز تا هرجا که شما بخواهید باشما می‌آیم، هرجا می‌خواهید مرا با خود ببرید. حتی اگر به مرگت این یانکیها بکشد. باید به‌خدا فهماند که اینان حق ندارند که این‌طور با ما رفتار کنند!

تانو ۲۵، برادر بزرگتر اسکیول جویده جویده گفت:

– اینها، اینها یانکیهای دزد... دزد به‌شما دست... دستبرد می‌زنند تا آنجا... آنجا که می‌توانند... و بعد... می‌گویند که مر... مردمی... اهل... اهل کارند... مردمی... فعال.

– تانو اسکیول، تو کاملاً حق‌داری، نصف مردم دنیا در برابر سرعت عملی که یانکیها به‌وسیله آن ثروت بدست می‌آورند، مات‌ومبموت

24. Manudo.

25. Tano.

مانده‌اند و آنان خود عقیده دارند که مردان کارند و نه راهزن، چیزی که در واقع هستند...

کرهٔ آسمان، ظلمت آرام لایتناهی به آهستگی گردش آغاز کرد، زمان دیگر جریان نداشت، چشمها با ستارگان برخورد می‌کرد، ستارگانی که در نقطهٔ ثابتی می‌درخشیدند و صدای ملایم باد در شاخه‌های نارگیل.

بازرس محترم سپیده‌دم درگذشت بی‌آنکه اصلاً بهوش آید.

میکرتامپسن فریاد برآورد، چنانکه گوئی می‌خواست با دورترین ستاره حرف بزند تا به وسیلهٔ تلفن با شیکاگو رابطه برقرار کند. وضع کرهٔ آسمان بزحمت تغییر می‌یافت، حتی ستارهٔ دور هم برجای خود می‌خکوب شده بود.

گروه ناراضیان با شنیدن خبر مرگ بازرس محترم چارلزپیفر پراکنده شدند، سامبیتو خبر را همه‌جا پراکند. رئیس بفکر افتاد که با اولین قطار تجاری که از آنجا عبور می‌کرد، حرکت کند و جسد را همراه ببرد تا در کشتی بگذارد. قبل از آنکه کشتی توره‌آلبا ۲۶ عزیمت کند. دریا آبی کمرنگ بود، به رنگ چشمان بازرس محترم، چارلزپیفر که جسدش در بیرق پرستارهٔ ایالات متحد پیچیده و به وسیلهٔ افسران با مراسم مهمی به کشتی حمل می‌شد، مراسمی که موجب توقف کار باربرها می‌گشت که مردانی بودند برهنه با گردنی شکسته، کمر خم شده روی پاها و در زیر وزنهٔ خوشه‌های موز که از واگونها و قطاری نه‌چندان دور از کشتیها بیرون می‌آوردند تا در اولین روشنی سپیده‌دم و در روشنی نورافکنها و چراغهای چینی مات به ایستگاه برسانند. کارگرانی از نژاد سرخ و سفید، سیاه، چند نژادی، دو رگه‌های سفید و سیاه و

سفیدها با بازوان خالکوبی شده که سنگینی میوه‌ها همه‌شان را له کرده بود و در پایان این روز خفه‌کننده چون بدنهایی شده بودند که پس از خالی‌کردن بارها، قطارها، و قطارهای موز از رویشان رد شده باشد.

۷

جومیکرتامپسن پس از آن روز صبح که جسد بازرس محترم، چارلز پیفر را که چشمان آبی کمرنگش را بسته و خون منعقد شده صورت و دستهایش را پاك کرده بودند، برکشتی نهاد و پس از آنکه آن را به «توره آلبا»، قطعه کوچکی از قلمرو خارجی کشورش به امانت سپرد، دیگر به بندرگاه بازنگشته بود تا روزی که چند سال بعد به استقبال دخترش اورلیا رفت، دختری که پس از پایان تحصیلات از بلیسه بازمی‌گشت و اکنون دخترخانمی شده بود.

احساس پدری او را از محبتی عاشقانه سرشار ساخته بود. چنانکه گوئی خونی را که در رگهایش به هنگامی جریان داشت که مایاری را پس از آن آزمایش جزیره کوچک، در آغوش گرفته و تنها نقطه ضعف قلبش بشمار می‌آمد، به او بازگردانده باشند. از پانزده سال پیش تا به حال چنین احساسی را که از بازگشت دخترش به او دست می‌داد، در خود نیافته بود. نگاه نگرانش را به افق دریا می‌چرخاند و هر لحظه از خوامبو می‌پرسید:

— سامبیتو چیزی از دور می‌بینی؟

— نه، ارباب، به عقیده من امروز نمی‌آید.

— پس صورت تلگراف چه بود؟

— بله، راسته، پس می‌آید.

اما در حالی که کرانه خلیج را که چون نرده‌ای زنگار خورده از

کف آبی رنگ بنظر می‌آمد، طی می‌کرد و می‌کوشید که به روشنی غنوده

و بالا آمده بر دوردستهای نیم گرم نفوذ کند، چشمانش چون عقربکهای ساعتی مچی که به هم نزدیک شود، بر آن زبانه خاکی جزیره کوچک به هم می پیوست، همان جایی که در گذشته به دنبال موجودی رؤیائی پیش می رفت که پیراهن عروسی در بر کرده بود تا با رود عروسی کند... و او صدایش می کرد، پنهانی صدایش می کرد: مایاری!... مایاری!...

– ارباب چه می گوئید؟

– می گویم که خوامبو آیا چیزی به چشمت می خورد...

– چیزی نمی بینم.

از خاطره چیزی باقی نمی ماند جز عشقهای خالی از شهوت... روز شفاف و گرم، افراط در رنگها، پرواز سنگین مرغان ماهیخوار، خاک بر اسفنجها... «آنجا بود که مایاری می بایست در انتظار من بماند بشرطی که از کشتکاری موز دست برمی داشتم و با مرد تروخیلوئی به دریا باز می گشتم تا به صید مروارید بپردازم...» اما ناگهان با فریاد خوامبو، کشتی سریع السیر رؤیاهائی که خود را بر آن سوار می دید تا از جزیره ها بازگردد، بردریای آرام خیالش محو گشت، چشمانش باردیگر چون عقربکهای ساعتی مچی به هم نزدیک شد و بر جزیره کوچک صخره ای خیره ماند، دیگر نمی خواست صدای سامبیتو را بشنود که خبر می داد، کشتی کوچکی از کرانه دریا نمایان گشته است.

مایاری!... نه، دختری که اکنون باز می گشت مایاری نبود... دختری که در انتظارش بود نامزدش نبود... با آن پوست به رنگ چوب نارنجی، با آن نگاه خفته و با آن چشمان آبنوسی در زیر پلکهای ابریشمین.

اورلیا از شبانروزی مدرسه ای مذهبی خارج می شد، با پیری زودرس، با گیس بافته و برپشت آویزان، با اندام بی قواره و بسیار دراز، چنانکه گوئی بدن نبود، لوله ای پیچیده بود در لباس متحدالشکل خاکستری که از يك سرش کله ای با گوشهای پهن بیرون زده بود.

چه وجه اشتراکی میان این موجود و آن عکسی که بر میز تحریرش گذارده بود، وجود داشت؟ عکس دختر بچه ای را نشان می داد که اگرچه

زیبا نبود، بسیار ملیح بود. اورلیا متوجه سرخوردگی پدر شد و پس از دریافت این نکته، بدخلقی او را ناشی از دیدن لباس عجیب و مضحك خود دانست که او را به شکل دیگر جز آنکه پدر انتظار داشت، یعنی آراسته‌تر و طنزتر درآورده بود.

میکرتامپسن پس از آنکه دستۀ پیپ را به درون تبسم تلخش فروبرد، با خود گفت: «و برای آنکه بدبختی کامل شود، دخترم عینکی هم هست...» عینکی که برای رفع نقص بینائی برچشم داشت، در حالی که کوچک بود، پیش از حالت موها، اطوار و حرکات و لباس انگلیسیش او را پیر نشان می‌داد.

برای ازدیاد ناراحتی، باد شمال هم در خارج از خلیج چون شلاق برآنان فرود می‌آمد، پس از آنکه اورلیا از سفر دریائی متلاطم، رفع خستگی کرد، به جای آن رنگ پریدگی خاص نژاد دورگه مالاریائی که حلقه‌های درشت عینک در میانش برق می‌زد و در هر حال کمتر از دندانهای گراز مردانه‌اش به چشم می‌خورد، رنگ طبیعی به صورتش بازگشت. خوامبو چمدان کوچک سفر را که رئیس گمرک از بازرسی آن چشم پوشیده بود، از او گرفت و آن را به موتوکاری برد که پدر و دختر بر نیمکت آن جای گرفتند: دختر دانش‌آموز و خجول و پدر ناکام و شرمگین.

از میان نخلستانهای گذشتند چون تاجمائی برسر دریای سبز و گردنهای دراز چون گردن زرافه با حلقه‌های برگردن که در شکوه خلیج پاگرفته بودند. سرعت از همه‌جا عبور کردند، موتوکار سریع‌السير آنان را از بندرگاه دور می‌کرد و از کوچه‌های گل‌آلود شهر با آن کلبه‌ها و خانه‌های فقیرانه و ساختمانهای دولتی می‌گذراند.

سامبیتو در دل مادموازل اورلیا را مسخره می‌کرد، در حالی که به کار خود مشغول بود، با آن دهان گشاد و دندانهای بی‌لثه در پشت لبهای کلفت که برای قهقهه‌های آرام ساخته شده بود، او را مسخره می‌کرد. دو رگه شرور... خودش این‌چنین خود را می‌خواند، زیرا خوب می‌دانست که این شرارت جزو زندگی‌اش بود. این عادت و عاداتهای دیگر خاص گردنکشان سیاهپوست و ایمان مقدسشان.

به جای هر نوع تغییری در این باره به رفقای هم‌اتاقیش (در ساختمان محقر سرکارگران تلمبه‌خانه سکونت داشت) گفت:
 - مامزل اورلیا بسردی استقبال شد، واقعاً بسردی!

اما دلپذیری محیط آزاد، غذای فراوان، هوای منطقه حاره، شنا، اسب‌سواری، مشروبهای گوارا، ویسکی، سیگار و زیباییهای نهفته، آن دختر از هم وارفته را به یکی از زیباترین دختران مو قهوه‌ای شاد و خندان تبدیل کرد و دیگر از دوران شبانروزی نزد خواهران روحانی بلیسه اثری در او باقی نماند، جز زبان انگلیسی با لهجه محافل اشرافی بریتانیایی.

با پدرش رفتاری دوستانه و هم‌سطح داشت، چیزی که همه کارها را روبراه می‌کرد، پدر برای او آقای میکرتامپسن نبود، بلکه فقط جومیکر بود و در واقع جومیکر با این اسم ساده و کوتاه شده که دخترش به او داده بود، چقدر احساس راحتی می‌کرد! و چقدر خود را به چیزهای ساده و سبک نزدیک می‌دید، دور از سنگینی گذشته و همه مسؤولیتها و مأموریتها و ملالهای ناشی از حرف زدن مداوم درباره کار و معامله همچون بازرگانان، موضوعی که موجب خشم باستانشناس جوانی به نام ری‌سالسدوا، یانکی مو قهوه‌ای می‌گشت که تباری پرتغالی داشت و از طرف سازمانی علمی فرستاده شده بود تا درباره تحول نقوش برجسته دیوارهای کوئی‌ری‌گوا ۲ مطالعه کند.

اورلیا به‌هنگامی که باستانشناس را به‌خانه خود برای صرف چای دعوت می‌کرد یا شبها در بار مهمانخانه کمپانی که به‌خانه‌اش بسیار نزدیک بود، می‌دیدش، جایی که باستانشناس در کنار کتابها، نقشه‌ها، دوربینهای عکاسی، مجموعه بتها، سنگهای یشم، تکه‌های کاشی و سنگهای حجاری شده‌اش بسر می‌برد، از او توضیح می‌خواست:

1. Ray Salcedo.

۲. Quirigua یکی از مراکز مهم فرمانروایی قوم مایا که در آن آثار باستانی این قوم از جمله نقوش برجسته فراوان وجود دارد. - م.

– تو در این سنگها چه می بینی که ماها نمی بینیم؟
 نخلها، کرتها سرشار از شاخ و برگهای رنگارنگ و کاکتوس،
 درختچه های معطر، ریخت و پاش یاسمنها چون ستاره های کوچک سفید با
 آن عطر تندی که به انسان نفس تنگی می دهد و گلهای هوسناک به شکل
 میخک، اطراف خانه اورلیا را دربر گرفته بود و او بارها جلو در
 خانه – چون برگ فراموش شده گیاهی غمگین – دستش را در دست
 سالسو می گذارد. حرارت و سکوت و افسردگی شدید مولود مناطق
 حاره، آن دو را بیش از پیش به هم نزدیک می کرد.

– بله، بگو که در این سنگها چه می بینی؟

– عزیزکم! ...

چنین بنظر می آمد که پستانهای اورلیا همچون نقوش برجسته ای
 که باستانشناس تحول آنها را مطالعه می کرد، در آن شکل گرد چون
 سنگ سفید و صاف و محکم و همیشه لرزانش پرحجم تر گشته است...
 – خجالت می کشم که از این چیزها سردر نمی آورم... همه چیز
 بسیار پیچیده است! بدجنس تو هم که برایم توضیح نمی دهی...

– خوب! ساده ترین توضیح... نقش برجسته عبارت است از...
 اورلیا با جلو دادن سینه ها و با تقلید از لحن استادانه ای که
 باستانشناس به بیانش داده بود گفت:

– خوب! نقش برجسته...

– نقش برجسته، مادمازل...

– عمداً این طور تلفظ کردم، چرا که تو برایم توضیح نمی دهی...
 خدا حافظ... دیر شده... جومیکر پیش از برگشتن من به خانه چراغش
 را روشن نمی کند... اما حالا مشغول تدارک سفری به شیکاگو است.
 و بعد تو در برابر سنگهای يك پارچه، درباره نقوش برجسته ات برایم
 توضیح خواهی داد...

شب آبله رو از ستاره، چون پاکتی سیاه و سر به مهر با مهرهای
 طلائی و حاوی خوشبختی افراد بشر، درهای افق را می بست. در این
 هوای داغ چه چیز وجود داشت؟ این چه عطر ناشناخته تنور عطرسوزی
 بود؟ این چه رؤیای نباتی بود که با ستارگان به گردش درمی آمد؟

سالسدو به مهمانخانه بازگشت. گرسنه بود، دو ساندویچ، سه ساندویچ، شش ساندویچ را بلعید با مقداری آبجو. فردای آن روز که وی با چکمه و کاسکت چوب‌پنبه‌ای و لوازم ضروری به سرکار می‌رفت، در میان شاخه‌های یاسمن، برگگی کوچک و قهوه‌ای نمودار گشت که چون صبحهای دیگر به او اشاره کرد، او ایستاد و بالا رفت تا به ساقه این برگگ کوچک سلام دهد که در ننوئی دراز کشیده و در انتظار او بود تا از گرما، پشه و از درازی روز که نمی‌داند چگونه آن را بگذراند و با که حرف بزند، شکایت کند، شکایتهای ساختگی بچه‌های لوس، زیرا وقتی سالسدو برای مطالعه به کاخهای سنگیش می‌رفت، او به مزاحمت پدر می‌پرداخت و با اصرار از او می‌خواست تا کتابهای مربوط به هنر اقوام باستانی مایا را برایش سفارش بدهد.

— پس به معامله و تجارت علاقه‌ای نداری؟

— نه، چیزی که فعلا مورد علاقه من است، ابعاد نقوش برجسته کوئتری‌گواست و معمای خط هیروگلیف که هنوز کشف نشده و ابعاد هندسی شهرهای مذهبی... هیچ‌وقت در باره ناکوم^۲ چیزی شنیده‌ای؟ فعلا دلم می‌خواهد که بزودی همراه من به کوپان^۴ بیائی...

— در بازگشت از شیکاگو هرچه بخواهی انجام خواهم داد، اما ری سالسدو می‌باید ترا همراهی کند چرا از او نمی‌خواهی؟
— او بتازگی در کوپان بوده و حالا کارش را در پالنگه^۵ ادامه می‌دهد.

بدین طریق اورلیا بدون هیچ قطب‌نمای دیگری جز قلبش، گردش اسب را که صبح و شب به همراهی پدرش در موزستانها برای ارزیابی ثروت تعیین شده در «بانانرو» انجام می‌داد، تبدیل کرد به بازدید روزانه در تپه‌های کوئتری‌گوا شهر باستانی بنا شده در قرن طلایی فرهنگ قوم مایا، جایی که باستانشناس گندم‌گون با موهای سیاه و چشمان سبز حال و حوصله مطالعه آن را نداشت، اما منتظر می‌ماند تا از دهان کاهنهای سنگی کلیدی بیرون جهد که به او امکان دهد تا

۳، ۴، ۵. Palenque, Copan, Nacum از مراکز تمدن قوم مایا.

رازهای دهها قرن پیش را کشف کند.

جومیکر شب پیش از سفر، به هنگام بازگشت به خانه، در حالی که کلاه گاوچرانی و لبه پهنی برسر داشت، در میان شاخ و برگ درختان موز و زمزمه آهنگ موزون سرودی مذهبی که دخترش می خواند، و حرکات اسبها که به بدنشان چین و شکن موجهائی را می داد که شب هنگام قایقران بر رودی پدید می آورد، چنین اندیشید:

— زندگی از آغازهای بی پایان ساخته شده... پایان، سرانجام فرا خواهد رسید، اما در این میان چیزی جز آغاز نیست!...

خوامبویر در رختشویخانه که سرعت آن را بست و بزحمت توانست نفس بلند خود را فرو دهد، دست را به نشانه صلیب پنجه عنکبوتی بر صورت کشید و فریاد زد:

— خدایا! آقاهه!

اگر مستخدمی صدیق همه چیز را بدون نگاه کردن می بیند و بدون گوش دادن می شنود، خوامبو هرچند که سراپا چشم و گوش بود، نه به چیزی نظر انداخت و نه به چیزی گوش فرا داد. آن قسمت از وجودش که در خدمت خانه نبود، بیش از آنکه ببیند نگاه کرده بود، و بیش از آنکه بشنود، گوش داده بود. قبل از آنکه حالت ملامتگر خود را نشان دهد، حال تماشاگر مضطرب و شگفت زده به خود گرفت و سر را چون آسیایی کوچک با موهائی چون گلوله ای از کف شیر قهوه جنباند و در سکوت باچشمائی از حدقه درآمده و بالب فوقانی آویزان حرکتی کرد...

از در دور شد. خدا کند که کسی او را در حال کمین کردن غافلگیر نکرده باشد، در آن صورت چه ضربه هائی و چه بهمنی از سیلی بایست دریافت کند، پیش از آنکه دهان پرخونش را مزه مزه کند. نه! نه تنها او را به زیر کتک می گرفتند، اگر حس می کردند که غافلگیر شده اند. با بیشرمی در برابر او به کار خود ادامه می دادند و از او چون پاراوان استفاده می کردند... کف اتاق زیر پایشان طرق—

طروق می‌کرد، در میان هیاهوی مرغان پابلند، کاکلیها، ماکیانهای کوهی، طوطیها که از های وهوی عشق آسمان مجاور را، شاخ و برگ انبوه درختان را با لباس سبز عسلی بر تن و تاجهای گل سرخ بر سر پر کرده بودند و پرواز شادمانه‌شان نه تنها بر بام رختشویخانه بسا هماهنگی کامل به گوش می‌رسید، بلکه به زیر سقف آن و حتی به ملافه‌ها نیز نفوذ می‌کرد، جایی که مادموازل و باستانشناس در کنار هم دیده می‌شدند...

روز یکشنبه کرکره‌های اتاقها را بالا نزده بودند و کسی جز خوامبو در خانه نبود و او با لباس گردش تا ظهر از این طرف به آن طرف می‌رفت و آهنگک والس «چوبه دار» را زمزمه می‌کرد، بی‌آنکه بداند آهنگک آن را بیشتر دوست دارد یا کلامش را:

برقص، برقص، با آهنگک والس که من می‌نوازم،
 برقص، بی‌آنکه برسرت گیس عاریه‌ای بگذارند که
 متعلق به شاه مهربان^۶ است، شاهی که برچوبه دار
 تاج، سروگردنش را از دست داده بودا
 پس با آن برقص. با آهنگک والس که من می‌نوازم.
 من مرگ هستم و تو شاید آن را حدس زده باشی.
 من تاج کشور فرانسه را بر سرم گذارده‌ام
 همچنین تاج مسیح را، تاج خار را...!

اما اگر اوسمو^۷، بومتی که این نغمه را می‌خواند، نمی‌دانست که آهنگک آن را بیشتر می‌پسندد یا کلامش را، سامبیتو هم نمی‌توانست بگوید که یکشنبه وقتی از جلو رختشویخانه می‌گذشت، آیا بیشتر

۶. اشاره به لوئی شانزدهم پادشاه فرانسه که به اتهام خیانت، از طرف کنوانسیون محکوم به مرگ گشت و به دار آویخته شد (۱۷۹۲).

به قصد استشمام بوی زنان رختشوی نبود که محله را پر کرده بود، بوئی چون بوی روز شنبه و قویتر از بوی تیزاب صابون که بر دماغش تندتر از بوی قیر و روغن جلای تخته‌بندی سقف داغ شده از لوحه‌های فلزی روئین می‌آمد.

بوی زن - بوی شب، بوی عید، بوی همیشگی - که در این حمام داغ جاندارتر می‌شد، احساس تنهائی مرد دورگه‌ای را به خواب می‌بخشید که محکوم است همیشه مجرد باقی بماند، زیرا در خدمت میکر تامپسن، پس از مرگ همسرش، بنوعی حالت کدبانو به خود گرفته بود، البته نه به معنی رابطه ناپسند، بلکه به سبب آنکه با همه وجودش با دست و چشمش به ارباب خدمت می‌کرد. با اطاعتی کورکورانه تا آنجا که می‌توان گفت حتی بیشتر از خدا، از او می‌ترسید. مگر همین ارباب نبود که او را از چنگال ببر نجات داده بود، در آن زمان که پدر و مادرش او را در جنگل رها کرده بودند تا به وسیله این جانور دریده شود؟ مگر همین ارباب پس از آن او را چون فرزند خود تربیت نکرد و چون که پیوسته در چنگال بحران ترس از ببر اسیر شده بود، به دست او و به وسیله تهدید به مرگ با هفت تیر خالی که وی در لحظه‌های بحران به قلبش نشانه می‌گرفت، معالجه نشد و به همین سبب به جای لرزها و تشنجهای عصبی، عرقی سرد سراپایش را فرا می‌گرفت با بوئی متعفن چون ادرار یخ بسته اشخاص در حال نزع.

بار دیگر به هنگام دور شدن از در رختشویخانه علامت صلیب بر سینه کشید و به فکر ارباب افتاد، ارباب اگر به این راز پی می‌برد، ممکن بود که همه‌مان را بکشد، خوشبختانه در کشور نبود، به خارج سفر کرده بود. به شیکاگو. چه اسم مضحکی دارند آن شهرکها! در همین شهرک بوده که ارباب بدنیا آمده و به قول بعضیها شیکومو^۸...

چیزی که بیشتر از زن مورد پسند این مرد دورگه بود، بوی مادینه بود، موجودی که خون خود را از دست می‌دهد و آن را بر اثر تابش ماه بار دیگر بدست می‌آورد. روز یکشنبه روز تعطیلش بود، روز رفتن به رختشویخانه و استشمام بوی رطوبت زنانه فشرده شده

و آمیخته با بوی تیزاب صابون و بوی لاجورد که سفیدها را نیلگون می‌کند و رنگ لاجوردین آسمان را بیاد می‌آورد تا باز بیشتر سفید شود، چنانکه ابرها در شب به نیلگونی می‌زند تا در سپیده دم پاک و بدون لکه ظاهر شود. آیا هیچ لذتی برای مرد مجرد بیشتر از این است که خود را تسلیم چیزی کند که از بدنی قهوه‌ای رنگ باقی مانده است و بوی آب تازه می‌دهد و دستهای نرم شده‌ای که در تماس با کف نوازش یافته، و از تیزاب صابون کمی سوخته و از چنگ زدن سفیدها پیش از پهن کردن کوفته شده و چشمهای زیبائی که انعکاس درخشانی است از جریان رودی که او در کنار آن بسر می‌برد و خنده‌های دنداندار و کلمات آتشینی چون مواد مذاب آتشفشانها که جاری می‌شود و هرچه بر سر راه خویش می‌بیند می‌سوزاند و آدم زنده‌ای برجای نمی‌گذارد؟... لذت خوامبو هم روزهای تعطیل رفتن به رختشویخانه و لحظه‌ای توقف و بیرون آمدن از آن بود با حوله‌ای که همیشه فراموش می‌کرد آن را بردارد، حوله دستشوئی اتاق ناهارخوری جز این بار که بایست آواز «چوبه دار» را قورت بدهد و برگردد و در جایی پنهان شود، چنانکه گوئی از حمله‌ای وحشت دارد و در این حال انگشتش را بمکد تا مزه ترش ناخنهای کثیفش را حس کند.

توده‌هایی از خورشید سفید گوئی به‌جای رختها وارد شده بود تا در سایه روشن، دنیائی از ملافه، دستمال، حوله، سفره و غاشیه که چون برگهای خشک زیر بدنهایشان خش‌خش می‌کرد، بر روی هم انباشته کند. اورلیا گردنش را کشیده و سرش را به‌عقب برگردانده بود تا همه سطح شانه عاشقانه‌اش را به‌پیشانی ری‌سالسو واگذارد، دلداده‌ای که او را می‌دید چون قربانئی با چشمان بسته بر جایگاه قربانیمها قرار گرفته، پس از آنکه مزه هوا را با مردمک چشمانش چشیده بود، چنانکه گوئی آخرین بار بود که دنیا را می‌دید (کشیش ملبس به فاخرترین لباسها، کارد عقیقینش را در سینه‌قربانی دردمند فرو می‌برد، اشک سرد خاك، خاکی که سنگ می‌گرید و او از آن قلب سوزانی را چون پرنده آتش بیرون می‌کشد). دختر می‌گفت: «چه انتقامی! آه! بله چه انتقامی!...» دنیای غیرواقعی اجسام، چیت، کتان، آغشته به بوی

سنگین درختهای تمر که هوسرانی او بر آنها از دوران زندگی در شبانروزی، جایی که هرگز متوجه بدن خود نشده بود، انتقام می‌گرفت. «آه بله! چه انتقامی! چه تلافئی!» دهانش این جمله را پیوسته تکرار می‌کرد، در حالی که کورمال کورمال و ناله‌کنان به دنبال دهان دیگری می‌گشت که آن را به آبشار مردمکهای سبزی که بر او فرو می‌ریخت، بسیار نزدیک یافت. چه انتقامی از پدر می‌گرفت که در بندرگاه به هنگام استقبال از او، پس از آن همه سال غیبت که از شبانروزی باز می‌گشت، حتی دستش را در دست خود نگرفته بود!... چقدر بیشتر رنج برده بود، بله، بیشتر وقتی که پدر به او این احساس را داده بود که دختری زیبا نیست! دخترکی رنگ‌پریده، عینکی با گیسهای بافته و لباسی با پارچهٔ زمخت مثل کرباس!... «آه، بله! چه انتقامی! چه انتقامی!» مزهٔ عرق به بوسه‌هایش شوری می‌داد، اما همین مزه از شیرینی تسلیم او چیزی نمی‌کاست. از هر جهت دیوانه‌وار در تسلیم خود غرق بود، تسلیمی که به وسیلهٔ آن از هرچه تا آن زمان با او کرده بودند، انتقام می‌گرفت... چه بوسه‌های جانگزائی مثل ضربه‌های شلاق، همراه با قطره‌های اشک در زیر پلکها!... انتقام از بدنیا آمدن... انتقام از بیرحمی کسانی که ما را بدنیا آورده‌اند (پاپا حتی دستش را به طرف او دراز نکرد، او که از راهی چنان دور باز می‌گشت، از شبانروزی که یتیمان از آنجا باز می‌گردند، چون دنیائی بی‌کله)... فقط همین. آنان فقط ما را بدنیا آورده و از آنچه در حقیقت باید باشند سر باز زده‌اند، در حالی که بایست قدم‌پیش بگذارند تا به درون و عمق یکدیگر راه یابند و بیش از پیش خود را وقف عزیزان کنند. در مرز حق حق... عشق هوس آلود منتقم واقعی است.

خوامبو دگمه‌های پیراهن پلوخوری خود را باز کرد و به بازرسی شیر دستشوئی پرداخت، سر را خیس کرد و چنان شیر را تا آخرین درجه باز کرد که نزدیک بود از فشار آبی که به گردن، پشت و حتی تا زیر دنده‌هایش فوران کرد، بترکد، گوشها را بست که حس می‌کرد

چون دم آهنگری شده برای شعله‌ور کردن آتش. يك طرف گونه را برمی‌گرداند تا خوب خیس شود، چشمها را می‌بست، دماغ را زیر شیر آب می‌گرفت، در حالی که فوت می‌کرد فین فین می‌کرد و سرانجام پیشانی را زیر آب گرفت. گونه دیگر و گردن. سپس از دستشوئی دور شد و مثل سگی که خود را شستشو داده، کله را از این طرف به آن طرف تکان داد و پیش از بستن شیر دهان را از آب پر کرد و با چشمان مبهم و بی‌خیال همانجا ماند تا با آب بازی کند از این گونه به آن گونه. مثل آنکه می‌خواست آب را با خونی که از قلبش جاری می‌شد و رگهایش را شستشو می‌داد، اندازه‌گیری کند. اما هنگامی که او آنقدر غمگین بود، تا حدرمنده‌ای غمگین بود، تظاهر به خوشحالی چه سود داشت.

از اربابش که به «اتازونی» سفر کرده، سه عکس روی میز تحریر باقی مانده بود:

عکس مایاری که خوامبو بزحمت او را می‌شناخت، او بسیار کوچک بود، اما او را دوست داشت و هر بار که تنها می‌ماند، آن را می‌بوسید، زیرا او کسی بود که از بینوایان دفاع می‌کرد. عکس دیگر از دونیا فلورا بود که طاقباز در گور آرمیده بود، تا اگر از بدبختی زنده می‌شد و می‌خواست از گور بیرون آید، باز بیشتر فرو رود. و عکس مادموازل اورلیا.

از ارباب نیز برجارختی جلدهای يك جفت تپانچه باقی مانده بود... خوامبو تا حد رمنده‌ای غمگین بود، انگشتان را در جلدهای چرمی کرد که دیگر این سلاحهای کبود رنگ، ساعت‌های منجمدی که وقت صحیح را نشان می‌داد، در آن جای نداشت. (ارباب این حرف را تکرار می‌کرد: «نیمرخ شما به شکل جلد تپانچه است و زنهار از روزی که ما دیگر به هم اعتماد نداشته باشیم و شما تپانچه‌ای را که در این محفظه پنهان کرده‌اید درآورید!»)

خوامبو از اتاق کار ارباب به اتاق نشیمن و از آنجا به اتاق

زیر شیروانی رفت که از آن بوی تار عنکبوت، هزاره چوبی سدر داغ شده و بوی گرد و غبار ساس و فضله موش به دماغ می‌رسید، پشت صندوقها از پا درافتاد، از آنچه بر او می‌گذشت آگاه بود: خود را در معرض حمله عنکبوتها و عقربهای بندر قراردادن که حمله صاعقه-وارشان به خونش بی‌درنگ آغاز گشت. دندانها را به هم می‌زد. بکلی منگ شده، زبانش در تلاش فرودادن بزاق به زبان کوچکش چسبیده، دهان بکلی خشک شده، نبض با ضربان شدید به تلاطم افتاده و شلیک توپهای آتشین سرپایش را در خود گرفت.

در سکوت تالاری بیدار شد که موجودات دیگری چون او در تختهایشان دراز کشیده بودند، بی‌آنکه هیچ‌گونه نشانه‌ای از زندگی جز برهم‌خوردن پلکها داشته باشند. نزدیک تخت و در کنار پرستار سفیدپوش مادموازل اورلیا و ری سالسدو ایستاده بودند. آنان نیز در لباس سفید بودند با کفشهای بی‌پاشنه که صدا نمی‌کرد، با راکت تنیس در دست. دیگر چشم را برهم نگذاشت؛ زیرا که قدرتش را نداشت و نگاه آرام و سیالش برآن دو قرار گرفت... بومی اوموا۹ در گوشش نغمه این والس را سر داده بود:

برقص، برقص، با آهنگ والسی که من می‌نوازم.
برقص، بی‌آنکه بر سرت گیس عاریه‌ای بگذارند که
متعلق به شاه مهربان است، شاهی که بر چوبه دار
تاج و سرگردنش را از دست داد.

ری سالسدو می‌گفت:

— ممکن است!... ممکن است!...

اما بخوبی می‌دانست که ممکن نیست. اورلیا تا ایستگاه راه‌آهن همراه او رفت: در دو‌یست قدمی. خوامبو چمدانها را حمل می‌کرد... آنجا در افق دزیا، زمینهای پست و سبزیهای پررنگ که در معرض رنگ آبی تند شبی توفانی قرار داشت به هم آمیخته بود، شبی آنقدر خفه کننده که در آن بزحمت می‌شد نفس کشید.

اورلیا اسیر چنگال انقلابی نامحدود می‌کوشید تا بر هیجان خود تسلط یابد، با وجود این دستمالی را که برای خشک کردن عرق بدست داشت برای پاک کردن اشکهایش بکار می‌برد. توفان نزدیک می‌شد، از برخورد ابرهای سرشار از الکتریسته برق می‌جهید، غرش رعد لوله‌های طنین صدا را می‌شکست، لوله‌های باریک بلورین که آتش گرفته می‌شد و به صورت دندان‌شانه‌ها برای حلاجی یالهای اسبهای آتشین بکار می‌رفت... و پس از آن رگبار با دندان‌های نازک دراز برای شانه کردن موی چشم‌اندازها. آهک مرطوب، آهک کشته، آهک تیره، آهک سبز-رنگ، آهک سرخ از فضا بر پوست چرمی این حیوان خیس یعنی بندر سرازیر بود.

از آنچه احساس می‌کرد، هیجان کامل به او دست داده بود، هنگامی که از خانه برای رفتن به ایستگاه راه‌آهن خارج می‌شد، ری سالدو به او گفته و دوبار تکرار کرده بود: «ممکن است!» اورلیا اکنون بار دیگر این هیجان را احساس می‌کرد، اکنون که بدون او و تنها به‌خانه باز می‌گشت، با سرعت و تقریباً سراپا خیس از آبی که همان دم سرازیر شده بود... ابرهای باران زائی چون رؤیا و درخشش برقی که قعر غلاف پیچاپیچ رعد را روشن می‌ساخت و فرار برای زود به‌خانه رسیدن و خشک کردن بدن خویش از این باران سیل‌آسا. حس کرد که پشتش از سینه‌بند و زیرپوش سفید خالی شده، پشتش که در معرض انقلاب هوا قرار گرفته، پشتش که روبه‌بی‌نهایت دارد...

بقیه چیزها سوزنده بود، سوزنده، زیرا وقتی از خانه بیرون می‌رفتند. آفتاب کامل و سوزان بود... تا لحظه رگبار که شیشه‌های قطار را سنگسار می‌کرد و تا لحظه‌ای که به گردن دلدار جست و

آخرین بار دهان نمناک و گرمش را به او وا گذاشت، دهانش را بسا لبهائی از عشقش.

پس باران نباریده بود، زمین خیس نشده بود مگر برای آنکه دلدارش به سفر رود و برای آنکه او تنها بماند، بدون محبوب، با پشت برهنه رو به بی‌نهایت، در صورتی که از بندرگاههای آتش‌خیز که به وسیله حرارت جوشان و سطح پهناور اقیانوس پر جنب و جوش شعله‌ور شده بود، حالت خواب آلودگی و بخاری رؤیائی متصاعد می‌گشت که دنیای واقعی را محو می‌کرد.

بگذار پرتو ماه داخل شود، در این شب دستهای تو با خلأ تماس می‌یابد، دستهای تو که از شب‌نم، مروارید نشان گشته است... دستهای تو که چون دستهای سرد کس دیگر بر صورت تب‌آلودت قرار می‌گیرد و تو در حالی که با خود هستی، خود را غایب، دور و بیگانه می‌یابی. این سه مرحله بکلی متفاوت است. غایبی وقتی که اطرافت از کسانی که تو را دوست دارند و تو آنان را دوست‌داری، خالی مانده است. دوری وقتی که دیگر نه از چیزی خوشت می‌آید و نه از کسانی که گمان می‌کنند تو در میان آنانی. و بیگانه.. آه چه امکان وحشتناکی! بیگانه، بیگانه حتی به پوست تنت، وقتی که نمی‌توانی ورقه هویت امریکای مرکزیت را امضا کنی که وجود تو آن را چنین خوب معرفی می‌کند. تو که الآن به پهلوی خوابیده‌ای و پاهایت کمی تا شده. همه اینها را او به وی می‌گفت، با آن چشمان سبزش می‌گفت که دوستش دارد. همین دیروز! دیروز! در همین ساعت پس از آنکه او را تصرف کرد وقتی که ناگهان چشمانش را بست و او در برابرش قرار گرفت، کور، با سر چسبیده به بدن برهنه او، همچنانکه گاه آن را به حجاریها و نقوش برجسته تکیه می‌داد.

دختر به پدر می‌اندیشید، حال که ری سالدو به احتمال قوی به بندرگاه رسیده بود، او پدر را صدا می‌کرد، جومیکر، پدر همواره در رؤیای او از بندر جدانشدنی گشته است، او می‌توانست مدت‌ها در نئو بماند، خوامبو و آن فرشتگان نگهبان یعنی سگهای درازگوش او را در برابر همه خطرها، خطرهای پنهانی یا تهدیدکننده حفظ می‌

کردند...

چرا نخستین عشقش نوعی انتقامجویی بود؟ مجاورت دو کلمه عشق و انتقام مورد پسندش نبود. چرا نخستین عشقش نوعی انتقامجویی بود؟ این جمله مقصود اصلی او را بیان نمی‌کرد. جمله‌ای پیدا نمی‌کرد که بتواند مقصود او را بخوبی نشان دهد... پس چگونه آن را بیان کند؟ پدر! پدر! «فائر فائر»... من خود را نه از روی عشق، بلکه از روی انتقام تسلیم کردم... از روی عشقی که انتقام بود، اما انتقامجویی از که؟... از خودم، از زندگی. از همه مردم، از تو پدر! پدر!... «فائر! فائر!»... اما از چه چیز انتقام گرفتم؟ از چه؟... چه غریزه‌ای را از این تسلیم درخود ارضا کردم، در حالی که می‌دانستم که تنها آهنگ عشق که از وجودم برخاست غارغار کلاغ بود، در سراسر روزها و شبهای عمرم. پدر! پدر! «فائر! فائر!»...

سگهایش فرشتگان درازگوش، به سبکترین وزش باد در برگهای خیس نخلها گوش سپرده بودند، نخلهایی که تا اوج افق شبانه چون ستونهای سایه سرکشیده و در ارتفاعی نسبی برگهای سکوت را می‌پراکندند. کدامیک از سگها اول پلکها را می‌گشود و کدامیک در مرحله بعد؟ هردو با چهار چشم بلورین، زنده، براق در میان مژه‌ها به سامبیتو چشم دوخته بودند که با لیوانی پراز نوشیدنی سرخ برپله‌ها ظاهر شد. سامبیتو با دلسوزی گفت:

— برای شما يك لیوان آب انار خنك آورده‌ام... در این هوای

گرم.

و همچنان سینی بدست و با آه کشیدن منتظر ماند.

— آره، خیلی تشنه‌ام، زیاد سیگار کشیده‌ام...

— و شاید بهتر باشد که بروید بخوابید... نزدیک نصف شب است... من اینجا دم در می‌مانم، شاید به من احتیاج پیدا کنید، آن وقت هم باید این حیوانها را بیرون کنم. همه‌جا را پراز كك می‌کنند.

سگها که به وسیله خوامبو دور شدند، یکی پس از دیگری با خمیازه‌ای طولانی پائین رفتند. خوامبو به دنبال آنها رفت تا از اتاقش

۱۰. در اینجا کلمه انگلیسی پدر بکار رفته است. Father! Father!

ملافه‌ای بردارد و برگردد و برتخت سفری در پشت اتاق مادامسوازل بخوابد.

اورلیا بتدریج لباس خود را درآورد، تقریباً در این گرما چیزی برتن نداشت، جز شلوارکی از ابریشم نازک آبی. در حال شانه‌زدن موها، هنگامی که شانه‌نمدار را از گیسوان سیاهش می‌گذراند، این نغمه‌را تکرار می‌کرد، نغمه‌ای که ری‌سالسدو در آن لحظه که با چشمان سبزش به او خیره شده بود، زمزمه می‌کرد:

خانم، در آغوش تو مرا عوض می‌کنند،
 مرا با مار و مارمولک عوض می‌کنند،
 با این حال مرا خوب در آغوش خود بفشار و رهایم نکن
 و اما شوهرت، برود گم شود
 خانم در آغوش تو مرا عوض می‌کنند،
 مرا با غزال کوچک وحشی عوض می‌کنند
 با این حال مرا خوب در آغوش خود بفشار و رهایم نکن
 پدر بچه‌ات را...
 خانم در آغوش تو مرا عوض می‌کنند
 مرا با میله آهن سرخ عوض می‌کنند.
 با این حال مرا خوب در آغوش خود بفشار و ترکم نکن
 گل هوسهایت را...

از میان دندانهای گراز و مردانه‌اش هیجانی عجیب از آب دهان ماسیده و کوبندگی چکش‌وار هجا‌های آخرین بندهای مذکور وجود داشت که با رخوت تکرار می‌کرد: «پدر بچه‌ات»: «پدر بچه‌ات...»
 «پدر بچه‌ات...»

شانه هنوز در دست و سرگرم گذراندن دندان‌های آن از میان

۱۱. در متن تکرار جمله به زبان انگلیسی است. The father o'your child.

گیسوان بود که باز به یاد صدای ری‌سالدو افتاد:

در آن زمان فریاد بلندی از وحشت شنیده شد:
 تام‌لین^{۱۲} ما را ترك کرده است...
 او را در آغوشش عوض کرده بودند
 اما آن دختر او را بسیار محکم در آغوش می‌فشرد،
 زیرا هیچ شوهر دیگری جز او نمی‌خواست.
 او را در آغوشش عوض کرده بودند
 او را با غزال وحشی عوض کرده بودند
 اما آن دختر او را بسیار محکم در آغوش می‌فشرد،
 پدر بچه‌اش را...
 پدر بچه‌ات را!^{۱۳}...»

... و آب دهان ماسیده در میان دندانها و سستی دستش در
 گذراندن دندان‌های شانه‌از موهایش و کوبندگی‌چکش‌وار همان هجاها:
 «پدر بچه‌ات را!^{۱۳}...»

او را در آغوشش عوض کرده بودند
 با مردی سراپا برهنه، سراپا برهنه
 اما مانتوی سبزرنگش را روی او انداخت
 و آن وقت... دختر از آن او شد...

روی تخت دراز کشید. خردوخمیر دراز کشید... گرمای خفه—
 کننده جایی برای خواب باقی نمی‌گذارد... هوا چنان بود که گوئی

12. Tom Lin.

13. The father o'your child.

بخاری از لوکوموتیو به صورت پاشیده می‌شد... چندین بار باکارگران فنی، باغستانهای کناره را طی کرده بود... اما دیگر نمی‌توانست بخار را تحمل کند... از جابرخواست تا با دست‌چیزی را که از آن اطمینان هم داشت باردیگر بیازماید، چیزی را که به چشم می‌دید: که پنجره‌بکلی باز بود و به وسیله تور سیمی حفاظت می‌شد... انگشتان را به پرده سیمی نزدیک کرد که از پشت آن وزوز حشرات به گوش می‌رسید، حشراتی که می‌کوشیدند خود را به نوری که اتاق را روشن می‌کرد، برسازند... «تام‌لین ما را ترك کرده است!...» او که بود جز موجود ریزه دیگری به همه بادها حساس، مضطرب و به وسیله تقدیر در کنار دروازه خوشبختی ایستاده!... برگشت تا با شلوارک آبی برپا بخوابد و پستانهایش چون نقوش برجسته اکنون حجم دیگری یافته بود. ناامید از این تختخواب که در سراسر آن کمترین جایی وجود نداشت که از بدن او گرم نشده باشد... آه! گل هوسهایش آهنی سرخ و آتشین بود! «مانتوی سبزم را رویش انداختم و آن وقت بود که مال من شد!»

خوامبو در زیر ملافه سفید او را دید که بخواب رفته است، پس چشمان درشتش را با آن سفیدی چون گچ به یاد صبحی چرخاند که در رختشویخانه و بر روی ملافه‌ها در تاریک روشن روز یکشنبه او را با کس دیگر غافلگیر کرده بود، سگها بار دیگر پشت سر او بالا آمدند، دستهایش را می‌لیسیدند، دستهایی که از رانندگی و چرخاندن خودرو پینه بسته بود. در میان پاهایش موشی لغزید، سگها او را در حالی که کف چوبی اتاق را می‌جوید، دنبال کردند. پس به طرف در اتاق بازگشتند و همراه سامبیتو که در نانو دراز کشیده بود، خوابیدند. سکوت اتاق را فرا گرفت. همه کس به خواب رفته بود.



رئیس کمپانی بمحض شنیدن صدای پای مهمانی که در انتظارش بود به سناتور ماساچوست، نوعی اورانگوتان، گفت:

– هیچ ملاحظه‌ای درباره‌ی صدای تخت‌کفشش نمی‌کند، اما خبرهای خوب برایمان دارد. سناتور دستهای پرمو، تابینخ انگشت پرمو را بر گوشهای پشمالودش گذاشت تا ناخشنودی خود را از سروصدائی که راه‌رفتن این مرد وحشی «بانانرو» برکف چوبی اتاق راه انداخته، ابراز دارد، کف چوبی روغن جلاخورده در مجلته‌ترین بناهای شیکاگو که کمپانی پس از حریق آن را به قیمت نازل يك ویرانه خریداری کرده بود.

صدای تخت کفشهای جو میکرتامپسن براین کف‌چوبی، پیش از آنکه سروکله‌ی خود او در آستانه‌ی دفتر رئیس «تروپیکال بانانرا، اس.آ» ظاهر شود، همه‌جا پیچید، اما کوبندگی قدمها به سبب آنکه متعلق به مأمور پیروزمندی بود که از راه می‌رسید، در نظر رئیس چندان ناخوشایند نیامد.

اورانگوتان سفید، سناتور ماساچوست باحال نفرت‌آمیز و با اعتراض گفت:

– حیوان!

– آقای سناتور از کسانی که در اقلیم استوایی زندگی می‌کنند،

چه توقعی دارد.

– حیوان!

— الآن می‌رسد!

— می‌شنوید صدای قدمهایش می‌آید، آه، بله، صدای قدمهایش!

— آقای سناتور این قدمهای پیروزی است که نزدیک می‌شود.

آنچه جومیکرتامپسن در ذهن خود مجسم می‌کرد، مانند صندلی راحتی که برای نشستن به او نشان می‌دهند تا گزارشش را بشنوند و پس از آن سیگارهایی که به او تعارف می‌کنند، همچنین روشنائی ملایمی که از پنجره‌های پوشیده از کرکره‌های سبز به درون می‌تابد و نقشه‌های خط خورده‌ای که چون زخمی برپیکر امریکای مرکزی بینوا به دیوار آویزان است، هیچ‌یک نتوانست از شدت قدمهایی که برمی‌داشت بکاهد، بعکس وقتی نزدیک در رسید، صدای کفشش قوت بیشتری یافت.

رئیس کمپانی با مهربانی گفت:

— آقای میکرتامپسن خواهش می‌کنم بفرمائید، بالاخره رسیدید.

اورانگوتان سفید، سناتور ماساچوست، چشمان ریزش را با آن

رنگ آب‌نباتی بلند کرد و وقتی مهمان را در صندلی راحت بیحرکت

دید، شروع به سخن کرد:

— آقای میکرتامپسن، شما را فوری احضار کرده‌ایم تا از زبانتان

اطلاعاتی درباره‌ی امکان طرح الحاق این سرزمینها به جمهوری خودمان

بشنویم. از سال ۱۸۹۸ ببعد، هیچ کشوری را به جمهوری خود ضمیمه

نکرده‌ایم و این وقفه نباید ادامه یابد. آه! آه! آه!...

وی خنده راسرداد، خنده پراهمیتی، چنانکه گوئی از همه پشمهای

زرد تنش می‌خندید که از آستین و یقه چون نوعی کف طلائی بیرون زده

بود.

رئیس کمپانی به میان حرفش دوید:

— هفتم ژویه، هشتمین، درست یادم نیست هشتمین یا ششمین —

سالروز الحاق جزایر هاوایی است و آقای سناتور ماساچوست حی و

حاضر در این فتح و فیروزی بزرگ سهم عمده‌ای داشته‌اند. ایشان

مطلع از فنون کار و متخصص الحاق سرزمینهایند. به همین دلیل است

که شما را احضار کرده‌ام.

میکرتامپسن که تا آن وقت در صندلی راحتی خاص مهمانان

لمیده و از اینکه خود را در مقام غیر فعالی می‌دید، سرخوردگی یافته بود، او که برای جمهوری امریکا سرزمینی را همراه آورده که تقریباً کار الحاقش روبه پایان می‌رفت، با فریاد گفت:

– افتخار بزرگی است!

سناتور سر خم کرد، بیشتر به قصد دیدن نقشه جغرافیائی که روی میز تحریرش گسترده بود، تا تشکر از تبریک، و برای دقت بیشتر در نقشه عینکی یک چشمی متمایل به سبز زمردین برچشم چپ نشاند و همه متوجه شدند که از میان دندانهایش زبانی مرتعش و باردار گذشت تا بتواند پیش از به حرف آمدن نفسی تازه کند.

– در واقع افتخار بزرگی برایم بود که در کنار همشهریم آقای جونز، اهل بوستون در هاوایی انقلابی براه انداختم که نتیجه‌اش الحاق این جزیره شگفت‌انگیز به کشورمان گشت، دور از هرگونه کلاهبرداری! مرد ساده لوح که چشم ریز برنگ آب نبات سرخش را از پشت عینک یک چشمی به مهمانش دوخته بود، مرتباً تکرار می‌کرد:

– دور از هرگونه کلاهبرداری... انقلابها، انقلابهای ما باید به وسیله پیشکاران ما انجام گیرد و همین خود دلیل احضار شما آقای میکرتامپسن است تا با صدای بلند و قاطع درباره امکان الحاق این کشور اطلاعاتی در اختیار ما بگذارید، کشوری که در این نقشه که جلو چشم من است، در کنار دریای کارائیب که آنقدر برای ما مهم است، قرار دارد.

میکرتامپسن خود را کمی از صندلی راحتی بالا کشید و به کمک حرکات شدید دست و بدن که در نظر آقای رئیس غیرقابل تحمل آمد، به سخن پرداخت:

– بی آنکه به هیچ وجه با ارزش کاری که منجر به الحاق جزایر هاوایی گشته است، مخالفتی داشته باشم، باید گزارش خود را با این مطلب آغاز کنم که سرزمینهایی که ما می‌کوشیم امروز ضمیمه کشورمان گردانیم، از مردمانی تشکیل نشده که کارشان رقص اوکه له لس^۲ باشد. اینان ملتیند که در هر عصری به جنگ پرداخته‌اند. برگهای

2. Ukelelès.

نخلهایشان بادبزنیست، شمشیر است، در زمان فتح اسپانیاییها این ملت تا دم مرگ با ناخدایان دلاور، با فلاندریها و بعدها باشجاعترین مردم کرس، انگلستان، فرانسه و هلند پیکار کرده‌اند.
رئیس کمپانی مداخله کرد و گفت:

— به همین دلیل است که آقای سناتور برای شما شرح داد که روشی که باید پیش گرفت، روش مسالمت‌آمیز است و نه ماجراهای بیمه‌ده نظامی. روش مسالمت‌آمیز، همان که در هاوایی بکار برده شد، ابتدا استقرار سرمایه در دو ثلث کشور و پس از آن اقدام کلی.

— و درست به همین دلیل است که بی‌هیچ‌گونه جر و بحثی درباره عقیده آقای سناتور، شرح دادم که ساکنان کشورهای امریکای مرکزی تا چه حد بامردم جزایرهاوایی فرق دارند، چیزی که در همه طرحهای الحاق مسالمت‌آمیز مورد تأیید است.

رئیس کمپانی با صدای بلند گفت:
— آفرین!

— مطلب تمام نیست. با دنبال کردن سیاست نفوذ اقتصادی که تا به حال پیش گرفته شده: اول آنکه در منطقه‌ای که در بانانرا در حیطه تسلط ما قرار گرفته، تنها پولی که به جریان افتاده دلار است و نه پول رایج آن کشور.

سناتور چشمها را از نقشه جغرافیائی برداشت، همچنین عینک یک‌چشمی را مثل تفی سبز از چشمان سرخس پائین انداخت و تأکید کرد:

— پیشرفت بسیار پرارزشی است!
میکرتامپسن ادامه داد:

— دوم ما در بانانرا عادت به تکلم به زبان اسپانیائی را از میان بردیم و دیگر کسی در بانانرا جز به زبان انگلیسی حرف نمی‌زند، همچنان که در سایر کشورهای امریکای مرکزی که شرکت ما در آن به فعالیت پرداخته، معمول است.

رئیس کمپانی بدین طریق حرف او را تصدیق کرد:

– عالی! عالی!

– و سرانجام بیرق ملی را از رواج انداختیم و جز بیرق خودمان در آنجا افراشته نمی‌شود.

– کمی رومانتيك است، اما...

رئیس کمپانی حرف اورانگوتان را قطع کرد... و بافریاد گفت:

– اما پرفایده! آنان به زبان ما تکلم می‌کنند، با پول ما معامله

می‌کنند و بیرق رنگارنگ ما را برپا می‌دارند! پس کار الحاق تمام است!

سناتور دنباله حرف را گرفت:

– چیزی که این گزارش کم دارد، شرح مبسوط استقرار، تصرف

اراضی، اقدامات اضافی و تعاونی و نفوذ در بانک و تجارت است تا

امکان دهد که «کمیته بیمه عمومی» تأسیس کنیم و این کمیته بتواند

برای درخواست الحاق به واشینگتن رجوع کند.

میکرتامپسن باخود اندیشید:

– آه، حالا نوبت من است، حالا می‌توانم این میمون را باعینک

يك چشمی و جفت شیشه سبزش در اختیار خود بگیرم.

از جابرخواست، دست برپیشانی فراخش گذارد، چنانکه گوئی

برپشت آن چیزی نهفته دارد که بیرون می‌کشد و پیش از آنکه به‌ادای

مطلب پردازد، لحظه‌ای چشمان قهوه‌ای‌رنگش را برنقطه‌ای دوخت و

چنین گفت:

– حکومت فعلی این کشور حق ساختمان و ایجاد و بهره‌برداری

از راه آهن را تا اقیانوس اطلس به‌ما واگذارده است که مهمترین کار

جمهوری است و خطی که از آن تا به‌حال پنج بخش اولش ساخته شده،

بدون هیچ‌گونه عوارض یا سندی در اختیار ما قرار داده شده است.

– بسیار خوب! حال که دستگاه با ما مساعد است. این خود

الحاق است! چون که همه‌چیز را به‌ما واگذار می‌کند، راه آهنش را تا

اقیانوس اطلس که مهمترین چیزهاست و بنا بر گفته شما پنج بخش اول

آن هم ساخته شده، پس به نظر من چیز دیگری باقی نمی‌ماند جز اقدام برای اعلام این الحاق به واشینگتن.

— بعلاوه در قرارداد، از طرف کسی که راه‌آهن را در اختیار ما گذاشته، قید شده است که در نقل و انتقال مورد بحث علاوه بر آنکه هیچ‌گونه خرجی برعهده ما نیست، چیزهای دیگر نیز به ما واگذار شده، مانند اسکله که بزرگترین اسکله در کنار اقیانوس اطلس بشمار می‌آید، املاک، ابزار و وسایل نقلیه، ساختمانها، خطوط تلگرافی، قطارها، ایستگاهها، انبارها و بالاخره همه آلات و ادواتی که در پایتخت وجود دارد مانند ریلها و تراورسها...

— آقای میکرتامپسن این چیزها برای ما جام باده است، اما آن کسی که این قرارداد را امضا کرده مست بوده است.
میکرتامپسن گفت:

— کمی تلوتلو می‌خورد، اما نه از سرمستی! و چون که اینها هم کافی نبود، به ما محدوده‌ای را تسلیم کرد که در آن همه انبارها، مغازه‌های مصالح فروشی، ساحل، چشمه‌ها و پانزده هزار رأس چارپای تندرو وجود دارد، بعلاوه سی‌صد ردف خانه در بندرگاه و هزار ساحل با صدیارد عرض از هر طرف بندر.

سناتور تکرار کرد:

— با این احوال آقای میکرتامپسن، پس چرا تا به حال گزارش این الحاق کامل را به ما نداده‌اید؟ رئیس کمپانی شروع بشمارش کرد:
— ما حالا بندرهای تجاری، راه آهنها، املاک، ساختمانها، چشمه‌ها، دلارهای رایج داریم. در آنجا به زبان انگلیسی حرف می‌زنند و پرچم کشور ما را برمی‌افرازند. پس تنها چیزی که می‌ماند اعلام رسمی است و این کار را هم ما باید خود برعهده گیریم.

اورانگوتان سفید، متخصص الحاق، پس از آنکه نوك انگشت را در ریش چون کف‌طلائیش که از یقه بیرون زده بود، فرو برد و بار دیگر عینک يك چشمی سبزرنگ را برچشم آب‌نباتی سرخش گذارد تا از کیف دفتری را بیرون آورد و شماره‌ای را پیدا کند، شماره‌ای که وزیر

برای موارد خاص به او داده بود و زمزمه‌کنان:

— راه بیفتیم، ای فرزندان وطن!^۳

پس به تلفن سبزرنگ نزدیک شد که برای برقراری رابطه، نه فاصله مکانی برایش وجود داشت و نه فاصله زمانی.

برق دندانهای طلائی به وسیله تلفن همراه با صدایش به راه دور فرستاده شد، در حالی که به مستمع والامقام تقاضاهائی را عرضه می کرد. عینک یک چشمی که از چشمش کنده شده بود بر جلیقه اش می رقصید و چشم آب نباتی سرخ، آن بالا در صورت درشتش بزیرجمجمه باپرزهای پنجه اردکی، گم شده بود.

صدای قدمهای میکرتامپسن به هنگام خروج، همه جا پیچید و کف چوبی را به ارتعاش درآورد، اما این بار حق چنین سروصدائی را داشت، حق داشت که با پای خود بر زمین پورکوپولیس^۴ خوشبخت بکوبد، که در پشت هر در آن یک پاپ سبز وجود داشت. پانزده سال در مناطق حاره و دورنمای الحاق سرزمینی در سواحل دریای کارائیب که به دریاچه یانکی مبدل شده است و پانزده سال کشتیرانی بردریائی از عرق افراد بشر. شیکاگو نمی توانست به وجود چنین فرزندی مباحث نکند. فرزندی که با یک جفت تپانچه عزیمت کرده بود و اکنون در بازگشت مقام خود را میان امپراتوران گوشت، سلاطین راه آهنها، سلاطین چرم، سلاطین سقز اعلام می کرد...

اگر در انگلستان بدنیآ آمده بود اکنون چون سرفرانسیس دریک، سرجومیکرتامپسن خوانده می شد و همه مردم شهر برای دیدن او که زیر بیرقهای سبز - سبز به رنگ برگ موز - و میان مشعلهائی از خوشه - های طلائی موز، طلائی تر از طلا و میان بردگان امریکای مرکزی با صدای غمناکشان چون صدای پرندگان دریائی عبور می کرد، بتماشا می ایستادند... اما حال که در امریکا و در شیکاگو زاده شده، بایست خود را تنها به خدمت در دستگاهی تبلیغاتی قانع کند، تا در روزنامه -

۳. مصراع اول از سرود ملی فرانسه که در متن اصلی به زبان فرانسوی آمده است.
Allons enfants de la patrie

4. Porcopolis.

هائی که کارشان نشر اخبار قتل و حمله به بانکها و کسانی است که به زور و اجحاف مال مردم می‌ستانند، خبر ورود یکی از سلاطین موز را به اطلاع عامه برسانند...

«خیابان میشیگان» یا میعادگاه ثروت جهان را پشت سر گذاشت و به پیچ و خم محله‌ها فرو رفت، محله‌هایی که کوچه‌هایش به شکل روده‌های دراز و باریک بود و چهار راهها به شکل مقعد چهارگوش و هابرابانی که به سبب بینوائی و کمبود مواد غذایی و هضم ناقص به این مقعد فرو می‌افتادند و در کوچه‌های تنگ روده‌ها ناپدید می‌شدند و از کوچه‌های دیگر سر درمی‌آوردند. شیکاگو عبارت است از: شکوه مرمرها و نماهای گراند آونیوه از طرفی و محیط بینوائی از طرف دیگر که در آن مردم تیره روز دیگر جزو آدمیان بشمار نمی‌آیند، بلکه فضله دیگرانند.

او در جستجوی محله، کوچه و خانه‌اش بود. اما دیگران در خانه‌اش مسکن گزیده بودند. پانزده سال!... آیا در این مدت دراز همان مردمندها با کله‌های متفاوت؟ یا همان کله‌ها بر بدن مردمی متفاوت؟ در گوشه عمارتی چند طبقه که در جلو آن فاحشه‌ای مست ایستاده بود، توقف کرد، زن با دستهای چون پنجه خفاش تارهای مویش را می‌کند و برگیسوان جمع شده در پشت سر چنگ می‌زد و اسرار کشتی «ماریاسیلست»^۵ را نقل می‌کرد، که از نیویورک به مقصد اروپا حرکت کرده بود و یازده نفر را همراه می‌برد که با زن ناخدا و یک بچه روی هم سیزده نفر می‌شدند و ده روز بعد یک کشتی انگلیسی در وسط اقیانوس اطلس به آن برخورد و به سبب آنکه کسی به علائم راهنمایی آن توجه نکرد، قایق بزرگی به آب انداخت و وقتی آن را به ساحل رساند، همه متوجه شدند که کشتی آرام و کاملاً تنها اقیانوس را پیموده است، چون کشتی مردگان. همه چیز در آن مرتب بود، همه چیز برجای خود بود. قایق‌هایش به قلابها وصل، بادبانها تاشده، ملاقه‌های شسته در قسمت جلو کشتی آویزان، قطب‌نما و چرخ سکان دست نخورده،

5. Grand Avenue.

6. Maria Celeste.

ظرفهای غذای ملاحان سرخوش در اتاقکها برجای خود، در تالار کشتی سوزن چرخ خیاطی برلباس شنای بچگانه‌ای ایستاده و روزنامه ناویها از بیست و چهار ساعت قبل متوقف مانده...

اکنون خود او نیز ناپدید گشته، دیگر کسی او را به نام ماریا سیلست صدا نمی‌کرد و دیگر از او جز خاطره صدایش، صدائی خشن از بیماری سیفلیس و از انگلیسی‌ش با طنین در بطری واکن چیزی باقی نمانده بود که از ستارگان و از مقامات انتظامی می‌پرسید که کجا ممکن است که این سیزده مسافر کشتی منزل کرده باشند، مسافرانی که هیچ نشانه‌ای از آنان در دست نیست، هیچ، هیچ...

میکرتامپسن چشمان را گشود، بی‌آنکه در تختخواب بجنبد، درحالی که انعکاس زنگک تلفن گوشه‌هایش را سوراخ کرد.

آلو!... آلو. مرکز تلفن مهمانخانه بلافاصله ارتباط او را با نیواورلئان برقرار کرد... دخترش در نیواورلئان؟... اورلیا در نیواورلئان؟... او تازه به آنجا رسیده و از پدر خواهش می‌کرد که به هنگام بازگشت به مناطق استوائی در این شهر توقف کند تا او را ببیند و با او صحبت کند.

خیالات او را به وحشت انداخت. این احساس را یافت که وجود باستانشناس جوان با آن چشمان سبز و قیافه یانکی اهل پرتغال با سفر دخترش بی‌ارتباط نیست، او دختر را فریب داده و اکنون خواسته حساب خود را تسویه کند، پس از جور کردن این خیالات تبسمی برلب راند... او نیز قصد الحاق دارد، الحاق بهترین تجارت است و حالا این دخترک چاپلوس برای ترتیب دادن کارها به پروپای من می‌پیچد. پس باید با هم ازدواج کنند! اغنیا هرآن که تصمیم بگیرند، ازدواج می‌کنند یا از هم جدا می‌شوند، مشکلی پیش نمی‌آید، اشکال کار وقتی است که کسی بخواهد بدون پول ازدواج کند یا طلاق بگیرد. پرواضح است که عشقهای امروزی نوعی «بیزنس» است و عشقی چون عشق مایاری که انسان را به نیستی بکشاند دیوانگی بیش نیست، دیگر جایی بر روی زمین ندارد و با نژاد بشری سازگار نمی‌آید. اورلیا صاحب

املاکی است که مادرش برای او به ارث گذارده، املاکی با محصول فراوان و سهامی در کمپانی «پلاتانرا» و ذخیره قابل ملاحظه‌ای پول در بانک که روی هم به‌طور تقریب به‌سیصد هزار دلار می‌رسد و این پسرک باستانشناس بایست بوئی از این همه برده باشد. زیرا در میان سنگهای یکپارچه‌اش و شخصیت معظم من، این یکی را ترجیح داده است، تا بتواند از کنار حجاریهای کوئیری گوا به‌حوالی وال‌استریت^۸ نقل مکان کند.

سیگاری روشن کرد و روزنامه‌ای را که پیشخدمت آورده بود، گشود، بسرعت ورق زد، بسرعت، بسرعت. صفحه‌های این منجنیق کاغذی را که به‌قطع يك ملافة تختخواب بود، برگرداند، در جستجوی اخبار مربوط به ورود شخصی به‌نام جومیکرتامپسن، فرزند برجسته و ممتاز زادگاهش. نزدیک بود که با آتش سیگار خود را بسوزاند، دود به‌چشمش رفت و عطسه‌اش گرفت. دود دیگری سبکتر از میز صبحانه برخاست. صدای جریان آب که وان حمام را پر می‌کرد، بگوش می‌رسید و تا چند لحظه دیگر سلمانی به‌خدمت می‌رسید. مرد او را از سرگردانی نجات داد. بله، این فیگارو بود که او را نجات داد، کاش قبلا می‌رسید! در دست روزنامه و برزبان، متخصص تملق و چاپلوسیش، تبریکات صمیمانه و گرم‌داشت، به‌مناسبت آنکه‌وی دیگر اکنون شخصیتی سرشناس گشته بود، با حرکتی ورقی از روزنامه جدا کرد. او در آن بود!... اما تعجب است چگونه او خود همین چند لحظه پیش آن را پیدا نکرده بود؟ عکسش در روزنامه‌ای از شیکاگو!... چه تشویقی! بهترین روزنامه شیکاگو، عکسش در میان بانکداران و مقامات عالیرتبه کشور!... با پیشانی وسیع، موهای فراوان، لبهای گوشتین. چشمهای هوشیار و در زیر نام جومیکرتامپسن: «گرین‌پاپ»^۹ جادوئی!... جادوئی! «گرین‌پاپ»! آن را خواند، مقاله را تا انتها بلعید، تا نقطه پایان، لذت تصاحب آینه‌ای که همه چیز بر آن تغییر شکل می‌دهد، روزنامه یعنی این. آینه‌هایی که همه‌چیز در آن دگرگون ظاهر می‌شود. پس آن آبهای

۸. Wall Street بازار بورس نیویورک.

9. Green Pope.

ابله که سطحشان به صورتی ابلهانه چهره‌ها را آنچنان که هست برمی‌گرداندند، چه گمان می‌کردند؟ و آن آینه‌های شهر و نیز با زمینهٔ مورب که حتی يك خط از آنچه مقابلشان گرفته می‌شد، وارون نشان نمی‌دادند چه گمان می‌کردند؟ آیا هرگز گمان می‌کردند که روزی فرا رسد که بشر آینه دیگری اختراع کند، این آینهٔ خدائی را، آینهٔ روزنامه را که همه‌چیز در آن به بهترین یا بدترین نوع ظاهر می‌شود که در هر صورت شبیه اصل نیست؟ و حال نمونه‌اش پیش چشم است که در آن همه چیز منعکس شده، رونویسی شده، تمثالها در آن خودنمایی کرده، همچون از قعر رودی تاخورده با چندین ورق که چون رود می‌گذرد، محو می‌شود، از نظر دور می‌گردد، با همان میزانی که ساعتها و دقایق جریان می‌یابد. روزنامه‌نگاران دیگر می‌خواهند با او مصاحبه کنند، آینه‌های دیگر. عکسهای تازه، فورانی از حروف چاپخانه‌ها. تغییر شکل‌های تازه، استثماری دور از هرگونه بدگمانی برسواحل اقیانوس اطلس و تنگه‌ای که دو امریکا را به هم وصل می‌کند. یکی از عنکبوت‌های دریائی بسیار نادر که چلچله‌های عنکبوت‌خوار، در سواحل نیکاراگوئه^{۱۰} چنگال بر آن می‌افکند و عنکبوت با پاهای دراز و نیز چون کارد با او به مبارزه برمی‌خیزد و سرانجام به تور ماهی - ساززنها، اسیر می‌شود، همهٔ آنها که همراه او شنا می‌کنند، به خواب رفته‌اند، شاهزاده خانمی از قوم مایا با لباس عروسی در رود موتاگوا به‌خاطر او خودکشی می‌کند، جنگل بکر، تمساح‌هایی که از آب مخصوص تغذیه می‌کنند، آبی که به‌شیشه تبدیل می‌شود، زهرآگین‌ترین خزندگان مانند ناهویاکا^{۱۱}، مارعقیقی، افعیه‌های سرکج، تاماگاس^{۱۲}. جنگل سقز، بومیهای خالکوبی شده و پس از آن روزی نه‌چندان دور ثروت و غنا. او کشتکار موز است در حاصلخیزترین زمین‌های عالم برای این محصول، کاشت بر پوست سبز زمین آماده، جایی که گل و لای رودها به‌رنگ گل آفتابگردان است، جایی که چشم ببر در روشنائی کامل روز، نور

۱۰. Nicaragua جمهوری امریکای مرکزی واقع میان کوستاریکا و هندوراس.
11. nahuyaca.

۱۲. tamagas مار بسیار زهر آگین.

ستارگان می‌پراکند و گربه‌های طلائی با آن حلقه‌های سیاه نه‌ببرند و نه‌پلنگت، بلکه حیوانی عجیبند که گربه وحشی خال خالی نام دارند و به انسان حمله نمی‌کنند. سگهائیند که برای حمله به انسان تربیت شده‌اند و از طرف دیگر خاصیتی دارند و آن تولید آب دهان شیرین مزه‌ای است به رنگت عنبر که بومیان در ظرفهای کوچک ذخیره می‌کنند و با آن شیرینی می‌سازند که چون نوشابه‌های خنک‌کننده برضد آفتابزدگی بکار می‌برند... و میلیونها؟... و در دل‌شبی در هوای منطقه حاره رعد و برق به او خورد و به پهلوهاش اصابت کرد، پس از ثانیه‌ای تبدیل به خاکستر شد و خاکستر به برقی مبدل گشت و در آن لحظه که برق شده بود، به هر چیز دست می‌زد، به طلا مبدل می‌گشت. طبیعتاً نمی‌توانست به شکل دیگری درآید جز مثنی چیز، اما به عکس غرض رعد بردستها برصدا و طنینش افزود و حرکات انگشتانش را قوت بخشید تا مسافتهای زمین را دربرگیرد، زمینهای که امروز آبیاری شده و هزاران خوشه موز طلائی سبز بیار آورده که خیال‌انگیزترین محصول موز از نوع «گوئی‌نه‌یو» است که کاخ امریکای شمالی آن را برهمنه انواع دیگر موز ترجیح می‌دهد. و از صورت برق به شکلی درآمد که اکنون پاپ سبز شده است، پاپ سبز اسمی که روزنامه‌فروشها درکوچه‌های شیکاگو، در صدها کوچه بزرگت و کوچک مانند بیرقی می‌گرداندند گرین پاپ!... گرین پاپ!... در حالی که در بورس نیویورک و پاریس و همه دنیا سهام کمپانی موز بالا می‌رفت، بالا می‌رفت. «من خریدارم به ۵۱۱!...» «من خریدارم به ۶۱۷!...» «به ۷۰۲!...» «به ۸۰۹!...»

گرین پاپ!... گرین پاپ!....

منشیمها، محافظان و چاپلوسان به‌دور او دایره‌ای تنگ ساخته بودند، دایره‌ای غیر قابل عبور، محیطی ملموس از گلوله که روزها و شبهایش را به سردی می‌کشاند، محیطی از گلوله‌های پرتاب نشده، از گلوله‌های پنهانی، از فلز سرد و سرشار از مهربانی. اطرافش پر بود از تپانچه، مسلسل، زره فولادین ظریف، وسیله نقلیه‌وزره‌پوش محلی. چاپلوسان عکس او را در آینه‌های کاغذی براق مجله‌های گرانتقیمت به او نشان می‌دادند، مجله‌هایی که جز چهره میلیاردرها در آن دیده

نمی‌شد. دیگر کاغذ نخاله... کاغذ معمولی در دنیای این مرد وجود نداشت، بلکه جای آن را سطوح حکاکی شده گرفته بود که برای تبلیغ کالاهائی مانند ابریشم و عطر بکار می‌رفت و بر آنها و بر بالای متن، با حروف طلائی عکس تمام‌قد او خودنمایی می‌کرد و در مقام نامزدی بالقوه کمپانی با عنوان پاپ سبز، پاپ اعظم موزستانهای منطقه کارائیب و لایق داشتن انگشتری زمردین در انگشت!...

میکرتامپسن می‌توانست آرزوی همه چیز داشته باشد. آرزویش آن بود که پاپ سبز شود، فرماندار سرزمین الحاق شده گردد و این کار را انجام یافته بشمار می‌آورد. رئیس کمپانی و سناتور ماساچوست در ساعت ده منتظرش بودند. اورانگوتان سفید دستهای پرمو را به سوی او دراز کرد با ناخنهای لاک‌زده به‌رننگ نارنگی کمرنگ. صمیمیتی غیرمعمول، اما قابل توجیه. در روزنامه‌ها درباره او چیزهایی دیده بود و خود بیشتر از آن قدر او را می‌دانست. بیدرننگ گفت:

— از واشینگتن می‌آیم، لطفاً بنشینید — من درباره امرالحاق با دوست قدیم آقای وزیر گفتگو کردم، از نظر جهانی گره‌هایی وجود دارد که باید گشوده شود. آقای میکرتامپسن بگوئید بینم میان این سرزمین که ضمیمه کشور ما خواهد شد و آن یکی که مستعمره انگلیسی است به نام هندوراس بریتانیا^{۱۳}، چقدر فاصله است.

— آقای سناتور شما آنرا بر نقشه‌ای که پیش چشم دارید، می‌توانید ببینید. با اجازه شما همین الآن آن را تعیین می‌کنیم.

سناتور در حالی که چشم سرخش را با عینک یک چشمی بر نقشه‌ای که روی میز تحریر گشوده بود چرخاند، فریاد زد:

— در همسایگی بسیار نزدیک مستعمره انگلیسی! انگلستان عادت کرده است که هرچیز را بر سطح کره خاک که به‌گمانش برای تخت و تاج او سودی دربر دارد، به‌بهانه همسایگی تصرف کند. به‌این دلیل است که ارباب

دریاهاست، تا همسایه همه چیزهائی باشد که به آنها دلبستگی دارد، تنها در مورد فعلی، همسایگی ما چیزی موهوم و خیالی نیست، بلکه واقعیتی جغرافیائی است.

در حالی که بار دیگر بر نقشه جغرافیا خم شده و از چاقی مفرط به نفس نفس افتاده بود، کف طلائی کرکهای بدنش کم کم از لباس بیرون می زد. کاسه چشم را چین می انداخت تا بتواند با دو یا سه انگشت عینک يك چشمی را که تلوتلو می خورد، بگیرد و در ضمن با شست دست زرد کمرنگ آن را که از پشت، از یقه اش بیرون افتاده بود سر جایش بگذارد.

— در همسایگی نزدیک مستعمره انگلیسی!... آقایان ما نباید به چیز دیگری جز به مزایای الحاق بیندیشیم...
میکرتامپسن اعلام کرد:

— من جز در کار الحاق مزایای دیگری سراغ ندارم، اگر تنها به فکر خوش آمدن این خوکهای انگلیسی باشیم، از همان قدم اول بازنده ایم، همه چیز را می بازیم.

— بدبختانه چیزی جز انگلیسیها وجود ندارد. بندرهای کنار رود، دریاچه ها و دریاهائی است که برای حمل و نقل قهوه آلمانی به مقصد آلمان اهمیت حیاتی دارد و آلمانیها نیز چون امپراتوران مرکزی اقدام الحاق ما را در این خط سیر به ضرر خود می دانند.

— بعکس آلمانیها با این طرح موافقتند، زیرا آنان برضد انگلیسیها ایند که پیوسته به پیشروی خود ادامه می دهند تا کره خاک را به ویرانی بکشند. کافی است بدانیم که در برابر هندوراس بریتانیا چه کرده اند، پوسته ای خالی از همه چیز، بدون يك درخت که ساکنان آن، غالباً سیاه پوست، بدتر از حیوان باربر زندگی می کنند، از آنجا بازدید کرده و با فرماندارش گفتگو کرده ام، مردی انگلیسی که برای خوردن يك سیب زمینی و نصف کلم اسمو کینگ ۱۴ می پوشد. به من گفت: «دوست محترم، هر جا که ما انگلیسیها قدم می گذاریم، آزادی بردگان را اعلام می کنیم و نه آزادی حیوانات باربر را!...» و ما

پیوسته شاهد همه این چیزها بودیم، بی آنکه از کنار پنجره‌های خانه فرماندار که رو به دریا باز می‌شد، رو به دریای خدائی کارائیب، تکان بخوریم!... بنابراین کارهای ما درست بموقع است. زیرا بریتانیائیه‌ها نمی‌توانند با الحاق این سرزمینها به کشور ما مخالفت ورزند، از این نظر که ایشان بیشتر از ما حق‌ماندن در خاک بلیسه را ندارند.

رئیس کمپانی وارد بحث شد و گفت:

— همین امر دلیل مخالفت اصلی آنان خواهد بود، چون که از آن پس به‌چه عنوان در بلیسه بمانند. در حالی که وجود همسایه‌ای قویتر از خودشان چون ما موجب ترس دائمی‌شان باشد که با الحاق این جمهوری کوچک به کشورش توقع خواهد داشت که آنان آنچه را به خودشان تعلق ندارد، رها کنند، یکباره از همه چیز دست بکشند، به جزیره‌شان برگردند و مگس پیرانند.

میکرتامپسن که شعله نگاه قهوه‌ای رنگش را برچشمان فلزی رئیس کمپانی تابانده بود با فریاد گفت:

— شما بر حساسترین نقطه انگشت گذاردید.

و پس از سکوت کوتاهی همراه با تفکر دنباله حرف را گرفت:

— همین‌که الحاق این جمهوری کوچک انجام بگیرد، ما آنان را

از هندوراس بریتانیا بیرون می‌رانیم و اصول مسلک مانروئه ۱۵ را به آنان گوشزد می‌کنیم که جزیره شکر را برای ما فراهم آورد.

سناتور به میان حرف دوید و گفت:

— اصول عقیده مانروئه در این مورد غیر عملی است، نباید

فراموش کرد که در این‌جا قرار داد انگلونیون ۱۶ وجود دارد که هنوز مرکب آن خشک نشده و بیخود نیست که از جنگ ترافالگار ۱۷ دست کشیدند. انگلستان اسپانیا نیست، خوب، خلاصه کنیم تا از اتلاف وقت بپرهیزیم و از بحث خود نتیجه بگیریم. انگلستان، آلمان و امپراتوری—

15. Maneröe

۱۶. anglo - Nippon. نیپون اصطلاحی است که مردم ژاپون به کشور بزرگ خود می‌دهند. شامل جزایر ژاپون و همه مستعمرات خارج از آن.

۱۷. Trafalgar. دماغه‌ای در شمال شرقی تنگه جبل‌الطارق که نلسون دریادار انگلیسی در ۱۸۰۵ آن را فتح کرد.

های مرکزی با هر نوع الحاق کامل مخالفت خواهند کرد، و فعلا ما باید به آنچه بدست می‌آوریم قناعت کنیم: الحاق من غیرحق. انگلیسیها را به حال خود رها کنیم با هندوراس عریان و بی‌درختشان - بله! - با باشگاههاشان که در آنها مست و خراب روی زمین به خواب روند. با زنهاشان که به طور وحشتناک «زشتند»^{۱۸} (کلمه فرانسوی بکار برد تا صدای «وحشتناک زشت» بیشتر محسوس باشد). در این وقت به‌خنده افتاد و دست برلبها گذارد، به جای دستمال که نیمه آن از جیب کوچک لباسش بیرون آمده و بنظر می‌آمد که منتظر محصول آب دهانی است که به سر انگشتانش مالیده شده است.

رئیس کمپانی نیز به‌خنده افتاد و سناتور نتیجه گرفت:
- آلمانیها را هم در سرزمین قهوه و در بندرگاههاشان به حال خود رها کنیم و باز تکرار می‌کنم خود را به آنچه بدست آورده‌ایم خشنود سازیم، چون راه آهن، اسکله و موزستانها، دیگر چه نوع الحاق می‌خواهیم؟

- آقای سناتور اگر اجازه بدهید...

- بفرمائید، آقای میکرتامپسن...

- موضوع بدطوری مطرح شده، از این‌رو است که اجازه می‌خواهم عرض کنم که به عقیده من نتیجه‌ای که شما آقای سناتور و جناب وزیر از این موضوع گرفته‌اید قابل قبول نیست، حالا دلیلش را می‌گویم. زمینهایی که شرکت بر روی آن کشتکاری دارد قانوناً به او تعلق ندارد، ما مالک آنها نیستیم، هیچ عنوانی نداریم که به ما امکان دهد تا آنجا بمانیم. آنان در هر لحظه‌ای که مناسب دیدند می‌توانند به ما بگویند: «آقایان بزیند به‌چاک! در اینجا چیزی به شما تعلق ندارد!» تاکنون در آنجا مانده‌ایم به دلیل آنکه همه جا پول ریخته‌ایم و در فرمانداری طلا پخش کرده‌ایم. فریاد کسانی که زمین-هاشان را غصب کرده‌ایم به گوش ما نمی‌رسد فریادها چون دهان دره گرسنگی از محیط دهانشان بیرون نمی‌آید. میان ملت و کسانی که بر آنها فرمان می‌رانند، دیواری طلائی وجود دارد و آن دیوار طلائی

۱۸. اما به جای کلمه لد «Ladies» لادیز Ladies تلفظ کرده است.

ما هستیم، دیواری که سکوت بدون طنینی را در خود نگه می‌دارد و هنگامی که فریادها بسیار نیرومند گردد، سنگهایی از این دیوار جدا می‌شود تا شورشیان را خرد کند. از طرف دیگر قراردادی بی‌نظیر در تاریخ که همه‌چیز را به ما تسلیم می‌کند مانند راه آهن، اسکله، چشمه، مواد محرك، تأسیسات مختلف، رشته زمینهای کناره و همه اینها بدون پیش‌قسط و بی‌هیچ نوع تعهد از طرف ما. ممکن است روزی همه‌چیز مورد تجدید نظر قرار گیرد و اعتبارش را از دست بدهد، زیرا میان هزاران عیب شرعی و قانونی، نقصی هم وجود دارد که بطور کلی آن را منسوخ می‌کند و آن مخالف بودنش با قانون اساسی کشور است... به همین دلیل و به دلیل خطری که بدون در دست داشتن هیچ‌گونه مدرک ما را تهدید می‌کند، موضوع الحاق، برای حمایت از منافع مردم امریکای شمالی ضروری بنظر می‌آید. نباید فراموش کرد که ما در این کشور به بهانه حمل و نقل مراسلات به وسیله کشتی‌ها مان نفوذ کرده‌ایم و رفته رفته کارمان به ماندن در آن کشیده است.

— میکرتامپسن همه افتخارها نصیب همه اربابان است. سراسر

شیکاگو نتیجه اقدامات قهرمانانه شما را می‌ستاید.

جو به رئیس کمپانی روکرد و گفت:

— ستایش شما هم کافی نیست که ما را از خطر از دست دادن

همه‌چیز نجات دهد و به این دلیل است که به لزوم الحاق پافشاری می‌کنم و امیدوارم که با فراهم آمدن مقدمات کار، آقای سناتور بار دیگر با آقای وزیر که میانشان دوستی قدیم وجود دارد، ملاقاتی انجام دهند و وضع را آنچنانکه هست به او عرضه کنند. ما احتیاج داریم که به وسیله الحاق این جمهوری به کشورمان از منافع خود پشتیبانی کنیم، جمهوری که راه آهنها، اسکله‌ها و ثروتش را در اختیار ما گذارده و دست ما را در بانکها، تجارت و سیاست که در آن نفوذ قاطعی یافته‌ایم، بازگذاشته است، تا آنجا که در هر کار با ما مشورت می‌کنند و در ضمن از ما ترس دارند و ما بیشتر از مجموع سه قدرت مملکتی اختیار داریم و از چهارمین نیز برخورداریم، چون که بدون تبلیغات و پولی که ما پنهانی به جیب چند روزنامه‌نگار می‌ریزیم، هرگز

قدرتی وجود نداشته است. سناتور گفت:

— بله، البته چنین است، با این زمینه‌ها که گفتید وضع مسأله بکلی تغییر می‌کند. اما به نظر من این کار کسی دشوار است که به وزارتخارجه بروم و خواستار الحاق يك جمهوری به کشورمان شوم، فقط برای حمایت از سرمایه‌هایی که در کشتکاری آن بکار انداخته‌ایم. — آقای سناتور نباید مسأله را تنها به کشتکاری محدود کرد یا دفاع از منافعمان، زیرا در آن صورت وقت تلف کرده‌ایم. در بازیه‌های سیاسی نقطه نظرهای حیاتی دیگر نیز وجود دارد. عقاید عامه چون مگسی سرگشته است که مگس‌گیر شما می‌تواند آن را در تارهای عنکبوتیش گرفتار کند. باید مزارعی را از کشوری جدا کرد تا امنیت قلمرو ما را که بالقوه تا پاناما گسترده است، تضمین کند، زیرا مکزیك حتی بدون تصرف ته‌هوان‌تیک ۱۹ جزو دنباله جغرافیائی ما و تقسیم‌بندی امریکای شمالی است. این مزارع به موازات يك سلسله نقل و انتقالات هیجان‌انگیز مستقر بر شبکه وسیع جاسوسی ژاپونی در امریکای لاتین و بر خطر نژاد زرد، برای سیاست الحاقی ما فضائی مساعد فراهم می‌کند. اگر پیش از احداث ترعه‌ای که از پاناما می‌گذشت، به نیکاراگوئه و ته‌هوان‌تیک توجه می‌کردند، هیچ غرابتی وجود نداشت که از میان این دو کشور یکی از ایالات متعلق به ما سر در بیاورد تا جلو استفاده ژاپونیها را از جاده پانامریکن در حال ساختمان بگیرد و نگذارد که آنان از راه مکزیك به ترعه پاناما حمله کنند و معبر نیروی دریائی ما را سد کنند. با اطلاع فنی و عقاید مقامات مقتدر که پیوسته به نفع ما اظهار می‌شود، ما می‌توانیم همه این مسائل را حل کنیم و من گمان می‌کردم که می‌توانیم به حمایت بعضی از نمایندگان کنگره تکیه کنیم...

سناتور ماساچوست با استماع بیانات میکرتامپسن با خود

اندیشید:

— تو بایستی پاپ اعظم دریای کارائیب باشی.

۱۹. Tehuantepec شهری در مکزیك بردماغه‌ای که خلیج مکزیك را از اقیانوس آرام جدا می‌کند. — م.

رئیس کمپانی «تروپیکال پلاتانرا اس، آ» گفت:
 - آقای سناتور این لطف را می‌کنند که به واشینگتن بازگردند
 و اگر وضع بین‌المللی باالحاقی به سبک پولک^{۲۰} یا الحاقی کامل،
 مساعد باشد، گمان می‌کنم که منافع ما نیز در امان بماند تا جایی که
 با خیال راحت بتوان در این سرزمینها شیوه تحت‌الحمایگی صد یا
 دویست ساله‌ای برقرار کرد.

- نمی‌دانم. نمی‌دانم تاچه مدت، زیرا چنانکه گفتم مردم این
 منطقه اهل رقص اوکله‌لس نیستند، اینان مردمی جنگجویند و
 تحت‌الحمایگی که در باطن انقضای مهلت و آزادی بالقوه را در بر
 دارد، غریزه جنگجوییشان را برمی‌انگیزد و کشورشان را به‌کانون قتل
 و مبارزه دائم تبدیل می‌کند... در عوض الحاق هیچ‌گونه امید آزادی
 برایشان باقی نمی‌گذارد، هیچ‌گونه امید... خوب در این باره فکر کنید
 که برای رسیدن به آنچه فعلا در دست داریم من به چه کارهایی دست
 زدم، ناچار شدم مردم را مثل درخت از ریشه قطع کنم تا بعدها
 ریشه‌های تازه بروید، آتش بر خانه‌هایی اندازم که در آن زندگی
 می‌کردند، به بهانه مبارزه با شیوع بیماری که خود ما از پاناما وارد
 کردیم و چیزهایی را سرکوب کنم که بظاهر باور نکردنی بود، مثل
 لجاجت مردم بومی، ظرفیت کار به‌هنگامی که به رقابت با ما بر-
 می‌خاستند و تا برداشت محصول مزیت قابل ستایشی می‌آوردند، پس
 مجبور شدم عده‌ای را از میان بردارم، عده دیگری را به سربازخانه
 بفرستم به خدمت نظام، گروهی را در آب غرق کنم یا دسته‌ای را
 به‌دهان درندگان بیندازم... همه اینها برای اینکه به‌شما نشان بدهم
 که تحت‌الحمایگی در این کشور تا چه حد دشوار خواهد بود.

سناتور مداخله کرد و گفت:

- همین دشواری هم در امضا گرفتن از کسانی پیش می‌آید که
 باید از دولت حکم الحاق را تقاضا کنند، چنانکه در مورد جزایر
 هاوایی پیش آمد...

- این دوشبیه هم نیست. اصلا! در اولین مرحله و بازبان

بسیار روشن، یعنی زبان اقداماتی که انجام گرفته، آنان با تقدیم کردن راه‌آهنشان به ما خواستار الحاقند، نه تنها تقدیم کردن آن، بلکه خوب دقت کنید چه می‌گوییم، پس از آنکه از راه‌آهن برای حمل ثروت موز استفاده کردیم، به‌هنگام برگرداندن به‌آنها، آن را از ما با پول طلا خواهند خرید. متن قرارداد آنان را وامی‌دارد که پس از استفاده کامل به‌هنگام مسترد داشتن، همه چیز را بازخرید کنند. موردی بی‌نظیر، و راه عاقلانه آن است که کار را طوری ترتیب دهیم تا فردا به فکر تجدید نظر در متن قراردادی نیفتیم که حالت افسانه «هزار و یکشب» دارد و به این فکر که مفهوم آن را به میل خود چنان تفسیر کنیم که گوئی تمایلی آشکار به تصاحب و الحاقشان داریم.

— اما آقای میکرتامپسن این کافی نیست ما احتیاج به افراد و شخصیت‌های سرشناسی داریم که به واشینگتون بیایند و خود را برای تقاضای الحاق معرفی کنند.

— آقای سناتور با عقیده من موافق است که آن کسان که راه‌آهن را با این شرایط افسانه‌ای به ما واگذاشته‌اند، اولین کسانی باشند که برای تقاضای قرارداد الحاق به واشینگتن بیایند، کسانی که از مناعت و شرافت مطلق برخوردارند و تصور می‌کنند که وقتی به ایالات متحد پیوستند، مثل ما می‌شوند و آنچنان به آینده خود می‌اندیشند که در صدد برمی‌آیند فرزندانشان را چون مردم امریکای شمالی تربیت کنند و از آنچه خاص ملت و سرزمینشان است و پست‌تر از ماست دست بکشند و از سنن ملی خود بیزاری جویند ...

— با این وضع که می‌گوئید در بازگشت به وزارت خارجه ضرری نمی‌بینم.

رئیس کمپانی برای تشویق سناتور و در حالی که گوشی تلفن سبز را برمی‌داشت تا به اورانگوتان سفید امکان برقرار کردن ارتباط با واشینگتن بدهد، گفت:

— باید دست از پیکار کشید.

میکرتامپسن در حالی که برپاخاست و اجازه مرخصی گرفت،

گفت:

— از شما خدا حافظی می‌کنم، زیرا چند روزی باید به نیواورلئان بروم، امیدوارم همه چیز روبراه شود و در جلسه آینده آقای سناتور خبرهای تازه‌ای برای ما داشته باشند که ما را جانشینان بحق الحاق‌کنندگان به شیوه کامل معرفی کند مانند خانواده جکسن^{۲۱}، پولک و مک‌کینلی^{۲۲}.

جومیکر (چنانکه اورلیا او را صدا می‌کرد) به‌طور ناشناس در نیواورلئان پیاده شده بود و با دخترش در کوچه‌های شهر چون حیوانی به‌دام افتاده گردش می‌کرد. اولین بار در زندگی نقش پایا را بر عهده گرفته بود، کفشهایی تمیز به‌پا داشت که به‌دست واکسیها براق شده بود، واکسیهایی که دلشادانه کار خود را انجام می‌دادند و از گستردن يك قشر واکس بر کفش و ماهوت‌پاك‌کن زدن و پس از آن با کشیدن دستمالی چرمین از راست به‌چپ برای برق انداختن، چنانکه گوئی با آهنگ موسیقی این کار را انجام می‌دهند تا حدی که کفش مثل آینه صیقل شود، لذت می‌بردند. لباسی از کتان آبی رنگ کاملاً تمیز بر تن داشتند و کلاههای کهنه‌شان را يك‌وری بر پیشانی پائین کشیده بودند تا امکان یابند که طره‌ای از موهای بور و کمی سفیدشان را بر پیشانی به‌معرض دید بگذارند.

اورلیا که به بازوی او تکیه داده بود، پدران به چشم پدر بزرگی نگاه می‌کرد و نه مانند گذشته با چشم پدری یا به‌طور کلی خویشاوندی، او فقط مرد بود، همین! مردی بدون خانواده، مردی دریانورد، کشتکار موز و در این لحظه مرد سرشناس روز و با همه حواس متوجه روزنامه‌هایی که انتشار می‌یافت، سرشار از وقایع و بدین طریق سوار بر جریان رود زمان.

حال اورلیا مقتضی پیاده روی طولانی بود و جو میکر از این دکان به آن دکان، از گوشه این کوچه به گوشه آن کوچه او را همراهی

21. Jackson.

22. Mac Kinley.

می‌کرد، به قول مردم منطقه حاره «پاسه‌آندو ۲۳» می‌کردند. در چهار راهها آسمان بساط زرگری خود را بر مخمل آسمان شبانه گسترده و شهر مردم رنگینش را با لباسهای زننده و سیاهپوشانش را که به هنگام مهتاب چون لوبیاهای سیاه بر سفره عید به چشم می‌خوردند، همه‌جا پراکنده بود. دختر بازوی پدر را کشید و گفت:

— جو میکر بیا! این اعلان را بخوانیم، چیزی درباره تب زرد بر آن نوشته است.

— به من بهترین پیشنهادها را کرده‌اند.

— بیا برویم این اعلان را بخوانیم. باید بدانیم بر آن چه نوشته است!

— همان چیزی که در آن یکی و آن یکی دیگر نوشته است. خیال می‌کنی که در هر اعلانی متن را عوض می‌کنند؟

او را به ملایمت از دیوار دور کرد تا نایستد و اعلان مرگی را نخواند که شهرداری عبارتهای رسمی آن را تنظیم کرده، به حرفی که گوئی با ماتم طاعون آغشته شده و از آن بخار اضطراب و وحشت برمی‌خیزد، همچون تابستان ۱۸۶۷ که تب زرد مردم را قتل‌عام کرد. میکر تامپسن غالباً از نیواورلئان می‌گذشت، اما هرگز در آنجا توقف نمی‌کرد، تا آن روز که برحسب احضار دخترش شتابان خود را رسانده بود. آخرین بار که در این شهر مانده، شبی به هنگام نوجوانی بود پس از افراط در میخوارگی و خروج از میخانه در زیر بارانی سیل‌آسا و گردبادی از آب که در شهر سیل راه انداخته و او را با خود پیش کشانده بود. جریان آب او را میان صندلیهای راحت خانه‌هایی که همراه خود برده بود تکان می‌داد، صندلیهایی شبیه به یکدیگر، صندلیهایی از آدمی، با وجود این، رفته رفته هوش و حواس خود را بازیافته و دانسته بود که آنچه بر او گذشته کابوس نبوده، بلکه در واقع چون آدم مست و خراب مملو از ویسکی به این‌ور و آن‌ور کشانده شده است. ضربه‌ای که از لبه ایوانی بر سرش فرو آمده او را از عالم

مستی بیرون آورده با لباسی خیس و سراپا بدبو چون سوپی از آب متعفن. چشمها را گشوده و ناگهان در برابر خود خطر را مشاهده کرده بود، پس چاره را در آن دیده که در جهت جریان آب شنا کند تا جایی که بتواند به درختی چنگک بیندازد. تاریکی چنان بوده که او بزحمت اشکال را تشخیص می‌داده، اما نمی‌توانسته است کسانی را که در کنار او بوده و اختیار حرکاتشان را نداشته‌اند، باز شناسد. آقائی راست و کشیده و قطعاً مست که حرکاتش این موضوع را نشان می‌داده، زیرا می‌خواسته تعادل خود را برآب حفظ کند، بی‌آنکه به فکر خطری باشد که خود را در آن می‌افکند، خطابه‌ای برای میکرتامپسن ایراد کرده و با فریاد گفته است: «آقای مؤدب، اگر خود را به جایی نیاویزید، جانتان را در خطر انداخته‌اید... می‌توانید خود را به شاخه‌ای بند کنید که نزدیک دستتان است!» در این لحظه جریان آب مردک دیگری را با خود آورده، آویزان و ساکت، بی‌آنکه تنفسش برآب جاری و گرم حبابهائی ایجاد کند و به سطح آب برسد. چند نفری می‌آمده و می‌رفته‌اند. بدون حرفی برزبان یا نفسی برلب، یا فریادی برده‌ان، حتی بدون تقلای کسانی که در حال غرق شدن بودند. یکی از آنان بازوی او را لمس کرده و میکرتامپسن در حالی که او را چسبیده تا از کشیده شدنش به وسیله جریان آب باز دارد، این احساس را یافته که مغروقی را لمس کرده است.

سپیده‌دم برشهر بالا آمده و میکرتامپسن که شب را در میخانه‌ای میان سرمستان لول آغاز کرده بود، خود را میان گروهی اسکلت لباس پوشیده و مواج دیده که همه می‌جنبیدند چون افراد باشگاهی نامعلوم، عده‌ای از ایشان کله‌های مردگان را نمودار می‌ساختند و عده‌ای دیگر چهره‌هائی که از آنها تنها پوستی باقی مانده بود، چون جسدهائی که طغیان آب از قبرستانی بیرون کشیده است.

از این فکر پریشان بوده که به زنی در حال گذر، برخورد: زن در نظرش فاحشه‌ای مست آمده بود.

هوا آتش خیز. بخار خفه‌کننده و میکرتامپسن به یکی از کشتیمهائی که به قصد کارائیب از بندر عزیمت کرده بودند، پناه برده، به‌حالی

وحشتزده از آن باشگاه مردگان که طلوع روز آن را آشکار ساخته بود و او لاینقطع به فکر پیاده شدن در بندر هندوراس بوده.

اورلیا برای آنکه پدر را از افکار خود بیرون کشد، گفت:
 - جو میکر قبول می کنی؟... امضای قرارداد نخوانده ای را با
 دخترت قبول می کنی؟

- باید بدانم که قرارداد مربوط به چیست.
 - اگر به مقام فرمانداری سرزمینهای الحاق شده منصوب شوی،
 ری سالدو را می بخشی؟

میکر تامپسن با حرکتی عصبی قیافه ای نشان داد تا دختر که به بازویش تکیه داده بود، از او جدا شود، اما دختر با سکوت دوباره او را چسبید و به راه رفتن ادامه دادند، در حالی که دختر سر را پائین انداخته بود - مردم بلاانقطاع پیاده یا با چرخ از جلو آن دو عبور می کردند - و او را که به حرکت دقیق عقربه های ساعت دیواری و عمومی چشم دوخته بود، می سنجید.

- و اگر اتفاقاً او را نبخشم...
 دختر به خود آمد و سر را بلند کرد و گفت:
 - خوب، در آن صورت مرا هم نبخش، جو میکر مرا هم نبخش...
 - بسیار خوب، ترا هم نمی بخشم و چون که باید همه چیز را در میان گذاشت، نمی دانم که وکلای من به تو اعلام کرده اند که هرچه از مادر و خواهرت مایاری مانده به تو تعلق دارد و در اختیار تست، آنچه باید در اختیار خود بگیری و در مالکیت تست.

- دیروز به من اعلام کردند... اما موضوع نفع مالی در میان نیست. موضوع مربوط به چیزی است که برایش نمی توان قیمت تعیین کرد یعنی عفو تو، من می خواهم که تو او را عفو کنی و در نظر من به نسبت گذشت تو است که ارزش او نزد من تعیین می شود. بدون گذشت تو، جو میکر او دیگر آن ارزش را نخواهد داشت.

- سرشکستگی برای من این نیست که تو در حال مادر شدنی.

بلکه آن است که قصد سفرش را حتی به وسیله نامه کوتاهی به من خبر نداده و تو را تقریباً طرد کرده است. هیچ خبری از او نداری، پس چطور او را ببخشم؟ نه، به هیچ وجه.

— می نویسد، او به مصر رفته است، می دانی باستانشناسان وقتی که به دنیای سکوتی که کشف می کنند، نزدیک می شوند، همه زندگان را فراموش می کنند.

— اگر نشانی خود را پیش تو گذاشته باشد می توانیم با تلفن قاهره با او صحبت کنیم.

— گفت که نشانش را می فرستد.

— از وضع تو خبر دارد؟

— به او چیزی نگفتم، چون که به نظرم آمد که در آن صورت برای ادامه روابطم با او از موجودی که در راه است استفاده کرده ام، در حالی که ما دوتا بی آنکه بخواهیم، بیش از آن در زندگی به یکدیگر پیوسته ایم که به موجودی احتیاج داشته باشیم که هنوز دنیا نیامده و به جای رشته و حتی زندان ما بکار رود.

قدم را تند کردند، جیومیگر قرار ملاقات مهمی داشت. شلوار سیاه، کراوات سیاه، «اسموکینگت» سفید، عطر، سیگار و یک گونیای کوچک.

معلوم نبود که آب بود یا سکوت که از کنار خانه می گذشت و نه در فضاها که انعکاس پنجره ها، سطح می سی سی پی ۲۴ را به رنگ طلا درمی آورد. سیاهپوستی میکرتامپسن را به تالاری راهنمایی کرد که در آن فرشهای کهنه، ظرفهای چینی، اشیائی از عاج و صندلیهای راحتی باب روز دیده می شد. پرده ای موج زد و بزرگترین سهامدار کمپانی «تروپیکال پلاتانرا، اس، آ» به پیشبازش آمد: مردی کوتاه قد، باشانه های پهن و کله ای بزرگ و پاهائی در کفش باز از چرم ورنی.

- خوش آمدید! تا حال شمارا به نام و به وسیله مکاتبه‌هایتان می‌شناختم!
- هزار بار تشکر، آقای‌گری ۲۵! ... از آشنائیتان بسیار خوشوقتم! من هم از اینکه شما را از نزدیک می‌بینم بسیار خوشحالم.
- سیگار میل دارید؟ ... می‌رویم گیلانی و یسکی بریزیم و بنشینیم کجا بیشتر راحت هستید، این صندلی دسته‌دار مناسب است؟
- بله، بسیار راحت است...
- آب معدنی میل دارید یا آب معمولی؟ بیشتر یسکی باشد یا آب؟
- در مناطق حاره نمی‌دانم که به‌وضع آنجا وارد هستید یا نه، یسکی را با آب نارگیل می‌نوشند.
- بنظر می‌آید که برای بیماری مالاریا مفید باشد.
- برای گرفتگی و ملال هم سودمند است.
- منظورتان این نیست که انگلیسی‌ها آن را به‌همین دلیل اختراع کرده‌اند. بسیار خوب! جامی بز نیم به‌سلامتی آشنائیمان و به افتخار پیروزی شما در مجمع آینده سهامداران. انتخاب شما به‌ریاست کمپانی قطعی است و در آن روز «شامپانی» باز می‌کنیم.
- به‌سلامتی شما آقای‌گری و به‌لطف پدران‌تان.
- انتخاب شما قطعی است و ما آرای اکثریت سهامداران عمده را در اختیار داریم. تعداد کمی از اعضا که زیر نظر جینجرکایند اداره می‌شود تأثیر چندانی ندارد... این آدم را می‌شناسید؟
- بله، از پانزده سال پیش باید خیلی پیر شده باشد.
- وکیل سهامداران است، اما از دست این ناقص‌العضو بیچاره کاری ساخته نیست. اکثریت به‌شما رأی خواهند داد، میکرتامپسن، شما که تجربه بسیار اندوخته‌اید و با صداقت کامل طرز فکر مردان فعال را در این زمینه عرضه کرده‌اید، تنها پول است که ارزش دارد، تنها پول است که قدرت می‌بخشد.

– بیاد دارم که جینجرکایند (خیلی جوان بودم و بیشک به همین دلیل است که در ذهنم نقش بسته است) هنگامی که ما را ترك می‌کرد، فریاد می‌زد که کمپانی میوه ما دزد تردهستی است از میان ملتی با اصیل‌ترین سنتها.

– همیشه همین را می‌گوید.

– آقای گری، شما حق دارید، تنها پول است که قدرت ایجاد می‌کند و همین ما که آقای کایند طبقه دزدان می‌خواند، بیش از دوست میلیون دلار تا به حال خرج کرده‌ایم و به نام همین سلطان پول است که می‌توانیم کشورهایی را به جمهوری خود ملحق کنیم که دیگران به نام پادشاه آنها را به تصرف درآورده و شادی خود را در بینوائی و مذلت ملت‌هایی تضمین کرده‌اند که يك پیره‌ن هم برای عوض کردن نصیبشان نشده و همه‌شان خیل‌گدایان و فرقه‌هایی پابره‌نه‌اند.

– این درست، اما عزیز من، زمان عوض شده است...

– بله آقای گری در تأیید حرف شما باید دانست که قدرت در مرحله اول از خدا ناشی شده، پس از آن از حکومت و سپس از توده مردم، و سرانجام در عصر ما از پول، از پول که یگانه منشأ همه قدرت‌هاست.

– اما آقای میکرتامپسن به شما گفتم که اعصار تغییر یافته است. اصیلترین سنتها، سنتی که کینگ ۲۶ پیش چشم ما قرار داده، خوشبختانه جای خود را به «تراستها ۲۷» داده و چون که ما جزو صد «تراست» هستیم که سیاست ایالات متحد را می‌چرخاند، چرا در الحاق این کشورها تردید به خود راه دهیم، هم برای تأمین ثروت و هم یکسره کردن کار با حکومت‌هایی که تقویت یا تأیید هدفشان نتیجه‌ای ندارد جز سوق دادن مردم به ناامیدی، تا آنجا که از فرط استیصال در کوچه‌ها فریاد برآورند و خود را به دامن هرکشوری که پیش آید بیندازند، منتها به این شرط که قربانی ندهند و خون هموطنانشان ریخته نشود.

– آقای گری حرف کاملاً درستی است...

– چون که لازم نیست انسان زیاد تیزهوش باشد تا متوجه گردد که این طرحی است که کاخ سفید دنبال می‌کند، با حمایت از نوع حکومتی که در آن نظامیان، این تبلیغ‌های بیکاره همه‌کوشش خود را در راه غارت و پاشیدن تخم نفرت و مرگ صرف می‌کنند.

– هیچ پروتستانی بهتر از این تورات را نمی‌شناسد.

– جان من، نیواورلئان پناهگاه همه ناراضیان فقیر است. پس بنوشیم. کمی ویسکی میل دارید؟... آنان در الحاق کشورشان آرامش خانوادگی و امنیت برای منافع و وجود خودشان بدست می‌آورند، باید باقیمانده را نجات داد، ته‌مانده‌های این ملت‌های پست را...

– موضوع نجات‌دادن درکار نیست. ما به‌سپاه صلح وابسته نیستیم. کاینده سخت گرفتار این اندیشه‌های بشردوستانه است آقای گری، شما در مناطق حاره بسربرده‌اید، کسی چون من که سالها و سالها در آنجا زندگی کرده، خوب می‌داند که هیچ‌چیز برای نجات وجود ندارد، حتی خاک مردگان، زیرا در چنین اقلیمی مرده‌ها در گورهای مصری نیارمیده‌اند، حتی غبار آنان در کوچه‌ها هم پراکنده نیست. برای شما نقل خواهم کرد که چه‌واقع‌های در شهر زیبای شما شبی در ایام جوانی برای من رخ داد. در هوای منطقه حاره، حتی لاشه مردگان غیرقابل نجات است: ناپدید می‌شود، به‌جای دیگر می‌رود و از آن چیزی بر جای نمی‌ماند، مرگ در آنجا جاودانی نیست و زندگی نیز بسیار کم‌دوام است.

در اینجا میکروتامپسن با شنیدن صدای پا حرف خود را قطع کرد، کسانی دیگر داخل شدند. بانکداران و سهامداران عمده آنچنانکه گری قبلاً خبر داده بود از «کمپانی نفت سوکونی و اکیوئم ۲۸» هزار و چهارصد میلیون دلار، «شرکت نفت گولف ۲۹» هزار و دویست میلیون دلار، از «شرکت فولادسازی بیثل ۳۰» هزار میلیون دلار، از «کمپانی جنرال

28. Socony - Vacuum Oil Co.

29. Gulf Oil Corp.

30. Bethle Steel Corp.

الكتريك^{۳۱}» هزار میلیون دلار، از «کمپانی تکزاس^{۳۲}» هزار میلیون دلار، از «شرکت جنرال موتورز^{۳۳}» دوهزار و هشتصد میلیون دلار، از «شرکت فولادسازی یو، اس^{۳۴}» دوهزار و پانصد میلیون دلار، از «کمپانی نفت استند^{۳۵}» سه هزار و هشتصد میلیون دلار.

گری پیش از آنکه به پیشباز میهمانان برود، باتبسم گفت:

— قصد نداشتم در این صورت حسابهای ریز را اعلام کنم، حسابهای

یاجوج و ماجوج را! هیچ حسابی را کمتر از هزار میلیون دلار و اینان سهامداران عمده کمپانیند و همه از طرفداران شما.

عطر گیاهان مهردارو از پنجره‌های گشوده برروشنی خواب‌آلوده

شب گرم پاشیده می‌شد و در دود نقره‌ای توتون ملایم و بوی خوش مشروب ذوب می‌گشت، مشروبی که همراه با قهوه هضم غذای عالی و شراب سفید بدون آب را در لیوان و شراب سرخ را با حرارتی مشابه با حرارت انگشتانی که لیوانها را گرم می‌کرد، آسان می‌ساخت.

کوههایی از مهتاب... کوههایی از طلا... او از سرما می‌لرزد...

به سیگارش می‌آویزد... آن را مثل گرسنه‌ای با اشتها می‌جود و توتونش

را تف می‌کند... او میکرتامپسن است... من میکرتامپسنم... پاپ سبز...

قلمرو حکومت من بیرون از زمان است و درون زمان، بیرون واقعیت

است و درون واقعیت. «آقای رئیس اتحادیه پان امریکن، پاپ سبز به

شما امر می‌کند که نام خود را در ردیف کشورهای ثبت کنید که مجموع

ایالات امریکا را تشکیل می‌دهد، یکی از نیرومندترین ایالات را، ایالتی

که من در آن پاپ اعظم هستم با انگشتی زمردین آن. من فرمانروایی

می‌کنم و از طرف دستگاههای حکومت و توده مردم حمایت می‌شوم.

بیست و چهارمین ایالت خانواده پان امریکن، مالک قطعه زمینهای بر

خلیج مکزیک و بردریای کارائیب. خاک سرسبز حیطة قدرت من حتی

31. General Electric Co.

32. Texas Company.

33. General Motors Corp.

34. U. S. Steel Corp.

35. Stand Oil Co.

تا اقیانوس اطلس گسترده است. علاوه بر این او ارباب صدها، هزاران و صدها هزار مردم ساکن این قلمرو وسیع است که بر آنها قدرت عالی خود را اعمال می‌کند، قدرتی که پول‌پخش می‌کند، سرزمین ساکنان و حکومتی نیرومند در شیکاگو، در دفترهای نمایندگی «تروپیکال پلاتانرا، اس، آ. بعلاوه کشوری که امروز خواستار ثبت نام آن در میان کشورهای اتحادیه پان امریکن هستم، صاحب کشتیهاست بر دو دریا، راه آهنها، بندرگاهها، بانکها، نمایندگان در کنگره ایالات متحد و همه وسایل اطلاعات یک کشور عصر جدید، ارتش و نیروی دریائی مجهز، پولی که دلار است و زبانی که امریکائی است. این بیست و چهارمین جمهوری، نیرومندترین جمهوریهای است با منافع محدود که در ایالات متحد امریکامتصور است: از این رو اعلام می‌کنم که به او جائی داده شود که بر سر میز مشاوره داده می‌شود و به بیرقهای افتخارآمیز امریکائی بیرقی افزوده شود متعلق به سرزمین میوه‌خیز که افتخارش کمتر از بیرقهای دیگر نباشد، بیرقی از پارچه سبز و درمیانش کله مرده غارتگر دریائی بردوشاخه درخت موز.

کشتی بسته شده به چرخ بزرگ پیش می‌رفت و شیاری از کف بر آبهای خفته می‌سی‌سی‌پی باقی می‌گذاشت. نامتساوی در اندازه‌ها... جومیکر پس از اجازه مرخصی از آقای گری و سهامداران عمده که برای انتخابش به ریاست کمپانی در مجمع سالانه قول رأی موافق دادند، دستها را به هم سائید. نامتساوی در اندازه‌ها... کوچه - از کانال استریت ۳۶ عبور کرد - اتومبیل، راننده با لباس متحدالشکل، ناقوسهای کلیسا - بایست سپیده دم باشد - سرمای پریاهوی شهر، انواع اشخاص بلندقد عطسه‌کنان در بازار و آمبولانسها و نور به رنگ چرم مات بر ساختمانهای آجری.

ساعت صفر... شیکاگو... قطار در لحظه حرکت... ساعت صفر...
شیکاگو... قطار در لحظه حرکت... احضار مسافران فوریت داشت.

ساعت پنج بیاید، شاید دیرتر... باید در چاپهای شبانه جایی برای این خبر نگاه داشت... خبرنگاران... همه در مهمانخانه. باید سیمهای تلگراف را برای این خبر آماده داشت، همچنین سیمهای تلفن را... سیمهای زیر دریائی، همه باید امشب آزاد و در اختیار باشد.

با چشمهای میشی نگاه رئیس کمپانی را به خود دوخته دید و تعجب کرد که سناتور ماساچوست حضور ندارد. خون در رگهایش گردش سریع یافت، چون دانشجویی که به تالار امتحان وارد می شود و او در اتاقی بود که بزودی دفتر کارش می شد. يك هزارم ثانیه به فکر اصلاحاتی افتاد که باید در طرز تزئینات اتاق انجام گیرد، اثاث، جای پرونده ها و بقیه چیزها. نگاه ثابت و کمی موشکافانه رئیس به میکرتامپسن این احساس را می داد که او شاید در جریان جانشینی احتمالی آینده ای بود که پس از مجمع سهامداران عمده با اکثریت مطلق نصیبش می گشت.

— ریچارد واتن ۲۸ کیست؟

سؤال چنان غافلگیرانه بود که میکرتامپسن نزدیک بود بندش لوارش را با شست خود بچسبد و باکش آن که بر روی پیراهن ابریشمیش قرار داشت، بازی کند و فریاد بزند: «آن کسی که من او را کشته ام...» اما آنچه با صدای بلند جواب داد، این بود:

— سالهاست که ریچارد واتن مرده است. بازرسی بود که در موتوکاری که در «والتادل میکو» سرنگون شد، مرا همراهی می کرد.

— اما پس از مرگش، سفر کرده...

— بله، اما با تابوت برکشتی «توره آلبا»

— میکر، شما این طور تصور می کنید...

— چطور! من این طور تصور می کنم؟... این واقعیت است، خود

من ریچارد واتن را پس از آنکه بزحمت از گودال بیرون کشیده شد و بر اثر شکستگی استخوان جمجمه به تشخیص پزشك درگذشت، به کشتی حمل کردم.

— درست! اما آقای میکرتامپسن پس از آن او زنده ماند.

جومیکر پلکها را به هم زد و سر را تکان داد، چنانکه گوئی می‌خواست پیش خود تفسیر کند که چنین چیزی که با آن قاطعیت از طرف رئیس شرکت گفته می‌شود، از همه چیز گذشته کاملاً امکان داشت، چون که پول با آن قدرت خارق‌العاده و معجزآسایش قادر بود که مرده را هم در ایالات متحد از نو زنده کند.

— دوباره زنده شده؟

— میکرتامپسن در این موضوع شك نداشته باشید، و این زنده شدن در کشتی «توره‌آلبا» انجام نگرفته، بلکه در «سیکسالوا ۲۹» واقع شده و او به وزارت خارجه گزارشی کامل، صریح و مستند حتی با نقشه و خطوط تسلیم کرده که بنحوی غیرقابل بحث گواه برآثار جنحه و صدمه و اغفال و جنایت است و من چه می‌دانم؟... که آیا کمپانی «تروپیکال پلاتانرا» در آنجا این جنایت را مرتکب شده است...

میکرتامپسن بی‌آنکه گوشش این حرفها را باور داشته باشد، از

نو پرسید:

— مگر بازرس محترم ریچارد واتن نبود؟

— موضوع را بشکافیم! بازرس محترم مرد مسخره‌ای بود از سهامداران کمپانی که ادعا می‌کرد در درختکاری خیره است.

— اما او شکایتها را می‌پذیرفت...

— او بایست به گزارشها گوش بدهد. چون که او هم مانند جینجر

کایند آدم مسخره‌ای بود.

میکرتامپسن دستها را به هم پیوست و انگشتها را درهم فرو برد

و لحظه‌ای تکان داد، بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان راند.

رئیس کمپانی دنباله حرف را گرفت:

— با وجود این، چیزی از دست نرفته است، هیچ چیز جز قضیه

الحاق. الحاق که دیگر نباید درباره‌اش اندیشید، اما بیدرنگک باید به‌کار خود برسیم اگر نخواهیم که کارهای دیگر نیز از دستمان خارج شود، باید به‌آنجا رفت و از مقامات عالی‌رتبه خواست تا اعلامیه‌های پرآب و تابی درباره مزایای اقتصادی که حضور ما در آن کشور عرضه

خواهد کرد، انتشار دهد. با در نظر گرفتن اینکه دستگاه ما مزدهای کلان می‌پردازد و کارگر بیشتر استخدام می‌کند... باید مقامات عالی، نمایندگان، قاضیها و شهرداران را با پول خرید... همه چیز به صورت حواله یا نفوذ یا قدرت باید بکار افتد... طلبها باید به صدا درآید و دربارهٔ امور کشاورزی، تجاری، اقتصادی و اجتماعی مدایحی بر زبانها افتد و به این منظور باید به روزنامه‌ها، روزنامه‌نگاران و خبرنگاران پول فراوان داد و به سازمانهای نیکوکاری، دارالمساکین، آسایشگاه سالخوردگان و کلیساها کمکهای مالی کرد...

– در آنجا چه مذهبی رایج است؟

– همه کاتولیکند.

– بسیار خوب، با وجودی که کمک به این خوکهای کاتولیک دلخواه نیست، باید جیبهایشان را پر کرد و در روزنامه‌ها کمتر مقاله انتشار داد، این طور نیست؟ مقاله کمتر، عکس بیشتر: عکس از کشاورزیمان، بیمارستانهامان، وسایل نقلیه‌مان و مدارسمان.

– مدرسه‌ای در آنجا وجود ندارد.

– خوب. پس بی‌تأمل تأسیس می‌کنیم، بی‌اتلاف وقت سه، چهار، پنج، ده مدرسه لازم است، چیزی که بسیار ضروری است اینکه معلمها و شاگردان در عکس دیده شوند... و خبرنگاران جهانی...

– چند تا خبرنگار آنجا بسر می‌برند.

– بعضی از آنان از ما کمک خرج دریافت می‌کنند و ما آنان را به هر طرف که بخواهیم می‌کشانیم. ایشان در خدمت ما بسر می‌برند. چیزی که باید درباره‌اش عجله کرد، تجهیزات کامل است برای لغو اقدام آقای وزیر که قادر است با یک حرکت قلم کار پانزده ساله شما را نابود سازد...

میکرتامپسن که دیگر به چیزی گوش نمی‌داد، تکرار کرد:

– پس که بود؟ اسم این بازرس محترم چه بود؟

– اسمش چارلز پیفر بود...

– این اسم واقعی نبود، او خود را چارلز پیفر معرفی می‌کرد،

اما اسمش ریچارد واتن بود.

— خود را چارلز پیفر معرفی می‌کرد و در واقع هم چارلز پیفر بود. سه فرزند و يك زن زیبا داشت که سهام او را به ارث بردند و خیال دارند در مجمع آینده سهامداران به نفع شما رأی دهند. تا ابد نسبت به شما حق شناسند.

میکرتامپسن با خود تکرار کرد:

— چه اشتباه وحشتناکی!

— اما درباره ریچارد واتن واقعی، نمی‌دانم که در آنجا با او آشنا شده‌اید یا نه، این شخص به‌عنوان باستانشناس در آنجا بوده و مدرکی که ارائه داده و شما را متهم کرده، چیزی بسیار تأثرآور است. اما ما آن را زیر بهمن خفه‌کننده فریادهائی دفن خواهیم کرد که از سراسر منطقه کارائیب حضور ما را خواستار می‌شود و به‌ما چون پیامبران تمدن و پیشرفت و قهرمانان ثروت و نیکوکاری درود می‌فرستد. شما از خطر نژاد زرد حرف می‌زدید، اکنون موقعیتی پیش آمده که قطعیت آن نشان داده شود: لانه‌های جاسوسان ژاپونی... ارتش توطئه‌چینان در خدمت میکادو، امپراتور ژاپون... ورقها، کاغذها... مدارك شماره‌گذاری شده... زیردریائیها در آبهای اقیانوس اطلس در حاشیه امریکای مرکزی... و خطر محصور شدن کشتیههای ما در صورت ویران کردن کانال پاناما که چون قوطی کبریت به‌سبب دریچه‌های سدها سست و شکننده است...

میکرتامپسن، چنانکه گوئی در خلأ حرف می‌زند، پرسید:

— ریچارد واتن؟ باستانشناس اسمش ریچارد واتن بود؟

— بله، این خدعه را بکاربرده بود تا بتواند در کشتکاری ما نفوذ کند و به‌اسرار کار ما پی برد، زیرا تردیدی نیست که به‌تعداد زیادی از اسناد و مدارك ما دست یافته است.

رئیس کمپانی «تروپیکال پلاتانرا، اس، آ» دید که میکرتامپسن از جا برخاست و از در بیرون رفت، این بار بدون انعکاس صدای پاها.

— چگونه چارلز پیفر از مرگت بازگشته است؟

خوشبختانه که او در همین‌جا با لباس جهانگردی در تابوتی باکف مضاعف و بالوچه‌ای شیشه‌ای به‌منظور نمودار شدن صورت و باچشمانی

بسته دفن شده است، همچنانکه او را در ته گودال «و والتادل میکو» پیدا کرده بودند، اگر او را در منطقه حاره دفن کرده بودند، به طور کامل ناپدید شده و از او حتی جسدی هم باقی نمانده بود. در آنجا مردگان به طور کامل می‌روند و هرگز باز نمی‌گردند. مرگت جاودانی نیست و بلکه فانی است.

چاره ناپذیر... بیوه و فرزندان که حالا دیگر جوانانی شده‌اند و آماده برای رأی دادن به او در مجمع آینده سهامداران عمده... در حالی که او دیگر خود را نامزد این مقام معرفی نخواهد کرد.

روزنامه‌فروشها در آن شب، در کوچه‌های شیکاگو فریاد می‌زدند: «خبر هیجان‌انگیز!... خبر هیجان‌انگیز!... جومیکر تامپسن، پاپ سبز از همه چیز کناره می‌گیرد و ریاست کمپانی را نمی‌پذیرد!...»
چاره ناپذیر!...

او نه می‌توانست چارلز پیفر را از مرگت به عالم زندگان بازگرداند و نه موجودی را که در اندرون اورلیا نطفه‌اش بسته شده، از زندگی دور کند، پسر ریچارد واتن واقعی را...
هزار میلیون دلار... هزار و پانصد میلیون دلار. هزار و هشتصد میلیون دلار... دو هزار میلیون دلار...
چاره ناپذیر!... چاره ناپذیر!....

بخش دوم

۹

برای بابی تامپسن^۱، یانکی - نوۀ میکرتامپسن که اکنون دیگر پیر شده و همچنان «پاپ سبز» نامیده می‌شد - شهر به‌هشت، نه، ده میدان بازی بیس‌بال^۲ تقسیم شده بود از این قرار: «پلن دوکاره^۳»، «پلن دوپیژن^۴»، «جرونا^۵»، «سان سباستیان^۶»، «شان دومارس^۷»، «لوکوتو^۸»، «لارکولت»، «لرمیتاژ^{۱۰}» و «لیپودروم^{۱۱}» جائی که «الماس» رسمی این ورزش وجود داشت.

تیم ورزشی بابی تامپسن با نام اختصاری «بت، ایندیان^{۱۲}» بازی می‌کرد. اما بیشتر به «ایندیان» شناخته شده بود، که شامل حروف اول نام اعضای تیم کوچک و با مقاومت آسیب‌ناپذیر آن بود. بعلاوۀ ب، ت حرف اول نام یانکی یعنی بابی تامپسن که با آنکه کاپیتن تیم بود از

1. Bobby

۲. Base - ball بازی مرسوم در امریکای شمالی که با توپ و چوگان انجام می‌گیرد و در هر تیمی نه بازیکن وجود دارد.

3. Plaine du carré

4. Plaine du Pigeon.

5. Gerona.

6. San Selastian.

7. Champ de Mars.

8. Le Coteau.

9. La Récolte.

10. L'Ermitage.

11. Lippodrome.

12. B. T Indian.

دیگران فاصله نمی‌گرفت و به او چون نمونه فردی بزرگت می‌نگریستند به سبب شناخت کامل او از قوانین درست بازی که مستقیماً از زبان انگلیسی آموخته بود و همچنین به علت داشتن مجموعه کامل از وسایل بازی مانند: دستکش، نقاب و سینه بند مخصوص توپ‌گیر، دستکشهای درجه يك توپ‌زن، توپ‌برگردان، توپها و چوگانهای نظامنامه‌ای.

بابی صبح در حال سقزجویدن برچمن بازی می‌رفت. برچمن سبز، مرطوب از بخار. صبحگاهی که کله‌اش با موهای بور میان آن چون لکه‌ای در زیر آفتاب برق می‌زد. در آنجا به انتظار بازیکنان تیم خود می‌ماند، پسرهایی سبزه با موهای سیاه که همگی در این ساعت می‌آمدند، عده‌ای بسیار مرتب و تمیز و عده‌ای دیگر نامرتب و چرکین در حال گاز زدن میوه یا خوردن کلوچه گل‌خطمی یا ساندویچ لوبیا سیاه که به قول خودشان اثر سیاهش چون علامت عزاداری بر دندانهایشان باقی می‌ماند. همگی سر می‌رسیدند، در حالی که یکدیگر را هل می‌دادند و زدو خورد می‌کردند.

یانکی چوگان را با دستهای دستکش پوشیده تا حدی که می‌توانست بالا می‌برد تا از دور و از «پلن‌کاره» او را ببینند، آنجا که چمن در اطراف میدان بازی و دروازه لگدکوب شده، به چشم می‌خورد، پس فریاد می‌زد:

— هو، پسرا!

چندتا از پسر بچه‌ها دستکشهایی بدست داشتند که خود درست کرده بودند، ساده و همراه با صرفه‌جوئی دور تا دور کف دستکش که معمولاً از چرم ساخته شده و شکل دست به خود گرفته بود، نوعی آستر داشت، انباشته از پشم یا کاه یا یال اسب یا کتان تا ضربه توپ را کمی خفیفتر کند، دستکشهای بدریخت شبیه بالش یا تخته پاك‌کنهای مدارس. پسر بچه‌ای به نام تورس^{۱۳} معروف به «چشم قی‌کرده» به سبب دستکشهایش معروف شده بود که داخل آن را با موهای چیده شده مامانش انباشته بود و همین کار سرمشقی شد برای بازیکنان دیگر که هوس کردند قفسه‌ها، گنجه‌ها، کشوهای خانه را به هم بریزند تا چیزی

13. Tores.

نظیر آن پیدا کنند، یا در جعبه‌ها و کوزه‌ها بگردند تا گیسوانی بیابند متعلق به خاله‌های شوهرنکرده، یا حتی خواهرهایی که در سنمهای پائین به بیماری حصبه مبتلا شده و بناچار گیسوانشان چیده شده است.

هنگامی که تیم ورزشی به بایی نزدیک شد، راموس ۱۴ معروف به گربه با ساموئل گالیسیا ۱۵ به زدو خورد پرداخت و از روی قصد پای او را با پاهایش قلاب کرد تا از رو نقش زمین شود، و همینکه او را زمین زد، به رویش جست و بامشت به جانش افتاد.

دیگران بی‌آنکه عملاً دخالتی کنند، فریاد زدند:

— کار آدمهای ناجوانمرد را نکن، هرگز کسی را که به زمین

افتاده نمی‌زنند! با مشت نزن، حیوان!

بایی تامپسن از اعتبار مقام کاپیتانی تیم استفاده کرد و آن دو را با یک جفت لگد از هم جدا کرد و میانشان قرار گرفت، اما به محض آنکه گالیسیا از سنگینی بدن رقیب آزاد شد و از جا برخاست، واکنش نشان داد و خواست به حمله متقابل دست زند، از لبش خون می‌چکید و درحالی که به راموس دشنام می‌داد، دست را به دهان برد که آن را غرق خون دید و با موهایش آن را پاک کرد و همین باعث شد که سروکله و گوش و پیشانی‌ش، همه خونین شود. رفقا به گالیسیا گفتند:

— آرام باش «پرکوچولو» یک روز دیگر خدمتش می‌رسی «پرکوچولو»

با حقه او را به چنگ می‌آری، همانطور که امروز او با تو کرد، فقط در کمین باش، آن وقت غافلگیرش کن. رفیق، غافلگیرش کن. مواظب هستی. او موهای تو را چسبید و با قلاب کردن پا نقش زمینت کرد.

راموس «گربه» که به وسیله بایی تامپسن به عقب کشیده شد، در

دست چپ یکی از دستکشهای «توپ‌گیر» را داشت که خود در خانه درست کرده و بیشتر به بالش گرد و بدترکیبی شبیه بود که آن را به صورت می‌کشید و بر آن بوسه می‌زد و به قلبش می‌فشرد، حرکتی که گالیسیا «پرکوچولو» را بخشم می‌آورد. چون که به او این تصور را القا می‌کرد که دستکش از موهای خواهر او آرماندا ۱۶ انباشته شده است. گالیسیا برای

14. Ramos

15. Samuel Galicia.

16. Armanda.

رهائی از این خشم اهانت‌آمیز که از ضربه‌های رقیب دریافت کرده و از لب خون‌آلود خود و بوسه‌هایی که او بردستکش یاد کرده می‌زد به‌گمان این که از گیسوان خواهرش پرشده، با فریاد گفت:

— خواهرم به تو اعتنا نکرده؟ ها؟ تب لازمی! تب لازمی! تب لازمی!

تب لازمی!

آشتی امکان نداشت. بایست آن دو را به حال خود وامی‌گذارند تا از نو کتک‌کاری کنند، اما این‌بار با حضور داور تیم و نه با دستهای بی‌دستکش. دستکشهای بوکس هم معین شد و ماین^{۱۷} کوچولو مأمور شد روی دوچرخه بپرد و آنها را از خانه بابی بیاورد که او خود نمی‌توانست از زمین بازی تکان بخورد، زیرا تنها کسی بود که همه به او احترام می‌گذاشتند.

در مبارزه با ناک‌اوت توافق حاصل شد، بدون ثبت دقیق. گالیسیا و راموس همینکه به حال خود واگذاشته شدند، چون دو خروس جنگی تشنه به خون به‌جان هم افتادند و به‌وارد آوردن ضربه‌هایی به سر و صورت و بدن یکدیگر پرداختند. در میان سکوتی که بر حلقه جوانان حکمفرما بود و چشمانی که به بوکس‌بازان دوخته شده، صدای نرم دستکشهای دو حریف بگوش می‌رسید که ضربه می‌زد یا ضربه می‌خورد، هردو عنان از کف داده، نفس‌نفس می‌زدند و قادر نبودند نفس تازه کنند.

گالیسیا ضربه‌ای محکم به تنه راموس نواخت که بر اثر آن رنگش پرید و در صورتش حال تهوع نمایان شد، رنگت‌پریدگی مرگبار بر رخسارش با آن چشمان سبز گسترده‌گشت و بلافاصله بر زمین درغلتید. همه از دیدن این منظره می‌گریختند و دوان‌دوان به یکدیگر خبر می‌دادند: «ضربه به سر معده‌اش خورده!» در اردو کسی نماند تا به فکر عاقبت این «ناک‌اوت‌شده» بیفتد، جز بابی، تورس «چشم‌قی‌کرده»، خوارس^{۱۸} «لاک‌پشته» و ماین کوچولو که بعدها نزدیک بود با لموس^{۱۹} «سیاهه» سرشاخ

17. Mayen.

18. Juarez.

19. Lemus.

شود، چون که به جای رفتن به چرخ خودش به چرخ سیاهه پریده و همراه گالیسیا که بر ترکش نشانده، دور شده بود.

خوارس «لاکپشته» با تقلید از جمله «بدا به حال شکست خوردگان» که در تاریخ جهان خوانده بود، فریاد زد:
 - بدا به حال «ناک اوت شدگان».

و در همین حال به مناسبت مبارزه دو رفیقش لگدی محکم به دستکش حواله کرد، تورس با دیدن حرکت رفیقش پیش دوید تا پالش کوچک را که به شکل دستی باد کرده و انباشته از گیسوان آماندا بود، بگیرد، اما «لاکپشته» موفق شد با چمباتمه زدن جلو او، مثنی بر او بنوازد که باعث لغزیدن پا و به زمین نقش شدنش گشت:
 خوارس فریاد زد:

- رفیق عزیز، خوب به خاک آمدی!

و در همین حال تورس از جا برخاست با دستکش و لباس خاک آلوده. «چشم قی کرده» با دندان پارچه دستکش را درید تا نشان دهد که در آن چه چیز انباشته اند.
 - گیسوان آماندا؟

هیچ کس به یاد نیاورد که چنین موئی را دیده باشد، اما چیزی که همه خوب بخاطر داشتند آن بود که پیش از آنکه موهای دختر را بر اثر بیماری حصبه ببرند، دستکشها همچنان پر بود. دم گاو، به رنگ کمرهای سیاه، خوشه‌ای از هم گسسته، رشته‌ای آب سیاه، رشته‌ای سیاه، نرم، بسیار نرم. رشته‌ای نرم به رنگ شب.

بابی با چشمان زنگاری، آبی و متمایل به سبزش به آنچه «چشم قی کرده» از درون دستکش بیرون می کشید، خیره ماند.

نه، گیسوان آماندا گالیسیا نبود!... تارهای موئی بود چون ریسمان کلفت سیاه که قبلا دیده بودند، بی آنکه با دقت دیده باشند، همچنانکه به خود آماندا نیز نگاه کرده بودند، بی آنکه با دقت او را ببینند و اکنون که به او می اندیشیدند بیاد می آوردند که گیسوان او چون پشته عظیمی بود که دختر جوان را از آنچه بود لاغرتر نشان می داد، با چهره‌ای که ظرافتش چشمان زیبای سیاه او را درشت تر

می ساخت.

بابی تامپسن فریاد زد:

— دم اسب!

خوارس «لاک پشته» درحالی که تورس «چشم قی کرده» باقی موهای دستکش راموس را که هنوز بر زمین افتاده و در حال نیمه بیهوشی بسر می برد و ناله می کرد، بیرون کشید و به بابی گفت:

— آه «یانکی»، خوب پیدا است که تو اهل اینجا نیستی! دم اسب!

خوشه ذرت! توهم همین هستی، یانکی، از ریش ذرتی. ها! ها! ها!

پس از آن زد زیر خنده، چند نفر سر رسیدند تا ببینند چه خبر است. «چشم قی کرده» دستکش را با روده آویزانش پرت کرد و آن را به بابی وا گذاشت. «لاک پشته» پیشنهاد کرد که آن را مخفی کنند تا «ناک اوت شده» نیاید و دوباره آن را مطالبه کند. یانکی سر را تکان داد و گفت: «چه قضیه ای!»

ماین و گالیسیا پریدند روی دو چرخه لموس و ناگهان به گروه که مشغول آزمایش دستکش بودند، برخوردند، گالیسیا از چرخ پائین پرید تا با دست و چشم از آنچه در دستکش انباشته شده است، اطمینان یابد.

همه با قهقهه فریاد زدند:

— گیسهای آماندا! گیسهای خواهرت! ها! ها! ها! چه موهای

قشنگی، برادرزن! این از خانواده ذرت است... دیگر بعد از این کسی ترا «پرکوچولو» صدا نمی کند بلکه اسمت «ریش ذرتی» است. راموس بهتر بود می گفت که دستکش از سبیل و ریش دو شاخه پدر بزرگت پر شده.

به صدای قهقهه ها، «ناک اوت شده» سر را بلند کرد. احساس منگی و سستی و درد معده می کرد، همه گردش جمع شدند، تا لافزدنهایش را به مسخره گیرند. موی آماندا در کار نبود بلکه ریش ذرت در بالش انباشته شده بود... ای لافزن دروغگو!

سرانجام با اجتناب از مشاجره و بگومگو میان ماین و لموس بر سر دو چرخه، همه چیز پایان یافت و بازیکنان بازی را آغاز کردند. هرکس به جای خود.

آفتاب ظهر، گرد و غبار زمین داغ و چمن خشک شده. بابی توپ را با «چوگان» پرتاب کرد یا با «تريك ۲۰» اسمی که به عصائی چوبی به شکل تك خال پيك داده بودند، توپ با ضربۀ «تريك» چون تیر سرعت گرفت و بازیکنان طرف دیگر که وسط میدان به صورت هلال قرار گرفته بودند با دست چپ فرورفته در دستکش، به حرکت درآمدند، به هوا پریدند و با جست و خیز کوشیدند که آن را بگیرند، بازیکنی که آن را می گرفت برای نزدیکترین رفقاییش می انداخت و این به آن، و انداختن همچنان ادامه می یافت تا هرکس با دستکش آن را به دیگری بسپارد و سرانجام به بابی رسید که بار دیگر پرتاب کند.

ساعتی تمرین، پس از زنگ ناقوسهای کلیسا که ظهر را اعلام می کرد، همه بایست به خانه هاشان بازگردند. بابی دستکشها را درآورد و آنها را به چنگک «تريك» آویخت و پیشاپیش جمع براه افتاد، در حال شرح و تفسیر درباره بازوی ورزیده «لاك پشته» به مناسبت منحنیهائی که هنگام پرتاب توپ در هوا ترسیم می کرد یا انحرافاتى که به توپ می داد تا آن را از خط مستقیم دور کند، به قصد فریب و گیج کردن کسی که می کوشید با چوگان به او حمله کند. همچنین چالاکی «پرکوچولو» که در واقع دونده عجیبی در سراسر «میدان» بود، اما بایست سرخوردن را هم یاد بگیرد... دوچرخه سواران، لموس و ماین با دوچرخه آنان را دنبال می کردند و پیوسته بوق می زدند و همه جا را از سروصدا پر می کردند. پیرزن خدمتکاری که مشغول جارو کردن آستانه خانه ای بود که درش رو به «پلن کاره» باز می شد و در حالی که بابی و بازیکنان تیم «ب، ت ایندیان» از انتهای زمین چمن ناپدید می شدند تا در کوچه ها پراکنده گردند، فریاد زد:

— بالاخره قطار شیطانها رفت!... بله، همه شان شیطانند!

و همچنان در ابری از گرد و خاک سرخ که از کف آجری برمی خاست، به حرف زدن یا خود ادامه داد:

— اگر ماها، خدمتکاران بدبخت، می توانستیم غیر از شغل خودمان و آداب رسوم مذهبیمان از چیز دیگری سردر بیاوریم، بله چیز

دیگری را تشخیص بدهیم، آن وقت می‌فهمیدیم که در این دوره زمانه دیگر پسر بچه‌ها از بازیهای دوره ما لذت نمی‌برند، مثل قرقره‌بازی، بادبادک، توپ پارچه‌ای که در بازی «پرنده کوچولو» از این دست به آن دست می‌گشت، موش و گربه، قایم‌باشک، چشم‌بندی، چهارگوش—بازی، شرط‌بندی و بازیهای دیگر. در این دوره زمانه بازیها از جاهای دیگر آمده. بازیهای خودمان دیگر رونق ندارد. فقط بازیهای خارجیها است که رواج دارد چرا، برای اینکه خارجی است.

سابق برای این گاو‌بازی می‌کردند، یکی گاو می‌شد. دیگران اسب و گاو‌بازهایی که يك پا این طرف، يك پا آن طرف سوار اسب دروغی می‌شدند. امروزه همه اینها از رواج افتاده. دیگر بازی نیست جز بازی یانکیها. شاید هم بهتر باشد، اما من که خوشم نمی‌آید. زن که دست از جارو کردن برداشته بود، از میان پرده گرد و خاک‌سرخي که برپا کرده بود، سگی را دید با پشم مجعد که به درون خانه خزید.

— ا، توئی، از کجا می‌آی؟

سگ همیشه پیشاپیش صاحبش رخینالدو ویدال موتای ۲۱ وکیل راه می‌رفت و او برای آنکه گرد و خاک آجر به حلقش نرود، با شتاب وارد خانه شد و به زن گفت:

— خیال کردم با کسی حرف می‌زنی.

— با جارو حرف می‌زدم...

— این که حرف زدن با آدم نیست، حرف زدن بایک چیز است!

— این عادت از همان عادت حرف زدنم با ماهی‌آمده... رهینالدو،

من از حرف زدن با آدمها خسته شده‌ام.

— سابینا ۲۲ بگو رخینالدو نه رهینالدو.

سابینه خیل ۲۳ تکرار کرد:

— از آدمها خسته شده‌ام و شاید يك جارو، ببین، مثل همین جارو

بهتر از آدمهاست. جارو، می‌روبد، چون که آنرا به روفتن وادار می‌کنیم.

21. Reginaldo Vidal Mota.

22. Sabina.

23. Sabine Gil.

اما امان از آدمها، آدمها، و آدمهای اینجا. جارو در اختیار آدم است، با میل تمام می‌خواهد برود... نه، بهتر است که در را ببندم... ویدال موتا از اتاقش فریاد زد:

— سابینا کمی آب گرم درست کن، می‌خواهم اصلاح کنم. حوله هم برایم بیاور!

— آب گرم حاضر است. چیزی که ندارم حوله تمیز است. کمی صبر کن! شاید حوله‌هایی که در حیاط پهن کردم زود خشک بشود، الآن با اطو خشکشان می‌کنم. سابق براین شستنیها را روی چمن پهن می‌کردند، اما حالا، با این بیسروپاها که می‌آیند بایک چماق می‌زنند توستر توپ... نمی‌دانم چه لذتی از این کار می‌برند. حتی فلوویو ۲۴، خواهر زاده‌ات که جزو آنهاست!... دلم می‌خواست یک روزی ببینم که این پسر بچه‌ها بل خوبی می‌گیرند...

ویدال موتا با جلیتقه کتانی و در حال انداختن دکمه‌های شلوار با روزنامه‌ای در دست از مستراح بیرون آمد و در همین هنگام خدمتکار نیز با مشربۀ آب گرم و حوله تاکرده که هنوز از آفتاب و اطو نیمگرم بود، وارد شد.

— لباسها و سفیدهای شسته که با اطوهای زغالی اطو می‌شود، بوی بهتری می‌دهد!... بوی کاج برشته و خاکستر می‌دهد، به همین دلیل از اطوی برقی خوشم نمی‌آید، اصلا بو ندارد و شستنیها بیجان می‌شود... گذشته از اینها تعجب دارد که در این ساعت روز برای اصلاح به خانه آمده‌ای!... این آفتاب تند پوستت را تحریک می‌کند! خیال داری خانه ناهار بخوری یا نه؟

— چیز سبکی می‌خورم. نمی‌دانم سابینا، باید این را به تو گفت یا نه... که در برنامه امروز من وصیتنامه‌ای است، مهمتر از همه وصیتنامه‌هایی که تابحال در این کشور تنظیم شده و من از این بابت دلم شور می‌زند.

— اگر دستت می‌لرزد، بهتر است که خودت اصلاح نکنی وگرنه صورتت را با تیغ می‌بری. خدا حفظت کند! بهتر است بروم سلمانی

را خبر کنم، همانکه این پشت خانه دکان دارد، بیاید صورتت را اصلاح کند.

– به نظر حق باتست، بسیار عصبیم، موضوع مهمی است مربوط به هزاران هزار دلار...

– الآن می‌روم. به شرط آنکه موضوع «دولورها ۲۵» در کار نباشد.

– بله، سابین، برو، همیشه بهتر است که «استاد سلمانی» صورتت را اصلاح کند، حالم بهتر خواهد شد... اما نه «بهترتر» آنطور که تو می‌گوئی. چون که «بهترتر» غلط است.

– خوبه، من هرطور دلم می‌خواهد حرف می‌زنم.

يك ميليون دلار! مبلغ درستش را نمی‌دانست. در حالی که منتظر سلمانی بود، از بخاطر آوردن رانهای لاساواته ۲۶ که تصنیف «شاهزاده خانم دلار» را به‌آواز می‌خواند، حظ می‌کرد.

من شاهزاده خانم دلارم

کسی که رقیب ندارد.

شاهزاده خانمی بالادست همه چیز

اما در عشق بازی، این را درست نمی‌دانم...

چه شوخی! بعکس ساواته خیلی خوب هم بلد است دوست بدارد!... درست است که او خیلی گران است، اما خوب بلد است عشقبازی کند دختره بدجنس! چه دوست داشت که برایش این تصنیف را بخوانند:

۲۵. Doleurs مقصود دلار است.

هیادی کبوتری نشان کرد،
 بیخودا گلوله‌هاش حرام شد،
 چونکه سه بار آتش کرد
 دوتاش در هوا هدر رفت،
 و آخرین که در نیامد...

ساینا خیل هنگامی که دید اتومبیل بسیار بزرگی جلو در خانه
 توقف کرد، سه برابر مقبرهٔ مجلل سن فیلیپ ۲۷ که برسنگش نوشته شده
 بود: «خداوند ما در مرقد» با خود گفت:
 - خوشبختانه که جلو در را جارو کرده‌ام...

به دنبال وکیل آمده بودند، استاد سلمانی بار دیگر خمیر
 ریش‌تراشی را بر صورت او مالیده بود تا خوب اصلاح شود. خدمتکار
 در حال ورود گفت:

- استاد زود باشید، يك جفت لپ برای او درست کرده‌اید، مثل
 دوتا کیل، مگر می‌خواهد داماد شود... اتومبیل به دنبال آمده، الآن
 می‌روم بگویم که منتظرت باشد. باید آن پائین کنار خیابان ایستاده
 باشد... اتومبیلی است مثل يك قصر.

بابی تامپسن اعضای تیم خود را به باغچهٔ خانه‌اش دعوت کرد تا
 با دوربین يك جفت بازیکن توپ‌گیر را که بتازگی از نیویورک رسیده
 بودند، ببینند.

گالیسیا پرسید:

- آمده‌اند که در سیرک کار کنند؟

بابی جواب داد:

- حرف احمقانه نزن این دو، برادران داسول ۲۸ اند.

27. Saint Philippe.

28. Doswell.

— چی چی هستند؟

— چطور؟ چی چی هستند؟.. خوب برادرند...

— بله، البته برادرند! اما کارشان چیه؟...

— وکیل دعاویند. دو وکیل معروف نیویورک.

خوارس لاکپشته زد به خنده. در پشت شیشه‌هایی که رو به باغچه باز می‌شد، گوئی دو مانکن بودند در یک بساط نمایشی. به آراستگی اصلاح شده، عیناً یک جور لباس کتانی پوشیده، یک جور پیرهن سفید، یک جور کراوات سرخ، یک جور کفش. لاکپشته که ابتدا جلو خنده را گرفته بود، ناگهان اختیار از دست داد و زد به قمقمه. اینکه می‌شود این شخصیتها را به مسخره کشید، دربابی اثر بسیار بدی باقی گذارد و در نتیجه سیلی جانانه‌ای به گوش خوارس زد. خوارس سرخ شد و دست را برجای سیلی خورده که می‌سوخت و درد داشت گذارد. خنده‌اش در آب تلخ اشکها آب شد.

— بیشعور نباش، یانکی و خیال نکن که چون که در خانه تو

هستم نمی‌توانم پوزه‌ات را خرد کنم! مگر هموطنان تو چه تحفه‌هائیند که نمی‌شود مسخره‌شان کرد... هم خودت را مسخره می‌کنیم... و هم پدر بزرگت را، آن وقتی که بچه‌ها فریاد می‌زنند «پاپ آمد» و زود قایم می‌شوند.

تامپسن یانکی با محبت دست برشانه او گذاشت و گفت:

— لاک پشته! معذرت می‌خواهم، تقصیر از من بود!

گالیسیا که مثل همیشه پیرهنش از شلوار بیرون افتاده بود،

گفت:

— نه، تقصیر نداشتی، این لاکپشته از بی‌تربیت‌ترین بچه‌هاست!

— اوه، توجی می‌گی، ریش! کی بود که تنه گنده‌ات را بایک پشت

دستی نقش زمین کرد؟

— پسرا، بسه دیگر، شما را همراه نیاورده‌ام که تو خانه‌ام

کتک‌کاری کنید!

ماین دخالت کرد و گفت:

— آه هیچ کارشان نمی‌شود کرد. بابی ما را به اینجا آورده که با

این میسترها آشنا شویم که به وسیله او يك دست کامل دستکش بازی، چوگان، نقاب، پیش سینه و همه چیزهایی که مطابق نظامنامه بازی است به ما هدیه کرده است.

– مطابق نظامنامه بازی است، اما نه بهتر از دستکش راموس گربه که آن را با گیسهای خواهد پرکوچولو پر کرده است.

تورس نتوانست حرفش را تمام کند، چون که گالیسیا سیلی محکمی به سویش پرتاب کرد که به او نخورد، اما اگر دستپایش بلندتر از این بود قطعاً به صورتش فرود می آمد.

– احمق «چشم قی کرده»، تو که به هر جهت با خواهر من گردش رفته ای! ...

– معذرت می خواهم. انقدر نیش نزن.

فلوویولیما که دید وکیل ویدال موتا وارد خانه شد گفت:

– دائمی آمد! تنها دایمی که دارم، برادر مامانم.

– خوب! فردا روز کار است. ما آمدیم، حالا هم می رویم. عده ای می روند و عده ای می مانند.

بابی به میان حرف آمد و گفت:

– لاک پشته تو بمان این موضوع مرا ناراحت می کند که تو برای

این سیلی از من رنجیده باشی ...

– اصلاً یادم نبود، نه سیلی به خاطرمانده بود و نه سوزش

گوشم. یانکی من قبلاً به تو گفته ام که شماها همه تان ما را به خنده می اندازید و هیچ چیز از طرف شما اوقات ما را تلخ نمی کند، چون که به آن اعتنائی نداریم.

ویدال موتا به کمک میکرتامپسن سالخورده کیف خود را مطابق

تشریفات رسمی برمیزی مرمرین گذارد، مزین به رقاصکی از فلز طلائی

که دقایق را بر صفحه مدوری به شکل کره زمین نشان می داد.

میکرتامپسن پیر ابتدا به زبان اسپانیائی حضار را این چنین به

وکیل معرفی کرد: آقایان وکلای دعاوی نیویورک، الفرد ۲۹ و رابرت ۳۰ داسول و سپس به زبان انگلیسی او را به دوقلوها معرفی کرد: وکیل رخینال دو ویدال موتا.

پس از مراسم معرفی، شروع کردند به قرائت وصیتنامه لستر - استونر ۳۱ به نفع همسرش لیلند فوستر ۳۲ و در صورت فقدان او بر اثر مرگت به نفع لینو لوسرو د لئون ۳۳، خوان لوسرو د لئون ۳۴، روسالینو لوسرو د لئون ۳۵، سباستیان کوخوبولسان خوان ۳۶، ماکاریو آیوک گائی تان ۳۷، خوان سوستنس آیوک گائی تان ۳۸ و لیساندرو آیوک گائی تان ۳۹. وصیتنامه اصلی به زبان انگلیسی تنظیم شده و سپس به زبان کاستیلی ۴۰ ترجمه گردیده است.

ویدال موتا حرف او را قطع کرد و گفت:

- درباره زبان کاستیلی باید دقت کرد... زبان کاستیلی... برحسب

قانون اساسی زبان خاص کشور ما زبان اسپانیایی است.

برادران داسول به انگلیسی پرسیدند:

- اسپانیایی یا کاستیلی؟ (میکرتامپسن در آن میان سمت مترجم

را داشت).

- يك لحظه تأمل بفرمائید. ثروت مورد گفتگو آنچنان قابل

ملاحظه است که زبان متن را خوب به خاطر ندارم... شما نسخه‌ای از

قانون اساسی در دست دارید؟

29. Alfred.

30. Robert.

31. Lester Stoner.

32. Leland Foster.

33. Lino Lucero de Leon.

34. Juan Lucero de Leon.

35. Rasalio Lucero de Leon.

36. Sebastian Cojubul San Juan.

37. Macario Ayuc Gaitan.

38. Juan Sostens Ayuc Gaitan.

39. Lisandro Ayuc Gaitan.

۴۰. Castillan. زبان مردم کاستیل.

وکلاى دعای نیویورک پس از شنیدن ترجمه پیشنهاد ویدال موتا موافقت کردند که به متن مورد بحث مراجعه شود.
ویدال افزود:

– قانون اساسی یا فرمان مخصوص شاه؟ فرمان مخصوص شاه یا قانون اساسی؟ حقوقدانان، با عبارت فرمان مخصوص که باید برای مشخص ساختن قانون اساسی بکار رود، موافق نیستند. اصطلاح فرمان مخصوص مورد پسند من نیست. من زیادی امریکائیم، بعکس اصطلاح قانون اساسی منطبق با این منظور است. اما...

و وقتی پیشخدمتی را دید که با متن قانون اساسی وارد شد و آن را به میکرتامپسن داد، حرفش را قطع کرد. میکرتامپسن شروع کرد به ورق زدن تا ماده‌ای را پیدا کند مربوط به زبان رایج کشور. زبان اسپانیائی یا کاستیلی؟

ویدال موتا در برابر چهار چشم خیره شده برادران داسول که به او گوش می‌دادند، بی‌آنکه يك کلمه از سخنانش را بفهمند، دنباله حرف را گرفت:

– یادم می‌آید که در امتحان درس حقوق حکومت مشروطه، استاد پیر این درس وکیل دعاوی برجسته و بنام رود سیندوچاوس ۴۱ برخلاف من که رساله‌ام را عرضه کردم و همچنین برخلاف داوطلبان دیگر، چنین اظهار عقیده کرد که نباید قانون اساسی را در ردیف قوانین مخصوص قرارداد، زیرا معایب و مضار بسیار از این کار حاصل می‌شود. کافی است که آن را «اولین قانون» بنامیم. همین، بی‌آنکه این عبارت با مقصودتان منافاتی داشته باشد.

میکرتامپسن به زبان اسپانیائی گفت:

– ببخشید آقای وکیل که حرف شما را قطع می‌کنم. اما این آقایان و کلا هر دقیقه از وقتشان هزار دلار قیمت دارد...

– عالیجناب من هم الآن می‌خواستم از شما پرسیم که این يك جفت همکاران کارامازوف را از کجا پیدا کرده‌اند...

– هزار دلار هر دقیقه!

– و اگر واقعاً این چنین است، اسمشان چیست؟
 – الفرد و رابرت داسول.
 دوقلوها بی آنکه چیزی بفهمند، مثل دو ناشنوا فریاد کشیدند.

به محض ورود وکیل ویدال موتا که فلوویولیمای او را دایمی و برادر مامانش معرفی کرده بود، پسرهای تیم بیس بال که آن شب در خانه بابی تامپسن جمع شده بودند تا «وکلائی دوقلو» را بشناسند که به آنان هدیه هائی که می‌دانیم داده بودند، پراکنده شدند.
 چشم قی کرده و لاک‌پشته با یانکی ماندند تا ساختن دوغاب را جلو خانه‌ای در حال ساختمان، درست مقابل کلیسای سن‌اگوستین تماشا کنند. از ماسه تلی مانند کوه آتشفشان ساخته و دهانه‌ای در بالای آن حفر کرده بودند. او گفت:

– بچه‌ها این درست همان چیزی است که از بالای کوه آتشفشان دل‌آگوا ۴۲ دیده می‌شود.

– مگر تو بالای آن رفته‌ای؟

– اوه، لاک‌پشته تو همیشه باید با این تورس بی‌چاره رفتار احمقانه داشته باشی. من بارها برای شما تعریف کرده‌ام که باکوهنوردان نیواورلئان که به‌خانه ما آمده بودند تا دهانه این کوه بالا رفته‌ام...

– یانکی حالا برای ما تعریف کن آن بالا چه دیدی؟

– مرا مسخره نکن، چشم قی کرده! لاک‌پشته حرف احمقانه می‌زند.

تو هم مرا مسخره می‌کنی!

شاگردان استاد بنا با دست خود کیسه‌های آهک آب‌نندیده را در دهانه‌ای که میان کوه ماسه حفر کرده بودند، سرازیر کردند، همه سراپا غرق غرق و گردوغبار بودند: صورت، موها، ابروان، مژگان همه به‌رننگ مس سفید شده درآمده بود.

– کدامیک از شما دلش می‌خواهد شاگرد بنا شود؟

تورس اعلام کرد:

– موضوعهائی که یانکی پیش می‌کشد، همیشه اسباب تفریح من است.

خوارس فریاد زد:

– من؟! نه! دلم نمی‌خواهد شاگردبنا شوم.

بابی اقرار کرد:

– اول خیال کردم که گفתי، بله، که می‌خواهی گچساز شوی.

چون که جواب دادی «من!» و پس از مکشی گفתי «نه!»

پس از آنکه گودال پر از آهک شد، سطلهای بزرگ آب آوردند و برقی کورکننده و مانند شعله سفید بلندی بدون آتش سراسر حرارت و دود از آهک برخاست که توده‌هایش در آبی که به روی آن ریخته شد، البته نه برای خاموش کردن، بلکه برای برافروختن، ذوب گردید. پس از آن به ضرب بیل به کوبیدن و کوبیدن و کوبیدن و مخلوط کردن آهک و ماسه پرداختند که بایست از آن ماده‌ای بسازند که به وسیله شاگرد بناهای دیگر سطل بدست، از چوب‌بست بالا برده و به نوك ساختمان رسانده شود.

فلوویولیما، لموس سیاهه و چند نفر دیگر به طرف «پلن‌کاره»

به راه افتادند. فلوویو از آنان خواست:

– بچه‌ها تا زمین بازی با من بیائید، می‌خواهم عقب درفشم

بگردم که گم کرده‌ام.

همه با تانی یکی به دنبال دیگری به راه افتادند و در پیچ راهها

گاهی به هم می‌پیوستند. لموس زیرلبی چنانکه گوئی با خود حرف می‌زند،

اما به قصد این که دیگران بشنوند گفت:

– یانکی بابا ندارد، فقط پدر بزرگ دارد.

او که پسرک سبکسری بود، از طرف دیگر عادت داشت که با خود

حرف بزند، رفقایش حرفهای او را می‌شنیدند و با احتیاط از اینکه

در گفتگوی دوزخه دخالت نکنند، به او جواب می‌دادند. لیما موضوع

را واضحتر کرد و پیش از آنکه از چهارراه عبور کنند که اتومبیلها

برای هشدار به‌عابران مرتباً بوق می‌زدند، گفت:

– مامان یانکی در نیواورلئان زندگی می‌کند و برای دیدن او

به اینجا می‌آید: آخرین دفعه مامانش را دیدم: یانکی با او بود. فریاد زد: «اوه، باتوام، یانکی خدا حافظ» و او جواب داد: «خدا حافظ لیما، من با مامانم هستم.»

ماین که با آنان همراه بود، تذکر داد:

– او مامان اعیانی دارد! وقتی می‌خواهد پسرش را ببیند، از نیواورلئان می‌آید. اما مامان من وقتی می‌خواهد مرا ببیند، از آشپزخانه می‌آید.

وقتی گروه کوچک به میدان بازی «پلن کساره» رسیدند، لموس سیاهه آنان را متوقف کرد و خبر داد که در مغزش یک قطعه شعر ساخته تا برای یانکی بخواند.

ماین خواهش کرد:

– رفیق برای ما بخونش.

– خوب، البته! همه گوش می‌دهیم و از بر می‌کنیم و در جلسه آینده، دسته‌جمعی برای بابی می‌خوانیم.
لموس فریاد زد:

– اما مواظب باشید که آن وسط میان حرفم نپرید!
پس قطعه را بسرعت بیاد آورد و با آب و تاب شروع به خواندن

کرد:

Donde el papa apache
nacio el cambalache
y noche con noche
el uno es tipache
el otro mapache
y el otro...
besame cuando me agache
que todos los gringos
me lo lesan de hache^{۴۲}

۴۳. این قطعه کوچک مسخره آمیز با تکرار عمدی حروف، الزام قافیه و اشاره‌های محلی مطلقاً غیر قابل ترجمه است. اما عیناً به صورت اسپانیائی آن آورده می‌شود، برای کسانی که به این زبان آشنائی کامل دارند. (از مترجم فرانسوی.)

– تو، سیاهه این قطعه را از قطعه:

«A la noche ، con tamal de coche ، y marimba cuache»

استخراج کرده‌ای.

– من این را از کله خودم استخراج کرده‌ام، بله! حالا همه می‌رویم و برای یانکی می‌خوانیم، چونکه «بابا دزده» Papa apache پدر بزرگشه و خانهاش هم با این بیزنس شبیه يك انبار زیر کشتی cambalache و آن وکلای نیویورکی. یکیشان با کله بچه موش mapache و دیگری با...

– همه‌اش همینطوره، رفیق، همینطوره، بقیه‌اش بدتر هم هست!... میکرتامپسن سالخورده هنگامی که ویدال موتا وصیتنامه را از نو می‌بست، ابتدا به زبان اسپانیائی و پس از آن به انگلیسی فریاد زد:
– آقایان! خواست لیستراستونر یالیسترمید ولیلند فوسترقانونی است!

خوامبو مستخدم دورگه میکرتامپسن اولین سینی محتوی گیلاسهای شراب را که سخاوتمندانه لبالب بود، همراه آورد، گلوله‌های یخ نیز در گیلاسهای شامپانی جای داشت.

ویدال موتا در تفسیر حرف میکرتامپسن گفت:

– مواظب باشید و بدانید که خواست وصیت‌کننده که با همسرش در توفان سختی که همه کشتکاریمهای جنوب را منهدم کرد از بین رفت، کاملاً قانونی بوده است و او به صورتی تردیدناپذیر نزد همکاران شرافتمند نیویورکیم که هم‌اکنون در اینجا با ایشان آشنائی پیدا کرده‌ام، مفادش را بیان کرده است. اما راجع به خودمان، آقای عزیز (به میکرتامپسن نزدیک شد و ضربه‌هایی به پشتش نواخت)، کاری انجام نداده‌ایم جز آماده کردن خواست لیستراستونر وصیت‌کننده که خود او بتنهایی تشریفات مقتضی را برای اجرای قانون انجام داده است.

از طرفی به سبب آنکه وکلای دعاوی نیویورکی به زبان اسپانیائی آشنائی نداشتند و از طرف دیگر به سبب هجوم خبرنگاران و عکاسان و نمایندگان ارتباط جمعی که روی ویسکی افتاده و گرداگرد دوقلوها را فراگرفته بودند، خطابه وکیل ویدال موتا توفیقی بدست نیاورد، جز

نزد خود او که به وسیله کف زدن خود را تحسین و با ترسیم حرکت دست نطق خویش را به طور کامل تأیید کرد.

خبرنگاران از برادران داسول می پرسیدند:

— (چگونه وصیت کرده؟ چگونه وصیت کرده؟ در چه ساعتی)...

کجا؟...

و برادران داسول — بی آنکه بتوان تشخیص داد که این رابرت است که حرف می زند یا الفرد — تعریف کردند که روزی هنگام صبح در حین مطالعه در نیویورک، شخصی به نام لیستراستونر که در کمپانی «کشتکاری موز» که از مدتها پیش ایشان وکالت آن را بر عهده داشتند، به لیسترمید معروف بود، به دیدن آنان آمد و از ایشان خواست که وصیتنامه ای به نفع همسرش لیلند فوستر و در صورت فقدان او بر اثر مرگ به نفع شرکت «مید — لوسرو — کوخوبول — آیوک — گائی تان» تنظیم کند. مرگ غم انگیز استونر و همسرش هفت وارث آنان را به افرادی میلیونر مبدل کرد. گزارشگران مداد در دست، بی آنکه گیللاس ویسکی را بر زمین گذارند (و به محض خالی شدن، آن را با گیللاس پر عوض می کردند) درباره مبلغ ارثیه سؤالهای بسیار مطرح می کردند و چنین یادداشت می کردند، یازده میلیون دلار برای هفت بازمانده خوشبخت و در حدود يك میلیون و پانصد هزار دلار برای هریک.

سؤالهای دیگر: آیا لیستر و لیلند مرگ خود را قبلاً پیش بینی کرده بودند؟ کسی نگفت که آن دو در میان وحشتناکترین توفان در آغوش یکدیگر جان سپردند؟ آیا این شایعه درست است که يك کولی اسپانیائی برایشان پیش بینی کرده بود که بدین طریق قربانی باد و توفان می شوند، چیزی که موجب شد تا استونر چنین تفسیر کند که به هنگام قیام کارگران برضدشان، خواهند مرد و به همین دلیل با طرح نقشه قبلی خواسته است مستقیماً به وسیله تأسیس شرکت «مید — لوسرو — کوخوبول — آیوک — گائی تان و شرکا» با حادثه شوم مقابله کند؟

میکرتامپسن که وظیفه مترجمی را برعهده داشت برای خبرنگاران

ترجمه کرد که وکلای دعاوی هیچ از این قضایا اطلاع نداشته و مصاحبه برایشان پایان یافته تلقی می‌شود.

ویدال موتا در حالی که به خبرنگاران نزدیک می‌شد، به کسانی که می‌شناخت رو کرد و چنین خبر داد:

— من می‌توانم در این خصوص اطلاعاتی به شما بدهم... و اسامی ورثه را در اختیارتان بگذارم... اما قبل از هرچیز می‌دانید که این وکلای دعاوی با کله‌چون مجسمه‌گچی اسرافیل هر دقیقه هزار دلار درآمد دارند؟ و بسیار آهسته و مقطع و کشدار تکرار کرد:

— هز — زار — دو — لار — هر دقی — قه! ساعت را نگاه کنید. به عقربه با دقت چشم بدوزید... الآن يك دقیقه گذشت... هزار دلار كوچك قشنگ برای این دو فرشته عزیز!... و میکرتامپسن پیر... از سرگذشت او خبر دارید!... اما آن را نباید منتشر کنید! فقط برای اطلاع خودتان می‌گویم. عزیزان من!... بچه‌های مطبوعاتی همیشه به نظر من بچه‌های پرجاذبه آمده‌اند. میکرتامپسن پیر از شرکت کناره‌گیری کرد، درست در لحظه‌ای که نزدیک بود در شیکاگو به ریاست شرکت انتخاب شود. این کناره‌گیری به علت سرخوردگی بسیار بزرگ بود... یگانه دخترش اورلیا زندگی... بی‌بند و باری پیش گرفت. البته توفان شدیدی نبود که دختر را به‌گرداب افکنده باشد، اما کولاک عشق بود، از این رو به‌تامپسن پیر لقب مسخره‌آمیز «پاپا» دادند چون که او از مدتی پیش پاپ سبز لقب گرفته بود... و پسریچه‌ای که فرزند خود او نیست، بلکه نوه اوست، بایست نام پدر خود ری‌سالسدو را داشته باشد، باستانشناسی که پس از پی‌بردن به این موضوع که نقش برجسته‌ای در شکم دختر کارگذارده است، دود شد و به‌هوا رفت.

— آقای وکیل موضوعی عالی است، اما اسم ورثه چه شد؟

— اسم آنان آنجاست، در دفاتر من، الآن به شما می‌دهم، اما نه به‌رایگان، چون که چاپ سرگذشت انسان همیشه چیز دلپذیری است، می‌خواهم که شما این نکته را در گزارشتان بنویسید که وکیل خینالدو ویدال موتاست که برای تنظیم وصیتنامه یازده میلیون دلاری دعوت شده است... و حالا نام ورثه: لینولوسرو، خوان لوسرو، روسالیو—

کاندیدو لوسرو، سباستیان کوخوبول، ماکاریو آیوک گائی‌تان، خوان سوستنس آیوک گائی‌تان و لیساندرو آیوک گائی‌تان. ورثه آن احمق یانکی که نمی‌دانست با پول‌هایش چه بکند، تنها چیزی که به فکرش رسید، این بود که به نفع چند مرد دورگه بیسواد مالاریائی دم مرگ بندری وصیتنامه بنویسد. این مردم بدبخت و بینوا با این همه پول چه خواهند کرد؟ آنقدر مشروب بخورند تا سرحد مرگ مست‌شوند! با عرق شستشو کنند، مردم فرومایه! زن عوض کنند تا زنانی که فعلا دارند به نظرشان نفرت‌انگیز آید، آشفته مو، کثیف، متعفن، با پوست سرخ. بله تا با یک میلیون ونیم دلار... یک میلیون و پانصد هزار دلار... دنبال زنهای تازه بروند... با پوست اطلسی، موهای بور، سراپا ذوق!...

در گروه امریکائیان شمالی چنان همه با داد و قال حرف می‌زدند که کسی نمی‌توانست چیزی بفهمد، حرف یکدیگر را قطع می‌کردند، دو سه نفر با هم حرف می‌زدند، چنانکه گوئی شرط بسته بودند که چه کس حرفش را زودتر تمام می‌کند و به پایان حرفی که شروع کرده بود می‌رسد، اما هرگز پایانی برای آن دیده نمی‌شد، زیرا یکی دیگر از همانجا دنباله حرف را می‌گرفت یا او خود بدون توقف ادامه می‌داد... این گروه عبارت بود از میکرتامپسن سالخورده، برادران داسول، معاون کمپانی، نماینده آن در منطقه اقیانوس اطلس و چند تن دیگر از کارمندان عالی‌رتبه شعبه محلی.

سخن در دست میکرتامپسن سالخورده بود:

— بهتر آن است که همه وراثت را از این منطقه دور کنیم، رابطه آنان را با علائق و گذشته‌شان ببریم و همه را به ایالات متحد بفرستیم. در مورد اشخاص بالغ، درست نمی‌دانم که از محیط آنجا چه بهره‌ای خواهند برد، شاید فقط بتوان رنگ و جلای ظاهری به آنان داد. اما فرزندان‌شان که باید به وسیله ما تربیت شوند، بکلی طرز تفکرشان تغییر خواهد کرد و در آینده مردمی خواهند شد کاملاً چون مردم امریکای شمالی.

معاون کمپانی گفت:

— بله ما با این طرح موافقیم، کاملاً موافقیم! تنها نکته قابل ذکر این است که پیشنهاد شما را از صورت طرح فعلی به صورت عملی درآوردن کار بسیار دشواری است تا جایی که شخص من حتی جرأت فکر کردن درباره آن را ندارم و این امر در صورتی امکان پذیر است که خود شما با ما همکاری کنید (در اینجا بار دیگر گیلان و یسکی را بدست گرفت تا با میکرتامپسن به سلامتی هم بنوشند) دوست قدیم کمپانی اگر چه مانند شما از همه امور هم کناره گرفته باشد، نخواهد توانست کمک خود را از ما دریغ کند.

— آقای معاون، خوب می دانند که این کار ممکن نیست و ضرورت هم ندارد که من در کاری که هر کس می تواند آن را به سادگی انجام دهد، دخالت کنم. می شود به اشخاص بالغ توصیه کرد که به مزارع نمونه بروند و به کوچکترها اینکه به مدارس بروند و تحصیل کنند که شخصیت و طرز تفکرشان را بکلی تغییر می دهد.

نماینده کمپانی در بخش اقیانوس اطلس گفت:

— از موضوع... موضوع مزارع خوشم نمی آید... چون که همین امر سلاح بسیار خطرناکی به دست آنان می دهد، اگر یاد بگیرند که زمین را به طریق عملی کشت کنند، با داشتن سرمایه موروئی دیگر به ما چه احتیاجی دارند... علم و سرمایه باهم. هوم! هوم! کاری بیمعنی... بیمعنی! به جای مزارع، مسافرت... در نظر من قرن بیستم قرن روشنائیها نیست، بلکه قرن سیروسیاحت است باید این مردم را به جلو مغازه های بزرگ... کشاند تا خوب ببینند، تقلید کنند و با ظرافت هم تقلید کنند و پس از آن روانه شان کرد تا دنیا را بشناسند. و چون که دیگر چیزی یاد نمی گیرند، مثل همه مردم سفر می کنند. همه مردمی که به حد بلوغ رسیده، تولید مثل می کنند و بعد هم می میرند، جهانگردانیند که می آیند و می روند، مانند بسته هائی که از جایی به جای دیگر ارسال می گردند و در ضمن پیر و خرف می شوند، سفر، کسانی را که چیزی درك نمی کنند، منگک و خرف می کند.

معاون از این گفته استنتاج کرد:

— بچه ها در مدرسه چی؟

نماینده جواب داد:

— البته بچه‌ها، چنانکه میکرتامپسن بخوبی توضیح داد، هیچ خطری تهدیدشان نمی‌کند، آنان که به وسیله ما تربیت می‌شوند در سن بلوغ از پاپ سبز هم پاپ‌تر می‌شوند.

و در حالی که از ته‌دل می‌خندید، تلنگری برشکم میکرتامپسن زد تا کنایه‌اش را خوب به او بفهماند، میکرتامپسن هم که به کنایه او پی برده بود، خندید و در پاسخ گفت:

— پاپ‌تر از پاپ سبز، کافر، شکمو، عوام فریب و پدر بزرگ! ۴۴...

اما افکارش بکلی جای دیگر بود. او که از کمپانی کناره گرفته، اکنون درباره خطری می‌اندیشید که امثال «بارتولیتوها ۴۵» برای موزستانها بوجود می‌آوردند، همچنین سی‌گاتوگا ۴۶، بیماری پاناما، توفان و گردباد یا هجوم موشهای صحرائی... و بارتولیتوها... این بارتولیتوها دیگر چه بودند؟ کمتر از بارتولومه‌های لوس‌گازاس ۴۷ امریکای شمالی نبودند... این... این... چارلز پیفر، برای برزبان نیاوردن اسمش که او خود درباره «ووالتادل میگو» بر اثر اشتباه با ریچارد واتون بقتل رساندش و این لیستر استونر یا لیسترمد یا چیزی شبیه این، «بارتولیتوها»ی رسمی. اگر توفان او و زنش را نابود نساخته بود، که می‌داند؟ که می‌داند؟... «بارتولیتو» آتشفشانهای کوچک خودکشی را به فعالیت وامی‌دارد، همچنانکه در جنگ ژاپونیه‌ها زیردریائیهای منفجرکننده را بکار می‌انداختند و با آن خودکشی

۴۴. papefigue، papegai، papelard، grand papa کلماتی که بیشتر به سبب جناس لفظی بکار برده شده است.

45. Bartolitos.

۴۶. sigatoga بیماری درخت موز.

۴۷. Bartolomé de Los Casas کشیش اسپانیایی متولد شهر سویل (۱۴۷۴-۱۵۶۶) که از بومیهای سرخ‌پوست در برابر فشار و خشونت فاتحان دفاع می‌کرد.

می کردند، امریکای شمالی رهائی بخش نیز آتشفشانهای کوچک خودکشی را به سوی خود جلب می کند، یعنی کشوری که به او کمک می کنند، همچون خانواده لوسرو، کوخوبول و سابقاً خانواده مانوتا^{۴۸} و برادران اسکیول^{۴۹}... این کشور چقدر از افراد مورد اعتمادش را با فریاد «خدا، مسیح، روح القدس» از دست داده است و به عقیده خوامبو مستخدم قدیم و دورگه میکرتامپسن، فریادهائی که به ظاهر چیزی را نمی رساند و در واقع همه چیز را بیان می کند!... «بارتولیتو» استعداد آن را دارد که میان این مردم مسامحه کار و سهل انگار حتی به هنگام خواب (اسم خواب را تنبلی گذارده است) فعالیتت سرکش چون آتشفشان پدید آورد تا آنجا که گوئی هرکس تحت تأثیر این رؤیا و این بلندپروازی بهشتی غیر واقعی و تحقق ناپذیر، دچار چنان بحرانی بیمارانه می شود که از اعماق وجود خود آتش و مواد مذاب و هرچه برای انهدام شخص خود و اطرافیانش ضروری است، بیرون می فرستند. خوامبیتو لوسامبیتو برادران داسول را از چشم دور نمی کرد و در آن واحد با احساس خرافه پرستی و کنجکاوی به آنان می نگریست. از طرفی مانند آنکه چیز غریبی می بیند، لذت می برد و از طرف دیگر از این که این اشخاص نوظهور ممکن است نفع یا ضرر آینده او را دربر داشته باشند، احساس نگرانی می کرد. قبلاً زن آشپز را خبر کرده بود که به باغچه آمده و در کمین این اشخاص باشد. زن غرغرکنان می گفت:

— شمائید که این گروه پسر بچه را به دنبال خود، به اینجا کشیده اید تا این جفت آدم را که می گویند دوقلو هستند، تماشا کنند و که... در این لحظه زنگت اخبار به صدا درآمد. خوامبو از جا پرید و به اتاق پذیرائی رفت، پیش از آنکه حتی فرصت جواب داشته باشد و بگوید که در نظر او «واقعاً این طور نبوده که این دونفر دوقلو بدنیا آمده باشند.»

ارباب دستور داد:

48. Manota.

49. Esquivel.

— خوامبو! خبر بده که راننده آقای وکیل را به خانه اش برساند و خود گیلای کثیف را ببر و بگو که باز ویسکی بیاورند.
 اتومبیل روانه خانه وکیل شد در حالی که او بایک مشت وصیتنامه به زیر بغل در صندوق عقب تلوتلو می خورد. راننده برایش توضیح داد که حرکت زیاد ماشین که این طور از جا می پرد، به این دلیل است که لاستیکهایش زیاد باد شده و کوچه ها هم پراز گودال و دست انداز است.

وقتی که اتومبیل جلو میدان بازی «پلن دوکاره» رسید، ویدال موتا عدة زیادی را جلو در خانه اش جمع دید، چه اتفاق افتاده؟ «خدا کند که سابینا به حمله قلبی دچار نشده باشد! دفعه پیش نزدیک بود افلیج شود. صورتش منقبض شده بود... یا ممکن است برای خواهرزاده ام اتفاقی افتاده باشد... حداقل ضربه ای توپ... این بچه چقدر ناشی است!... خبر دادن به مادر که پسرش مجروح شده خبر دلچسبی نیست... اما شاید اصلا هیچ يك از اینها نباشد... و اگر چیزی نباشد... بیشك به طور ساده دوستان آمده اند که به او تبریک بگویند که پس از مطالعات اطمینان یافته است که وصیتنامه این مافوق میلیونر تا آخر عمر مدرکی است که به زبان اسپانیائی تنظیم گشته است.

اتومبیل توقف کرد و او بی درنگ از آن بیرون پرید، و پس از انعام دادن به راننده يك دقیقه هم وقت را تلف نکرد.
 لاسابینا دم در منتظرش بود، با رنگ پریده مثل تگرگ با سگهای هر روزه که در این ساعت معلوم نبود چرا از او هم رنگ پریده تر بودند.

— خوشبختانه بموقع آمدی!... من مثل زنگهای ناقوس فریاد می زدم...
 — زود بگو چه اتفاق افتاده؟ خوب کردی که به پیشباز من آمدی...
 دلم خیلی شور می زد! خیال کردم که زمین خورده ای. یا باز يك...
 — حمله قلبی! بله، يك دفعه حرفت را بزن. همیشه همین حرف را می زنی! خدا ما را حفظ می کند اما او گوژپشته را دیگر راست نمی کند!...

– چه شده؟ فلوویو مجروح شده؟
 – بله... یعنی نه... موضوع مربوط می‌شود به فلوویو و آن
 دوستانش که آمده‌اند با این توپ و این چماق بازی‌کنند. اما مجروحی
 در کار نیست.

– خوب، چه بهتر!
 و در حالی که کلیدها را به صدا درمی‌آورد، گفت:
 – می‌روم این را در کشوی میز کارم قایم کنم و تو برایم تعریف
 کن که این جوانها دم در چه کار دارند. می‌روم این وصیتنامه را با
 یازده میلیون دلار جایی حفظ کنم.

– یازده چی؟ یازده «مینیون^{۵۰}»... چون که این «مینیون» در
 اینجا منتظر تو است، اینکه یانکی صدایش می‌کنند... اینجا قایم شده
 است... یک آژان دنبال اوست، همینکه او در را نیمه‌باز دید به‌داخل
 سر خورد. من هم فوری بیرون آمدم که خود را رودرروی آژان دیدم.
 او خیال داشت بیاید تو. مثل اینکه خانه خودش است بهمش گفتم:
 «ایست!» این‌جا طویله نیست. خانه وکیل ویدال موتاست.

– مگر او چه کرده؟

– کی؟

– پسرک. چه کرده؟ چرا تعقیبش می‌کنند؟
 – چون که به یک پسریچه فین‌فینی همسن و سال خودش یک لگد
 جانانه نثار کرده است. این را من از قول دیگران می‌گویم، اما خودت
 برو، ببین که راست است یا نه! اینها یک دسته دروغگو هستند.

– چیزی به او دادی که ترسش بریزد؟

– بله آقا، یک دستمال در آب جوش خیس کردم و با آن بدنش را
 که می‌لرزید گرم کردم. خیلی ترسیده بود. بچه‌ها می‌گفتند او به‌صورت
 فلان پسر که با او کتک‌کاری می‌کرد، لگدزده و آرواره‌اش را خرد
 کرده. قضیه این است! حالا پسر را به بیمارستان برده‌اند.

۵۰. مینیون Mignon به معنی ملوس و ملیح است که خدمتکار در اشتباه با کلمه
 میلیون به یاد یانکی افتاده بود.

یانکی کوچک، تامپسن در اتاق انباری پنهان شده بود، به هنگام ورود چشم چیزی را نمی‌دید، اما وقتی به تاریکی عادت می‌کرد، اثاث و همه اسبابهای کهنه را که روی هم انباشته شده بود، تشخیص می‌داد. ویدال موتا با محبت به بابی نزدیک شد و گفت:

— جای شکرش باقی است که ترا توقیف نکرده‌اند. بگو چه اتفاق افتاده؟

— هیچ.

— نه، دوست من. غیرممکن است که اتفاقی نیفتاده باشد، همه می‌گویند که تو لگد وحشتناکی به‌دهن او زده‌ای.

فلوویو و رفقای دیگر تیم یانکی با قدمهای بلند در راهرو پیش آمدند تا به بابی خبر دهند که برای دفاع از او چه سازمانهایی ترتیب داده‌اند: سازمان جاسوسی در میدان بازی «پلن کاره»، سازمانی برای تغذیه که وظیفه‌اش جمع‌آوری خوراک است از منازل تا در صورت طول کشیدن مدت توقیف، او بی‌غذا نماند. دوجین بطری آب معدنی، در صورتی که آب را از او دریغ کنند. شمع و کبریت در موردی که گاز را قطع کنند، همچنین سازمانی از يك فوج سرباز اکتشافی تا به خندقمهای سائوله ۵۱، واچس ۵۲ و ساپوتیه ۵۳ بروند و مخفیانه‌ترین غارها را برای پنهان کردن دوستشان کشف کنند.

ویدال موتا رفت تا ببیند که تازه‌واردان چه‌کسانیند و وقتی با فلوویو خواهرزاده‌اش روبرو شد، پسرک دایی خود را به گوشه‌ای کشاند و برای آنکه به موضوع زیاد اهمیت بدهد، به دوستانش گفت:

— بچه‌ها کمی منتظر من بمانید، يك کلمه بادائیم حرف دارم.

او در سازمان جدید به فوج سربازان اکتشافی تعلق داشت، اما می‌توانست از آنجا به سازمان جاسوسی منتقل شود، در صورتی که اجازه می‌دادند به پشت بامها برود و آمد و شد مقامات انتظامی را زیر نظر گیرد.

51. Saule.

52. Vaches.

53. Sapotier.

دیگران به هنگام ورود به خانه، به بابی گفتند:

— از همه بدتر اینکه ما نمی‌توانیم در برابر تیم پاروئیسه ۵۴ که فردا با آن مسابقه داریم، خود را آماده کنیم. یانکی چه فکر احمقانه‌ای کردی که به کتک‌کاری دست زدی. پیرزنی که پشت پنجره رو به پس کوچه پنهان شده بود، زود به خانه رفته و از پنجره رو به کوچه اصلی با پلیس حرف زده و همه قضایا را تعریف کرده. باید پای پنجره این پیرزن هف هفوفو ساز و آوازی با پرتاب سنگ راه انداخت.

هق هق گریه که بیشتر حالت فریادی خشمگینانه داشت، از گلوی به هم فشردۀ بابی بیرون پرید.

— تو که هرگز در زندگی کسی را نزده‌ای چطور این‌دفعه حسابت را تسویه کردی؟... درست مثل آدمهای کور شده بودی که هیچ‌جا را نمی‌دید. اگر ترا از او جدا نمی‌کردیم او را کشته بودی.

— تقصیر آن پسره آن قورباغه است.

پسرکی پرسید:

— کدام قورباغه؟

— همان قورباغه که با او بود و به یانکی فحش داد.

بابی با خشم پا بر زمین کوفت:

— خفه شوید! گم شوید!

فلوویو در اتاق دفتر دائیش که در آن دوبار کلید را چرخانده بود تا خاطر جمع شود که وصیتنامه در جای امنی است، مشاجره را به تفصیل تعریف کرد، همه چیز از يك کارت پستال ناشی شده بود. از آن کارت پستالهای کثیف، می‌دانی... پسره کارت را همراه آورده و یانکی را صدا کرده تا به او بگوید: «خوب مادر بزرگت را تماشا کن! یانکی.» و آن عکس زنی بود برهنه میان پاهای يك ملاح.

ویدال موتا با تصحیح جمله، آن را تکرار کرد:

— زنی برهنه بر زانوان ملاحی نشسته.

– بله، دائی جان و به بابی گفته اند که این زن مامان اوست!
 – در این صورت هرچه کرده حقش بوده!

فلوویو سر بلند کرد و دائیش را از روپرو نگریست. کلمات
 آخرین موجب شد که احساس کند، برای خود مردی است و نه پسر بچه‌ای.
 وکیل چنین نتیجه گرفت:

– کسی که مادر کسی را جلو چشمش به کثافت بکشد، باید
 وجودش را از نقشه دنیا محو کرد!

و با خواهرزاده بیرون رفت. فلوویو سازمان جاسوسی را رها
 نکرد، زیرا نقشه کشیده بود که از خانه‌اش کلنگی کش برود تا
 اطراف منطقه را از خار و خس پاک کند و غاری بیابد که یانکی را در آن
 پناه دهد و هرچه را که مورد احتیاج اوست برایش آماده کند، چیز-
 هائی مانند مجله، کتاب، وسائل بازیهای دسته‌جمعی و همچنین دوستانی
 که برای مصاحبت با او خود را در اختیارش می‌گذارند.

وکیل ویدال موتا به سایننا گفت:

– من به کلانتری می‌روم، در را خوب با کلون ببند که پسر بچه‌ها
 نه از اینجا خارج شوند و نه داخل.

منتظر ماند تا وکیل باشی از کار خانمی فراغت یابد که سراپا
 بوی عطر می‌داد، با موهای روغن‌زده و گونه‌ها از پودر برنجی سفید
 شده که حتی بر دستمال و چرم کفشها و ابریشم لباسش نیز پاشیده
 شده بود.

– آقای وکیل معذرت می‌خواهم، متوجه شما نشدم... بله... در
 واقع گزارش امر به من رسیده است...

– می‌خواستم از آقای کلانتر تقاضای لطفی داشته باشم. در دفتر
 کارشانند؟ اگر نیستند، به ایشان بگوئید که گزارش را به دادگاه
 نفرستند و تا فردا صبر کنند.

– این موضوع بسته به گزارشی است که از بیمارستان فرستاده
 شود...

کلانتر در همین لحظه برگشت. گروه پاسبانها از جا برخاستند
 یکی از آنان وارد شد تا خبر ورود رئیس را به اطلاع گروه بان برساند.

گروهبان با تمام قد از جا برخاست و آمد تا گزارش خود را درباره آنچه رخ داده، به عرض برساند. وقتی گزارش به پایان رسید، کلانتر چند ضربه شلاق به چکمه پای راستش زد، کاسکت را از پیشانی خیس از عرقش عقب برد و از موتا پرسید که آیا به مناسبت قضیه پسرها آمده است.

وقتی به وسیله گروهبان دانست که در واقع به همین علت است، دیگر به مهمانش مهلت حرف زدن نداد و نگذاشت که او درخواستش را درباره نفرستادن گزارش به دادگاه مطرح کند و خود ادامه داد:

— نه امروز می فرستیم، نه فردا و نه هرگز! زیرا در این گزارش قضیه به صورت مبالغه آمیزی درآمده است، آقای رئیس پلیس خود مقداری اطلاعات بدست آورده و برحسب آنها نتیجه گرفته که مشاجره ساده ای میان بچه ها درگرفته که بدبختانه یکی از آنان پایش لغزیده بر زمین افتاده و آرواره اش شکسته است.

ویدال موتا با خود اندیشید:

— عالیجناب پول! یازده میلیون دلار، صد میلیون دلار، پانصد میلیون دلار، هزار میلیون دلار! و یک، دو، سه، چهار، پنج، هفت مأمور پاسبان که بوی قیر می دهند و سکوت نظامنامه ای.

لاساینا وقتی که فردای آن روز در خانه را گشود و مشتکی پسر بچه را ناگهان بر کف راهرو ولو دید، علامت صلیب بر سینه کشید و باز بیشتر وحشت کرد، وقتی که صدای فلوویو را شنید که اعلام کرد همه با اعضای تیم پاروئیس درگیری پیدا کرده اند و یکی از تره نرده ها ۵۵ این طرفها پیدا شده.

ساینا وکیل را با تمام قوا تکان داد و گفت:

— گوش بده، از جات پاشو! پاشو! پاشو! حالا دیگر کارشان با تره نرده های تیم پاروئیس به چوب و چماق کشیده و فلوویو تو این

Trainard. ۵۵ کلمه ای که گویا از حروف اول نام اعضای تیم پاروئیه ترکیب شده است.

کار را گردن گرفته، باید خواهرت را خبر کنی...
 وقتی که ویدال موتا چشمها را گشود، کفش خانه را به پا کشید
 و لباس خانه را از روی صندلی برداشت و آماده شد تا در تدارکات
 جنگی که سابینا خبرش را به او داده بود، شرکت کند. در همان لحظه
 از بیرون صدای بلندی به گوش رسید که فریاد می زد:
 - توپ بازی!...

سابینا در حالی که از لای در می دید که همه پسرها خود را برای
 بازی آماده می کنند، گفت:
 - آه! خبری نیست، معذرت می خواهم که بیدارت کردم، اما وقتی
 دیدم کلمه «خدایا! خدایا» در ذهنهایشان است، ترسیدم.
 - تو همیشه همانی که هستی...
 - او هزار دلار در هر دقیقه عایدی دارد، در همان مدتی که تو
 خوابی و حتی اگر خوابش را ببینی...

- درست همین خواب را می دیدم... خوب ببین (چقدر این حرف
 را تکرار کنم، آخر چرا بیخودی مرا بیدار کردی؟) ببین در عالم خواب،
 من هم هزار دلار در هر دقیقه عایدی داشتم، مثل این وکیل دعاویهای
 نیویورکی، هزار دلار هر دقیقه! گمان می کنم آنان هم این را بخواب
 دیده باشند، اما خوشبختانه کسی بیدارشان نکرده است.
 صدای بابی که داوری را برعهده داشت، از نو روشن و زنگدار
 همه جا پیچید:

- سه مرد از میدان خارج ۵۶!
 - این پسر بچه که یانکی صدایش می کنند، امروز صبح آمده بود،
 تا از تو تشکر کند، پسر بیچاره خجالت زده بود، شاید برای کاری که
 از او سر زده. حالا اوست که این طور به انگلیسی فریاد می کند.
 ویدال موتا که خود را به داخل خانه کشید، فریاد زد:
 - نفرت انگیز است!
 - بله! و چرا؟... (در خارج صدای بابی پیچیده بود که می گفت

«يك استريت ۵۷»... زنی برهنه بر زانوان ملاحی نشسته... چرا این زن بایست مامان او باشد؟... (بابی فریاد می‌زد: «توپ اول ۵۸!») خوب فرض کنیم کسی يك دستگاه عکاسی هم در دست و آماده داشته باشد، آیا آن خانم می‌گذاشت کسی درست در این وضع از او عکس بگیرد؟... چیزهای بدتر از این هم وجود دارد، اما کسی از آنها عکس بر نمی‌دارد. — نمی‌گوییم که این عکس... است (بابی فریاد می‌زد: «توپ دوم ۵۹»)... اما خوب اشاره‌ای است به خیلی چیزها.

— با خودم می‌گوییم که چطوره که تو همه این چیزها را می‌دانی؟
— من با بیشتر اعضای کمپانی دوستم.
— آره، راسته («استريت دوم ۶۰») و حالا که حرف به میان آمد، بگو ببینم راست است که آدمهای اینجا، آدمهای بندر، این ولگردان فقیر، نمی‌دانم چند هزار پزوی طلا به‌ارث برده‌اند...
— همان‌طور که الآن گفتی...

در این ضمن فلوویو وارد شد، مغرورانه، نفس‌زنان، سراپا آلوده به عرق و گرد و خاک که به‌قول سابینا گوئی تو خاک غلتیده است و هنگامی که او را در حال گذشتن از در دید دایش را خبر کرد که پسر آمده يك «چرخى تو خانه» بزند.

دائی پرسید:

— یانکی چه می‌گوید؟

— خوشحال است، چونکه من جزو تیم او هستم. ما بازی را از تیم تره‌نارد بردیم. حالا آمده‌ام کمی آب بنوشم.
— الآن بهت آب می‌دهم، اما بدون یخ، وقتی آدم عرق می‌کند مثل حالای تو، آب یخ برایش ضرر دارد، ممکن است همین‌کار، ضربه ناگهانی به آدم وارد کند.

فلوویو پس از آنکه يك غلظ آب نوشید، تف کرد و داد زد:

57. One Straight.

58. Ball one.

59. Ball two.

60. Straight two.

– آبش گرم است.

– خوب يك كمی خنکش می‌کنم، اما نه زیاد سرد، سرد ضرر دارد و خون آدم دلمه می‌شود.

بازی به صورت مبارزه شدید در دو صف تغییر شکل پیدا کرد. ضربه مشت، چماق، پرتاب سنگ...

ویدال موتا به اصرار سایننا کوشید فلوویو را کنار بکشد:

– چطور جرأت می‌کنی او را به میان آنها بفرستی؟ ممکن است چشمش را از حدقه دربیارند، این پسر بچه‌های پاروئیس خیلی بدجنسند، چشم آدم را از جا می‌کنند – با پرتاب سنگ ضربه خطرناک می‌زنند... کی از آن جان سالم بدر می‌برد.

پسرك می‌لرزید، رنگ پریده، چشمان مات و مبهوت نمی‌دانست باید بماند یا برود، ناگهان تصمیم خود را گرفت و در حالی که خود را از رگبار سنگ که دور و برش می‌بارید، کنار می‌کشید، نزدیک رفقاییش رسید که به همان اندازه با پرتاب سنگ به حریف جواب می‌دادند.

– مگر او خواهرزاده تو نیست. از خون تو نیست که این‌طور می‌گذاری به وسط معرکه بپرد!

– اگر رفقاییش تصور کنند که او آمده و خود را در خانه دائیش قایم کرده کار بدتر می‌شود و با او مثل پسری بی‌غیرت رفتار می‌کنند.

– خدایا، چه قضیه‌ای! چرا آنها مثل یانکیها بازی می‌کنند. در صورتی که این بازیها مال مملکت ما نیست؟ خونمان را بجوش می‌آورد و همه چیز بالاخره به دعوا و مرافعه تمام می‌شود.

آنجا در گوشه‌ای از میدان بازی «پلن‌کاره» جنگ پایان رسید. صدای تیم بابی بگوش می‌رسید، در حالی که همه کپه شده بودند و دایره کوچکی تشکیل داده بودند، فریاد می‌زدند:

– هوررا! هوررا را را را!...

هوررا! هوررا... را را را

ایندیان! ایندیان! ایندیان! هوررا! هوررا... و در گوشه دیگر زمین اعضای تیم پاروئیس همانطور کپه شده

و فریاد می‌زدند:

– تره‌نارد!

تره‌نارد!

تره‌نارد! هوررا! هوررا!

هوررا!

۱۰

- رهینالدو، با وجود این، برای آن نیست که روزنامه خوانده‌ام و حالا می‌خواهم درباره این موضوع قضاوت کنم.

- رخینالدو، سایننا بگو رخینالدو.

- معذرت می‌خواهم، همیشه اسم ترا با رئی‌نتا اشتباه می‌کنم، مگر اسم تو از رئی‌نتا نمی‌آید؟

- نه، سایننا...

- خوب، همانطور که گفتم، برای این نیست که روزنامه خوانده‌ام و حالا از روی آن می‌خواهم قضاوت کنم. اول باید بگویم که من اصلاً روزنامه نمی‌خوانم. اما حالا که همه درباره اتفاقی که تقریباً یک سال پیش در بندر افتاده این قدر حرف می‌زنند و این قضیه میلیونها پول که موضوع روز است، می‌خواهم از ته و توی قضیه سر در بیاورم و چونکه خوب نمی‌توانم بخوانم و کاملاً روان نیستم، می‌روم پیش یکی از دخترهای برادرم تا همه چیز را برایم بخواند، همان برادر زاده‌ای که در بازار مرکزی دکان لباس‌دوزی دارد، در ضمن هم ببینم برای ناهار چه باید بخرم که يك کمی تنوع داشته باشد. تو سبزیجات دوست نداری. اما باید امتحان کنی، چونکه از بس گوشت خورده‌ای رنگت سرخ شده... «بسلا متی!» (و با بلند کردن دست خدا حافظی کرد.)

— بگرد ببین شاید «پاکا»^۲ پیدا شود، سعی کن پیدا کنی...
 — اوه! لا! لا! باز هم گوشت! این روزنامه را با خودم می‌برم،
 چونکه تو خوانده‌ای و دیگر لازمش نداری. برای من فرق نمی‌کند که
 در بندر چه اتفاق افتاده، اما چیزی که می‌خواهم بدانم این است که این
 «نکره»ها که اینهمه پول به‌ارث برده‌اند کی‌اند و چرا این ارث به‌آنها
 رسیده. همه اینها يك مشت دروغ است که در این قبیل اتفاقها باید
 گفته و روی این کاغذها نوشته شود، تا خوب آنها را لای خبرها
 بچپانند: همیشه همین کار را می‌کنند. آخر به‌عقیده من چرا روزنامه‌ها
 را کوچکتر نمی‌کنند تا مجبور نباشند این همه چیز از خودشان در بیاورند؟
 در کلیسا روزنامه‌هایی که موقع نماز پخش می‌کنند، خیلی کوچک است
 و هرچه در آن می‌نویسند، حقیقت محض است درباره‌ی خدای مهربان.
 در داخل دکان لباس‌فروشی بازار مرکزی، بوی قرقره، نخ و
 بخور، آب گل‌های خشک شده و آهار زیر پیراهن‌های نو به‌مشام می‌رسید.
 سابینا هنگامی که نیم‌رخ صورت مسینش را در آستانه‌ی دکان نمایان
 ساخت و پس از شنیدن تعارفات کوچکترین برادرزاده‌اش توماسیتاخیل^۳
 گفت:

— چه سکوتی در اینجا است!

پس از آن رفت و خود را در صندلی مشتریان در کنار برادرزاده‌اش
 انداخت که يك تکه لائی آهاردار را بر لب يك لباس جا می‌داد تا زیر
 چرخ بگذارد.

دختر گفت:

— عمه سابینا! چه معجزه‌ای شده که پس از این همه سال به ما
 سرزدید! گاهی شما را می‌دیدم که خرید می‌کردید، اما با این زندگیم‌های
 پرتشویش هیچ کس وقت هیچ کار ندارد.

— حتی وقت روزنامه‌خواندن! دخترم و برای همین است که يك
 تکه روزنامه آورده‌ام که برایم بخوانی.

۲. Paca نوعی حیوان پستاندار و جونده که قدش به اندازه خرگوشی بزرگ است
 و در امریکای مرکزی و جنوبی زندگی می‌کند، گوشت این حیوان بسیار ارزش دارد.
 3. Tomasita Gil.

... و از زیر روسری بزرگش ورقی را که آن را سه بار تا زده بود، بیرون کشید.

– عمه جان چیزی در آن است که مورد علاقه شماست؟
– بله، قضیه این «نکره»های بندر که معلوم نیست چند میلیون به ارث برده‌اند.

– عقیده خود تو چیست؟

– مثل این که خیلی کارداری...

– نه، عمه‌جان با کمال میل می‌خوانم تا خودم هم از قضیه سر در بیاورم، چونکه تا به حال فقط از راه شایعه چیزی به گوشم خورده، اینجا در بازار فقط از این موضوع حرف می‌زنند. با شاخ و برگ بسیار! زن مهربانی که در همسایگی من ماهی دودی می‌فروشد، می‌گوید که همه آنها را می‌شناسد. کسی را می‌شناسد به اسم باستیانسیتو که یکی از این اشخاص خوش‌طالع است.

– بخوان ببینم چه نوشته، اما نه آنهایی را که با حروف درشت نوشته شده، چونکه آنها را خودم بلدم بخوانم. از آنجا که حروفش ریز است...

– «ورود وکلای عالی‌مقام رابرت و الفرد داسول به سرزمین ما موضوع یکی از داغ‌ترین خبرهای روزهای اخیر گشته است. آقایان داسول به قصد این آمده‌اند تا ارثیه مافوق میلیونر لیستراستونر را در اختیار چندتن از هموطنان ما قرار دهند که امروز ناگهان خود را مالک سرمایه‌ای هنگفت می‌بینند که سهم هر یک از آنان حداقل به یک میلیون و نیم بالغ می‌شود. در مصاحبه‌ای که با آقایان داسول انجام گرفته...»
– جانم اینجا را ول کن، چونکه من از «مصاحبه» سردر نمی‌آورم. از آن چندان خوشم نمی‌آید. از آنجا بخوان که از ارثیه حرف می‌زند.
– عمه‌جان، «مصاحبه» یعنی گفتگو.

– بله، خوب، بالاخره ادامه بده... از آنجا بخوان که درباره مرگ این آقایان مهم و ارثیه حرف زده است.

– بسیار خوب! از همین جا می‌خوانم. برحسب گزارش خبرنگاران ما، چند ماه پیش در میان آثار باقی‌مانده و گریه‌آور توفان

شدیدی که موزستانهای «تروپیکال پلاتانرا، اس، آ» را منهدم کرد و از آن جز ویرانه و مصیبت چیزی برجای نگذاشت، اجساد زن و شوهر لیستراستونر معروف به لیسترمیدولیلند فوستر پیدا شد، اهل امریکای شمالی که کشور ما را وطن ثانوی خود قرار داده بودند.

– خوب خوب! بله، این خبر خیلی جالب توجه است...

– «زن و شوهر استونر از نیویورک، که برای امور تجاری به آنجا رفته بودند، باز می‌گشتند و قصد داشتند تشکیلات دو کارخانه را وسعت دهند، یکی برای تولید آرد موز و دیگری برای خشک کردن موز، همچنین قصد داشتند به کشت گیاهانی اقدام کنند که بتوان از آنها مواد عطری بدست آورد و به همین منظور شرکتی تشکیل داده بودند با عنوان: «مید – لوسرو – کوخوبول – آیوک – گائی‌تان و کمپانی محدود.» توفان سهمگین مذکور آنان را در خانه‌شان غافلگیر کرد. (ایشان در بنگالوئی^۴ نزدیک دریا سکونت داشتند) و همینکه دیدند هر تکه خانه‌شان به جایی پرتاب شده، کوشیدند که خود را به قریه نزدیک برسانند، اما در جنگل و در میان توفان شدید جان سپردند. کشف اجسادشان موجب هیجانی شدید در مردم منطقه، از جمله شرکایشان گشت که امروزه وارث ثروت هنگفت این زن و شوهر شده‌اند که به مرگ غم‌انگیزی درگذشتند.»

– بسیار خوب، توماسیتا، حالا برایم توضیح بده، چونکه وقتی آدم پیر می‌شود اصلا کله‌اش کار نمی‌کند، بگو ببینم این اشخاص مهم اهل امریکای شمالی با این همه ثروت در بیشه‌زار زندگی می‌کردند، مافوق میلیونر بوده‌اند و با این آدمهای دیگر شرکت درست کرده بودند...

– بله، عمه سایننا، اسم شرکا هم اینجا نوشته شده: «لینولوسرو، خوان لوسرو، روسالیو کاندیدولوسرو، باستیان کوخوبول...»
– این یکی همان است که همسایه‌ات می‌شناسد...
– «... ماکاریو، خوان سوستنس و لیساندرو آیوک گائی‌تان.»

^۴ bungalow در هندوستان به‌خانه یک طبقه‌ای گفته می‌شود که دورتادورش ایوان باشد.

— این اسم هفت نفری است که ارث برده‌اند، خوب باقیش را بخوان...

— «دیروز در خانه جومیکرتامپسن که در محیط اجتماعی ما بسیار سرشناس است، اقدام به قرائت وصیتنامه شد که برحسب آن لیستراستونر همسرش لیلندفوستر را یگانه وارث و مالک همه دارائی خود معرفی کرد و در صورت فقدان او...

— مقصود از این کلمه ۵ چیست؟ در نظر من کلمه‌ای زمخت و نخاله است. چطور دریک وصیتنامه به‌جای حرف‌زدن درباره محاسن این خانم از معایبش حرف می‌زنند. این کار فقط از خارجیها برمی‌آید. — نه عمه سابقینا، مقصود این است، نگذاشتید باقیش را بخوانم مقصود معنی دیگر کلمه است یعنی فقدان، یعنی وجود نداشتن یا مرگ این خانم که یگانه وارث بوده و در آن صورت شرکا جانشین او می‌گردند.

— آه، که اینطور! حالا فهمیدم، چونکه خدا رحمتشان کند، هر دو با هم مرده‌اند، حالا به نفع این «نکره»ها تمام شده است، چیزی که برایم نخواندی این که درباره رهینالدو چیزی نوشته که اسمش را نبردی.

— چرا اینجا شرح داده که وصیتنامه را وکیل رخینالدو ویدال موتا تنظیم کرده است.

— خوب! پس بیخود نبود که امروز صبح از افاده روی تخت به آن بزرگی جا نمی‌گرفت. خلاصه و مختصر توماسیتا چیزی که شکی درش نیست این که این اشخاص خیلی خیلی دارا در بندر زندگی می‌کردند و آن کسی که صاحب این همه مال بود، به نفع زنش وصیت کرده، به شرط اینکه اگر مرد، ارثش به همشهریان ما برسد. توفان هر دو را زیر خاک کرد و حالا این وکلا که به عقیده رهینالدو، دوقلو هستند، آمده‌اند اینجا تا وارثها بتوانند پولها را بالا بکشند، چیزی که هرگز خیالش را هم نمی‌کردند. زندگی همینه!

۵. Défaut. به معنی عیب و فقدان است که سابقینا به معنی اول توجه کرده است.

خانمی وارد شد و کتان خواست و پس از آنکه پارچه‌ای را که توماسیتا به او نشان داد، دید زد و جنسش را امتحان کرد، گفت که می‌رود تا شاید در دکان دیگر دولاپهنای آن را پیدا کند.

— نه خانم، از این کتان دولاپهنایش نیست و شما هیچ جا آن را پیدا نخواهید کرد، بهتر است همین را بخرید.

— اگر پیدا نکردم، برمی‌گردم، برای خودم نمی‌خواهم، دیگری سفارش داده تا برایش بخرم.

مهمان فرصت پیدا کرد که مطالب روزنامه را در ذهن خود مرور کند، تا بتواند پس از رفتن مشتری که چیزی نخرید، دنباله آن را بگیرد.

— لعنت بر شیطان، توماستیا چطورره که به نظر من در این قضیه سری خوابیده؟ برای همین است که به اینجا آمده‌ام، چونکه کمتر مزاحم تو می‌شوم امیدوارم این دفعه مرا ببخشی همینطور که گفتم — با اجازه تو یک سیگار می‌کشم — در نظر من چیزی مثل خواب و رؤیاست که عاقبتی وحشتناک و جادوئی پیدا کرده، که تو روزنامه نیست و درست همان است که باید باشد... راز و رمز (سابینا پکی عمیق به سیگار ذرت زد). راز و رمزی که بعد از اتفاقات هیچ‌کس از آن سر در نمی‌آورد... مبهم مثل دود توتونی که به هوا می‌دهند... صدای تنفس دشوار توماسیتا با منخرین بسته‌اش بگوش رسید که برماشین خیاطی خم شده بود تا سوزن نخ کند.

— هیچ افسوس نمی‌خورم که در خواندن روزنامه انقدر بی‌دست و پا هستم، جاهائی را که با حروف درشت نوشته شده می‌توانم با هیجی کردن بخوانم اما نه! افسوس نمی‌خورم، توماسیتا، چونکه همانطور که یادآوری کردی، روزنامه‌ها همه‌چیز را تعریف می‌کنند، همه کلافها را باز می‌کنند، آنقدر کندوکاو می‌کنند و موضوع را جویده-جویده می‌کنند تا از آن حریره‌ای بسازند، به زبان دیگر بگویم از هر چیز راز اصلی را برمی‌دارند، راز زندگی را، و به جایش راز دیگری می‌گذارند، رازی که از خودشان درمی‌آورند، فتنه‌های ساختگی و شلوغ کاری که منظورشان از آن فقط سرگرمی و وقت‌گذرانی است.

توماسیتا سر بلند کرد، بالاخره موفق شده بود که سوزن چرخ را نخ کند، در حالی که برچهره رنگ‌پریده‌اش حالت جوانی فلاکت-باری نقش بسته بود. پس پرسید:

– عمه سایننا! چه راز و رمزی در این قضیه وجود دارد؟ به نظر من رازی در آن نیست – اینها همه مسائل عادی است.

– تو اینطور نتیجه‌می‌گیری، اما من نه... به نظر من بادی که در يك روز آفتابی اینطور ناگهان همه‌چیز را که برسر راهش است، خراب کند، طبیعی نیست. درد امروز ما همین است. خیال می‌کنیم هر چه در روزنامه‌ها نوشته شده طبیعی است... نه توماسیتا خیلی چیزهاست، خیلی چیزهاست که اصلا اینطور که می‌گوئی نیست، بلکه بستگی دارد به جا و موقع و وضع مخصوص خودش... تو جوانی و تجربه نداری. خوب بهتر است که کاغذم را تاکنم و زحمت را کم کنم. خیال ندارم تو را که در کار و کاسبیت تنها هستی بوحشت بیندازم.

– عمه‌جان اگر ممکن است این ورق روزنامه را به من قرض بده، ما در خانه روزنامه نداریم. موضوع در این روزنامه خوب شرح داده شده است.

– عیب‌ندارد، آن را پیش تو می‌گذارم، اما مواظب باش گم نکنی! خوب چه خبر تازه از خانه‌ات، از شدت فکر اصلا حالت را نپرسیدم. برادرم چطوره و گوادلوپه^۶ که «روماتیس^۷» داشت، از وقتی که برادرم با مادرت ازدواج کرد. مادرت از «روماتیس» درد می‌کشید. خدا کند که این مرض ارثی نباشد، دخترم و تو با این رطوبتی که اینجا هست، خشک نشوی.

– همه بازار مثل اینجا مرطوب است، اما من کف دکان را تخته کردم تا از رطوبت محفوظ بمانم.

– می‌دانی دلیلش این است که اینجا روی قبرستان ساخته شده است، باز هم يك تجربه از چیزهایی که برایت گفتم، تو بازار را

6. Guadalope.

۷. مقصود روماتیسم است.

می‌بینی، مردم و جمعیت را، چیزهایی که خریده می‌شود و فروخته می‌شود، کسانی که وارد می‌شوند یا خارج می‌شوند، اما زیر همه اینها مردگان خوابیده‌اند، استخوانهایی که معلوم نیست مال چند هزار جسد است... پشت سر باد و بوران بندر که این خارجیها را از میان برداشته، کسی نمی‌تواند این موضوع را از کله من بیرون بیاورد که در این کار قدرت و اراده‌ای دخالت داشته، مادر بزرگم می‌گفت که این کائیکتوک^۸ است، اما دیگران او را سی‌سی‌میت^۹ می‌نامند.

– سی‌سی‌میت که شیطان است...

– شیطان بیشه‌ها، خیلی کوچک، لوده و غمگین...

سابقینا از جا برخاست تا خداحافظی کند:

– می‌روم، بی‌آنکه از دکان چیزی خریده باشم، آخر تو که

نباید پاکا داشته باشی.

توماسیتا روزنامه را تا کرد و روی چرخ خیاطی گذاشت و

عمه‌اش را تا دم در مشایعت کرد.

– خوب، عمه‌جان من برمی‌گردم، ببخش که نمی‌توانم برای خرید

پاکا همراه تو بیایم، چونکه در دکان هیچ کس نیست.

– دخترم خدا خودش ما را از شر این دستبردها حفظ کند. این

«جیب‌برها»، راستی، بگو ببینم این آدمهای بندری به پول ما تقریباً

چقدر ارث برده‌اند؟

– عمه سابقینا، این را هم در روزنامه نوشته، هر دلاری به پول

ما می‌شود سی پزو پس می‌شود تقریباً سی و شش میلیون پزوی ما...

– آدم دیوانه می‌شود، پول حسابی است، برای همین است که

خدا این مکافاتها را برای ما فرستاده، چونکه خیلی تو چشم می‌زند.

چرا روزنامه‌ها نمی‌نویسند که این توفان وحشتناک که همه مملکت

را در هم کوبیده، مکافاتی بوده از طرف خدا؟ روزنامه آن را به

خوشبختی کوچکی تعبیر کرده، مثل این که طبیعت (به قول امروزیها)

فقط، بله فقط گوش به فرمان خدا نبوده، نه! توماسیتا نمی‌شود این

8. Caixtoc.

9. Zizimite..

همه طلا را جمع کرد بدون آنکه این بلاهای سخت سر آدم فرود بیاید اما از همشهریهامان بگویم، با وجود همه چیز وبا آنکه داراشدن خیلی لذت دارد، هرگز حسرت آنها را ندارم، چونکه پول زیاد منشأ درد و رنج است.

— عمه سابینا هروقت خواستید به خانه ما بیائید به من خبر بدهید، سابقاً می‌آمدید و سری می‌زدید.

— سالروز تولد آقا، پدرت خواهم آمد. اگر زنده باشیم. توماسیتا پیرزن را دید که بر بساط ماهی‌فروشی ایستاد (هر قدم که برمی‌داشت، می‌ایستاد و مردم را که در آمدو شد بودند تماشا می‌کرد) همان جا که زن فروشنده‌اش یکی از وارثان را به نام کوخوبول می‌شناخت.

صدای چرخ خیاطی و صدای پایه آن با تخیلات توماسیتا خیل هماهنگی داشت، نه درباره آنچه در روزنامه نوشته شده بود، بلکه درباره چیزهایی که برایش نقل می‌کردند... آن زن ماهی‌فروش که دور و برش را بوی ماهی دودی پر کرده بود... چه بدن قشنگی داشت با آن پارچه تنگ چسبیده! و چه دندانهای قشنگی برای جویدن صمغ از صبح تا شب! معلوم نیست صمغ سفیدتر از دندانهایش است؟ یا دندانهایش سفیدتر از صمغ؟ ماده‌گاوی دریائی، نشخوارکننده با آن پستانهای درشت و کیلهای چاق، گردن، بازوان و رانهای ستبر که در سر تا پایش هیچ چیز کوچک دیده نمی‌شود، جز پاهایش. و همینطور که ترا می‌جوم، ترا می‌جوم ترا ای صمغ با صدای بلند می‌جوم، قصه آن جفت خارجی، آنچنانکه دوست بندری تعریف کرده، نقل می‌شود. بله، این درست است، آنطور که عمه‌اش می‌گفت قصه‌ای راست راست است، راست‌ترین راستها.

در موزستانها موجود غریبی، نیمه دیوانه، نیمه عاقل پیدا شده بود که وقتی صدایش می‌کردند کوسی^{۱۰}، مثل سگ جواب می‌داد، دوره‌گردی که از مسیحیت فقط شکل ظاهر داشت، سوزن، سنجا، انگشتانه و ابزاروالات خیاطی می‌فروخت و با سروصدائی که از دهان

10. Cosi.

بیرون می‌داد، مخلوطی از خنده و عوعو، کالای خود را عرضه می‌کرد. بانوئی که همسر یکی از مقامات عالیرتبه کمپانی بود، به او توجهی یافت و ظاهراً شیفته طرز حرف‌زدن مرد فروشنده، لحن صدا، آنچه که می‌گفت و طرز گفتنش گشته بود، زیرا چه بسا چیزها گفته می‌شود، اما باید دانست که آنها را چگونه باید گفت و چگونه باید بیان کرد. دونیالیند از شوهرش که صدها دلار عایدی داشت، طلاق گرفت تا با این موجود فقیر ازدواج کند که فقط فروشنده‌ای دوره‌گرد بود، حتی آن هم نه، زیرا فروشنده‌گان دوره‌گردی دیده می‌شوند که در کالاهایشان، سرمایه‌هایی کم‌وبیش قابل توجه بکار افتاده است در صورتی که کوسی جز سوزن و سنجاق و خرده‌ریزهای مربوط به کار خیاطی چیز دیگری عرضه نمی‌کرد، اما از این تاریخ کوسی که نام اصلیش لیسترمد بود، سبد خرده‌ریزها را کنار می‌گذارد و به حمایت خرده‌مالکان موز برمی‌خیزد که قربانی بیعدالتی و بیحرمتی و تعدی و تجاوز کمپانی گشته بودند. از این جبهه جنگ شرکتی بوجود می‌آید که در رأس آن، این امریکائی شمالی قرار دارد با دستگیری کامل همسرش. این لیسترمد مصیبت مالی که تولیدکنندگان کشور را تهدید می‌کند، برای همسرش شرح می‌دهد، با او به شیکاگو می‌رود و به بحث می‌پردازد و می‌کوشد که به حرفش توجه کنند و به روشهای ضد انسانی کمپانی «بانانرا» تعدیلی بخشند، اما در این راه توفیقی بدست نمی‌آورد و از طرف هموطنان ناکام مانده به نیویورک می‌رود و نزد وکلای دعاوی که همین دوقلوها هستند که اکنون در کار وارد شده‌اند، وصیتنامه‌ای تنظیم می‌کند که برحسب آن همه ثروتش به لیلند فوستر همسرش انتقال می‌یابد و در صورت مرگ او بتمامی در اختیار کسانی از مردم بندر که با او شرکت تشکیل داده‌اند، قرار می‌گیرد. اما چه چیز را انتقال می‌دهد؟ آیا زن می‌دانست که شوهرش که بود؟ آیا می‌دانست که آن بدبخت که وی با او ازدواج کرده، یکی از سهامداران عمده مقاطعه‌کاری است که هر دو اکنون با آن به مبارزه برخاسته‌اند؟ حالا همه چیز کشف می‌شود اسم او لیسترمد نبوده است و نام واقعی لیستر استونر است، میلیونری که از زندگی ملول

گشته و به لباس فقرا درآمد. یا بهتر فقیری واقعی شده فقیر، فقیر، فقیر... و سراسر موزستانها را به دنبال عشق زیرپا گذارده است... در اینجا زن ماهی فروش قصه‌اش را قطع می‌کند تا بار دیگر شش بار پشت سر هم کالایش را عرضه کند، مگنان! مگنان! مگنان مگنان! مگنان! مگنان! مگنان! پس از آن جویدن صمغ و سپس دنباله قصه:

— ... و واقعاً بختش بلند است که عشق خود را پیدا می‌کند. بله برای کسانی که پول را تحقیر می‌کنند، اغلب پیش می‌آید که در عشق موفق می‌شوند... اوهم در قبال پیدا کردن عشق بخت بلندی داشت. چونکه زنی که انگشت روی او می‌گذارد، برای عشق به چیزی دیگر نیست جز عشق به شخص او، تنها شخص او. خانه‌اش را ترک می‌کند، از همه چیزهای خوب چشم می‌پوشد، از شوهر دست می‌کشد تا با کسی ازدواج کند که جز انگشتانه و سوزنهایش چیزی ندارد.

... در اینجا زن ماهی فروش، نه تنها با سروصدا و میان دندانهای عاجیش که از رطوبت بزاق برق می‌زد، صمغ را می‌جوید، بلکه انگشتان را نیز بهم می‌زد و سر را بلند می‌کرد تا بگذارد که در زیر دوماه کهربائی مردمکش، سفیدی متمایل به آبی قرنیها نمایان گردد.

قصه تا اینجا تمام نمی‌شود. وقتی که هویت مرد بر دنیایلیند آشکار شد، می‌توانستند در نیویورک بمانند و زندگی مجللی پیش گیرند، اما هیچ يك از آن دو طالب این زندگی نبود و حتی درباره‌اش هم فکر نمی‌کرد، هر دو عجله داشتند که هر چه زودتر خود را به منطقه موزستانها برسانند با این نقشه که آسیای آرد موز را که قبلا ساخته شده بود، بزرگ کنند و کارخانه موز خشک‌کنی را برپا سازند و کشت گیاههای را معمول کنند که از آن مواد عطری بدست آورند، اما مرگ به آنان مهلت نداد، همانجا که عشق خود را یافته بودند، مرگ به سراغشان آمد، توفان نابودشان کرد. دوزنگی را که وقف زندگی شده بود... هر بار که فروشنده ماهی دودی این را نقل می‌کرد، به‌گریه می‌افتاد (چیزی که میل نداشت کسی به رویش بیاورد و در آن

صورت فوری جواب می‌داد... چیزی که بایست به او بگویند تا بدش نیاید این بود: («مادر شما ماهی دودی خواهد داشت!»). زیرا خشم او چون موجی بود که می‌ترکید و يك بار اتفاق افتاده که بایکی از همکاران فروشنده‌اش در افتاده و يك دسته ماهی به رویش پرتاب کرده که گوئی از این موج سر درآورده بود.

ساینا در بازگشت به‌خانه گفت:

– خوب! از پاكا خبر بدهم، خیلی گران تمام شد. اما موفق شدم که بخرم. به‌همین دلیل آنقدر دیر کردم. نمی‌دانم مزهٔ این حیوان کوچولو چطور است. باید مزهٔ تا تو ۱۲ را داشته باشد حالا بگو چطور درست کنم که بیشتر خوشتر بیاید؟ چونکه باید بموقع روی آتش گذاشت تا گوشتش سفت نشود.

– مثل دفعهٔ پیش آن را بپز، خیلی عالی بود.

– دختر برادرم لطف کرد و روزنامه را برایم خواند، آن را بهش قرض دادم تو که به‌آن احتیاج نداشتی، نه؟ اسم ترا با حروف درشت چاپ کرده بودند، اما عکست را نینداخته بودند. فقط عکسهای آن دو وکیل دوقلو را چاپ کرده بودند، عجیب است که هردوشان يك درس خوانده‌اند و يك شغل انتخاب کرده‌اند و عکس هفت وارث، سرخپوستهای وحشی مثل من... با اون پول مولی که گیرشان آمده، کم‌کم خوشگل هم می‌شوند و بالاخره عکس آن آقای مهم، پدر بزرگ پسری که یانکی صدایش می‌کنند، همان پسر بچه‌ای که با فلوویو، خواهرزادهٔ تو بازی می‌کند. دیروز مگر تو برایم تعریف نکردی که این رفیق پیرت پدر يك... زن منحرف است؟...

– آدمهای بدزبان این حرفها را می‌زنند، در نظر من این حرف اصلا قابل اطمینان نیست.

– برای اینکه قابل اطمینان باشد، باید که تو خودت آن را نوشته باشی، اگر از آن اطمینان داشتی، روی وصیتنامه نوشته می‌شد، وصیتنامه‌ای که حالا در آن فقط «شاهزاده خانم دلار...» حکومت

۱۲. Tatou نوعی حیوان پستاندار و بی‌دندان که فلس دارد و مخصوص امریکای جنوبی است. -م.

- می‌کند، حالا بگو ببینم که این زن منحرف اهل اینجاست؟
- کی؟ شاهزاده خانم دلار را می‌گوئی؟
- آن یکی را که می‌دانم آنجاهاست. تو دلت می‌خواهد که من فقط از این منحرف بزرگ حرف بزنم، از شاهزاده خانم دلار، نه مقصود من دختر این آقای مهم است.
- این زن که حرفش را می‌زنی در بانانرا دنیا آمده، اما چونکه پدرش اهل امریکای شمالی است و خود اوهم همیشه در نیو اورلئان زندگی کرده، بیشتر یانکی است تا چیز دیگر.
- و چونکه یانکیها هیچ وقت به این کارها کار ندارند که زنی پاك است یا ناپاك، او خوب کاری کرده که آنجا مانده، درست برعکس اینجا، برای مردم اینجا هیچ زنی پاك نیست.
- حرف درستی نیست. دلیلش هم این است که پیرمرد، که از طرف دخترش سرخوردگی پیدا کرده، با نوه‌اش آمده اینجا مخفی شده و قطعاً همین ناکامی و دلسردی باعث شده که درست در شبی که فردایش به ریاست کمپانی انتخاب می‌شده، از آن دست بکشد. این امر به تو ثابت می‌کند که آن مسائل که گفتی در نظر آنها هم بی‌تفاوت نیست.
- خواهرزاده‌ات، فلوویو برایم تعریف کرد که یانکی نوه همین آقای مهم که تو آنقدر به او احترام می‌گذاری گفته که شبی پدر بزرگش در کوچه‌های نیو اورلئان مورد حمله قرار گرفته است... اما میکرتامپسن مثل چرم محکم است و همیشه مسلح. کسی برای حمله به او خود را به‌خطر نمی‌اندازد.
- بگذار حرفم را بزنم، بهتر است گوش بدهی که چی برایت تعریف می‌کنم. او از طرف مرده‌ها مورد حمله قرار گرفته، از طرف يك دسته جسد نیمه پوسیده و خلاصه کسانی که دیگر در عالم زندگان نیستند...
- به این دلیل نبوده که او دست از ریاست کمپانی برداشته، خوب دقت کن. ریاست کمپانی! همه می‌دانند که در نیو اورلئان هر بار که آب طغیان می‌کند، مرده‌ها بیرون می‌آیند که گردش کنند.
- بله، شاید اینطور باشد، اما این مرد ساده لوح وحشت کرده،

با وجودی که او حالت کسی را نشان می‌دهد که صدمه‌اش به یک مگس هم نمی‌رسد، این مردم بینوا بایست قربانیهای او باشند، بدبختانی که به هنگام دایر کردن موزستانهایش دربانانرا کشته، آنجا که اینهمه آدم غرق شده و ببر آنها را تکه پاره کرده... لعنتی! به دستور او همه اینها به آب انداخته شده‌اند. تا ببرها آنها را ببلعند. نمک‌شناس!... از آن بیعد، درختان موز دیگر موز نمی‌دادند، بلکه انگشتان مرده تحویل می‌دادند. کسی چه می‌داند که اینکه تو می‌خوری انگشتان همان مرده‌ها نباشد.

— اه، سایننا! اغراق بس است!

— اغراق؟ این حقیقت است!... خوب ببین این آقای مهم تو چیزی نیست جز یک ساقه درشت سبز فراماسونی، سی‌وسومین آنها... برای این است که آنقدر به او احترام می‌گذارند و لقب پاپ به او داده‌اند. پاپ فراماسونها. همین! اما حالا بهتر است بروم کانگوروی کوچولویم را روی آتش بگذارم... چی؟ دیگر نمی‌توانم به پاکا بگویم کانگورو؟ چونکه اگر بخواهند کانگورو را به اسم پاکا جا بزنند کسی نمی‌فهمد، همه گوشتهای خشک کرده به هم شبیه است... زمانه، زمانه فریب دادن است... همانطور که یک ساعت پیش به برادرزاده‌ام گفتم. تو بایست دکانش را ببینی، چقدر چیزهایی که می‌فروشد، یکدست و جور و قشنگ است، برایش توضیح دادم که در این قضیه توفان که همه چیز را در بندر جارو کرده و این زن و شوهر را از میان برداشته، سری وجود دارد...

— اوه! تو هم که در هر چیز سری می‌بینی.

— اگر فقط به دیدن ظاهر چیزها قانع می‌شدم و با شما متجددها هم عقیده بودم که همیشه به جای محبت به فکر نفع خودتان بودید، صد درصد بدتر بود... آدمیزاد هرچقدر عشق در دلش باشد، از دیگران بیشتر عشق می‌بیند. بله، بیشتر، بیشتر! هرچه عشق بیشتر باشد بیشتر همه‌جا را می‌گیرد!...

— فعلا من به فکر پاکا هستم، برو ببین که خوب پخته شود...

— می‌خواستی بگوئی که پیرزن آنقدر پرچانگی می‌کند که یادش

می‌رود چه کار دارد؟... اما دلیلش این است که شاید همه چیز به این جا کشیده می‌شود که دو دوتا می‌شود چهارتا.

اگر سایننا خیل شصت و هفت ساله با پوست و استخوان پلاسیده و فرسوده و با همه دندانهای سالم و بی‌یک‌دانه موی سفید بر سر و سرگرم پختن حیوان کوچک با نمک (نه زیاد. چونکه همه آبهای گوشتش مثل اشک خارج می‌شد) و با پیاز و سیر و گوجه‌فرنگی، اگر سایننا خیل می‌توانست به بندر برود، با مردم حرف بزند و ساعت‌های داغ روز را زیر درختان انبوه بسر برد، نه خواب‌خواب و نه بیدار بیدار و با کله‌ای پر از چیزهایی میان رؤیا و واقعیت، آن وقت هرچه راکه در ته آشپزخانه حدس می‌زد، به اثبات می‌رساند، آشپزخانه‌ای که در آن برایش لذتی جز نغمه آتش و رفیقی جز گربه وجود نداشت.

– تو ای پاکا در نیزارها رفت و آمد داری، به درون غارها می‌روی، و بیرون می‌آئی، در جنگلها و کنار رودها گردش می‌کنی، از تنه درختان بالا می‌روی و پائین می‌آئی، تو شاهد همه چیزهایی هستی که من و آنها و همه عالم از اسرار آن بی‌اطلاعیم، اسراری که در زلزله، در برق گرما، در دانه‌های تگرگی باران و در این توفان وجود دارد که همه چیز را در بندر نابود کرده است!

و حیوان بیچاره با حفره جای خالی چشمانش که قیر سیاه و خون دل‌مه شده از آن سرازیر بود، چنانکه گوئی مردمک درخشانش را پیش از کشتن از حدقه درآورده‌اند، با آن پوزه نوک‌تیز و چنگالهای چروکیده در پنجه‌های کوچک، اگر قدرت ازجا برخاستن و حرف زدن داشت، قطعاً به سایننا اینطور جواب می‌داد:

– پیرزن، سایننا خیل، باکره و نازا، هم الآن از آنچه بعد از توفان اتفاق افتاده، سر درمی‌آوری. چونکه هرچه دانسته‌ام و هرچه به چشم دیده‌ام همه چیزهایی است که می‌توانم اکنون به اطلاع تو برسانم. ریتو پراخ ۱۳ در تخت‌خواب لقلقیش در ته کلبه و میان وزوز مگس‌هایی که روی تنش اشک می‌ریختند، چنانکه روی بدن مرده‌ها اشک می‌ریزند، دراز کشیده بود، اما او در عالم دیگر نبود، بلکه از

خستگی، کوفته و درمانده و خرد شده بود تا حدی که نه می‌توانست تکان بخورد و نه حتی چشمانش را باز کند. زیرا تلاش بسیار کرده بود که باده‌ها را به حرکت درآورد، بادهای دریا را و آنها را به‌اوج آسمانها بالا برد و از آن بالا از بوران و توفان انباشته کند و روزها و شبها بلاانقطاع بر موزستانهای کمپانی بزرگ فرو بارد، تا جائی که همه آتشمهای سبزرنگ درختان موز و نباتاتی که به‌جای شعله‌ها، برگهای زمردین دربر دارند، خاموش سازد. به‌او گفتم: «ای جادوگر به‌چه کارهای زشتی دست زده‌ای.» و او جواب داد: «ای پاکای کور، تو فقط بدیها را می‌بینی نه عدالت و انصاف را» هرمنه‌خیلدوپواک^{۱۴} از من دادخواهی کرده و به‌من گفته: «ریتوپراخ من از کسانی که امیدهای ما را بر باد می‌دهند، دادخواهی می‌کنم!» من سرش را خواستم، سر قشنگ انسانی مسالمت‌جو را و او خودکشی کرد تا من بتوانم سرش را از قبر درآورم و زنجیر باد را پاره کنم. آن‌وقت از بالاترین نقطه آسمان هوای سرد دریا را توده کردم، پیش از آنکه به ریه ماهیها داخل شود و گرم گردد و پیش از آنکه ریه‌های متحرک امواج آن را ملایم گرداند و باردیگر گرمیش را بستاند، بله هوای سرد را در آسمان بر روی هم انباشتم، در حالی که جسد هرمنه‌خیلدو-پواک را از خاک بیرون کشیدم و پوست کله‌اش را کندم (کله‌ای که از مرگ فاسد شده بود) تا آن را در آب آهک زنده فرو کنم که نشانه قدرت من است: «آهک آب ندیده در آب. بقیه‌اش را پاکا تو می‌دانی و تو باید آن را برای این پیرزن که خالی در کنار نافش و در میان هزارها چین و چروک دارد، تعریف کنی.»

«پیرزن، سابیناخیل، باکره و نازا، جادوگر ریتوپراخ درخواست هرمنه‌خیلدوپواک را، دادخواهی او را برضد کسانی که امید را نابود می‌کنند، دادخواهی او را که پیش از خودکشیش اعلام کرده بود، پذیرفت! بدون هیچ‌گونه تظاهر. همین خبر واقعیت داشت. و چه زیبا بود و سر مسالمت‌جوی هرمنه‌خیلدوپواک به‌هنگامی که از میان آهک آب ندیده در آب بیرون آمد نشانه قدرت جادوگر، آهک آب‌ندیده در

14. Hermenegildo puac.

آب، آهك آب ندیده در مرگك! لبها مانند پوست موز خیلی رسیده، بینی پهن، دندانهای سفید خشك، دو رده دندان استخوانی برای خندیدن، خندیدن مرگك يك چشم نیم باز و چشم دیگر با پلك دوخته بر روش، از تجسم این قیافه به وحشت نمی‌افتی؟... به این طریق همه کسانی که برای زنده نگهداشتن امید مبارزه می‌کنند، کارشان به مجازات یا چوبه دار می‌انجامد، با این وضع خندان که در عین حال وحشت و زاری از آن نمودار است و پیش از آنکه فلفل به رنگ مورچه سرخ درآید، جادوگر استغاثه خود را بر زبان آورد. چه به قصد پاره کردن زنجیر توفان و چه برای ادای کلمه‌ای که بر زبان نمی‌آرند ساگوسان ۱۵ که من نمی‌گویم و تو هم ای پیرزن با آن خال روی ناف نمی‌گوئی و هیچ‌کس دیگر هم نمی‌گوید... ساگوسان و همینکه این کلمه بر زبان ریتوپراخ آمد، او که دست نداشت و فقط کله مرده‌ای بود در آهك آب ندیده. دستهایی پیدا کرد، دستهایی چون زنجیرهای بسیار دراز، دستهایی که به جای مفصل زنجیر داشت و قادر بود که همه حرکات باد را انجام دهد و پنجه‌ای با هزار و ده هزار و صد هزار انگشت، تا بتواند همه اشیاء را بچنگ آورد، درختان را از جا برکند و بر زمین بخواباند و از آنها توده‌ای عظیم زائد و کثیف بسازد و خانه‌ها، سازمانها، پلها، برجها، تیرهای تلگراف، علائم حدود و ثغور، درختان، حیوانات و قسمت اعظم شهر را ویران کند.

«پس از توفان چه مدتی جادوگر ریتوپراخ بر تختخواب شکسته خود در ته کلبه و در میان وزوز مگسها که بر تنش می‌گریستند، چنانکه بر جسد مردگان می‌گریند، خوابیده باقی ماند؟ بوی دریا با ماهیهای زنده، بوی دریا با ماهیهای مرده، گوکها، پرندگان بزرگ دریائی، بوی تخته‌سنگهای پرلکه از گوش ماهی و صدف که امواجی از خون سیاه را از کف داده، چون گیسوان غولهایی بدون صورت و فرو رفته در برق شفاف آب عمیق. زبان و بیان جزر و مد که در حال بازی با کف پیش می‌رفت و همه‌چیز را می‌غلتاند و همه‌چیز را در آغوش می‌گرفت. در بیشه‌زارها، تیره‌بختی کمتر از باغستانهای موز

نبود، عالم نباتات با اقیانوس روبرو نمی‌شد، مگر از پشت زره تار عنکبوتی که از درهم و برهم‌ترین گیاهان خزنده و قلابدار و از شاخ و برگهای خشکیده بافته شده و نرم‌تنان بر آنها چون صخره به نظر می‌آیند. آنجاست که همه کوششهای غول بی‌آنکه به چیزی دست یابد، درهم می‌شکند، زیرا غربال گیاهان فشار توده سیال ناهنجارش را خرد می‌کند. همه چیز می‌لرزد، ریشه‌ها لخت می‌گردند، شاخه‌ها یکی پس از دیگری قدرت خود را از دست می‌دهد و به نظر سلاحهای کوچکی می‌آید در آب دهان خشم‌آلود امواج، و غالباً چنین می‌شود، زیرا غالباً اقیانوس آرام الهی به غضب درمی‌آید. باد این مواضع دفاعی را واژگون و طنابها را نخ‌نخ می‌کند و از میان تنه‌های درختانی که باد و بوران هرگز نتوانسته بود ازجا بکند، توفان دریائی چون فرفره‌های دیوانه به رقص درمی‌آید. شکافهائی شگفت‌انگیز که پدید آمده تا شاهد کیفر صریح و اجرای عدالت باشد، شاهد بقایای آنچه قبلاً در درون خاک منهدم شده و تا بندر کشیده شده، بقایای آنچه باد و بوران در طی روزها و روزها با نفس خشمگینانه‌اش به پرواز شوم درآورده و شاهد بقایای آنچه شطرها با خود همراه آورده بوده است. ساحل مرغهای ماهیخوار، جایی که جادوگر به آنجا رفته، دور نبود. با آن ماسه‌های سرخ رنگش در برابر رنگ سبز گوهرهای آب می‌درخشید و تن خود را با کفه‌های شستشو می‌داد که شکل‌های پر رخوت و سست به خود می‌گرفت تا خواب ملایم مه سفید را که آنجا خفته بود، برهم بزنند... ریتوپراخ يك لنگه پای این مه‌پرزدار را به‌خدای باد و بوران که يك پایش شکسته بود تقدیم داشت و او نیز به‌قول خود وفا کرد، او که منخرینش تقریباً مسدود گشته، زیرا نفسش بند آمده بود.

«پیرزن، ساینباخیل، باکره و نازا چون سنباده سفید، دنباله حرفم را می‌گیرم و برای تعریف می‌کنم که جادوگر پس از تقدیم يك لنگه پای مه‌پرزدار به خدای باد و بوران که يك پا بیشتر نداشت، چه کرد، من، پاكا الآن برای تعریف می‌کنم. وی از ساحل مرغان ماهیخوار به کلبه‌ای رفت که خانواده هرمنه خیلدوپواک در آن سکونت داشتند و

پسر ارشدش پوچوته^{۱۶} پواک در انتظار او بود. پسرک باکلاهی کابوئی برکله گنده و باچشمانی ملایم چون چشمان پدر، پرسید: «پدر بزرگ خسته‌ای؟» باز پرسید: «پدر بزرگ خسته‌ای؟». جادوگر جواب داد: «آره، خسته‌ام!» پس از آن هردو خاموش ماندند. میان آن دو، حرف نزدن، خودش حرف زدن بود، حرف زدن وسیله‌ای بود برای ارتباط برقرار کردن میان آن دو و چیزهای پنهان، اما بدون وسیله حرف می‌توانستند میان خود و چیزهای پنهان رابطه مستقیم برقرار کنند. جادوگر با زبانی خاموش و بدون حرکت لبها گفت: «یوک^{۱۷}!»، تا به‌گوش پوچوته برساند که قصد دارد مقام روحانی غیر قابل دسترسی را به‌صورت یوک، آهوی کوهی امریکائی به او واگذارد. پس او را «یوک» صدا کرد و پس از آنکه او را یوک صدا کرد، پس از آنکه او را «یوک» خواند این بار با کلمات برایش شرح داد که خاک یکی است، اما چهار «زمزمه» برای رؤسای بزرگ دارد «زمزمه» صدائی است که از هر یک از خاکها برمی‌خیزد وقتی که آن را بر پوست تن وجود برگزیده بمالند: «توجلال و شکوهی بیمانند خواهی داشت و همه‌جا حضور پیدا خواهی کرد. سرور بودن یعنی وجود متعدد داشتن. سرور بودن یعنی قدرت حضور در همه‌جا را بدست آوردن.» چهره‌شان خاموش ماند. چهره پوچوته پواک در برابر چهره ریتوپراخ. شکمشان نیز خاموش ماند – شکم بدون غذایشان. «یوک»، «زمزمه» خاک سبز که اکنون به‌پیشانی‌تو، دور سرت، برستون گردنت، می‌مالم، اراده شاهانه فرمانروائی، امید، پرهای کتزاله، عمق سنگلاخی زمرد، تابش یشم و قدرت بینهایت عالم نباتی به‌تو خواهد داد! بعد از این ترا مرد کله‌سبز... صدا می‌کنم» پس به‌او خبر داد: «یوک»، «زمزمه» خاک زرد که حال برقلب و پهنای سینه‌ات می‌مالم، به‌تو رنگ طلای خوشه ذرت زرد خواهد داد تا همیشه موجودی بشری باشی و آن را برناف وزیر آلت تناسلیت نیز می‌مالم و از آن پس ترا «مرد بیضه‌زرد» صدا می‌کنم... مدتی بعد در حالی که از خاک سرخ مشتی برمی‌داشت تا «زمزمه» سرخ بدست آورد، بازوان و پاهای او را

16. Pochote.

17. Yuc.

آغشته کرد تا به جنگاوری بزرگ مبدلش سازد «و ترا مرد جنگ صد می‌کنم، مردی بینهایت آتشین و به‌رنگ خون...» و سرانجام از خاک سیاه «زمزمه» ظلمت ساخت و به پاها و دستها و پشت و حتی بر کپلهایش مالید. «حالا جای پای تو غیر مرئی خواهد شد و حضور تو مانند کسی خواهد بود که ورود و نزدیکیش را همه حس می‌کنند، بی‌آنکه بدانند او کیست و توقف تو چون توقف کسی است که در شب انتظار سپیده دم امید را دارد. امید تولد روز، وظیفه اعلائی تست، انتقال خصیصه سپیده دم امید از نسلی به نسل دیگر مرام توست و تحمل ماندن مداوم بر سنگی یا بر شاخه درختی یا بر صندلیی یا بر نیمکتی، خردتو...»

— و این پاکا که باوجود این آتش جهنمی که دیگ را بر آن گذارده‌ام، اصلا خیال پختن ندارد! و از دنده‌های من سفت تر است!... پاکای جادوگر خیال خوب پخته شدن داری یانه! می‌گویند که لالی، اما در حرارتی که بوده‌ای، بدنت دیگر بی‌صدا نمانده است، فهمیدن آنچه حیوانات در حال پخته شدن می‌گویند، خودش علمی است.

سابقینا دستش را با پنجه لاغر و چنگالهائی چون باقالای خشکیده بلند کرد و سرش را خاراند. از پسر بچه‌هائی که در میدان به توپ بازی مشغول بودند، غوغا برخاست، ضربه بدی به توپ زده بودند... «چه ساعتی به مدرسه می‌روند؟» چیزی است که دلم می‌خواهد بدانم. ویدال موتا بیرون رفته. اما موقع خوردن پاکا برمی‌گردد. الآن باید گرفتار رفتن به بندر باشد با همان کسانی که مشغول اسباب‌چینیند تا ورثه پول مولشان را به چنگ بیارند. اما کار من چیست، آماده کردن قهوه آسیاب شده و شمع. قهوه آسیاب شده و شمع. قهوه آسیاب شده و شمع و نان و میزان کردن ساعت خراب شده که آنقدر جلو می‌رود که دیگر نمی‌خواهد بایستد... مثل تقویم. بگذار میزانت کنم! بگذار میزانت کنم! آدم دلش می‌خواهد که به آنها بگوید: «شماها آنقدر عجله نداشته باشید! چرا اینطور تند می‌دوید؟ ساعتها و روزها می‌گذرد... کدام شیطان به آنها پول داده که ما را اینطور پیر بکنند؟ روزها و ساعتها فرار می‌کنند... اما چرا تا ابد همین طوره؟... نه، قطعاً بهتر است که زمان توقف کند...»

۱۱

هوا بوی عسل گل می‌داد، هوای سوزان، خورشید بنظر می‌آمد که از ساعت پنج بامداد در اوج خویش است، عطرهای مست‌کننده خیال‌انگیز. ستارگان در حرارت صبحگاهی بی‌آنکه بخواب رفته باشند، شب زنده‌داری موجودات زنده که از شدت خستگی خواب‌آلوده‌اند اما توان خوابیدن ندارند، از هر طرف فضا و نه خواب. همه‌جا عرق، عرق بردریاچه‌ها و شطرها، اعضای بدن که سنگینی می‌کند و عرق که بر دریاها و بر رودخانه‌ها نشسته است. روشنائی چشمان نیمه‌بیدار، چرت‌زدگی ظهر از طلوع بامداد. تنفس‌پریشان. سرانجام آنجا، آنجا که فکر موفق می‌شود به گیاهی بیندیشد که گاوها آن را می‌چرند، تا با چیزی تر و تازه انبساط خاطر بدست آورند. کف آجری کوچه‌ها سوزنده، نئو سوزنده، نئوی گود شده به شکل کمان در زیر بدنی برهنه و مرطوب از عرق که پوستش به‌گروه و حلقه‌های نئو چسبیده و آرام آرام تاب می‌خورد تا خود را باد بزند، باد بزند و اعضای خسته و کشیده شده خود را از کف نئو جدا کند... چهره‌ها، چهره‌ها از این نور شدید رنگین گشته. چار پایان در سایه، سرها در سایه، پوستها در سایه. اصلا چرا باید چشمان را باز کرد؟ برای دیدن همان چیزهای همیشگی؟ دیدن همان چشم‌اندازها؟ و از نودانستن این نکته که هنوز زنده‌اند؟ و درك آنچه در مدت چرت‌زدگی و خستگی شبانه تا حدی فراموش گشته؟ اما روز کار است: بایست چشمها را گشود، بایست چشمها را گشود، بایست چشمها را گشود، بزور،

بایست چشمها را گشود. کسی بخواهد یا نخواهد، بایست چشمها را گشود، نه، کسی نمی‌خواست. اما بایست آنها را گشود... روز طلوع می‌کرد، خروسها می‌خواندند، یکی از زنها بیدار می‌شد. خود را می‌خاراند، نفس بدبویش را بیرون می‌داد، بر خلاف میل و چون محکومی از جا برمی‌خاست، آتش روشن می‌کرد تا قهوه درست کند... و درمیان این گرمای ساعت چهار صبح، سردی بدن مبتلایان به تب و نوبه، ریشهای تنک، کله‌های بی‌وزن، آرنجهای نوک تیز بیرون‌زده از میان حلقه‌های ننو، چه کوششی باید کرد تا از میان حلقه‌های ننو، چون گرد و خاک بر زمین نیفتاد! سپیده دم عمیق، سطح درخشان و عمق سایه آمیخته با خاکه آبی‌رنگ بخاری که اندک اندک روشنی می‌گیرد، باران نازک آفتاب بر درختان موز، پوشیده از برق تار عنکبوت‌هایی که به‌نخستین ضربه قلم مویمهای کوکب سماوی به هم فشرده و از برق انباشته می‌گردد. دریا، دریای پهن‌اور، دریای وز وز مگسها، کر کننده، لوس، ملالت‌بار، یکنواخت، مگسهای ریز و مگسهای درشت چسبنده. رودخانه‌ها، رودخانه‌های موج از کسرم به‌رنگ آبنوس، طلا، کهربای سیاه، نقره، خون، لاجورد، که بالا می‌رفتند تا ببینند که سبزی شفاف برگ و بار درختان کجا پایان می‌پذیرد و رنگ آبی فضای نامتناهی و درختان موز سرشار از آسمانی لطیفتر از بهشت کجا آغاز می‌شود. گشودن چشمان، گشودن آنها، رفتن، رفتن در همان جاها، در راهروی خانه، به اتاقها، به آشپزخانه، به حیاطکهای محصور از خواب سایبانها که آنها را در سایه روش نگاه می‌داشت. چه نامطبوع است خیس شدن درگیاهان باتلاقی برای رفتن به دنبال چار پایان، گاوها، قاطرها که آنها نیز میل بازکردن چشم نداشتند! و بایست به آنها سیخزد تا از نو جان بگیرند. به ضرب چوب و فریاد بلند بایست آنها را از کرختی سنگین بیرون آورد. همه به‌زحمت بسیار به‌زندگی باز می‌گشتند و به کمترین حرکت تلو تلو می‌خوردند ... سلام! سلام! ... کلمه‌های دیگری وجود ندارد. همیشه همین کلمه‌هاست. سلام! سلام! برفرض که کلمه‌های دیگری هم باشد، اگر بایست همیشه همین روز سوزان و خفه‌کننده

وجود داشته باشد، کلمه‌های دیگر به چه درد می‌خورد؟ آنچه درباره لذت آغاز کار گفته می‌شود، همه‌اش قصه است. بعکس کار همیشه با ناخوشایندی آغاز می‌شود و با ناخوشایندی ادامه می‌یابد. چقدر بهتر بود که انسان می‌توانست در نانو بماند و کار خود بخود و بتنهایی انجام می‌گرفت، بدون حضور آنان، بدون حضور این مردان تیره روز، سست، مست و از صبح زود سرگشته در عطرها تنید ساحل، چه ساعت بدی قدم به دنیا گذارده‌اند... چه خوب بود، اگر می‌توانستند در بروند؟ اگر می‌توانستند در چنین روزی که از آغاز شبیه روزهای دیگر بود، بگریزند! یا به دامان روز دیگری درآویزند، فردا، پس فردا، هر روز که باشد، فرق نمی‌کند. فقط از این جهنم فرار کنند... با چه لذتی از جا بلند می‌شدند، که در بروند! چشمانشان چه شادمانی می‌یافت که برای دیدن ساعت فرار باز شود، فرار از لانه متعفن از عرق. جایی که خوابیده و ناراحت هم‌خوابیده بودند... و آخرین بار به خواب نرفته بودند، چونکه دیگر رها شده بودند، بسرعت خود را آماده می‌کردند، همه‌چیز به نظرشان زیبا می‌آمد. بالذتی تازه سلام می‌دادند... اما چه کسی به این می‌اندیشد؟ بندر زنی است که هر چه را به‌چنگ آورد رها نمی‌کند، این احساس را به شما می‌دهد که هر آن می‌توانید بگریزید، در همان حال شما را میان رانهایش می‌فشارد. بندر يك جفت ران است و به همین دلیل نه کسی از آن دل می‌کند و نه آن را مجازات می‌کند، زیرا انسان را وامی‌دارد که به دنبال چیزی بیشتر از آن برود و بندر فاقد آن چیز است، فقط ران است، همین. کسانی که در غلبه بر آن پافشاری می‌کنند، سرانجام شکست خورده بر جای می‌مانند. چیز دیگری آنجا نمی‌یابند جز نیشکر، نیشکر قابل خشک کردن و سوزاندن، خمیری مرطوب بر ساحل که در دریا آب می‌شود.

باستیا نسیتو کوخوبول، زنش که بچه شیرخواری در بغل داشت،
روسالیوکانیدو لوسرو و آیوک‌گائی‌تان مودرازه از محوطه داخل

پرچین که در آن گلهای آفتاب گردان به نوبت جای خود را به نیلوفر آبی، بولاغ اوتی، پونه و مارگریتهای درشت زرد می‌داد، به چیزی در آن بالاها چشم دوخته بودند.

هر سه نفر - زن به حساب نمی‌آمد - متوجه شدند که از دور در آسمان مگسی ظاهر شد، هواپیمائی که بتدریج زنبور و پس از آن سیخانک و سرانجام که نزدیک می‌گشت به دستگاهی غول‌آسا، تبدیل شد که از خط سیر مستقیم کنار دریا منحرف شد و راه فرودگاه «تروپیکال بانانرا، اس، آ» را پیش گرفت.

یکی از آنان گفت:

- خوب، بچه‌ها، صبح تمام شده و ما هنوز در حال تنبلی و بیکارگی اینجا نشسته‌ایم! از پرچین جدا شدند و خیس از شبنم براه افتادند تا به سرکار روند و زن که بوی شیر می‌داد به سراغ پسرکش رفت که در سبد کوچک خوابیده بود، رفت تا بیدارش کند و پستان در دهنش بگذارد، اما همینکه خود را به بچه رساند و خواست او را شیر دهد، دید که مردها که به دنبال کار رفته بودند، بازگشتند، همراه با مردان دیگر که می‌کوشیدند تا از نزدیک با حرکت تند دست و بدن خود را معرفی کنند.

مردی به نام مائوریسیو کرسپو^۱ با فریاد گفت:

- شمائید! از آن وقت که بچه شیرخواره بودید تا حالا هرگز تصور این را نمی‌کردید... داسخاله‌ها، داسها، رسنها را کنار بگذارید، هرچه دارید بیندازید تو سطل آشغال!

یکی دیگر، مردی به نام برائولیوراسکون^۲ با صدائی ناهنجار گفت:

- امروز دیگر درباره کار حرف نزنید. رفتن سرکار! ها!... شماها هرگز دیگر به سرکار نمی‌روید!... از این ببعد زندگی می‌کنید، زندگی به معنای واقعی! ماها، ای دوستان عزیز، ماها مرده دنیا آمده‌ایم، چونکه فقیریم و فقیر هم باقی خواهیم ماند. آنها از نو زنده می

1. Mauricio Crespo.

2. Braulio Rascon.

شوند و از گورستان فقر بیرون می‌آیند.

گائودلیا^۳ زن باستیانسیتو کوخوبول در حالی که نوك پستانش را که هنوز از آن شیر تراوش می‌کرد، میان انگشتان می‌فشرد تا در دهان بچه شیرخوار بگذارد، با خود اندیشید:

– البته شکی نیست، اینها در بخت‌آزمایی پولهای برده‌اند! بیچاره پسر کوچولو! مادرش از شدت هیجانی که از داد و فریادهای شدید مردان پیدا کرده بود که به شوهرش تبریک می‌گفتند، اصلاً متوجه نبود چه می‌کند و چشم نوزاد را از شیر آلوده می‌سازد، اما هیچ چیز هم مانع نمی‌شد که بچه به ممه بچسبد. وی بی‌آنکه چشم از حرکات این اشخاص و کسان دیگر که بعد وارد شدند، بردارد مک می‌زد و نگاه می‌کرد، نگاه می‌کرد و مک می‌زد.

همه باهم حرف می‌زدند، جز آدمهای خوشبختی که موضوع اصلی این تظاهرات شادمانه بودند و بانگاهی آمیخته به سوءظن، می‌خواستند به یکدیگر بفهمانند که مردکها یا دیوانه شده‌اند یا اینان را به باد مسخره گرفته‌اند.

سرانجام راسکون با دیدن این که ایشان اصلاً حرف نمی‌زنند و دهان باز نمی‌کنند و با توجه به تنها رضایت آنان در برابر روبوسیها، در آغوش گرفتنها، دست فشردنها، درودها و تعارفهای همسایه‌ها که روبه فزونی می‌رفتند، گفت:

– يك چیز کم دارید و آن نوشیدن جرعه‌ای مشروب است. بطری آنجاست که من برای پیش‌بینی همراه آورده‌ام برای این شادی غیر منتظر... یاالله باستیانسیتو يك جرعه بنوش و تو هم روسالیوکانیدو تو هم مودرازه... همه‌با بطری!... نه‌گیلاس لازم است و نه‌جام.

اولین چیزی که باستیانسیتو گفت، خطاب به زنش بود:

– یاالله، گائودلیا، برای خاطر من این طوطی را ساکت کن!...

این پیر طوطی، کمی خرفت شده!

– ولش کن، او هم خوشحال است، حالا تازه فهمیده که شماها

کی هستید! سگها را نمی‌بینید که به‌علامت جشن گرفتن برای شما دم

3. Gaudelia.

می‌جنبانند؟... آنها هم باید بدانند که از امروز دیگر از نان بیات خبری نیست و سروکارشان با آبگوشت استخوان و تکه‌های عالی ران گوساله خواهد بود.

از همه وراج‌تر و خمارتر راسکون بود، اما کرسپو نمی‌خواست با او رقابت کند و پیوسته به سلامتی او بنوشد، برادران ساموئل ۴ (ساموئلون ۵، ساموئل و ساموئلیتو ۶) هم از این سرمشق خوب پیروی می‌کردند که تعادل را حفظ کنند. موقعیت چنین ایجاب می‌کرد. این جوانان چون دیگر روزها، صبح از خواب برخاستند و ناگهان همه‌چیز برایشان تغییر کرد. که می‌توانست تصور کند که در این هواپیما، در این مگس‌ریز...؟

یکی از آن میان گفت:

– اینطور خیال می‌کنم که بزودی اینان را به دفتر کمپانی احضار کنند.

یکی دیگر از شرکت‌کنندگان در جمع حرف او را اصلاح کرد و گفت:

– اما تصور من این است که همه‌شان را به دادگستری احضار می‌کنند، چونکه قاضی است که باید موضوع را به اطلاعشان برساند... راسکون به میان حرف پرید و گفت:

– آه، بله، این وظیفه قاضی است.

– در واقع راه دیگری ندارد، در صورتی که موضوع مربوط به ارثیه می‌شود... همین وضع برای پدر بزرگ من بلیساریو ۷ پیش آمد، خدا رحمتش کند.

ساموئلون در حالی که بار دیگر بطری را بالا برد تا سربکشد و برادرانش ساموئل و ساموئلیتو که گوئی شخص واحدیند، فریاد زدند:

4. Samuel.
5. Samuelon.
6. Samulito.
7. Belisario.

– به سلامتی وراث! ...

و هر يك جرعه‌ای کامل از گوارو که مزه کاکائو می‌داد، سر کشید.

پس از مدتی برای پرشور گرداندن ضیافت غیر منتظر، همه به دنبال گیتارشان رفتند، اما پیش از رفتن، بار دیگر نوشیدن را فراموش نکردند.

دیگر کشتی برای کشتیرانی نیست، مجبوریم پیاده برویم... باید به دنبال یکی دیگر رفت... من می‌روم یکی تهیه کنم.
روسالیوکاندیدو زق زق کنان گفت:

– اگر هیچ‌کس هم خبری ندهد، من خودم سه بطری عرق کومیتان^۸ دارم.

گیتارها شروع به نواختن کرد، ابتدا يك سون^۹، پس از آن يك پاسودوبل^{۱۰} و بلافاصله آهنگ والس.

– بچه‌ها مست نکنید!

– این راسکون مقصودش من است. «مست نکنیم؟» می‌گوید...

– آه بله، زیاد مست نکنیم. در چنین موقعی که باید با آنان برویم به عنوان شاهد معرفی شویم. برای این کار باید قوی باشیم. کرسپو خاطر نشان کرد:

– در آن صورت می‌گویند، نمی‌توانند شاهد بشوند! یالله،

شماها باستیانسیتو، روسالیو و مودرازه... کمی خوش باشید، مسخرگی کنید! ...

در خلوتگاه بیکران دریائی بندر، ظهر عمودی فرود آمده بود و بیرون از ضیافت – الکل بیش از پیش به فریادها هیجان می‌بخشید و شیطنت و بازیگوشی جای خود را به آواز و رقص می‌داد – ساکنان

8. Comitán.

9. Son رقص کوبائی.

10. Paso doble.

دیگر محله در این ساعت روز بر ننوها، بر تختخوابهای یکنفره لمیده بودند، حتی گاهی بر زمین دراز کشیده تا کمی احساس خنکی کنند. حاشیة اشیاء محو شده بود. تابش شدید خورشید نیمروزی چون تاریکی چشمها را کور می‌کرد. گاهگاه پرنده‌ای در پرواز بود، اما بزحمت می‌توانست بالهای خیس از عرقش را بجنباند...

کسی آنان را نه به دفتر تر و پیکالتانرا احضار کرد و نه به دادگستری که بنای معظم آن با همه اوراقش به وسیله توفان از میان رفته بود و بایست ببینند که توفان با چه خشمی همه اوراق این جایگاه بینوای عدل و داد را پراکنده کرده بود. از اقامه دعواها، حکمها، هیچ چیز باقی نمانده و آنچه هم باد نتوانسته بود با خود ببرد، سقوط بنای معظم آن را به توده‌های زباله مبدل کرده بود، مگر سرانجام قضاوت بشری جز توده زباله چیز دیگری است، زباله اوراق مکتوب؟... پس کسی آنان را نه به دفتر کمپانی احضار کرد و نه به بنای جدید دادگستری. سرگرد فرمانده منطقه بود که يك گروه سرباز مسلح به دنبال آنان فرستاد. عوعوهای سگ شکاری از عوعوهای جشن مراقبت می‌کرد، هرگز کسی چنین بی‌ادبی ندیده بود. عادت و رفتار با مردم به بدترین شکل و تحقیر آنان به حد اعلا. اصلا دانستن این موضوع در میان نبود که اینان کسانی که دیروز فقیر بودند و امروز ثروتمند گشته‌اند. با همه مردم به يك چشم نگاه می‌کنند. «قدرت نظامی» برای همین بوجود آمده. برای آنکه همه هم-وطنان را در يك سطح قرار دهد، همه مردم در سطح خاک همین! و بدا به حال کسی که سر بلند کند، زیرا در آن صورت سرهاشان را به زیر خاک می‌افکنند، سه متر زیر خاک. فقط در زیر خاک است که می‌توان به دنبال سطح دیگری بود. استوار، فرمانده گروه سربازان، آنان را از احضاریه‌ای که برایشان فرستاده شده بود، آگاه کرد... و افزود که هزار بار ترجیح دارد که همه آنان با هم به دنبال او بروند. گائودلیا شادمان اما گیج و مبہوت به «سمیراس ۱۱» رفت، زیرا بایست لینو و خوانچولوسرو و دیگر افراد خانواده آیوک گائی‌تان و

برادرانش را خبر کند - که احضار آنان نیز از طرف سرگرد فوریت داشت - تا به آنجا بروند، چونکه گروه سربازان مسلح، باستیانسیتو، روسالیو و مودرازه را با خود بردند، بی آنکه فرصت هیچ کاری را به آنان بدهند، جز آنکه بقیه شرکت کنندگان در جشن را نیز در گاری بریزند، مستان را با گیتارها و مشروبها.

حلقه‌های فلزی چرخهای گاری، جرقه‌های فروزانی در طول راه هموار و شنی در هوا می‌پراکند. با پایهای گاوها که پنجه‌های کوتاهشان به‌سستی جسم سنگین‌شان را می‌لرزاند. گاه زبانشان را در می‌آوردند، زبانی به‌رنگت سرخ که به پوزه‌شان که از گرما می‌سوخت، می‌کشیدند و پیشانی‌شان را در زیر بادبزن برگهای درختان منطقه حاره در پناه می‌گرفتند.

راسکون که جلو گاری ایستاده بود، فریاد زد:

- گاوها!... گاوها!... ببینید، اینها دوستان سابق ما بودند. گاوها!... گاوها!... مثل ما! ما که همیشه مثل آنها خواهیم بود. دوستان ما حالا دیگر گاو نیستند (او تلوتلو می‌خورد) حالا... آنان... کسانی که دیگر گاو نیستند... به‌هیچ‌وجه گاو نیستند!... نه... دوستان ما دیگر گاو نیستند... آنان دیگر گاری نمی‌کشند... آنان خوشبختند... خوشبخت بتمام و کمال... من هم دلم می‌خواست... از این بی‌بعد گاو نباشم... هیچ‌وقت گاو نباشم... نه مثل آنها که الآن یا مانند گاوهای کوتاه قد... چرا کشیشها به ما غسل تعمید می‌دهند؟ حرف من این است، مگر هرگز شده که گاو را غسل تعمید دهند؟... از گاری پائین جست تا به کلبه چوبیش برود. در خانه سارا خوبالدا ۱۲۱ منزل داشت... می‌رفت در حالی که گاه به‌این طرف و گاه به‌آن طرف خم می‌شد و با وجود این نمی‌افتاد و در هر نوسانی تکرار می‌کرد:

- گاوا! گاوا!

خمیازه می‌کشید - عطسه می‌کرد، سرفه می‌کرد، تف می‌کرد، آب دهنش سرازیر می‌شد و باز می‌گفت:

– گاو!...

هنگام رسیدن و از پا در افتادن جلو کلبه فرا رسید، کلبه‌ای که پنج ماه پیش آمده و تقاضای سکونت در آن را کرده بود. هر روز صبح در تدارك سفر از جا برمی‌خاست و به محض پا شدن از خواب لحاف را که بهترین دارائیش بود تا می‌کرد، می‌پیچید و در سبیدی که در آن جز مشتی برگگ ذرت نبود، می‌گذاشت تا عزیمت کند و عصر به هنگام فرا رسیدن شب باز می‌گشت، با کلاه تا روی گوشها پائین کشیده، تا حدی که چشمان اشك آلودش را می‌پوشاند و کمی گرم از مشروب شروع به شکوه و شکایت می‌کرد که نتوانسته است خود را نجات دهد، پس لحاف را از نو می‌گشود و روی زمین دراز می‌کشید و به خود می‌گفت: «فردا می‌روم، حتماً فردا می‌روم!»

سارا خوبالدا دستش را می‌گرفت و خر و خر به داخل کلبه می‌کشاند. چقدر زشت است که مردی بیرون کلبه، دم در بخوابد! مطابق عادت جیبش را می‌گشت. دو سیگار نازک... همه چیز بود که او با خود داشت، با این حال چیزی بود، آنها را برمی‌داشت تا پس از عزیمت او، آنها را دود کند.

راسکون وقتی که نشست، گفت:

– یازده میلیون!

زن که از جنون خود بزرگ‌بینی او به خنده افتاده بود، پرسید:

– معنی این حرف چیست؟

– چطور! معنی چیست؟ جادوگر خشکیده!

سیلی سارا خوبالدا برگونه‌های آقای برائولیو فرود آمد. مرد به رو در افتاد، اما سرش بر زمین اصابت نکرد و چون کسی که استخوانهایش از لاستیک باشد، ناگهان از جا جست و از نو در برابر زن برپا ایستاد و دست را بالا برد تا از خود دفاع کند در ضمن به تعریف کردن ماجرا پرداخت:

– این من بودم که مأمور شدم خبر را به آنان برسانم. پی‌یدرا –

سانتا ۱۴ آن را در روزنامه خوانده بود، اما خودش جرأت نداشت نه، جرأتش را نداشت. برای گفتن این موضوع به يك موجود مردنی، به يك پرنده کثیف، به يك حشره که يك میلیون پزوی طلا بیشتر از يك میلیون، يك میلیون و نیم، به ارث برده، باید فانوسهائی در دست داشت.

– خوب! به این دلیل است که آن را به بطری گفتم، به بطری، چونکه شما دون برائولیو، نه آقای برائولیو، شما ترتیب همه چیز را با آن می‌دهید. می‌خواهید هر دردی را که دوا داشته یا نداشته باشد، با یگانه دوائی درمان کنید که هیچ چیز را مداوا نمی‌کند: عرق!

– آن را به هیچ کس نگفتم، حالا است که برحسب مقررات به سرگرد اطلاع داده شده و او به همین دلیل همه‌شان را احضار کرده است و به همین دلیل يك جوخه سرباز همه را همراه برده است. نزدیک بود از ضربه این خبر ناگهانی مریض شوند و من خواستم با ضیافت کوچک غیر منتظره‌ای که با برادران ساموئل ترتیب می‌دهم، بتدریج خبر را به گوششان برسانم، اگر تا آن وقت از آن بی‌خبر می‌ماندند می‌دیدید که ضربه ناگهانی ممکن بود که کارشان را به سکتة قلبی بکشاند، اما حالا اینطور نیست، اصلاً، اینهمه پزو به ارث می‌برند. هیچ‌طور هم نمی‌شود. خوب شما امشب همه کارهای مرا مرتب کنید، چونکه فردا صبح از اینجا می‌روم.

– آقای برائولیو، پنج ماه است که هر شب خبر رفتنتان را به من می‌دهید.

– نه، حالا دیگر، راست است... می‌روم و از آنان خواهش می‌کنم که پنجاه دلار به من قرض بدهند... چرا پنجاه؟ نه، صد دلار... چیزی نیست، درست مثل این که از پوست گربه يك دانه مو بکنیم... چرا صد؟ آنان می‌توانند حتی هزار دلار به من بدهند!...

وقتی که سارا خوبالدا دانست که لینولوسرو از جمله ورثه‌ای است که این پول کلان را بدست آورده، مرد میخواره را به حال خود گذاشت تا با خودش، بتنهائی حرف بزند و دندانها را به هم

بفشارد، چنانکه گوئی هوای گرم می‌جود، و خود نزد سرگرد رفت. آخرین کلمه‌ای که از فاصله دور شنید که از دهان آن باده‌خوار درآمد، این بود:

– برای فراموشی باید نوشید.

مرد در فضای بی‌حد و مرزی دراز کشیده بود که در آن سویش عالم مستی وجود داشت، زن جوابی نداد، یا بهتر بگوئیم، چرا، جواب داد، در واقع جواب داد، جواب داد، جواب داد، به او جواب داد...

– بنوشیم برای فراموش کردن این پلیدیها، ناهنجاریها! اینجا هیچ چیز به فرد معینی تعلق ندارد، همه چیز مال همه است... فقط مالک بودن، اما تا به حال کسی نیامده طور دیگری برایم تعریف کند و بگوید مالک بودن یعنی چه. موضوع جلوگیری از کسانی نیست که مالک نیستند، اما خیال می‌کنند مالک آنچه دارند، می‌باشند... دارند، اما بدون داشتن... اصلا بدنیا آمده‌اند برای اینکه آن را نداشته باشند...

مرد به خواب رفت، دیگر جز صدای تنفسش در اتاقی که درش باز بود، بگوش نمی‌رسید. سگی داخل شد، در حالی که بو می‌کشید، پایش را بلند کرد تا گوشه‌ای روی صندلی که از آن جز استخوان-بندی چیزی باقی نمانده بود، بشاشد، ضربه‌ای از طرف راسکون موجب شد که با وحشت بگریزد و غرغر سر بدهد و پارس کند، اما کنار در ایستاد تا قسمت پائین بدنش را با نوازش و ملاحظت بسیار بلیسد. تویانا آلمندارس^{۱۴} در حال عبور با فریاد به او گفت:

– خو کچه کثیف!

او با شتاب به طرف خانه سرگرد می‌رفت تا بموقع برسد به این امید که شاید چیزی به او بدهند، یا قرضی بدهند برای ترتیب کارهای ضروری که صورتش را آماده کرده و اکنون مرور می‌کرد، مانند قرض برای اتاق نهارخوری بچه‌های خانواده فرانکو^{۱۵}، پس گرفتن سنجاق برلیان که نزد پی‌یدراسانتا به گرو گذاشته بود و بالاخره

14. Toyana Almendares.

15. Franco.

تسویه حساب قرضش به میخانه چپی، مردکی که تسویه حسابش را به صورت جنسی مطالبه می کرد و آن تخم حرام می گفت: «تویانا طلب مرا با جنس خودت بپرداز» و تویانا حرفش را تصحیح می کرد و می گفت نه با «پول نقد» اما او با سماجت می گفت: «نه، پول نقد نه «جنس» مثل میخک، فلفل درشت، دارچین.»

سرگرد هنگامی که مردان احضار شده همراه گروه مسلح و مشایعین، خویشاوندان، دوستان، آشنایان و ناشناسان وارد شدند، فریاد زد: برخلاف فرمان!

– این همه آدم چه کار کرده اند؟

– چرا همه اینها را آورده اید؟

– چرا همه اینها باید به زندان بروند؟

این سؤالهائی بود که اشخاص کنجکاو میان خود مطرح می کردند با دیدن آنان که در حال رژه در گاری و میان سربازان جای داشتند و میان مشتی مردم که حرف می زدند و با دست و پا تقلا می کردند که در صف اول قرار گیرند، زیرا هیچکس حاضر نمی شد که آخرین کسی باشد که بداند که اینان محکوم نیستند، بلکه وراثت و بایست برای سلام دادن به آنان و لبخند زدن و تبریک گفتن و اظهار اینکه چقدر از ثروتمند شدنشان خوشحالند، بر یکدیگر سبقت گیرند. سرگرد در حالی که فرمان داد، آنان را به دفترش وارد کنند،

افزود:

– زندگی نظامی همین است و در همین چیزها خلاصه می شود: فرمان صادر کردن، فرمان دریافت کردن، فرمان اجرا کردن... و اکنون، ضد فرمان کار کردن... اعلامیه در دفتر کمپانی با طمطراق بیشتر به اطلاع آنان خواهد رسید و آن وقت، موضوع ایجاب می کند که نه تنها در میان گروه سربازان مرخص شوند، بلکه بدون وجود آنان به هر جا می خواهند بروند، ظاهراً برای کسانی که ثروتی هنگفت به ارث می برند، دیگر موضوع تحت الحفظ بودن مطرح نیست، در صورتی که از نظر من

درست باید بعکس باشد، باید از ثروتمندان مراقبت کرد، به این دلیل است که گروه سرباز به دنبال شما فرستادم تا مراقب شما باشند، تا نگذارند مردم شما را ببلعند. تکه تکه کنند. حالا هم این گروه همراه شما می‌آیند، حتی اگر این کار موافق طبع اعضای کمپانی نباشد، زیرا وظیفه من مراقبت شماست در برابر کسانی که طبعاً میل دارند، آنچه را خود نتوانسته‌اند بدست آورند، از چنگ شما بیرون بکشند... در این حیص و بیص شهردار وارد شد و خطاب به وراث گفت: «ای دامادهای سعادت‌مند بخت و اقبال!» و در واقع آنان چنین حالتی به خود گرفته بودند، سرگشته همچون دامادی در میان تعارفات و شادمانیها. یکی از حاضران پیشنهاد کرد که بار دیگر به سلامتی آنان گیلان عرقی بنوشند.

پولوگامی ۱۶، تلگرافچی با يك گردان بچه، همراه کیلواها نامه و صورت تلگراف وارد شد، حتی فرصت آن پیدا نشده بود که نامه‌ها را تا کنند. بلا انقطاع نامه می‌رسید، جانشین خود را در اتاق دفتر نشانده بود، زیرا دستمهای خودش از شدت نوشتن به خواب رفته بود. سرگرد فریاد زد:

— هرگز آنقدر صورت تلگراف ندیده بودم، جز نزد رئیس جمهوری و همه اینها هم شامل يك مطلب است. یا تبریک گفته‌اند، یا صدقه خواسته‌اند. ببینید، اینها بهترینشان است، کسانی که تبریک را فراموش کرده‌اند و طناب به گردن می‌آیند تا پس مانده‌ها را جمع کنند.

لاتویانا غلتان غلتان چون آدمهای چاق که به جای راه رفتن میان مردم می‌غلتنند، از راه رسید و به سوی باستیانسیتو کوخوبول رفت و با صدای آهسته از او خواست که به او کمک کند تا سنجاق برلیانش را از گرو درآورد.

— آن را گرو گذاشته بودم... چونکه دیگر به من نمی‌آمد. در این حال نوك پستانم‌هایش را نشان داد، جایی که سنجاق به پوشاندن قسمت برهنه آن کمک می‌کرد.

باستیانسیتو حال دفاعی به خود گرفت و جواب داد:
 - حال باید دید چه می‌شود! تا حالا که ما از هیچ چیز خبر
 نداریم.

- متشکرم، قول شما برای من کافیهست، همان را قبول دارم...
 مروارید عرق بر پیشانیها نشسته بود... کسی جرأت نمی‌کرد،
 از رفتن باز ایستد. در کمپانی همه به انتظار آنان بودند و خود آنان
 میل نداشتند دفتر سرگرد را که در نظرشان پناهگاه امنی می‌آمد،
 ترک کنند، زیرا در برابر جمعیت پرهیاهو، چه کسی حمایتشان می
 کرد، اگر این درجه‌دار، این مرد خطرناک، با عکس‌العملهای شدیدش
 نبود، مردم بدون هیچ ملاحظه دورشان حلقه می‌زدند و آنان را به
 دیوار می‌چسباندند.

سرگرمی دوستان، شادمانی اولین لحظه‌ها، هنگامی که گیلاسها
 را سر می‌کشیدند و با گیتار آواز می‌خواندند و همه با گروه سربازان
 محافظ دسته‌جمعی نزد سرگرد می‌رفتند، همه این شادیها، کم‌کم در
 برابر اشخاص ناشناس سستی می‌گرفت که می‌خواستند با آنان باشند،
 آنان را لمس کنند، به آنان دست بزنند و با آنان خودمانی حرف
 بزنند. در حالی که سرگرد پیامهای دیگری را می‌خواند، کوخوبول به
 او نزدیک شد و گفت:

- اگر سربازان محافظ را همراه ما نکنید، مردم ما را خفه
 می‌کنند.

- شما را خفه می‌کنند؟ نه، ممکن است این وضع را به يك
 جار و جنجال، به يك هجوم نسبت داد، بروید يك کمی با این اشخاص
 بجوشید، با یکدیگر تفاهم پیدا کنید، با این مکزیکیها، این کوبائیها
 با این مردمی که از همه جا آمده و کسانی که شما را محاصره کرده‌اند...
 اما چه کسی مسؤول است؟ مقامات نظامی، سرگرد که به شما ضمانتی
 نداده است، اما من می‌دانم جانم که مرغ کجا تخم می‌گذارد، نه تنها
 با گروه محافظ از اینجا بیرون می‌روید، بلکه من بزودی يك دسته
 نگهبان دائمی برای مراقبت شما تعیین می‌کنم. شما در خانه‌تان مانند
 زندانیان خواهید ماند، چه می‌توان کرد؟ شما دیگر آدمهای معمولی

پیشین نیستید، قبل از آنکه به وسیله این یانکی به ثروتی برسید که همه می‌گویند اول در باغستانهای موز می‌گشت و چون دیوانگان قهقهه می‌زد و پس از آن در حقیقت بایست دیوانه باشد که چنین وصیتنامه‌ای از خود باقی بگذارد.

پاسکولا دیاس ۱۷ شهردار به‌آنان تذکر داد که لحظه عزیمت به دفتر کمپانی فرا رسیده است، جایی که قاضی، سایر ورثه و کسانی که با هواپیما وارد شده‌اند، همه در انتظار آنانند. سرگرد فریاد زد: - بسیار خوب و برخلاف فرمانی که صادر شده، گروه محافظ آقایان را همراهی خواهند کرد. شهردار، ورثه، گروه سربازان و جمعیت که به دنبال آن بودند، همه خارج شدند، عده‌ای در گاری و عده دیگر پیاده.

هوای سنگین از عرق و گرد و خاک نوعی خمیر چسبنده ساخته و به صورتها می‌چسباند. گرمای حریق بود، حریق شفق بر بندرگاه. آتش جو و آتش زمین به هم پیوسته تا شدت حریق سرکشیده از افق را کمال بخشید، افق سرخ شنگرفی، لعل‌گون، ارغوانی و خونین که در میان ستونهای ظریف درختان موز و بر جلگه و سطح پهناور دشت تا خط فاصل دریا دامن گسترده بود، آنجا که اولین ستارگان در آسمان آب ملایم روشن می‌شد و بر صفحه بیکران و نمکین مروارید می‌نشاند. در این سایه روشن سرخ بود که گروه مشایعین، راههای تنگ و میان‌بر را برای پیاده رفتن انتخاب کرده بودند، تا از دور زدن جاده سلطنتی که راهشان را درازتر می‌کرد، بپرهیزند، تا بتوانند در لحظه‌ای که بنابر مقررات رسمی متن وصیتنامه اعلام می‌شد حضور یابند، وصیتنامه درباره کسانی که تا آن لحظه چون خودشان بودند و از آن ببعد راهشان با ایشان جدا می‌شد، چونکه اینان همچون گذشته در وضع خود باقی می‌ماندند، و آنان به ثروتی هنگفت دست می‌یافتند. در این میان مردی من‌منو به دختر دو رگه‌ای با چهره‌ای به رنگ برگ خشک شده و دماغ پهن و دهان تنگ و چشمانی که بوسیله برآمدگی‌های کوچک تکمه‌ای شکل به‌سوی شقیقه کشیده شده بود گفت: «چه

شبی! اینطور نیست؟...»

دختر جواب داد:

– هیچ وقت چنین شبی دیده نشده، حتی در آن طرفها... آه آن طرفها هم هدیه‌هایی دیده می‌شد... مثلاً به پاپای من پول خوبی دادند، اما نه به اسم ارثیه... بله پول خوبی، به پاپا...

– اما نه برای قشنگیش ۱۸.

– اوه! قشنگ! پاپا قشنگ، دو سالست که اینجا زیر خاکه.

– نه، مقصودم این نبود، می‌خواستم بگویم پولی را که به پدر

تو دادند، هدیه نبوده...

– چقده پول...

دختر دو رگه چشمان درشتش را گشود – چقده پول – و این احساس را به انسان می‌داد که چشمها از کله‌اش بیرون زده، نه برای نگاه کردن، بلکه فقط برای معلق ماندن در هوا.

– پولی که یانکیها در بانانرا به پدرت داده‌اند، برای این بود

که بزند به چاک و جاخالی کند...

– رفت پایتخت، اینجا را ول کرد، خواهرم آناستاسیا ۱۹ آنجا در

پایتخت ماند... من خواهر آناستاسیا، پس از آن اینجا دنیا آمدم.

– پس چرا خواهرت نخواست دیگر به اینجا برگردد؟

– نمی‌دانم، آناستاسیا همیشه مرا دعوت می‌کرد و می‌نوشت:

«اینجا بهتر، پایتخت»

مادر جوابش را نمی‌داد.

– به پدرت خیلی پول دادند؟

– چقده پول...

بر تپه شنی به رنگ فلز خاکی آغشته به آتشفهای فروزان شامگاهی

صدای دویدن پراکنده حیوانات ناپیدا بگوش می‌رسید... دختر

دو رگه و مرد من منو دست در دست، برای جلوگیری از پرت شدن،

با پاهای گشوده از هم و بدن به عقب داده، سر می‌خوردند.

۱۸. در فارسی می‌گویند: عاشق چشم و ابروی مشکیش نبودند.

آیا تو با خمس این ارثیه خوشبخت می‌شوی؟

– چقده پول...

من منو بوی زن را استشمام می‌کرد: عرق بدن و تن سفت، پارچه فشرده چون مخلوطی از چوب و فلز، مرد بو می‌کشید و او را نگاه می‌کرد. او را نگاه می‌کرد و به بهانه این که پایش لغزیده خود را به او می‌چسباند.

– توبا^{۲۰} اگر قدرت جادوگر شهرمان، ریتو پراخ را داشتم، کاری می‌کردم که موقع خواندن وصیتنامه، به جای اسمهای ورثه، فقط يك اسم در آن دیده شود: توبا!

– توبیاس^{۲۱}... اسم من اسم مردانه است. پدر گفتش که من مرد، مرد با تن زن.

– توبا وارث یازده میلیون دلار!

– چقده پول!...

دختر آنجا بود، بی‌آنکه چیزی ببیند، با چشمان گشوده چون دو دریاچه سفید در چهره‌ای کمی طلائی.

من منو دیگر توبا را بو نمی‌کرد، بلکه هاله نفس نفس زدنهایی را که دور و بردختر در ارتعاش بود، زیر دندان مزه مزه می‌کرد، دختر که در هوایی یاقوت‌رنگ و تقریباً آتشین غوطه‌ور بود.

– توبا، چرا اصلاً آنجا برویم؟ آنجا خیلی جمعیت است... حالا که با هم آشنا شده‌ایم... حالا که تنهائیم...

– مادر نمی‌خواست بیاد. پدر مرده، اینجا زیر خاک.

– حالا که با هم آشنا شده‌ایم، حالا که تنهائیم، کمی با هم بمانیم. بنشینیم تا مردمی را که می‌روند، تماشا کنیم. همه می‌دوند مثل حشره‌های ریز با کله‌های درشت. فقط سرشان را می‌بینیم و از عقب پاهایشان را، همه می‌دوند. چرا؟ آخر بخت و اقبال که به آنها لبخند زده. چرا؟ آنها می‌روند، چونکه از همه چیز گذشته، توبا...
(دستمای او را گرفت و او را پیش کشید، رو در رو و کوشید)

20. Toba.

21. Tobias.

که بنشانندش، در حالی که خاک زیر پایشان می‌غلطید.)
 - ... چونکه از همه چیز گذشته، آنها که از آنچه هستند، راضی نیستند و دنیای بدون عشق متعلق به ناراضیهاست، این دنیای دلبستگی، پول، شهرت، شهوترانی و قدرت، و بعلاوه آنها می‌روند، توبا...
 (دستهای دختر را رها کرد و اندامش را در بغل گرفت تا بیشتر به او نزدیک شود و تقریباً تو صورتش حرف بزند، او را ببوید، چنانکه عمق دریا را می‌بویند، سراپای او را ببوید و بکوشد تا مژگانش را به مژگان او بساید، تا لبهای خود را به او نزدیک کند و نفسهای درهم آمیخته‌شان جز یک نفس و آه بیرون ندهد.)

- ...بعلاوه آنها می‌روند تا در خانه این میلیونرهای جدید و در این وضع تازه، خود را بالا بکشند، می‌روند تا از فقری که سالها تحمل کرده و در آینده نیز تحمل خواهند کرد، انتقام بستانند: چونکه آنها هم مردمیند مثل خودشان. توبا، و با وجودی که دیگر حالا جزو آنان نیستند، می‌روند تا در این ضیافت مجلل حضور پیدا کنند، چه اهمیت دارد که پس از آنکه یک بار خود را وقف این ناز و نعمت کردند، بعدها بدنی شوند در معرض نکبت و ادبار، موهائی برای شپش، شکاری برای بیمارستانها و استخوانهائی برای قبرهای عمومی؟ چه اهمیت دارد؟ چه اهمیت دارد؟
 - چقدہ پول...
 بوسه‌ای بر لبهای توبا جلو بیرون آمدن کلمه‌ای را گرفت که او در حال گشودن چشمهای درشتش، خیلی درشتش، می‌خواست تکرار کند... دختر بی‌آنکه از حرفهای من منو، معلم دبستان، سردر بیاورد، مسحور جادوی خیرخواهانه کلام او گشته بود، زیرا نمی‌توانست چیزی باشد جز کلام خیرخواهانه‌ای، که او را از حرف زدن باز می‌دارد و موجب می‌شود که دستهایش را در دست او گذارد و خود را تسلیم آغوش تنگ او کند و سراپا غرق بوسه گردد.

شب در شامگاه، ستارگان در سرخی شامگاهی و جمعیت در حال هجوم به سوی میدانهای روشن از صدها لامپ برق و دریاچه‌های نور در میان ظلمت داغ، همچون ریشه‌ای که از جا برکنده باشند.

– توبا!...

حالا دیگر آن دو برشکاف تپه کوچک و برشن نرم تنها مانده بودند. او دختر را از نو غرق بوسه کرد و در عین حال به بوئیدن و در آغوش گرفتن و فشردن بر روی قلب پرداخت با شوق این که هیچ چیز از این موجود لطیف و نرم را که اکنون سراپا به خودش تعلق داشت، از دست ندهد، غزلی واقعی برای لذت و خاکستر...
توبا زیر لب گفت:

– پیره‌نم پاره‌شد، همین یکی را بیشتر ندارم... همین یکی! برچمهره آرام او سعادت لذت بخشیدن به دیگری در شب نامتناهی می‌درخشید، بی‌آنکه بداند چرا... و در حالی که می‌کوشید از خود دفاع کند، به نرمی می‌گفت: «حرف بزن! اوه! بازهم حرف بزن! حرف زدن بهتر است!»

– توبا! زانوانت سفت است.

– از زیادی نماز. مامان نماز زیاد! من وقت نماز به زانو. پدر

این جا زیر خاک...

– اما پاهایت قشنگ است... مثل تنه‌های درخت موزی که هنوز ترد است و تازه روئیده... توبا حس کرد که دست مرد، آن سایه‌ای را که او همه عمر میان پاهایش پنهان کرده بود، در مشت گرفته، دستش را بالا برد و بانگاهی به آسمان صلیب‌وار دراز کشید.
مرد در حال نوازش دختر با صدائی بسیار نرم پرسید:

– توبا به چه نگاه می‌کنی؟ به گنج خدا نگاه می‌کنی؟ بگو به چه

نگاه می‌کنی؟

– چقده پول...

دختر پلکها را برچشمان سفیدش خواباند، برلکه‌های آهک

سوزنده در میان مژگان سفت چون یال اسب.

– در این لحظه ما از وارثان این همه میلیون پول خوشبخت‌تریم.

اگر چه گنجهای آسمان را امروز از دست می‌دهیم، فردا بار دیگر آنها را بدست خواهیم آورد، خوشبختی را، امید را، تنها باید سر را بالا گرفت و بار دیگر بهشت را نگریست. میان این ثروت‌های بی‌پایان

و ما تنها جسم سیالی وجود دارد.

فریاد خفه دختر دورگه از درختزارهای نحیف تپه کوچک عبور کرد... درد... خون... غم یگانه او... جفت شدن بدنهما. بوسه‌ها برای آرام کردن تشنجهما... مجموع، مجموع، مجموع دو موجود، دو بدن، دو مبلغ نامتناهی برای عشق.

در تالار بزرگ خاص مدیران و کارمندان عالیرتبه کمپانی - همه چراغها روشن، همه پنجره‌ها گشوده، همه صندلیها اشغال شده، همه میزها آماده با بازیکنان بولینگ که در آخرین ساعت رسیده و برای تماشا از سروکله هم بالا می‌رفتند. مستخدمان بیکار و متبسم در آستانه درها، و مستخدمان جزء در راهروها - قرائت وصیتنامه لیستراستونر ملقب به لیسترمید آغاز شد که در شهر نیویورک و در حضور وکلای دعاوی الفرد و رابرت داسول تنظیم و به وسیله وکیل مدافع رخینالو ویدال موتا در تالار معهود و دور میز رسمی، در حضور قاضی، منشیش، شهردار، معاون و پیشکاران کمپانی جنبه قانونی یافته بود.

لیستراستونر همسرش، لیلند فوستر استونر را یگانه وارث همه ثروت و همه سهام خود و در صورت فقدان او، اشخاص زیر را به عنوان وراث معرفی کرده بود: لینولوس رودولئون، خوان لوس رودولئون، روسالیو کاندیدو لوس رودولئون، هرسه پسران مرحومان آدلایدو لوس رودولئون و روسالیا دولئون دولوسرو، سباستیان کوخوبول سان خوان، پسر مرحومان سباستیان کوخوبول و نیکومدا ۲۲ سان خوان دو کوخوبول و ماکاریو آیوک گائی تان و خوان سوستنس آیوک گائی تان، پسر مرحومان تیموتئو ۲۳ آیوک گائی تان و خوسفا ۲۴ گائی تان دو آیوک گائی تان.

میکر تامپسن برای برقراری سکوت به حاضران که در آستانه درها و پنجره‌ها ازدحام کرده بودند، فریاد زد:

22. Nicomeda.

23. Timateo.

24. Josefa.

– این اشخاص را ساکت کنید.

او با قطار شب گذشته با ویدال موتا و خوامبو، مستخدمش، وارد شده بود که برادران داسول را تاموزستانهای سواحل اقیانوس آرام و مکانهایی همراهی کند که استونر در آنجاها در کنار همسرش به خوشبختی دست یافته و با مرگ روبرو شده بود و هیچ ارتباطی جز با این دهقانان و هیچ جاه طلبی جز ساختن دنیائی سرشار از عدل و مساوات نداشته.

برادران دوقلوی داسول تحسین و ستایش حاضران را برانگیخته بودند که برای دیدنشان در میان همه‌ها، خنده‌ها و شکلک‌درآوردن‌ها همدیگر را هل می‌دادند. این دو آقا پس از رسیدن به منطقه حاره‌مشری پروپا قرص گوانابانا^{۲۵}، نوشابه محلی شده بودند و می‌گفتند:

(«نومورویسکی^{۲۶}!، فقط گوا... نا... با... نا.»)

عرق صورتشان را خشک می‌کردند، حمام عرق با دستمالهای بزرگ سفید که به جای بادبزن بکار می‌رفت («تروپیک!... تروپیک^{۲۷}!...») چنان به یکدیگر شبیه بودند که حتی قطرات عرقشان نیز یک اندازه بود و در یک زمان سرازیر می‌شد.

(«نومورویسکی... فقط گوانا بانا! تروپیک! تروپیک!»)

وقتی وصیتنامه به وسیله منشی قرائت شد، قاضی کارآموز ورثه‌های نامبرده را پیش خواند تا اوراق را امضا کنند، لینولوسرو با رنگ پریده، حالتی تردیدآمیز و سرکش ورقه را علناً امضا کرد. در حالی که قلم را با دست لرزان گرفته بود، بی‌آنکه زیاد خم شود تا مبادا از سرازیر شدن اشکهایش که فرو می‌داد، نتواند جلوگیری کند.

گواهی فوت لیسترویلیند ضمیمه وصیتنامه بود و چون حشره‌ای پهن به آن چسبیده، حشره‌ای اسرارآمیز در شکم ورقه تمبر شده که در آن، تنها در یک جمله کوتاه، پایان دو زندگی ثبت شده بود، حشره لاغر و تقریباً شفاف که از درون آن دنیائی بیرون می‌جهید،

۲۵. Manabana عصاره میوه گوانابو.

۲۶. No more whisky دیگر ویسکی نه.

۲۷. Tropic اقلیم استوائی.

دنیائی از برگهای لرزنده درختانی در حال فوران، دنیائی از شاخه‌های چرخنده قبل از جدا شدن از درخت، دنیائی از ابرهای کورکننده گرد و خاک، دنیائی از آهنگ کرکننده توفان، دنیائی از التهاب بی‌صدا و روشن و عمیق اقیانوس. همه اینها از آن بیرون می‌جهید، از درون این حشره کاغذی... این حشره گواه فوت، که در عین حال نباید وجود ریتوپراخ جادوگر («ساگوزان... ساگوزان... ساگوزان!») و قمقه‌خاموش کله مرده هرمنه خیلدو پواک را در این میان فراموش کرد.

حالا که او مرده، لینولوسرو می‌توانست در دل از عشق خویش به دونیالیند یاد کند... او بوی چوب درخت‌گردو را به‌هنگام اره‌کردن، می‌داد، بوئی چون خوشابی که دندان‌های اره از درخت گردو بیرون می‌پراند.

دونیالیند، آن بارکه لینو دستهایش را چون تکیه‌گاهی در زیر بغل او گذاشت، به شکلی که انگشتانش نوک پستانهای او را لمس کند و به این طریق در پائین آمدن از اسب، او را یاری دهد، گفت:

– مرسی، لینو!

آیا دونیالیند، هیچ به این موضوع توجه کرده بود؟ چیزی که مسلم است، این که جز «مرسی، لینو!» چیز دیگری نگفته بود و او با صدائی بسیار آهسته و با قلبی که نمی‌توانست در سینه‌اش از تپش باز ایستد، جواب داده بود:

– چیز مهمی نیست، دونیالیند.

يك بار دیگر پیش آمد که دونیالیند با شوهرش در دهانه شط آب‌تنی می‌کرد، لینو که شیفته زیبایی او شده بود، خود را به آب انداخت و به بهانه خطری که او را تهدید می‌کند، سراپای او را لمس کرد و با خود گفت:

– مثل نهنگی است که شنا می‌کند.

زهی بی‌لیاقتی، چرا وقتی او را، مرده، به‌همراه آوردند، او دیگر جرأت بوسیدن دسته گیسوان طلائی و خیره‌کننده‌اش را نداشت که در آن صبح آبی‌رنگ ماتم از ملافه سفید روی جسدهاشان بیرون

افتاده بود.

وقتی که امضا کردن بپایان رسید، داخل شدند تا ورثه و آقایان را به تالار ناهارخوری کارمندان ببرند که در آنجا با ویسکی و شراب و مشروبهای شیرین و ساندویچ ضیافتی ترتیب داده بودند، رؤسای کمپانی با میلیونرهای جدید روبوسی کردند و به آنان خوشامد گفتند، چنانکه گوئی کره‌اسبهائی را نوازش می‌کردند که دیگر چهار دست و پا راه رفتن را رها کرده و روی پا ایستاده‌اند.

ضیافت که تمام شد، همه به روشنی میدانهای پرنور و از آنجا به تاریکی راهها قدم گذاردند. مردم بودند و گرمهای شب‌تاب. در میدان چراغان شده فرودگاه، هواپیما حالت پرنده بزرگی از کاغذ نقره‌ای داشت.

۱۲

جمعیت، دسته دسته به جانب «سمیرامیس» خانه متعلق به خانواده لوسرو براه افتاد، خانه‌ای که آدلایدو، پدر، در زمان تولد لینوخوان در آن سکونت داشت و با گذشت سالها به همان حال روز اول هنگام اقامت خانواده باقی مانده بود، باوجود تغییرات بسیار به‌منظور برپا نگاه داشتن آن و نوگرداندن و بر وسعت آن افزودن و تعویض مصالح، نه به سبب کهنگی، زیرا در کنار بندر هیچ چیز فرصت کهنه شدن ندارد، همه چیز بسرعت استعمال می‌شود و می‌گذرد، مثل اشخاص تقریباً بدون سن، از جوانی تا پیری.

از آن خانه‌ای که در سمیرامیس، آدلایدو لوسرو با دست خود ساخته که دیوارها را به رنگ سرخ و حاشیه‌های پائین آن را به رنگ زرد نقاشی کرده بود - همچون لباس روسالیا دولئون در روز آشنائی با او، شامل بلوزی سرخ و دامنی زرد - چیزی جز محل آن برجا نبود. به همان نسبت که خانواده گسترش یافته آن را وسیع کرده بودند، روکش بام خانه و تیرهای اصلی را برای ساختن طبقه‌ای دیگر، عوض کرده بودند و در آخرین مرحله به قول خوانچو بایست دوشاخه هم بر آن افزوده شود، برای اسکان دو خانواده، خانواده خود او و خانواده لینو - روسالیو کاندیدوی مجرد که خود را برای سکونت نزد آنان آماده می کرد، اما این کار که به منزله سرنگون کردن خانه بود، نمی‌توانست از حرف بعمل درآید مگر پس از مرگ مامان، زیرا هر بار که درباره

دست زدن به وضع پشت بام، اتاقها، راهروها و آشپزخانه گفتگو می شد، او به گریه می افتاد.

هنگامی که متن وصیتنامه اعلام شد، مردم گروه گروه به سمیرامیس آمدند. عده‌ای با چراغهای برقی جیبی، عده‌ای دیگر با فانوس و دسته‌ای هم با مشعلهای صمغی زیبا و فروزان ورثه را همراهی می کردند که پیشاپیش آنان لینولوسرو جای داشت که خود و برادرانش بمحض رسیدن به در خانه که آبخاری از دوستان در سراسر پله‌ها به انتظارشان بودند، در میان هجوم آنان برای روبوسی و تبریک ناپیدا گشتند.

سرگرد به توiana می گفت:

– این آقایان یانکی ناسپاسترین مردمانند، به این دلیل است که نخواستم از دفترم تکان بخورم. تصور کنید که آنان می بایست برای اعلام قانونی این وصیتنامه مراسم باشکوهی ترتیب دهند، اما برای ما به قدر کافی خوب گذشت.

– سرگرد من، شما دلتان می خواست، کوکبه و دبدبه بیشتری باشد.

– تویونا کلمه «من» را برای خودت نگه دار. من در تملك کسی نیستم.

بسیار خوب!... آقای سرگرد...

– این هم نه، این را هم برای خودت نگه دار، چونکه آقا ۲ در آسمان در دست راست خدا، پدرش نشسته است.

– خوب. پس سرگرد.

– بله، حالا درست شد، مختصر و مفید، از این بیشتر خوشم می آید، نه کلمه «من» و نه «آقا» من نه کوکبه و دبدبه می خواستم و نه تشریفات، آنچه آنان انجام دادند، من هم می توانستم در دفتر کارم انجام دهم. اما همه می دانند. این قاضی کوتاه قد که می کوشد با آنان به احترام رفتار کند، باید در کله آنان فرو کند که این مراسم

۲. Señor در زبان اسپانیایی به طور اعم به معنی آقا است و به طور اخص اشاره به حضرت عیسی.

را در خانه‌شان برپا کنند، نه حتی آن‌طور که معمول می‌دارند، بلکه بایست بخواهد که به احترام آقایانی که این ارثیه را از خود باقی گذارده بودند، يك دقیقه سکوت برپا دارند...

سرگرد دست لینولوسرو را هنگامی فشرده که تویانا به ملاقات باستیانسیتو می‌رفت که با او نزد سرگرد درباره جواهری که به‌گرو گذاشته، حرف زده بود.

گیتارهای برادران ساموئل و يك «ماریمبا»^۳ که از دهکده آورده بودند و نیمه‌ای از ارکستر يك سیرک سیار، هر يك بنوبت می‌نواختند تا جایی برای سکوت نگذارند، همراه ارکستر سه‌بند باز و دو دلک بودند، بندبازان با شانه‌های اسپانیایی و روسریمهای بزرگ که فقط آنان قادر بودند، در آن گرمای جهنمی بر سر داشته باشند و دلکها به نام بانانو^۴ و بانانیتو^۵ با صورتهای سفید کرده، ابروهای قرمز، لبهای بنفش و گوشهای زرد.

پسرکی که از درخت نارگیل بالا رفته بود تا بهتر بتواند از منظره جشن لذت ببرد، توجه رفیقش را جلب کرد:

– نگاه کن بین شهردار به‌زنان سیرک تکیه کرده...

دیگری گفت:

– آن دختره که با او حرف می‌زند. اصلا استخوان ندارد.

صدائی از آن بالا پائین افتاد و اعلام کرد:

– آه، نگاه کن، من‌نو و لاتوبا.

یکی پرسید:

– مگر از آن بالاها بهتر دیده می‌شود؟ من پائین مانده‌ام، کاش

يك تنه دیگر درخت هم نصیب من می‌شد...

– اون احمقه دارد باد در می‌کند...

در میان شاخ و برگ انبوه درختان نارگیل، چنانکه گوئی از نارگیلهای درشتشان چشمانی روئیده است، کله‌های اشخاص کنجکاو

۳. Marimba از آلات موسیقی در امریکای مرکزی.

4. Banano.

5. Bananito.

همچون خوشه‌های میوه آویخته بود، ابتدا در تاریکی سپس روشن گشته از کانونهای نورانی خانه یا برق ترقه‌هایی که از اعماق شب آبی‌رنگ به هوا پرتاب می‌شد. پولوکامی، تلگرافچی، نارنجکهای جهنده‌ای به وسیله شراره‌های سیگاری از خودش بزرگتر، به هوا پرتاب می‌کرد و همینکه می‌ترکید، می‌ایستاد و گوش می‌داد، گوش می‌داد، گوش می‌داد تا مطالبی را که به وسیله ترکیدن نارنجک به فضای نامتناهی منتقل می‌شد، با علائم تلگرافی بخواند سپس در حالی که می‌گذاشت نارنجک به قعر شفته آهک متعفن دود کننده و سوزان بیفتد، فریاد می‌زد:

– حامل الفبای مورس^۶! به همین طریق است که به همکارانمان اطلاع می‌دهیم که این جوانان میلیونر شده‌اند...
کسی که نارنجکها را حمل می‌کرد، حرف او را تصحیح کرده و گفت:

– آقای پولو، با اجازه شما باید گفت مافوق میلیونر!

رابرت داسول فریاد زد:

– ترتین^۷!

الفرد، برادر دوقلوی دیگر تصدیق کرد:

– یس! ترتین^۸!

نماینده کمپانی پرسید:

– شما چه می‌گوئید؟

میکرتامپسن جواب داد:

– نارنجکها را می‌گویند... من هم آنها را شمردم!

نماینده گفت:

– شماها چه جور پوکر^۹ بازید؟ من هر وقت بازی می‌کنم، نه

۶. Morse ساموئل مورس فیزیکدان امریکائی (۱۷۹۱-۱۸۷۲) مخترع الفبای تلگراف، امروزه به‌طور کلی به الفبای تلگرافی مورس می‌گویند. - م.

۷. Thirteen سیزده.

۸. Yes! Thirteen ، بله، سیزده.

صدائی می‌شنوم نه چیزی می‌بینم و نه چیزی حس می‌کنم، در میان چهار جهت اصلی زندانی می‌شوم... خوب حالا ورق پوکر را برای چه لازم دارید؟
یکی از دوقلوها گفت:

— اگر دست شماست، ما آن را برای تك خال لازم داریم.

سروصدای جشن سمیرامیس حتی به‌خانه نماینده کمپانی هم می‌رسید، این خانه بر بلندی قرار داشت و از آنجا صداها بهتر شنیده می‌شد. گاهگاه پوکر بازان دست دراز می‌کردند تا گیلای و یسکی یخ و سودا را بردارند که روی میز کوچک چرخ‌داری قرار داشت و در اطرافشان می‌گشت. دو بادبزن برقی هوا را می‌شکافت و کمی مزاحم بازی می‌شد، چونکه ورقها را از جا می‌پراند، باوجود این رقص ورقها در فضا برایشان بیشتر قابل تحمل بود تا گرمای شبانه، گرمای سنگینی که آدمی را به این فکر می‌انداخت که کره زمین آتش گرفته است.

جمله‌های بریده بریده، صدای صندلیها به‌هنگام تغییر جا. چرخش یکنواخت بادبزنهای سقفی چون بالهای هواپیما که هرگز نمی‌ایستد. به‌هم خوردن، پنخس شدن، جمع کردن. و صدای یخچال که به‌طور خودکار قطع و وصل می‌شد.

نیمه‌شب «سرنو^{۱۰}»ها را عوض می‌کردند. گامهای دیگر اشخاصی دیگر تا سپیده‌دم. اینان از ساختمان تروپیکال پلاتانرا. اس. آ. نگهبانی می‌کردند، ساختمانی محصور در سیم خاردار و درهای آهنینی به‌منظور ممانعت از ورود اشخاص متفرقه. اهالی جامائیکا که در کارخانه یخ‌سازی کار می‌کردند، شروع کردند به‌خارج شدن از کارخانه. یکی از سگهای نگهبانان شب بر روی پیرترین آنان جست و دستش را پاره پاره کرد. مرد به کارخانه بازگشت، در حالی که از

۱۰. Sereno در اسپانیا به‌شبگردهائی گفته می‌شود که در کوچه‌ها می‌گردند و ساعت را اعلام می‌دارند. — م.

سراپایش خون می‌چکید و دیگران کمک کردند و بر جراحتش تکه‌های یخ گذاردند، اما خون به هیچ‌وجه بند نمی‌آمد. بلا انقطاع و بیش از پیش جریان داشت. یکی از آن میان زد به خنده، صدایش شنیده شد. از خانه‌ای در تاریکی بود که صدای خنده‌آمد، که خنده بود و خنده نبود، زیرا خنده‌ای از ته دل نبود، با وجود این خنده‌ای مسخره‌آمیز بود. خوامبولوسامبیتو از دیدن مخلوط خون با آب یخ، خنده مسخره‌آمیز سر داده بود. چنین رنگ آب تمشک یا آب انار را... چنین گیلان خون را سابقاً برای مادموازل اورلیا برده بود، در بانانرا همان وقتی که باستانشناس او را تنها گذاشته و رفته بود. آن زمان، او چقدر جوان بود، دختر اربابش هم جوان بود و خود ارباب هم آنقدر پیر نشده بود.

کارخانه یخ‌سازی با نظم و ترتیب کامل کار می‌کرد و در آن صدائی چون صدای رگبار مداوم شنیده می‌شد و زیر این رگبار، زیر این باران سنگین و مداوم، با تحرکی که در کار نساجی وجود دارد، انواع ورقه‌ها ساخته می‌شد. در واقع یخ ساخته نمی‌شود. بافته می‌شود. آن را بانخهای باران می‌بافند. لحظه‌ای می‌رسد که نخ باران متبلور می‌شود. از جائی که سقوطش به صورت ذرات لایتجزای غلتان درهم ادغام می‌گردد و به شکل قطره اشکی از بلور درمی‌آید. پس از آن قطره دیگر و قطره‌های دیگر شبکه حقیقی از لوله‌های باریک که منجمد می‌شود تا قطعه یخ را بسازد.

یکی از اهالی جامائیکا از خوامبو پرسید:

– این تو بودی که می‌خندیدی؟

– بله! چرا می‌پرسی؟...

– تو آدم بدجنسی هستی! خنده تو در نظر پیرمرد بیچاره از گزیدگی سگ دردآورتر بود. وقتی خنده ترا شنید، زد به گریه. چرا می‌خندیدی؟

– خودم هم نمی‌دانم، لعنت خدا بر دهن من باد اگر همین امشب از او عذرخواهی نکنم.

– خوب، حالا درست شد. او اینجاست. خوب کاری می‌کنی که...

سامبیتو پیش رفت و گفت:

— رفیق! مرا ببخش اگر در آن وقتی که از زخم تو مراقبت می کردند، خندیدم!... و شماها کجا می روید؟...

پیرمرد جامائیکائی چشمها را باز و بسته کرد، چشمهائی که از خستگی و گرما و بهبود زخم و تسکین درد به وسیله یخ به حالت کرختی درآمده بود، اما جوابی نداد.

همه براه افتادند، خوامبو بار دیگر پرسید که کجا می روند.

جوانترین آنان به جای پیرمرد جواب داد:

— می رویم بخوابیم.

خوامبو به صورت پیشنهاد گفت:

— چرا به این جشن نرویم، مثل اینکه تفریح دارد. من که می

روم، شماها نمی آئید؟

— نه!

از هم جدا شدند، پیرمرد هر جا که می گذشت، به دنبال خودخطی از خون رسم می کرد. تقریباً صدای ریزش قطرات خون بگوش می رسید. ریزش مایع سنگین و ترشح آن...

خوامبو جلو دهان را گرفت، از ترس آنکه مبادا بر لبهایش اثری از آن خنده ننگین برجا مانده باشد، هیچ چیز، هیچ چیز نبود، چه دیوانگی! چرا نشانه ای از آن برجای مانده باشد. خندیده بود، تمام شد و رفت. معذرت هم خواسته بود. این کاری معمولی بود. در منطقه بندر. پس از کار در کارخانه همه منجمد خارج می شوند. این موضوع به مغز خوامبو رسوخ یافت که چه لذت دارد آدم زن باشد و در این منطقه که بدنها از شدت گرما آتش گرفته، بایکی از این کارگران کارخانه یخ سازی همخوابه شود. احساس نوازش سرد، سردی گوشت زنده، سرد از تر و تازگی، لذت از پوست شسته، پوستی مثل خرس دریائی! به همین دلیل است که هیچکدام نمی خواهند به جشن بیایند. باید دین خود را به آنان، به زنان یانکی ادا کنند و با آنان همخوابه شوند. تحمل عشق یخ زده، فقط این زنانند که می توانند در این راه پول خرج کنند.

جلو «سمیرامیس» توقف کرد. نبض جشن بتندی می‌زد، جفتهای زن و مرد راهروها را پر کرده بودند و به آهنگ ماریمبا می‌رقصیدند. پاسکوالیتودیاس^{۱۱}، شهردار، با یکی از زنان بندباز می‌رقصید و هر چه بیشتر او را بخود می‌فشرده تا در هر چرخشی زانویش را بیشتر به او فرو کند. کلاهش به عقب افتاده، رانش را میان پاهای حریف رقص پیش می‌برد. زن که از تحریک بیش از پیش مرد راضی بنظر می‌رسید، به‌گوشش گفت:

– سنبه پر زوری است به این گاو کوچک سربراه!

– کجایش را دیده‌ای، فقط نمونه‌ای بود که به‌هیچ درد نمی

خورد.

– یالله، قویترش کن. این حیوان کوچولو برای این است که شما

با آن دست‌پنجه نرم کنید.

– اوه! اما باید متوجه بود که این گاو خیلی سرکش است.

– با شماست که او را رام کنید.

– بله، اما فعلا بهتر است با او کلنچار رفت.

– بسیار خوب! پس خسته‌اش کنید.

– در این صورت با سیخانک راه می‌رویم.

– می‌دانید من بدون سیخانک هم می‌توانم راه بروم!

پاسکوالیتودیاس با از سر گرفتن حرکات نمایشی خود، دلش

می‌خواست به‌جای زانوش بود.

– دلم می‌خواست ترا از میان دو نیم‌کنم...

– اه! پاسکوالیتو، می‌خواهید مرا بکشید؟

– از میان دو نیم‌کنم و آن وقت مثل یکی از گل‌های اورکیده

بشوی که نرو ماده‌اند.

– اورکی... اورکی... اورکیده‌ها را به‌حال خود بگذارید و

بگوئید که می‌توانید بلیتهائی را که برای هفته بازار آیوتلا^{۱۲} از

شما خواسته‌ام، برایم فراهم کنید یا نه!

11. Pascualito Diaz

12. Foire d'Ayutla.

سرگرد با دیدن پاسکوالیتو با بندباز در حال عبور با فریاد گفت:

– تصرف انحصاری قدغن است.

شهردار جواب داد:

– بهتر است آن کسی را نگاه کنید که مثل زالو به تویانا

چسبیده، یالله، سرگرد برقصید، برقصید.

– من برای این ورجه ورجه‌ها خیلی پیروم.

تویانا گفت:

– اگر همه پیرها اینطورند، پس جوانها چطور باید باشند؟

بازوی عرق‌کرده‌اش را پیش آورد و به زیر بغل داغ افسر تقدیم

کرد و آستین لباس افسریش را فشرد، چنانکه گوئی می‌خواست آن

را با ناخن‌هایش می‌خکوب کند... و ادامه داد:

– اینجا چه کسانی که دیگر میل ندارند برقصند و گپ زدن

را ترجیح می‌دهند...

– تویانا! منم از آنها هستم، از کسانی که رقص بهشان نمی

آید. اما پرچانگی چرا...

– چه بدجنسید!

و تویانا به نوعی بدنش را چرخاند که میوه‌های پستانها،

گردن متمایل شده و صورتش با آن چشمان شراره‌ای نمایان گردد.

همه می‌رقصیدند و در حال رقص دم می‌گرفتند:

– آی! تیرانا!.. تیرانا!... تیرانا!.. آی! تیرانا!.. تیرانا!..

تیرانا!... آی! تیرانا! تیرانا!... تیرانا!...

بانانو، دلک مسن‌تر موشی گرفته بود و آن را به گربه‌ای

نزدیک کرد. گربه با نگاهی فرمانروایانه خود را آماده می‌کرد که این

هدیه را بپذیرد، در حالی که جانور کوچک بی‌موده می‌کوشید که از

دستهای دلک که یکی از انگشتانش بر قلب کوچک او فشار می‌آورد

و موجب می‌شد که تپشهای شدید آن را در وحشت حس کند، بگریزد.

وقتی که گربه کمی موش را رها می‌کرد و چشمها و سبیلها و

پنجه‌هایش را از او دور می‌ساخت. دلک موش را از چنگ او نجات

می‌داد و چون ابله‌ی از شنیدن میومیوی التماس‌کننده گربه می‌خندید و از دیدن جستمهای او به دنبال شکار و دم‌تکان دادنش که اندازه انتظار و اشتهای کامل او را، نشان می‌داد، تفریح می‌کرد.
میهمانان جشن ادامه می‌دادند:

– آی. تیرانا!... تیرانا!... تیرانا!... آی! تیرانا!...

تیرانا!... تیرانا!...

خوامبو میان گروه محافظان و کسانی ایستاد که از بیرون از-تماشای رقص لذت می‌بردند. سربازان دیگر نگاه نمی‌کردند، بیشترشان بر زمین نشسته بودند و تفنگها را میان زانوانشان می‌فشرده، تا از دستهایشان کمی رفع خستگی شود. تنها افسر بود که چشم از فرماندهش بر نمی‌داشت. از آشپزخانه، گیلاسهای عرق‌نیشکر و ساندویچ گوشت و پنیر و سبزیجات برایشان آورده می‌شد. چه عرق خوشمزه‌ای! اما نان شیرینیهای کوچک برای دسر نگهداشته شده بود. گربه با موش که آن را با ظرافت تمام میان دندانها گرفته بود از در بیرون رفت و دو دلکک به دنبالش رفتند، در حالی که خود را به گریه زده بودند.

– آی! تیرانا!... تیرانا!... آی! تیرانا!... تیرانا!...

تیرانا!...

وارثان هم آنجا بودند... و هم نبودند. در آن جشن پرشور، جایی را اشغال کرده بودند که اگر چه بظاهر حضورشان را نشان می‌داد در واقع از وجودشان خالی بود، با آن حال نگران، حواس‌پریشان و بی‌علاقه به آنچه بیش از این، در زندگیشان سنگینی می‌کرد و حال از شروع بامداد چنین روزی دیگر برایشان اهمیتی نداشت.

یکی از میهمانان در برابر خوانچولوسرو، در شکایت از مردم اوکتروئی ۱۲ این حرف را تکرار می‌کرد.

– اینان حیوانند! بزور وارد خانه من شده‌اند، در حالی که می

گویند: عاقبت جوینده یا بنده بود.

یکی دیگر از کارمندان خود را به میان انداخت و گفت:

– این بهانه است. چونکه دیگر از کارخانجات مخفیانه عرق هم جایی نمانده که به دنبالش نرفته باشند!

– بله، البته، این بهانه است، اما آنچه به دنبالشند، اسلحه است، نمی دانم چه کسی به کله آنان فرو کرده که اینجاها اسلحه مخفی وجود دارد.

– چطور! چه کسی؟ معلوم است، همانها که از مردم می ترسند، مگر نمی دانند که تقصیر از خودشان است که این طور تو سر میوه – های ما می زنند و حتی نمی خواهند يك نگاه به آنها بیندازند؟ حتی آنها را نمی بینند، جز این که آنها را کنار بزنند، کار دیگری ندارند و اینان سگند. اوه! ای مریم عذرا! مرا حفظ کن! مرا که با وجود همه اینها کمتر اشک می ریزم، دیروز که خوشه های كوچك قشنگ موزم را به قطار باری می بردم، وقتی دیدم که بازرس حتی به من فرصت نداد که آنها را نشان بدهم، حس کردم که از صورتم آب سرب سرازیر شده است. در آن ساعت مثل اینکه میوه های من از نجاست بود. به همین دلیل است که به پسرانم گفته ام که از اینجا بروند. همه چیز را ول کنند. آه! خوانچولوسرو، شما هم می توانید از اینجا بروید!... زندگی با این بلیت های انقدر زیبا سفر خوبی را تقدیم شما کرده است، بلیتی که حتی درهای بهشت را به روی شما باز می کند: عالیجناب پول!...

خوانچو جواب داد:

– من نمی دانم که از اینجا عزیمت خواهیم کرد یا نه.

– خوب! اگر شما نرفتید کمک کنید که ماها برویم.

– برای اینکه اگر اینجا بمانیم با این پول مولی که به ما رسیده، می توانیم یانکیها را به گند بکشیم.

یکی از حاضران که میان جمعی دیگر نشسته بود و حرف آنان را می شنید، به خوانچو نزدیک شد و گفت:

– خوانچو کسی که پول مول دارد، دیگر نباید مبارزه کند! مبارزه مال فقیر و بیچاره هاست: ثروتمند میلیونر دیگر به فکر جنگ نیست. دیگرانند که باید به خاطر او بجنگند... مثل گروه

محافظان مسلح که همین حالا برای مراقبت شما مبارزه می‌کنند...
خوانچو چنین نتیجه گرفت:

— همه این چیزها باید بعداً روشن شود. امروز به اینجا نیامده‌ایم که درباره مسائل جدی حرف بزنیم، آمده‌ایم کمی تفریح کنیم. دیگر فحش و ناسزا بس است!...

و راهی گشود تا برود و دستور آوردن مشروب بدهد.
باستیانسیتوکوخوبول با کارمند تلگرافخانه، صورت تلگرافها را که هنوز ادامه داشت، می‌خواند. مردم برای وارثان هدیه‌هایی فرستاده بودند، مانند اتومبیل، گاوصندوق، ضبط صوت، ماشین تحریر، اثاث منزل، خانه، ملک، خانه بیلاقی و سفرهای مختلف... وی به کارمند گفت:

— این مردم خیال می‌کنند که ما که هستیم؟ همه چیز به ما هدیه می‌کنند، جز گاواهن، ابزار و آلات، دستگاہ پوست‌کنی و مخلوط‌کن دانه‌ها، تخم... آه! آه! (و قهقهه را سر داد)... من در اتومبیل! من در قصر با گاوصندوق... آه! آه! کاش می‌دانستند که چیزی را که بیشتر دوست دارم، گرامافون است!... بله، خودم می‌روم یکی می‌خرم، با یک چادر بزرگ، بزرگ!

کارمند تلگرافخانه با کمروئی اعتراض کرد:

— شوخی نکن دون باستیا.

جوان خوشگل بی‌مزه‌ای بارنگک چون سدر و موهای سرخ که دوست نزدیک کوخوبول بود، خود را به میان انداخت و گفت:
— چیزی که مهم است این است که او دیگر باستیا نیست، بستیا ۱۴ است، باید به او گفت دون بستیا.

کارمند گفت:

— نه، این بی‌احترامی است.

— از کی تا حالا انقدر به او احترام می‌گذاری؟ از وقتی که فهمیدی میلیونر شده!... وضع خوبی پیدا کرده، چقدر تو بدبختی، برای اینکه صاحب دلارها شده، باید به او احترام گذاشت... او

عوض شده، آن آدم پیشین نیست... کس دیگری است. ظرفی مقدس! موجودی که نمی‌شود به او دست زد! ظرف متبرک، از اولیاست! نگاه کن: با وجود این من به او دست می‌زنم. او هم مثل همه از گوشت و استخوان است.

باستیا نسیتو با عقب کشیدن دستش که رفیق موسرخه آن را نیشگون می‌گرفت، گفت:

– چیزی که مسلم است اینکه تو کمی سرت گرم شده.

– چی میگی؟

– اینکه تو مستی.

– سرخوش! بله، البته! اما مست نه! میان این دوتا باید فرق

گذاشت.

مرد پس از يك سكسكه به جمع دیگر پیوست تا گفتگوها را برایشان نقل کند.

اما در این جمع که خوان سوستنس‌گائی‌تان، همسرش دومینگا^{۱۵}، همسر لینولوسرو، لوس^{۱۶} و چند تن دیگر بودند کسی به او جواب نداد، از نو سكسكه کرد و تلوتلو خوران دور شد.

کوخبوبول در حالی که زنش گائودلیا و دختر ارشدش سوکورو^{۱۷} نزدیک می‌شدند، دنباله حرف را گرفت و گفت:

– بسیار خوب، ببینید! در این انبوه صورت تلگرافی که برای ما فرستاده شده، هیچ‌کس حتی يك شن‌کش، يك ماشین موز خردکنی، يك آچار به ما هدیه نکرده نه، حتی يك آچار برای چرخاندن پیچ احساس... حالا که... يك گرامافون در چادر. چیزی است که من طالبش هستم، بله. من يك چادر می‌خواهم به شکل شپور روز قیامت که وقتی به صدا درآید، همه مردم از صدای آن پس بیفتند... و در حالی که دو زن صورت تلگرافها را می‌خواندند به‌کنار کارمند آمد و مزاحم‌کارش گشت و گفت:

15. Dominga.

16. Luz.

17. Socorro.

– حتی يك گاوآهن، يك دستگاه دانه پوست‌کنی، يك آسیاب، يك شن‌کش. در این صورتمها نیست. نه هیچ‌چیز که ما به آن... کارمند که از این وردهای مزاحم و طولانی ملول شده بود، گفت:

– نه هیچ چیز که از شأن شما بکاهد، شاید من اشتباه می‌کنم. اما در نظر من کسی نمی‌تواند از این چیزها به شما هدیه کند که دیگر به دردتان نمی‌خورد، چونکه با این ارثی که به شما رسیده، دیگر در بندر به کشت موز و لوبیا و ذرت یا به گاوداری ادامه نخواهید داد، یا اگرهم ادامه بدهید، مثل یانکیها خواهد بود که می‌آیند و به کارگزاران‌شان سری می‌زنند و بر می‌گردند. موسرخه دائم‌الخمر که بزحمت سرپا ایستاده، اما حواسش جمع بود، بازگشت و گفت:

– بله، پس از آنکه به ما دردسر دادند و صدمه زدند، برمی‌گردند... یانکیها فقط برای همین می‌آیند: مزاحمت ما و اگر خدای مهربان هم گاهگاه توفانی نمی‌فرستاد و هوا هم عالی بود باز از شدت ملال می‌مردیم!... ببخشید که این کلمه کوتاه را بکار بردم چه گفتم؟ ملال!...

– تو از این خانواده‌هایی هستی که هر برادر به گروه متفاوتی تعلق دارد، و در عین حال همیشه باهم متحدند، تو به یانکیها حمله می‌کنی، در حالی که پسر عمویت، قاضی از آنان دفاع می‌کند. او حتی به جشن نیامد، از ترس آنکه مبادا درباره «تروپیکالتانرا» حرف زشتی به‌گوشش بخورد.

– باستیان، خفه شو با من درباره این نایب مناب کله‌گردویی حرف زن!

دو نیاگائودلیا وانمود کرد که چیزی نشنیده و با دخترش کوکی‌تو ۱۸ و صورت تلگرافها (يك پشته کاغذ) دزدکی بیرون رفت، همچنین برای گردش دادن نوزادی که در انتظارش بود.

ماکاریویوک‌گائی‌تان از حکایت‌های مبالغه‌آمیز پیرمرد ساده‌لوحی

با سبیل‌های سفید و موهای از ته زده می‌خندید. ماکاریو با این عقیده موافق بود که دیگر نباید در بندر کار کرد، نه بندر و نه هیچ جای دیگر و باید پیرمرد سبیلوی کله تراشیده را اجاره کرد تا با نقل حکایت‌هایش او را بخنداند...

مردك چنین وانمود که به او توهین شده و گفت:

– اجاره! مرا اجاره کنند، مرا لاریوس پینتوی ۱۹ سالخورده را اجاره کنند؟ (سینه خشکیده‌اش را عریان کرد و با انگشتان ناتوان از ضعف پیری بر سبیل‌هایش دست کشید). بله، درست به همین دلیل از پایتخت آمده‌ام، شهر را پس از آن همه تحصیل ترک کرده‌ام که کسی مرا اجاره نکند و نقش احمقانه پول را در نوکری مردم یا در کاسبکاری حقیر شمردم... تنها فکر اجاره دادن خودم قلبم را از جا می‌کند، لباسی که به تن آدمی برازنده است، لباس آزادی است و من به بندر آمده‌ام در حالی که فروخته شده بودم آه! چه آسایشی! فروخته شده به يك کمپانی خارجی، به کمپانیی که قبلاً کشور را به آن فروخته بودند، بی‌آنکه ماها خودمان را فروخته باشیم، چیزی که به نظر من ظلم است. لاریوس پینتو که از وطنش کمتر نبود، پس به همین دلیل خودم را فروختم.

عده‌ای به دورش جمع شده بودند و او همچنان ادامه می‌داد:

– نه، ماکاریو، دوست و رفیق من، موضوع اجاره کردن من مطرح نیست. این توهین به من است، مرا باید خرید. فاحشه‌ها خود را اجاره می‌دهند. اما دیگران، دیگران را می‌خرند.
خنده‌ای دسته‌جمعی به این خطابه درود فرستاد.

– ماکاریو، غلام تو بودن، چه سعادت است! و دیگر غلام این یانکی‌های لعنتی نبودن...! معذرت می‌خواهم از اربابان خود که خدایان منند، معذرت می‌خواهم که به وسیله استعمار برائر ضرورتها و عیوبی که داشته‌ام، مرا به زنجیر کشیده‌اند، به وسیله ضرورت خوردن و خوابیدن! من مال آنانم! همیشه هم مال آنان خواهم بود تا وقتی که ماکاریو آیوک‌گائی‌تان به قدر ارزشم قیمت مرا نپرداخته، تا وقتی که

مرا نخریده... و در بازار مرا انتخاب نکرده! چه معامله‌ای! چرا صادقانه حرف نزنم و اقرار نکنم که همیشه برده‌ها را انتخاب می‌کنند.

هر لحظه بر عده‌ی کسانی که گرداگرد مرد پرچانه و بذله‌گو جمع آمده بودند، افزوده می‌شد.

— کسی نمی‌خواهد باور کند که از وقتی اینجا آمده‌ام، خوشبختم، زیرا بردگی به عقد نکاح شباهت دارد که مرد تبریک دیگران را در حد اعلا دریافت می‌کند. اما البته به شرط آنکه او خود را با آن تطابق دهد و قوانینی که او را در برابر استثمار حمایت می‌کند، به فراموشی بسپارد و بپذیرد که این قوانین فقط روی کاغذ است و توقع نداشته باشد که کسی از آن اطاعت کند. چونکه در این صورت نه تنها برده باقی خواهد ماند، بلکه جان خود را هم بخطر می‌اندازد و به وسیله‌ی تیره‌روزترین یوزباشیها به‌دار آویخته می‌شود.

پولوکامی که به‌هیچ‌وجه از خطابه‌ی لاریوس لذتی نبرده بود، فریاد زد:

— زنده باد مردان آزاده!

— زنده باد مردان آزاده، هر چه هم برده وجود داشته باشد، به آن معنی نیست که جا برای مردم آزاده وجود ندارد. اما این آزادمردان را همه به چشم اشخاص معیوب نگاه می‌کنند. چنانکه امروز به معتادان به الکل نگاه می‌کنند و در حالی که آنان را با انگشت به یکدیگر نشان می‌دهند، درباره‌شان می‌گویند: «او را ببین: کهنه آزاده‌ای است.»

قهقهه‌ها شدت یافت. کامی مردك کوتاه قد، کم حرف راهی گشود تا نزد لاریوس برود. پس به او گفت:

— پیرمرد بیشرم! کسانی که بزودی ترا خواهند خرید، همان—

طور که تا به حال به یانکیها فروخته شده‌ای، آسیائیمها هستند!

— کلمه «بیشرم» را قبول دارم و ترجیح می‌دهم که بیشرم باشم

تا «دلک».

کامی خود را به روی او انداخت.

چندتن به‌میان پریدند و فریاد زدند:

- نه، پولو، موضوع نزاع در کار نیست.
لاریوس گفت:
- مقصودت از آسیائیمها خطر نژاد زرد است؟... خوب من ترجیح می‌دهم که دنباله چینیها باشم.
- نه، پولو، او شوخی می‌کند. کی دلش می‌خواهد برده باشد؟
کامی زیر لب گفت:
– آن مرد.
- پس از آن در حالی که همه او را چسبیده بودند، مجبورش کردند که به اصطلاح رانندگان اتومبیل، دنده عقب بزنند.
لاریوس فریاد زد:
- آخرش همین می‌شود که حالا هستیم.
- اعتراض دارم، ولم کنید تا به این مردك نشان بدهم که من برده‌ام؟ خیر، پولی‌کامی برده کسی نیست! موسرخه دائم‌الخمر به میان پرید و گفت:
- يك زن به تو می‌دهم، نه يك برده!
سپس با عذرخواهی گفت:
- معذرت می‌خواهم، معذرت می‌خواهم اگر عروسی را برهم می‌زنم!... خوب عروس کو؟ و از طرف لاریوس به طرف کامی رفت و کوشید که از لباسشان حدس بزند که کداميك از آن دو در لباس دامادی است (چنان مست بود که بزحمت تشخیص می‌داد) این اشارات دوپهلو همه را باهم آشتی داد، حتی دو رقیب را که به خنده افتادند.
ماکاریو هر دو را در آغوش گرفت و فریاد زد:
- مصالحه شد، آی کسانی که آنجا ایستاده‌اید، بروید به اتاق ناهارخوری و دستور بدهید، يك دور دیگر مشروب بگردانند.
دائم‌الخمر گفت:
- من مخالفتی ندارم!
لاریوس پرسید:
- با چی مخالفت نداری؟
– با اینکه مصالحه بشود.

کمی به عقب رفت، زیرا وقتی راه می‌رفت، دیگر قدم به عقب نمی‌گذاشت، مگر آنکه قدمی هم به جلو بگذارد، و این کار را می‌کرد تا به عقب کشیده نشود، چونکه در واقع از جلو عقب عقب می‌رفت... و با تسلیم به این حرکات متزلزل، گفت:

— او گیلاسش را خالی کرده... چونکه به یاد مادرش افتاده و گریه سرداده، اما من چونکه نه‌گیلاس مشروب دارم و نه مادر، نه مادر و نه گیلاس و نه خاطراتی آنقدر تلخ، گریه نمی‌کنم... جلو شب را نگهداشتن که نگذرد، کار بسیار مشکلی است، من بی‌خودی دستهایم را بالا برده‌ام، هیچ وسیله‌ای برای نگهداشتن شب نداریم! با وجود این، این کار به نظر شما آسان است، نه هیچ وسیله‌ای نیست!... من الآن بیرون می‌روم... می‌روم و می‌کوشم تا نگذارم شب صبح شود... هرگز کسی تلاش نمی‌کند جز برای چیزهای احمقانه... چرا کسی با اراده‌ای آهنین با چرخش آسمانی ساعت‌های شبانه مقابله نمی‌کند?... و در حالی که پله‌ها را زیر پا می‌گذارد تا به سوی شب پیش رود، می‌خواند:

— آی! تیرانا!... تیرانا!... تیرانا!...

جز شراره‌ها و خاکستر مشعل‌های روشن‌شده در اطراف «سمیرامیس» چیزی باقی نمانده بود، مستخدم‌ها، جوانان و پسرک‌های بیکار هنوز بر شاخه‌های درختان نارگیل چسبیده بودند تا از جشن لذت ببرند... این میوه‌های نارگیل چه بود؟ این کله‌ها چه بود؟... و در بالای سرشان ستارگان... فرشتگان چه بودند و ستارگان چه بودند?... شب خاموش نشدنی... ستاره صبح... همسران شبگردان يك پا را به پای دیگر می‌مالیدند، در انتظار مردی که با حال بیماری به سر کار رفته بود. مرد از شدت تب می‌سوخت. نفس کشیدن دشوار اسکلتی سرد. «سره‌نو» در مدت روز جسدی بیش نیست. چرا اجساد را به کار وا می‌دارند؟ فریاد مرگ. چرا اجساد را به دنبال کار می‌فرستند؟ من از طرف آنان شکایت دارم... آنان که از شدت گرسنگی استخوان—

هایشان پوك شده، چشمانشان پف کرده، دهانشان با دندانهای چون سیخ کباب برای کباب کردن سکوت... در انتظار يك گرده نان! مرده‌های مرا به من پس بدهید!...

و در خلال شکوه و شکایت‌هایی که زندگی در آن تکرار مکرر خویش است، در شدت مشقت‌های بی‌انتهای آنها. حتی طنین هم به فریاد کسی جواب نمی‌دهد، کسی به مرده جواب نمی‌دهد، جز چند ماشین، چند ماشین ریز در دست‌های تایم کیپر‌ها^{۲۰}، زیرا هر يك از آنان، شماره‌ای را عرضه می‌کند، يك روز کار را، رقمی را.

– توبا!

این اسم در فضای خلوت و آرام پیچید. مرد تنها ماند. محله‌ای از مروارید از میان مه ملایم و گرم شده از شنهای ساحل بیرون زده بود، جایی که دریای سوزان منطقه حاره می‌جوشد، و مه گرم شده از ماسه به دست باد همه‌جا را می‌پیماید و بدنهای زنانی چون توبا را دربر می‌گیرد.

– توبا!...

خوامبو لوسامبیتو وقتی این اسم را از دهان من شنید در چه قطعه‌ای از فضا، در چه ثانیه‌ای از زمان و در چه لحظه‌ای از ابدیت قرار داشت، در فاصله‌ای نه‌چندان دور از گروه سربازان و در میان روشنایی جشن که بر حیاطك و سایه يك پیچك گسترده شده بود.

– توبا!

اسرار برادر و خواهری. او پیش از آنکه خودش باشد، برادر توبا بوده است. او را نمی‌شناخت، هرگز او را ندیده بود، اما هر دو از دنیائی واحد، دنیائی آبکی، دنیای نرم و دنیائی از پنبه گوشتین، مثل کرم بیرون آمده بودند، و حالا از شنیدن نام خواهرش توبا رنجی را بیاد می‌آورد. اسرار برادر و خواهری!...

۲۰. time - Keepers متصدیان ثبت ساعات کار (در متن به انگلیسی است).

خوامبو بر خود لرزید، چنانکه گوئی از نوبهران ترس بر او عارض گشته است. من منو دست دختر را در دست گرفته بود، با چشمان سفید و مانتوئی که با عجله بردوشش انداخته و تا زیر زانوانش پائین آمده و پاها در کفشمهائی با تخت کائوچوئی و دستهای دراز، دستهای که درازی آن در تاریکی محو شده بود و بدن دختر را نوازش می‌کرد و تاریکی که در نظر خوامبو به زندان رحم مادرش شباهت داشت. دختر را نمی‌شناخت. او را، خوامبو را در جنگل رها کرده بودند تا طعمهٔ ببر گردد. پدر و مادرش این کار را کرده بودند!...

بزاق تلخی دهانش را پر کرد.

اما توبا او را شناخت. او شبیه عکس کوچکی بود که خواهرش آناستاسیا برایش فرستاده بود و در زیر آن این جمله خوانده می‌شد: «برادرت خوامبو. پیش از حد خودپسند است. با من حرف نمی‌زند، من هم با او حرف نمی‌زنم.» چشمان عروسکی سیاهش، چشمان سفید کتانی سفیدش، با دو گردهٔ سیاه در وسط، برچهرهٔ پسر دو رگه ثابت ماند. با خوشحالی دستی را که از طرف من منو آزاد مانده بود، به سوی او دراز کرد، من منو می‌خواست خود را به وسط اندازد که دختر مانع شد و برایش توضیح داد:

«برادر بزرگتر، برادری که در آن بندر بدنیا آمده.» و در ضمن دست‌دادن به خوامبو این اطلاعات را به او داد:

— مامان زنده، پدر مرده، این جا تو خاک.

سگها از دور پارس می‌کردند. فریادشان با سروصدای چرخهای وسایل نقلیه‌ای که به محل کار باز می‌گشتند، می‌آمیخت.

— مادر کجاست، توبا؟ می‌خواستم از او چیزی بپرسم.

توبا در حالی که به تاریکی شب اشاره می‌کرد گفت:

— آنجا! خانه... آن خانه...

آنگاه من منو را معرفی کرد:

— آقا، از دوستان...

مرد در حالی که دستش را به سوی خوامبو دراز می‌کرد گفت:

- خوونتینو رودریگس ۲۱ در خدمت شما.
- با کمال میل دستت را می‌فشارم، جان من، دست شیرین. دست دوستی شیرین است. اما دستهای هم پیدا می‌شود که وقتی اولین بار فشرده می‌شود، حالت شوری دارد.
- خوونتینو گفت:
- در دستهای من اشکی وجود دارد. هرگز کسی به‌خاطر من گریه نکرده است.
- چه بهتر! اینطور نیست تو با؟...
- خوونتینو افزود:
- و اگر زنی کف دست مردی را از اشک پرکند، باید بعد از آن از او خواست که آنها را ببوسد تا شوری اشک از آن پاک شود و تا ابد شیرین بماند.
- دو رگه به میان حرف آمد و گفت:
- و وقتی انسان با دستهایش بتنهائی اشک ریخته باشد، چی؟
- خوامبو، مامان دستهای تو را می‌بوسد و آنها مثل شهد نیشکر شیرین می‌شود...
- مرا در جنگل انداختند تا خوراک ببر شوم.
- اوه! خوامبو، این حرف اصلا راست نیست! ترا به عنوان هدیه به یک آقای اهل امریکای شمالی دادند.
- آدم بدتر از ببر است، جو میکرتامپسن بدتر از ببر است... امروز پیر شده، اما آن وقتها (رگه علامت صلیب کشید). مادر کجاست تو با؟ سوآلی که دارم، لبهایم را می‌سوزاند، من خوامبو لوسامبیتو هستم، در همه عمر، از این سوآل سوخته‌ام.
- خوب پس، خوامبو بیا با هم برویم پیش مامان. خانه آنجا، آقای خوونتینو به‌جشن رفتن... آقای خوونتینو با زن زنگی رقصیدن. ماها برگشتن، برگشتن اینجا و آقای خوونتینو برای خاطر تو با دوباره آمدن، تو با او را بوسیدن. و از او هیچ گله نداشتن...
- دو رگه‌ها براه افتادند. سگها با قوت تمام پارس می‌کردند و

بسرعت پارس می‌کردند، چونکه با کله‌شان از آهنگ چرخهای ارابه‌ها پیروی می‌کردند.

من منو بی‌هیچ حرفی آن دو را که دور می‌شدند با نگاه دنبال می‌کرد، چنانکه گوئی از آن نوع زبان جادویی برجای می‌خکوب شده بود. پس از آن درجه حرارت «جشن» را در جستجوی يك پیمانانه «مشروب» بالا برد.

يك پیمانانه نیست سه تا «رم ۲۲» دوبر است که برای خود آماده کرد. سلام می‌کرد، می‌خندید، بی‌آنکه بتواند تصویر توبا را از پیش چشم دور کند، توبای مجسمه، توبای اغواگر با آن عطر زنجبیل، پستانهای سفت، شکم صاف. توبا که دستها را به سوی ستارگان دراز کرده بود، در حالی که او پاهایش را نوازش می‌کرد. توبا میان آغوش مردانه و محکمش، در حالی که او از وی می‌خواست که به بوسه‌هایش بدون احساس خستگی جواب دهد. توبا با زانوان سفت، سفت شده از شدت نماز و دعا و خم شدن در برابر مجسمه‌های اولیا در محرابها. توبا با موهائی چون فوران‌خونی سیاه، کف‌کننده، غروچ‌غروچ‌کنان زیر دندان، چون عسل خشک. توبا با ناخنهای خاکستری به‌رنگ ناخنهای مردگان.

شهردار را که هم‌اش در مصاحبت زن بندباز بود، صدا کرد و

گفت:

- آفرین. پاسکوالیتو دیاس!
- خونتینو از کدام جهنم بیرون آمده‌ای؟
- از جهنم شب...
- کی ترا فرستاده؟
- مرا فرستاده‌اند که از شما بخواهم اگر ممکن است کمی پس—
- مانده‌هایش را نصیب من کنی...
- جواب با دختر است که...
- خوونتینو حرف او را قطع کرد و گفت:
- خوب، اگر مادموازل راضی به بله گفتن شود که ظاهراً هم

راضی است. با هم می‌رقصیم... بندباز در حالی که با چشم و ابرو به خونتینو اشاره می‌کرد تا شهردار حسود را خشمگین کند و به این طریق بلیتهای آیوتلا را به او واگذارد، گفت:

– اگر آقا نمی‌رنجند، من با این جوان می‌رقصم.

همینکه رقص را آغاز کردند، زن پرسید:

– اسم شما چیست؟

– خونتینو رودریگس.

– چه اسم قشنگی! شما برای جشن به بندر آمده‌اید؟

– من صندوقدار ارکستر «آسول بلانکو ۲۳» بودم. پس از آن کمی

هرزه‌گردی کردم و حالا در اینجا با شغل معلمی مانده‌ام. گفتن این حرف و لگد کردن پای بندباز همان و رها شدن او از طرف دختر همان. شهردار با چشمان شعله‌ور از خشم و دو سوراخ دماغ سرخ که مثل دم آهنگری نفس بیرون می‌داد، بیدرنگ به سوی او دوید. کفش، پاپ، کف‌اتاق، هیچ‌یک برای او اهمیت نداشت. دختر با حرکت سر از خونتینو اجازهٔ مرخصی گرفت و لنگان لنگان خود را به بازوی پاسکوالیتو آویخت.

شهردار با کنجکاوی پرسید؟

– چه شده؟ به تو بی‌احترامی کرده؟ بوی بد می‌داده؟

– معلم مدرسه! می‌فهمی؟ اشتباهم در همین بود!... معلم مدرسه!

آدم به بندر بیاید به دنبال یک میلیونر، آن وقت بایک آموزگار روبرو شود. این دیگر مافوق‌بدشانشی است. ای بدجنس چرا گذاشتی بروم پیش یک چنین آدمی! تو می‌دانستی که او یک نوکر است! و برای آنکه حرف را عوض کند گفت:

– کی بلیتهای را می‌دهی؟

– قطعاً، فردا.

– یعنی امروز، چونکه دارد صبح می‌شود.

– اما اول، پیش از هرچیز تو باید ماچی به من بدی.

– البته، خودم می‌خواستم یادآوری کنم که شما فراموش کردید

مرا ببوسید...

بعضی اوقات دختر به او تو می‌گفت، بعضی اوقات نه. وقتی حالت تدافعی داشت کلمه «شما» را بکار می‌برد، وقتی در قضیه بلیت حالت حمله به خود می‌گرفت کلمه «تو» برزبان می‌آورد.

– چقدر مردم این دهان کوچولو را بوسیده‌اند؟

– کم نه! اما حالا همه‌چیز فراموش شده، فقط این را بگویم کار قشنگی نیست که هنگام بوسیدن زنها چشمها را باز بگذاری، چونکه در حال بوسیدن انسان باید خود را پنهان کند، باید پلکها را روی هم بگذارد.

– همیشه این کار را می‌کردم، اما روزی در حال بوسیدن قلم خودنویسم را کش رفتند و حتم کردم که در ضمن بوسیدن این کار انجام گرفت...

– مواظب حرف دهنتان باشید! من را دزد حساب می‌کنید!

– دزد؟ بله. چونکه شما قلب مرا دزدیده‌اید! يك ماچ می‌دهی؟

– پاسکوالیتو، بس کنید، همه متوجه ما هستند، آخر شما

شهردارید.

– یه ماچ! یه ماچ!

– اینطوری، در حال گذر؟ من که دختر بدی نیستم.

– يك نوك زدن.

– من که پرنده نیستم که نوك داشته باشم.

– يك بوسه...

– با کمال میل، يك بوسه معصومانه برپیشانی متفکرم.

– نه، معصومانه، بوسه معصومانه نمی‌خواهم.

– بسیار خوب بعد، مطابق دلخواهتان بوسه‌ای می‌دهم. اما حالا

برویم برقصیم. خوشم نمی‌آید که روز جشن يك گوشه بمانم، آن هم

بایک مرد... این والس را دوست ندارید؟ در بغل‌گرفتن من خیلی بهتر

از بوسه است... و قضیه بلیت سفر به آیوتلا که هنوز روبراه نشده...

– فردا

هر دو بار دیگر رفتند تا برقصند.

پولوکامی، تلگرافچی، مدتی بود با زنی لوده می‌رقصید. او را

از یکی از برادران ساموئل قاپیده بود. زن گیتار دوست داشت، اما مرد کم کم دلش را بدست آورد، زیرا زنان بسهولت به کار مردانی علاقه مند می شوند که با آنان از عشق صحبت کنند و علاقه مند به پسرانی که میان دیرکهایشان حالت سیمهای گیتار را دارند که بالای اردوها آویخته باشند.

کامی حریف رقص را میان دستهای سرگرد که آمده بود زن را به گیلاسی مشروب دعوت کند، رها کرد و گفت:

— شما را با هم تنها می گذارم و خودم برمی گردم. در ذهنش نقشه ای برای کیش و مات کردن يك دست بازی خوب کشیده بود و دنبال خووتینو رودریگس گشت تا پیدااش کرد. او با دونیالوپه ۲۴، همسر خوانچو لوسرو گفتگو می کرد.

وقتی که پولوکامی به سوی حریف رقصش بازگشت، سرگرد ابتدا نمی خواست دست از او بردارد. تنها قول بازگشت از طرف زن پس از پایان رقص والسی با آهنگ ماریمبا، موجب شد که وی را رها کند و در انتظارش بماند. اما روسالو کاندیدولوسرو او را صدا کرد که برود و آواز یکی از برادران ساموئل را بشنود.

بندباز که چشمانی براق داشت در چهره زنی بی حیا و مبتذل... گفت:

— آه! بله!... مثل قضیه آن میلیونری که صاحبان این خانه از او ارث برده اند...

— شما خیلی قلقلکی هستید...

— از کجا فهمیدید؟ خیلی بدجنسید، من از این حرفها خوشم نمی آید.

— چونکه قلقلک و کرک بدن با هم تناسب دارد و شما دهان خیلی قشنگی دارید.

— از چیزهای دیگر حرف بزنید. از این آقا حرف بزنید. آیا او از این میلیونرها نیست که ظاهراً خواسته خود را معلم معرفی کند؟
— آه! همه چیز ممکن است!... کوسی از این هم کمتر بود، در

آن روزگار که سراسر باغستانهای موز را زیر پا می‌گذاشت تا اسباب و ابزار خیاطی را با آن قمه‌په‌های زننده و خشم‌آلود مثل عوعوی سگها که از دور شنیده می‌شود، عرضه کند.

– شما صدای او را شنیده بودید.

– من، نه، اما کسانی هستند که آن را به یاد دارند...

– او میلیونر کله‌گنده‌ای بود...

– به‌همین دلیل است که من الآن احساس می‌کنم که این آقا...

البته نه جرأت تأیید حرفم را دارم و نه کوتاهی در وظیفه‌ام اما...

– حرف بزنید! مثل این‌که به من اعتماد ندارید...

– من پیغامهای عجیب‌برای او دریافت کرده‌ام، صورت تلگرافهایی

که در آن از او می‌پرسند که آیا میل دارد اسناد گرانبها و سهامی را

که بی‌شک به او تعلق دارد، بفروشد یا نه...

– این تلگرافها از کجا می‌رسد؟

– از نیویورک، حتی با این طرز حرف‌زدن تودماغی...

– طوری حرف می‌زند، مثل اینکه حروف را خورده است.

– می‌گوید که اهل کوبا است، اما چه کسی می‌تواند معمائی را با

حدس بخواند؟

– چرا او را به‌من معرفی نکردید؟

– پس از این فوکستروت ۲۵... چقدر شما فوکس را خوب می

رقصید! اصلا خوب می‌رقصید.

– اما حالا بهتر است برویم!... او در آستانه در اتاق ناهارخوری

است... بدون مقدمه چینی برای مشروب‌خوردن... مرابه او معرفی کنید

آن وقت با او به سلامتی یکدیگر گیلای می‌زنیم. چونکه من هم لبم

خشک شده.

همان وقت که پولوکامی او را به خوونتینو رودریگس معرفی

می‌کرد، خواهرش در حین رقص با شهردار، از کنارشان گذشت و

صدایش کرد که بسیار دیر شده و وقت رفتن رسیده. تلگرافچی با

لحنی مسخره‌آمیز نگاهی به ساعت مچیش انداخت و حرف او را این‌طور تصحیح کرد:

– خیلی دیر؟ مقصودتان. خیلی زود است!...
 – من با این آقا می‌رقصم و بعد از آن می‌رویم...
 حریف رقص شهردار که با این حرف آشکارا حالت مخالفت به خود گرفته بود، پرسید:
 – تو می‌خواهی برقصی با این؟
 بندباز کنجکاو در حال رقص بارودریگس آهسته گفت:
 – خواهرم نباید بداند شما که هستید.
 و چونکه جوابی نشنید بی‌آنکه حریف رقص را رها کند، از او فاصله گرفت تا بهتر بتواند از روبرو، و راندازش کند، چنانکه گوئی می‌توانست از خطوط سیمایش کلید اسراری که آن مرد را فرا گرفته، بدست آورد، مردی که ممکن بود همه‌چیز باشد جز آنکه در نقش معلم مدرسه ظاهر شود که خدا می‌داند این شغل را به او نسبت می‌دادند.

– شما؟

– منم...

– بگوئید که هستید.

– چرا می‌خواهید بدانید که من که هستم؟

– چونکه از وقتی شما را دیدم – درحالی که با تلگرافچی می‌رقصیدم – قلبم در سینه صدای عجیبی سرداده بود... از پیش احساس می‌کنم، که شما که هستید، حرفه من در سیرک فال ورق گرفتن است. آخر من دختر کولیم و از گذشته و آینده اشخاص خبر می‌دهم. مثلاً در طالع دوستان نشانه غم‌انگیزی می‌بینم...

– خوب دیگر برویم! پاسکولا، این آدم چقدر مزاحم خواهرم شده است! نگفتم که بوی مدرسه می‌دهد؟ و در حال عبور از کنار دو حریف رقص یعنی من منو و بندباز، بظاهر لبخندی زد و يك اس، او، اس ۲۶ پرت کرد.

— دیگر می‌رویم، خیلی دیر شده است...

خواهر حرفش را قطع کرد و گفت:

— تو می‌خواهی برو! اما من با رفیق رقص می‌مانم.

پولوکامی پس از آنکه همه‌چیز را در دفتر کارش آماده کرد، باز گشت: نقشه گستاخانه‌ای بود، اما زن به اشخاص گستاخ تعلق دارد. من منو همینکه چشمش به کامی افتاد، گفت:

— میل دارید، بیرون برویم؟ این جا خیلی گرم است... گرچه بیرون هم همین‌طور است... لااقل...

— «بہتر می‌توانیم نفس بکشیم» چنانکه در نمایشنامه تنوریو ۲۷ گفته شده، آخر وقتی خیلی کوچک بودم نقش دنیا اینیس ۲۸ را بازی می‌کردم، دنیا اینیس روح خودم را. اسمهای عجیبی در زبان اسپانیائی وجود دارد... مثلاً هرگز کسی به فکر می‌افتد که اسمش را «دمونامه ۲۹» بگذارد!...

راهی باریک و معطر از برگهای آغشته به بخار و سپیده دم پیش گرفتند، گرما در درون و بیرون یکسان بود.

— مرا کجا می‌برید؟ راست است که شما اسرارآمیزید، کلبه‌ای مخفی دارید؟ چی می‌فروشید؟ ابزار و آلات خیاطی می‌فروشید؟ رودریگس در حالی که اندام او را در آغوش می‌گرفت، گفت:

— کسی ما را تعقیب می‌کند

زن که خود را در آغوش او می‌فشرد، جواب داد:

— بله!...

— از اینجا دفاتر تلگرافخانه را می‌بینم... تندتر برویم. آنجا خود را مخفی کنیم.

هر دو چون سایه‌ای به تالار کوچک مخابرات که با چراغی نفتی روشن شده بود، خزیدند، جائی که صدای عصبی دستگامها، بر راز و

→ دهید، علامت تلگرافی که به‌هنگام خطر از کشتی یا هواپیما مخابره می‌شود.

27. Tenorio.

28. dona Ines.

29. Demonâme.

رمز محیط می‌افزود.

کارد سکوتی کله جشن را از بدن جدا کرد و به دنبال سکوت غوغائی عظیم برخاست که میلیونر ساختگی و دختر بندباز را ناچار کرد به «سمیرامیس» باز گردند.

از طرف خانه کارگران راه‌آهن که توبا سکونت داشت، دورگه‌ها هم پی بردند که جشن بسرعت پایان می‌گیرد. چونکه جنجال وحشتناکی پس از خاموشی ماریمبا و فریادهای شادمانه برپا خاسته بود. خوامبو در دل گفت که این جشن بایست هم این چنین پایان رسد، چونکه عرق و آبجو بی‌مضایقه توزیع می‌شد.

دورگه‌ها پیش از آنکه به‌کومه برسند، سه‌بار از راهی و سه‌بار از راه دیگر آن را دور زدند. سامبیتو به‌خاک، گیاه و سنگهای زمین که زیر پایش می‌لغزید، نگاه می‌کرد و توبا به‌آسمان و از خدا می‌پرسید: چه کسی همه چیز را از میان بریده؟ خدایا شما که آنها را دست نخورده ساخته‌اید، پس چه کسی سرودست آنها را شکسته؟

توبا دستش را به سوراخ کوچکی داخل کرد، چفت را از درون عقب‌زد و همینکه در گشوده شد، به‌درون لغزیدند و خود را در اتاق یافتند، دختر چراغی نفتی را که در برابر تصویر عیسای سیاه بود، روشن کرد، روشنائی اول چنان ضعیف بود که نمی‌توانستند جائی را ببینند، اما بتدریج همینکه به‌تاریکی لرزان عادت کردند به جنب و جوش درآمدند. توبا همه جا را می‌شناخت اینجا در این گوشه، صندوقی از چوب سفید بود که روی آن تصویر مارهای کوچک سرخ نقاشی شده بود. آنجا ارابه‌دستی بنائی که به دیوارنئی تکیه داده شده بود و سبد پراز ملحفه‌های آهارزده واطو نکرده، کمدمی کوتاه. تصویری بزرگ به شکل مدال، و کپه‌ای از لباسهای زنده تقریباً شبیه کمد. تنها چیز زنده در این خانه همین لباس بود، چنانکه در خانه همه اشخاص سالخورده دیده می‌شود نیم‌تنه سفید، سر با موهای تنک بر شقیقه سیاه، چشمهای نیمه‌بسته با پلکهای سنگین افتاده، پلکهای که

دیگر قدرت بالا بردنش را نداشت.

– مامان، پسرت...

زن پس از لحظه‌ای سکوت تسبیح در دست، پرسید:

– خوامبو؟...

دورگه با قدمهای سنگین ناآشنا نزدیک شد و گفت:

– بله، منم، خوامبو.

– مامان پسر آمده یک چیزی از شما پرسه...

خوامبو با اضطراب به دنبال نگاه خواهرش بود و گفت:

– تو با! من جرأت ندارم... قدرتش را ندارم... من...

– مادر، پسر می‌خواهد بداند که راست است پدر و مادر او را

در جنگل ول کرده‌اند تا ببر او را بخورد.

پیشانی خوامبو از عرق خیس بود، پیشانی و کف دست هم و او خود را خم کرد، خم کرد، محکوم به سکوتی سخت که از پی سؤال مطرح شده به وسیله خواهرش حکمفرما گردیده بود، سکوت روغنی خام، غلیظ و پر از حباب.

چه کسی عوض کرده بود، چه کسی روغن ماشین زمان را در آن لحظه عوض می‌کرد، لحظه‌ای که خوامبو آنقدر دلش می‌خواست که دقیقه‌ها بر روغن تصفیه شده مهر و محبت بلغزد و نه بر روغن پر جرم و پر حباب و پر از سکوت؟

– پدر کتک، مادر زخمی خوامبو سامبیتو خیلی کوچک، خدا، مسیح روح القدس... خیلی کوچک. من زخمی، پدر بیرحم کتک... میستر میکرتامپسن سامبیتو را خیلی دوست داشتن... او را به خدمت خواستن... او را خیلی دوست داشتن... پدر و مادر فرار کردیم با آناستاسیا... می‌کشتند... می‌سوزاندند... آن طرف وحشتناک... این طرف کمی بهتر... اقیانوس اطلس، غصه بزرگ.

روغن تصفیه شده، اکنون دندانهای ضربانهایش را شستشو می‌داد. خون از حفره‌ای به حفره دیگر می‌جهید چون اسباب‌بازی سرگرم کننده. قلبش فشرده می‌شد، بایست از کار باز ایستد و جدار قلب متراکم گردد.

— پسرم سرت را بده تا برای آن دعای خیر کنم.
خوامبو زانو زد...

— به نام پدر، خدا! به نام پسر، مسیح و به نام روح القدس! خوامبو این طوری به ما یاد داده اند، دعا کنیم تا خدا ما را از شر این کافرهای لعنتی، پروتستانها این انجیلی ۳۰ها که در آن یکی بندر کشتار کرده اند و همه چیز را سوزانده اند. خلاص کند... اقیانوس اطلس. غصه بزرگت. غصه بزرگت!...

— توبا، نمی خواستم به مادر این موضوع را بگویم. اما بهتر بود منو در جنگل می گذاشتند تا ببر بخورد.

— خوامبو این کار آدمهای جاهله...

— میکرتامپسن خیلی بدجنس تر از ببره، بهترین تکه وجود مرا خورد و توبا، من خیانت کرده ام، خیانت کرده ام... و آدم خائن حتی اگر زنده بماند، دیگر وجود خارجی ندارد، با خدمت کردن به او، مثل سگ وفادار، به نزدیکانم خیانت کرده ام، بارها به فکر افتادم که در ویسکیش زهر بریزم! ای خدا! ای مسیح! ای روح القدس! او به خون من لطمه زد.

— مقصودت از این حرفها چیه؟

— تو سر ما می زند! دستهای خارجیها تو سر ما می زند! این فریاد جنگت است که خاموش نشدنی است و که من خیانت کرده ام.

عرق و بخار. پس از سکوت، غوغای جشن.

— توبا، اگر روزی پسری پیدا کردی. او را در جنگل نگذار خوراک ببر شود.

— نه، خوامبو!

— و نه برای تقدیم به هیچ مردی...

— نه، خوامبو، بچه مرا خوردن. مادر همیشه: خوراک بچه.

۳۰. مقصود از انجیلیها چهار قدیسند: متی، لوقا، یوحنا، مرقس که اصول شرایع مسیح را نوشته اند.

گروه محافظان سایه بدی برجشن انداخته بودند. لحظه‌ای که همه مردم می‌خواستند بروند، سرگرد در ننوئی به استوار فرمان داد که با عده کمی از محافظان به حمایت از زندگی و منافع وارثان خوشبخت ادامه دهند و گفت:

— ستوان و سربازان، وظیفه ما حمایت و دفاع از این آقایان است! من يك سپاهیم و می‌دانم که سپاهیان هرگز در وظیفه مقدس خود کوتاهی نمی‌کنند. حتی اگر به قیمت زندگیشان تمام شود! نظامی، یگانه بازوی مسلح وطن است. باید که هر جا می‌فرستندش همانجا به انجام وظیفه پردازد، اگر چه هنگامی که در جبهه جنگ چشمش را برای دفاع از خاک وطن جا بگذارد و دیگر عزیزانش را نبیند (چند نفر فریاد کردند، احسنت، احسنت!) سربازان من از آقایانی که در خانه‌شان هستیم دفاع خواهند کرد. آنان به مدافعان پرشهامت، صدیق، پاک و بی‌غرض، احتیاج دارند و ما برای همین کار اینجا هستیم. هیچ چیز پشت ما را خم نمی‌کند و ما را از کار باز نمی‌دارد. به جمعیت فریاد می‌کنیم ایست! و او از جا نمی‌جنبد، چونکه در غیر این صورت دهانه تفنگمان را به طرف آنان میزان می‌کنیم. تا وقتی که گروه محافظان و سرکار استوار نافرمانان را وادار به اطاعت می‌کنند، کسی جرأت مخالفت ندارد. عده‌شان هرچقدر باشد و بدبختانه تعداد مخالفان قوانین هر روز افزایش می‌یابد. همه کس می‌خواهد ثروتمند باشد، این هم که امکان ندارد. ای دوستان در کنار همسران و فرزندهایتان سر راحت بر بالش بگذارید، گروه محافظان بیدارند و از شما مراقبت می‌کنند. از چیزی نترسید، ما هنوز نظامیهای شرافتمند داریم تا از منافع ملت و وطن دفاع کنند!

پیش از کفزدن حضار و در حالی که همه تبریک می‌گفتند و با سرگرد روبوسی می‌کردند، لینولوسرو پیش رفت تا چند کلمه با او حرف بزند. همه ساکت شدند، بیشک رفته بود تا از او تشکر کند.

— آقای سرگرد... از طرف خود و همه وارثان این مرد بزرگ اهل امریکای شمالی به نام لیستر مید (اسمی که او را با آن می‌شناختیم) و همسرش لیلند فوستر که هر بار ماه طلوع می‌کند او را بیاد می‌آوریم،

از طرف همه‌مان از شما آقای سرگرد که باکمال تعصب به فکر دفاع از خود ما و منافعمان هستید، تشکر می‌کنم، اما ما حق نداریم که این همه حمایت را که با کمال حسن‌نیت دربارهٔ ما اعمال می‌کنید، بپذیریم. اول به دلیل این که شایستگی آن را نداریم و با وجود سرمایه‌ای که به ارث به ما رسیده مردانی حقیر هستیم. پس از آن به علت اینکه به این حمایت احتیاج نداریم.

سرگرد موهای سبیلش را چنان بسختی کشید که لب بالایش کنار رفت و یک رج دندانهای کثیف و زرد از نیکوتین نمایان شد.

— و ما آقای سرگرد به این حمایت احتیاج نداریم، چونکه از آن دسته مردمان نیستیم که کارگر را استثمار می‌کنند و در نتیجه اگر این ثروت هنگفت را که از هر نظر شرافتمندانه است، به ارث برده‌ایم، به آن معنی نیست که هر جا عبور کنیم با سلاح و بار و بنه همراه باشیم، چنانکه گوئی به اردوگاه دشمن می‌رویم و این گروه سربازان و مأموران مسلح از منافع انحصاری و شاخکهای حیوانات ناعمهٔ سیری ناپذیر طبقهٔ ثروتمند حمایت کنند و ما که از لیسترمید و لیلند فوستر یگانه درس را آموخته‌ایم که هرگز هم نباید آن را فراموش کنیم و آن اینکه با تودهٔ مردم مسؤولیت مشترک داشته باشیم، در این صورت دیگر آقای سرگرد هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند. کسی خوابمان را آشفته نمی‌سازد. چونکه ما از کسی چیزی نندزیده‌ایم، چونکه ما از کسی سودی دریافت نکرده‌ایم که از عرق و خون بدست آمده باشد... سرگرد بزحمت خودداری می‌کرد.

— در این صورت حمایت شما ما را جزو این اشخاص دغل و نادرست قرار می‌دهد، به این دلیل است آقای سرگرد که می‌خواستم از شما خواهش کنم ما را در برابر این استثمارگران حمایت کنید ولولهٔ تفنگتان را به روی دشمنانی که در خانهٔ ما و کشور ما زندگی می‌کنند و در خانهٔ خودمان با ما می‌جنگند، برگردانید.

صداهایی با فریاد گفت:

— حق ناشناس! حق ناشناس! برگرداندن اسلحه روبه مردم امریکای شمالی که آنقدر به آنان منفعت رساندند و این همه ثروت برایشان

گذارند!...

و آیوک گائی تان پشمالود حرف لوسرو را قطع کرد و گفت:

— آقایان، گمان می‌کنم که لینو نباید در این مورد کلمه «ما» را بکار برد، چونکه من یکی با او موافق نیستم. ما حمایت گروه محافظان را می‌پذیریم!

لوسرو فریاد زد:

— ولی نه من می‌پذیرم و نه برادرانم.

گائی تان پشمالود دنباله حرف را گرفت:

— تا وقتی که ما در بندر هستیم می‌خواهیم که سرگرد و گروه محافظ از ما حمایت کنند.

لوسرو پرسید:

— در مقابل کی؟

— چطور در مقابل کی؟ مگر از «تروپیکال پلاتانرا»؟ حمایت

نمی‌کنند؟ در مقابل کی از آنان حمایت می‌کنند؟

— در مقابل توده مردم، اما مردم همان ماها هستیم. ما به گروه

کسانی تعلق داریم که ادعا می‌شود در مقابل ما از آنان حمایت می‌کنند.

— من یکی لااقل حمایت گروه محافظ را قبول می‌کنم تا وقتی که

از اینجا بروم. خیال دارم که با خانواده و پسر کوچولویم ماکاریو

که در سن تحصیل است، از اینجا بروم.

باستیانسیتو کوخوبول به میان پرید و گفت:

— خانواده من و خود من هم همین خیال را داریم.

و افراد دیگر خانواده آیوک گائی تان هم این نقشه را تأیید کردند.

سرگرد فرمان داد:

— استوار، بگو که گروه محافظ از «سمیرامیس» بروند ما از این

آقایان در خانه هاشان نگهبانی می‌کنیم، اما شما آقای لینولوسرو شمارا

تنبیه نمی‌کنم، چونکه حرفهای شما طبیعی نیست، در حالی که ما شما

را نه تنها در برابر مردم پست حمایت می‌کنیم، بلکه در برابر دزدان

تردست، کلاشان، گدایان و همه کسانی که از شما صدقه مطالبه

می‌کنند...

لینولوسرو با فریاد گفت:

— سرگرد گوش بدهید، تقاضا دارم به حرفهای من گوش بدهید، به این چیزها احتیاج ندارم لاقلاً کسانی که در «سمیرامیس» زندگی می‌کنند، به این قبیل مراقبت‌های مقامات نظامی احتیاج ندارند. در طرز سلوک لیسترمید جایی برای خیرات ریاکارانه وجود نداشت. پخش پول به صورت صدقه به محتاجان، خیرات برای رفتن به بهشت، کاری که همه می‌کنند. این نوع خیرات باید از میان برود، محو شود اگر واقعاً قصد داشته باشیم به مردم کشورمان مناعت اصلی را برگردانیم، صدقه بس است. از آنچه ما به ارث برده‌ایم، من و برادرانم خوان و روسالیو کاندیدو هیچ‌کس یک شاهی دریافت نخواهد کرد. پولی که ما به ارث برده‌ایم هیچ ارتباطی با خیرات و مبرات ندارد، زیرا از دست کسی آمده که بسیار جوانمرد بوده و هرگز نخواست است با هدیه کردن به ما، به ما توهین کند و به نام صدقه ما را سرشکسته سازد. به عقیده لیسترمید باید به بشر فرصت داد، وضع مناسب برایش فراهم آورد، نمی‌دانم چطور مقصودم را بیان کنم، اما آنچه خواهیم کرد، این است که به دیگران امکان کوشش بدهیم و وضع مناسب برای کارشان فراهم آوریم...

قوایش به انتها رسیده بود، می‌لرزید، رنگش پریده حتی لبهایش بیرنگ گشته بود، خوان لوسرو و روسالیوکاندیدو در کنارش بودند.

خوان سوستنس آیوک‌گائی‌تان در حالی که روی پاهای دوشاخه‌اش ایستاد، کوشید که حرفی بزند اما بزحمت توانست چند کلمه‌ای بگوید: — این لینو هرگز شعور نداشته، همیشه پیچ و مهره‌اش کم بوده... یادتان بیاید که چه بوالهوسیه‌ها داشت با آن زن به نام سیرن^{۳۱}، این زن — ماهی که او وقتی بیدار می‌شد، دستهایش را می‌دید که به دور تنه یک درخت موز پیچیده... و می‌گفت که درختان موز هم زن بوده‌اند...

همه به قهقهه خندیدند، به جای خونی که بایست روان شود،

31. Sirène.

خنده براه افتاد. يك جفت كمانك برای جمله‌ای معترضه، كمانك پاهای دوشاخه خون سوستنس که گشوده شد تا نسیمی مفرح بتواند در میان این فضای سنگین بوزد.

– در هر حال باید قاضی بیاید تا...

خوان لوسرو که نگاهش را به صورت سرگرد دوخته بود، گفت:

– يك حامی دیگر ...

سرگرد خود را به نشنیدن زد، پائین آمد و به دنبالش استوار که سربازان زیر نظر و زیر فرمانش می‌رفتند که مسلح شوند و مسلح شدند. نوازندگان ماریمبا ابزار نوازندگی را کنار گذاردند و از در انتهای اتاق بیرون رفتند. برادران ساموئل نیز گیتارها را کنار گذاردند و نوازندگان ارکستر سیرك با آلات و ابزار ناهماهنگ هنوز پرحرارت و کف‌بردهان به دنبال شهردار رفتند تا حسابشان را تسویه کنند. اما شهردار بابت ناپدید شده بود، زیرا رسوائی و افتضاح بیار آمده باعث شکست نقشه پولوکامی تلگرافچی و دختری گشته بود که با میلیونر ساختگی به «سمیرامیس» برگشته با نگرانی فراوان برای خواهرش.

توبا در آستانه حیاطهایی که مسکن، دفتر کار و متعلقات

کارمندان طبقه پائین بود، زیر لبی گفت:

– خدا حافظ! خوامبو!

– خدا حافظ، توبا، خواهرم!...

– مادر زنده، پدر اینجا زیر خاک، آناستاسیا می‌گفت. توگم

نشده، ببر نخورده، هدیه به میستر...

دورگه از در آشپزخانه بدرون خزید در جستجوی کفشهای اریابش، اکنون دیگر آب دهان به قدر کافی داشت تا آنها را برق بیندازد، چه خوب شد که بالاخره با مادر و خواهر و حتی با خودش حرف زده بود، چونکه در عین حرف زدن با آنان، با خودش نیز حرف می‌زد... اولین لنگه کفش حاضر شد مثل آئینه. آن یکی هم شبیه این

خواهد شد. در حمام صدای ریزش آب از دوش به گوش می‌رسید... پس ارباب بیدار شده. خیلی زود است. چه اتفاق افتاده؟

— سلام ارباب ...

— سلام خوامبو... تو آنجا بودی؟

— بله، رفته بودم رقص تماشا کنم، آنجا که اسمش «سمیرامیس»

است.

— صدایش می‌آمد، مثل اینکه مجلس پرشوری بود، خیلی ترقه

در کردند...

— اولش شور و شادی بود. اما جشنها همیشه بدجوری تمام

می‌شود.

— خوامبو، مشروب همنشین بدی است.

— نه، برای این نبود ... به دلیل خطابه‌ای بود که مردی در برابر

سرگرد ایراد کرد، تا او را بفرستد به... خودتان می‌دانید به کجا...

میکرتامپسن حرف او را قطع کرد تا به وسیله تلفن يك گیللاس

آب پرتقال با تخم مرغ خام، يك فنجان قهوه ساده و خامه و يك نصفه

نان برشته سفارش دهد.

همه چیز سوزان بود، بله. همه چیز و تازه ساعت هشت صبح

بود، دستگیره‌های پلکان به هنگام پائین آمدن دست را می‌سوزاند.

پلکان چوبی حتی ساروج کف زمین که همه جای خانه با آن فرش شده

بود، سوزان بود. فواره‌های آب می‌چرخید و به چمنها نم می‌زد.

هوایما که مسافرها را آورده بود، در انتظار بود، پرنده گول آسا که

هنگام عبور برآبی عمیق آسمان خطوطی ترسیم می‌کرد.

میکر تامپسن سالخورده که همچنان او را «پاپ سبز» می‌نامیدند،

در جلسه پیش از ظهر و در اتاق دربسته با حضور قاضی و نمایندگان

کمپانی عقیده‌ای مخالف عقیده آقای معاون داشت. معاون با دخالت

کمپانی «تروپیکال پلاتانرا اس، آ» با آنچه به زندگی خصوصی

سهامداران مربوط می‌شد، موافق نبود و عقیده داشت که پس از

واگذاری ارثیه وظایف آنان پایان رسیده و بقیه کارها به خودشان

مربوط می‌شود.

– روش مستقیم در این نوع قضایا – و من گمان می‌کنم که در این امور بیشتر از آقای معاون تجربه داشته باشم – در امریکای مرکزی نتیجه مطلوب بدست نمی‌دهد و درست نمی‌دانم که این به سبب وضع جغرافیائی یا چشم‌انداز است، اما در امریکای مرکزی، چنانکه خواهید دید، چیزی که بر سراسر منطقه تسلط دارد، خط منحنی در همه چیز است و کسانی که راه راست پیش می‌گیرند شکست می‌خورند. اقتباس از طرز تفکر مستقیم و راه و روش عمودی و اقداماتی چون سیم‌فلزی صاف و هموار مطمئناً یکی از پیروزیهای ما در امریکای شمالی بوده، اما در امریکای مرکزی چه از نظر روحی، چه از نظر جسمی باید راههای کج را پیش گرفت و با یافتن خط سیری مناسب، راهها را کوتاه کرد، حتی اگر این کار ساختن جاده‌ای تازه یا اغوای راهنمایان را ایجاب کند. و در مورد کنونی، با در نظر گرفتن اینکه میان وارثان اختلافی پدید آمده چاره‌ای بنظر نمی‌رسد جز دامن‌زدن به آتش این اختلاف با تکیه به کسانی که طرفدار هستند.

قاضی حرف او را بدین طریق تصحیح کرد:

– بر شما نیست که به آتش این اختلاف دامن بزنید، اختلاف میان وارثان همیشه از قدیم وجود داشته و چیزی ابدی است. وظیفه ما قانوندانان شناخت این اختلاف است و چیزی که کمپانی می‌تواند انجام دهد، استفاده از آن، چنانکه در سطحی عالیت‌تر می‌توان از اختلاف موجود میان پنج کشوری که جمهوری فدرال را تشکیل می‌دهد، استفاده کرد. ارثیه چنانکه هست باشد و هر يك سهم خود را از آن بردارد.

نماینده کمپانی در منطقه اقیانوس آرام پیشنهاد کرد:

– این کار را به من بسپارید، چیزی که من و آقای قاضی می‌توانیم به آقای معاون کمپانی اطمینان دهیم، این است که وارثان خانواده آیوک‌گائی‌تان و کوخوبول بزودی به ایالات متحد سفر می‌کنند و مدتهای دراز آنجا می‌مانند.

قاضی افزود:

– اما درباره خانواده لوسرو، آقای معاون کمپانی می‌توانند با آرامش خاطر عزیمت کنند، این کار را من برعهده می‌گیرم، یا در

واقع قوانین برعهده می‌گیرد. درباره ارث و مالیات جمع شده، و غیبت وارث (چونکه اگرهم غایب نباشد، ما آنان را به‌غیبت وا می‌داریم) و خسارات، قوانینی وجود دارد که همیشه فرصت اخذ رأی در کنگره را به‌ما می‌دهد. اگر ثروتمندی بخواهد همیشه ثروتمند باقی بماند، باید چون ثروتمندان معامله کند و در این مورد است که دولت از او حمایت می‌کند، مقامات عالی وسایل قانونی در اختیار او می‌گذارد تا بر سرمایه‌اش بیفزاید، اما کسانی که علاوه بر ثروتمند بودن بخواهند خود را نجات بخش قلمداد کنند...

میکر تامپسن گفت:

— این نکته در مورد مید صدق می‌کند.

قاضی تکرار کرد:

— بله، در مورد مید هم صدق می‌کند، زیرا اگر توفان هم او را

از میان نمی‌برد، کار او به‌مصلوب شدن می‌کشید...

نماینده کمپانی پرسید:

— مصلوب به‌وسیله شما؟

— به‌وسیله ما یا هر کس دیگر، مصلوب، تیرباران یا بدار

آویخته ...

معاون کمپانی به‌میان حرف آمد و گفت:

— نه، جانم استونر هموطن ما بود، از مردم امریکای شمالی...

مسیح که هموطن ما نبود، اهل امریکای شمالی نبود. به همین دلیل او را مصلوب کردند.

میکر تامپسن فریاد زد:

— دستها در خمیرگیر است! و باید کار را با دقت بسیار براه

انداخت، چونکه موضوع آرد نیست موضوع طلاست و طلا سرانجام

به‌چیزی بسیار لطیف تغییر شکل می‌دهد، بینهایت لطیف تا حدی که

در پایان به‌بادی زرد مبدل می‌شود، بادی که در اینجا بسیار سوزنده

است، اما در کاخ سفید و در کنگره، هنگامی که به سواحل پوتوماک^{۳۲}

می‌رسد، جز نسیمی خنک چیزی نیست.

۱۳

صبحگاهان، جاروها و چوب‌پرهای و آب‌بازمیان بردن منظره غم‌انگیزی که از رقصهای جشن باقی مانده بود، محیط شریف و وزین «سمیرامیس» را به آن بازگرداند. تقریباً پشت سر میهمانان هیاهو آغاز گردید. جاروها برتخته‌های کف اتاق که قبلاً آب‌پاشی شده بود، به رقص درآمد تا گرد و خاک را به حیاطکها، کوچه، جلو خانه سرازیر کنند. پس از آن نوبت گردگیری رسید، جلمها و کهنه‌ها با قوت تمام برای ستردن خاک از اثاث خانه، درها، پنجره‌ها، آئینه‌های کوچک، بزرگ، تابلوها و گلدانها بکار افتاد. همه چیز برجای خود قرار گرفت و به وسیله مستخدمان و همسران میلیونرهای جدید، آهنگ عادی و کشمکش زندگی را بازیافت. میلیونرهایی که خانه را ترك کرده بودند، خوانچو برای خرید گاو و لینو با پسر ارشدش پیوآدلاییدو^۱ برای قطع الوارهای درخت سدر.

نسیم صبحگاهی از گرمای هوا کاسته بود، نسیمی بابوی پروانه‌ها، زنان کم حرف می‌زدند، اما در هر حال حرف می‌زدند: لویپه جوان، همسر خوانچو که سرش را در روسری زرد - آتشی پیچیده بود، با زن لینو معروف به کروس^۲ سیاهه که روسریش به رنگ سبز پر طوطی بود. کروس سیاهه که با جارویش مرغی را در حال نوك زدن به بوتۀ میخك هراسان کرد، می‌گفت:

-
1. Pio Adelaido.
 2. Cruz.

– لوپه، بدبختی اینجاست که عده زیادی از مردم سرنا را از سرگشادش می‌زنند^۳ نه برای اینکه چیزی سرشان نمی‌شود، بلکه خیالات بد دارند. مثلاً گائودلیا از این دسته است که نه تنها احمق بلکه مقصر است.

– احمق مثل شوهرش، چونکه باستیانسیتو هم هرگز آدم باهوشی نبوده، اینها همیشه سرافکنده بوده‌اند، مثل آدمهائی بی‌اعتبار.
– و خوان سوستنس، لوپه، خوان سوستنس!

– آه، این یکی دیگر وقاحت را به حد اعلا رسانده. مگر کی بوده جز يك بومی که پول مول‌گیرش آمده، اما زنش! هر جا هست مثل اینه که گر گرفته.

– هیچ وقت هم خنك نمی‌شود... من نباید از زنی حرف بزنم که وقتی می‌نشیند، پاها را روی هم می‌اندازد و تکان تکان می‌دهد. در آن مجلس همه نفسشان تنگ شده بود، مثل اینکه لینو می‌خواست چیزی از آنها کش برود. ماکاریو از همه عصبی‌تر بود و بیشتر از همه از سرگرد معذرت می‌خواست.

– کثافت! این ماکاریو خیلی نفرت‌انگیز است مثل این که بزودی خودش خارجی نمی‌شود و بچه‌هایش «میستر» نخواهند شد... اما جان من، این تقصیر جوانهاست. چه احتیاج بود که اینهمه مردم را جمع کنند؟ چندتا کافی بود.

– راست می‌گوئی لوپه، این درست همان چیزی است که من فکر می‌کردم. اما بیشتر گردنشان را گرفته بود، چونکه مردم جائی می‌روند که خوراک و مشروب مجانی پخش می‌شود.

– کسانی که بایست باشند، نبودند، اما مادرخوانده لینا^۴ برای هیچ و پوچ این روزها پیدایش می‌شد...

– راست است، سارا خوبالدا^۵ آنجا نبود و من آقای

۳. در متن کتاب به این صورت است «عده زیادی از مردم تربچه را از طرف برگهایش می‌خورند.»

4. Lina.

5. Sara Jobalda.

هی‌خی نیوپیدراسانتا^۶ را هم ندیدم.

– از این جشن خبر نداشت، اگر هم خبر داشت لابد خیال کرده که دعوتی بوده است. مردم خیلی زود رنجند!... و به دلیل اینکه شهردار آمده بود و آن دو تقریباً دشمن همنند، لابد همه‌جا گفته که ما پاسکوال دیاس را بر او ترجیح داده‌ایم.

– وچه آدم سبکی است این پاسکوالیتو که نوازندگان سیرک را همراه آورده و چقدر فشفشه خریده... و دیگر درباره او چیزی نمی‌گویم. نمی‌ارزد... حالا همه جا تمیز شد... آه! این گلدان را شکسته‌اند... باید گل بگونیا را برداشت و در پیت خالی نفت کاشت که هیچ وقت نمی‌شکند.

– نگاه کن! این صندلی هم شکسته است... یک تلمبار خرده ریز اینجاست. تازه از گیلاسها هم حرفی نمی‌زنم... «همه را بریزیم یک‌جا و تروا^۷ را آتش بزنییم!...»

مرد من منو که صورتش را نشسته و هیچ نخوابیده بود، پس از پایان جشن به تلگرافخانه رفت تا با پولوکامی دوری دیگر مشروب بخورد و تفریح کند، پس از آن به «سمیرامیس» برگشت در جستجوی یکی از افراد خانواده لوسرو و برایش هیچ تصادفی بهتر از این نبود که ناگهان با خود لینو روبرو گشت.

اره آلوده به ترشح نباتی در شکاف الوار درخت سدر در رفت و آمد بود، شکافی که با حرکت دست پیوآدلاییدو ایجاد شده بود.
– دون لینو، با شما دو کلمه حرف داشتم.

لوسرو فکر کرد که من منو آمده تا او را سرکیسه کند، نفسش بوی عرق می‌داد، چشمانش خمار بود و از بقایای میخوارگی شب گذشته می‌لرزید.

6. Higinio Piedrasanta.

۷. Troie اشاره به واقعه شهر تروا که ده سال در محاصره یونانیها بود که سرانجام با مکر و حيله وارد شدند و آن را به آتش کشیدند.

لینو به پیوآدلاییدو که کسارش را متوقف کرده بود تا به پدرش امکان بدهد که به منو بپردازد، فرمان داد:

— پسرم به کارت ادامه بده، کار من زیاد طول نمی کشد، همچنان ادامه بده، آقا آمده اند به ما بگویند که چرا آنقدر متغیر هستند، خوب، دوست من، حرف بزنید، پسرم و من یکی هستیم!

بخار گرم و سردی صورت پر از عرق پسر را شستشو داد، در آن لحظه نمی دانست که چشمان را به کجا بدوزد، به پدرش که به وجود او افتخار می کرد، به تازه وارد، به چوب شکاف خورده از اره ای که هنوز داغ بود، یا به خاک اره که بوی سدر می داد و چون آتشفشانهای کوچک برخاک انباشته بود...

— قضیه بسیار حساسی است. می خواستم با شما در گوشه ای دیگر حرف بزنم، من و شما تنها.

— نه، جان من همین جا حرفت را بزن، یا آنکه از چیزهای دیگر حرف بزنیم... خوب دیشب با آن رقاصه بندباز چه اتفاق افتاد؟ این ابتکار شهردار بود که این ارکستر این دلکها و این زنان را همراه آورد.

— اما دون لینو نمی توان انکار کرد که به وسیله یکی از همین زنان بندباز بود که در جریان قضیه ای قرار گرفتم که الآن می خواهم درباره آن با شما حرف بزنم. تلگرافچی به جوانترین آنان گوشه چشمی داشت و دسیسه ای ترتیب داد تا دختر را از جشن دور کنم و به سوراخ سوسکش بکشانم...

— خوب، قضایا را واضح بگوئیم! اگر مربوط به پاچین و تنبان است عیب ندارد، جوانک من می تواند بشنود، چونکه به سنی رسیده که برای شنیدن این قبیل حرفها مناسب است.

— نه، اصلا مربوط به این موضوعها نیست، زن از راه پیچیده تری به من خدمت کرد و اگر من می خواهم درباره آن باشما حرف بزنم به این دلیل است که خطابه شما را برایم نقل کرده اند، من خود آنرا نشنیده ام چونکه در دفتر کار کامی بودم باهمان زن رقاص، اما وقتی دانستم که

شما چه گفته بودید خطابه‌تان مرا قانع کرد. همه از آن حرف می‌زنند و بدین طریق...

— او! جان من، این مطلب را بدان که من از چیزهائی خوشم می‌آید که کاملاً ساده و بی‌پیرایه باشد، حرفت را آن چنانکه هست بزن. کسی ناظر ما نیست. اره که از آهن است، الوار هم از چوب و پسر و من...

— ما بقیه ساعات شب را تا صبح در دفتر کار کامی گذرانیدیم، به مشروب خوردن و تفسیر خطابه شما که نه تنها برجشن نقطه پایانی ندارد که در بجهوحه گرمی بود، بلکه نقشه من و کامی را هم برهم زد که خیال داشتیم برزن بندباز دست یابیم. این مسخره به زن حالی کرده بود که من نوعی لیسترمید هستم در لباس معلم مدرسه، میلیونری که می‌توانم او را به مقام دونیالینند برسانم و زن گفت که «اگر این‌طور باشد عیب ندارد، گناهی در کار نیست» و با من جشن را ترك کرد تا گردشی کنیم، گردشی که منتهی شد به دفتر کار پولو که خود او در آن مخفی شده بود، اما طرق و طروق! گفتگو و سپس خداحافظی با همه لذتهائی که به خود وعده داده بودیم!...

— وقتی که زنها پول مول سراغ کنند، کسی جلودارشان نیست.
— حرف درستی است. همینکه غوغا بپایان رسید، آن چنانکه برایتان تعریف کردم، من و کامی به تلگرافها پرداختیم و من توانستم (در اینجا رودریگس به مخاطبش نزدیک شد و صدا را آهسته کرد) از صورت تلگرافهائی که فرستاده اطلاع پیدا کنم. این صورتهای درباره رفتار شما بود و ملایمترین موضوعی که در آن گزارش شده بود، این که شما دشمن حکومتید.

— ببین جان من، همانطور که گفتم من همیشه چیزهائی را دوست دارم که کاملاً ساده باشد این‌طور نیست؟

من منو که ابتدا کمی حیرت زده بود، ادامه داد:

— دون‌لینو، خیال نکنید که من دروغ می‌گویم. خیال نکنید که آمده‌ام این خبر را به شما بدهم تا چیزی از شما در بیاورم. این کار را

می‌کنم، چونکه شما با خطابه دیشبتان مرا قانع کرده‌اید. همین، تنها چیزی که از شما تمنا دارم، این است که این خبر جایی تکرار نشود و به پسران هم همین را سفارش کنید.

لینو به پسر ارشدش رو کرد و گفت:

— لازم به سفارش نیست. نه؟ پیو آدلایدو...

و پسر ارشد که تنه‌چون نی وحشیش برالوار سدر خم شده بود، اره در دست، قد راست کرد تا جواب دهد:

— البته، بابا، من چیزی نشنیدم.

— خوب حالا، از کار دست می‌کشیم تا به حرف این دوست گوش بدهیم. رودریگس، نمی‌دانید که چقدر از خبری که به من دادید متشکرم. همیشه در این موارد بهتر است که انسان از جریان امر مطلع باشد، این را خوب حدس می‌زدم و حالا بشما می‌گویم که هر موقع دیگر بود، آنچه برایم تعریف کردید موجب می‌شد که چمدانهایم را ببندم، اسبی زین کنم و راه مرز را پیش گیرم. اما امروز این موضوع خاطر من را مشوش نمی‌کند.

پس از آن خاکستر سیگاری را که دود می‌کرد، به زمین پاشید و آن را پیش منو گرفت، تا او بتواند سیگاری را که مدتی در دهانش خاموش مانده بود، روشن کند.

— بله، الآن با پولی که دارید، از خیلی چیزها معافید، اما بهتر بود اگر به پایتخت می‌رفتید. نمی‌دانم، اما در پایتخت شخص بیشتر از این بیشه‌زار ارزش دارد، اینجا تعهدات بیشتر است.

— چرا از اینجا بروم، در حالی که منافع من و آسایش من در اینجا است.

— به نظر من شما بیش از حد خاطر جمعید. چه بسیار مردم ثروتمند که عاقبت به خیر نشده‌اند، حکومت بسیار قدرت دارد...

— اما نه در مورد فعلی، حکومت همیشه در برابر مالداران کشور قدرت دارد، مالداران بدبخت ما، اما نه در برابر سرمایه که کشتی و هواپیما و سرباز فراهم می‌آورد برای دفاع از این حکومت در برابر قدرتهای مافوق که به آن متکی هستند و همچنین در برابر فشاری که برای

نجات نیروی ارتش خود قادر به برپا کردن جنگ است. فعلا من هستم و صورت تلگرافهائی ناچیز!

— اما دیشب پس از آن امتناع قشنگتان از پذیرفتن حمایت گروه محافظ، گمان نمی‌کنم که هنوز براین عقیده باشید که سیاستمداران و سربازان به کمک این سرمایه سنگدل بشتابند.

— رودریگس عزیز، بهتر است کارها را به‌خداى عادل واگذاریم، که هرچه اراده‌اش برآن تعلق دارد، انجام دهد، خدائی که به میل خود باران و آفتاب می‌فرستد.

بربالای خط سیر موج موزستان به‌رنگ سبز شیشه‌ای، پرندگان دریائی در پروازند که بال خود را تکان نمی‌دهند، بلکه ابرهای دریا را پارو می‌زنند، ابرهائی که ابر نیست بلکه کشتی است و پائین‌تر کسانی که پیوسته زمین را می‌پیمایند، اکنون در آن فرو رفته‌اند. خوونتینو همه اینها را در عالم خیال پیش چشم می‌آورد، در آغوش دخترک دورگه همه اینها را غالباً دیده بود و توبا به‌او گفته بود که اینها آدم نیستند. سایه‌اند، سایه‌هائی که راه می‌روند، راه می‌روند. سایه‌هائی با کفشهائی از برگهای خشک، سایه‌هائی در غروب آفتاب، سایه‌هائی با کفشهائی از برگهای مرطوب... توبا!...

من‌نو اکنون با خیال او، سر را به‌سوی ظلمت آبی عمیقی که افق را پوشانده بود، بلند کرد. بله آسمان این چنین بود در آن هنگام که توبا با مسافران دیگر بر هواپیمای نقره‌ای سوار شده بود، کاملاً تنها، بدون بار و بنه، نیمه‌عریان که با دست چون برگ توتونش به‌او خداحافظ گفته بود.

برادران دوقلوی داسول همراه با میکرتامپسن سالخورده پس از طی موزستانها با اسب کم‌کم به‌دریا نزدیک می‌شدند. به‌جائی که **بنگالوی** لیسترویلیند قرار داشت و همینکه کمی رو به‌ساحل پیش‌رفتند، رابرت دستش را دراز کرد تا زنی برهنه را نشان دهد که بر ماسه‌ها می‌دوید، تا در کنار صخره‌ای پناه جوید. الفرد مهمیز زد، پیش از آنکه این هیکل ناپدید گردد.

از پشت صخره‌ها، جائی که امواج دریای جنوب از هم می‌گسست،

توبا باردیگر نمایان شد. این بار لباس برتن، اگر بتوان به آن تکه پارچه کهنه نام لباس داد، پارچه‌ای که سواران بدون آن، آنچه را فعلا پوشانده قبلا تماشا کرده بودند. دختر با دستهای بالا برده، گیسوان بدست باد سپرده... و پاهائی درآمیخته با هوا، فرود آمد.

– دختر دو رگه!

فریاد میکرتامپسن دختر را به نزدیک شدن واداشت، اما کمی نزدیک. در کنار تنه درختی که صورتش را پشت آن پوشانده، ایستاد تا به حالتی که برادران داسول به خود گرفته بودند، بخندد، زیرا وقتی با چشمان چون آب سنگین و برای آزمایش آنان خود را نشان داد، باردیگر جدی و موقر گشت.

– گوش بده، دختر دو رگه، این آقایان می پرسند که اسمت چیست؟

– توبا...

– تنهائی؟

– نه، با دریا هستم!

– و حالا، می خواهی، از این درخت بید بالا بروی؟

– اگر دلم بخواد، بله، اگر دلم نخواد، نه!...

– کسی را نداری که به تو امر ونهی کند...

– مادر، پدر مرده، اینجا زیر خاک... خوامبو، برادرم...

به محض اینکه نام خوامبو بر لبان دختر دو رگه آمد، در چشمان قهوه‌ای رنگ میکرتامپسن توفانی از سنین طلائی عمرش که امروزه به خزانی از برگهای خشك تبدیل شده بود، گذر کرد و غوغای ساحل اقیانوس اطلس گوشه‌هایش را بینباشت و در سراسر وجودش زلزله‌ای زنجیرگسست، چنانکه گوئی با دستهای خود قلبش را چون غلاف حلزونی خالی گرفته تا آن را در گوشش سرازیر کند و صدای موجی دیگر، دریائی دیگر، زمانی دیگر، نامهائی دیگر را بشنود... مایاری... چیپوچیپو... مایاری پالما... فلورا پولانکو... تروخیلوئی... جزیره کوچکی که مایاری او را از آنجا صدا می کرد: «غار تگر دریائی معبود من!...» جینجر کاینند و افکارش، دست مصنوعی و افکار مصنوعیش با آن مسیحیت ارتجاعی... مایاری! مایاری!... از خانه اش ناپدید شده

بود، از زندگی ناپدید شده بود!... آیا خود را با لباس عروسی به رود افکنده بود؟ چیپوچیپو او را گرفته بود؟ مادر خوامبو آگاپیتا لوئیس^۸ هنوز زنده بود... و پدر آگاپیتولوئیس^۹ مرده، این دادوستد عجیب نامهای کوچک موجب شده که هرگز آنها را فراموش نکند. فرزندان آگاپیتولوئیس و آگاپیتالوئیس... برادران داسول از همراه بردن توپا و تربیت کردنش با او حرف می زدند، چونکه به دختر همانجائی برخوردند که لیسترولیلند منزل داشتند اما او بزحمت به حرف آنان گوش می داد. افکارش بکلی چیز دیگر بود و عصرش عصر دیگر... چشمها را بست... «والتادل میگو»... چارلز پیفر... ری سالدو... اورلیا...

— توپا برادران داسول می پرسند که میل داری با آنان به نیویورک

بیائی...

— اگر مامان بگوید بله. پدر اینجا زیر خاک. پدر نه می تواند

بگوید بله، نه نه.

— اسم پدرت آگاپیتولوئیس بود؟

— بله. آگاپیتولوئیس، اینجا زیر خاک و مادرم آگاپیتالوئیس

زنده، هنوز زنده. او خواهد گفت که... برادران داسول و رفیقشان کلمه ای نیفزودند. تازیانه برکفل اسب. به پیش! توپا آنان را دید که دور می شوند چون حیوانی با نگاهی ملایم. باردیگر به بالاترین شاخه درخت بالا رفت و صورت را در معرض وزش نسیم قرار داد، با چشمانی سرخ و مزه نمک بر لبها.

برآنان فریاد زد:

— خدایا، مسیح، روح القدس!...

اما آنان صدای او را نشنیدند. برادرش خوامبو برایش شرح داده

بود که این فریاد چه معنی دارد.

وقتی که اسبهای گردش کنندگان جلو خانه قاضی ایستاد، وکیل

8. Agapita Luis.

9. Agapito Luisa.

ویدال موتا ظاهر شد، با بالا تنه برهنه، تنها شلواری به تن و جورابی به پا، حتی نمی توانست کفش را تحمل کند، به عذر اینکه پاهایش ورم دارد، کوشید که از همراهی نکردن آنان در آن گردش با اسب و در جلسه های کمپانی عذر بخواهد، اما میکرتامپسن به او فرصت این کار را نداد.

— آمدن به بندر، در اتاق در بسته ماندن و به بازی شطرنج مشغول شدن منتها درجه بدبختی مردی است که بایست در دریا شستشو کند، سوار اسب شود، هواخوری کند، کشورش را بشناسد!
— این عادت شماهاست...

— آه! خوب بله، شناختن همه جای کشور از عادات خاص ماست!...
صدای قاضی که توی خانه مشغول اصلاح کردن بود، به گوش

رسید:

— شطرنجها و جادوگران!

و این شوخی از طرف همکارش با لحنی جدی آمیخته بود. وکیل ویدال موتا دوسه بار برای دیدن ساراخوبالدای جادوگر سفر کرده بود. بدبختانه زن که مادرخوانده لاینولوسرو بود، در شب قرائت وصیتنامه به چنان هیجان شدیدی دچار گشت که پس از بازگشت از «سمیرامیس» به حال ضعف افتاده و تنها فرصت یافته که به کومه اش برسد و چون چوب خشک بیفتد.

دائم الخمر موسرخه که جشن را بیشتر به حال مستی تا چرت زدگی ترك کرده بود، وقتی که پی برد که امکان ندارد شب را متوقف سازد، حرکتی کنایه آمیز کرد مبنی بر اینکه قصد دارد چشمانش را از حلقه درآورد و در دهان بگذارد و ببلعد تا اطمینان یابد که نابینا شده است. دیگر برای او که چشمانش را بلعیده بود، چه فرق داشت که کره درخشان به گردش خود ادامه دهد؟ هیچ وسیله ای برای متوقف کردن شب نبود؟ در نظر او شب ایستاده بود و او کورکورانه با پاها و آرنجها همه جا را دستمالی می کرد تا خانه ساراخوبالدا را پیدا کند و از او بپرسد که درباره این آسمان برجای میخکوب شده و در همان نقطه نگهداشته شده که او چشمانش را بلعیده و از مزه اش به آروغ زدن افتاده بود، چه فکری

کند. چشمها را با آنچه دیده و با آنچه در رؤیا داشته، همه را استفراغ کرد... اوه این چاشنیی که چشمها را معطر می‌کند. مثل آب آغشته به ادویه است. آب اشکها. اشکها آب ادویه‌ای است و با قطره‌چکان به واقعیت‌های زندگی افزوده می‌شود...

اما وقتی به کومه رسید و بدن سارا خوبالدا را بر زمین حس کرد، راضی شد که چشمان را باردیگر برجایش بگذارد: پس با فرو بردن انگشت تا بیخ گلو خود را به تهوع واداشت تا چشمان را برگرداند و برکف دست گیرد. سفیده تخم‌مرغ سائیده شده در حبابهای بلورین. آنها را گرفت و از نو برجایشان در دو طرف دماغ گذارد، آنوقت متوجه شد که در واقع توده‌ای که بر زمین افتاده، دامن برتن دارد يك لحظه پیش از گذاشتن چشمها بر جای خود و خوب دیدن خیال می‌کرد که این راسکون دوست میخوارگی اوست که برکف زمین افتاده، اما این ستاره خاموش عمیقتر از آنکه او فکر می‌کرد در خواب سرمستی فرورفته بود. موسرخه ناگهان مستی از سرش پیرید و زن مهربان را دید، غوطه‌ور در نوری که گوئی از زمین برمی‌خاست. ماهی با بدن چون شیرماهی و با پوزه گاو. بال به جای پا و دو دست کوتاه به جای بال شنا. ابر غلیظی از شب‌پره گرداگرد او در پرش بود، بعضی از آنها او را می‌گزیدند و زن با اعضای ناقصی که از سراپای بدنش بیرون زده بود، از خود دفاع می‌کرد، اما شب‌پره‌ها با سماجت او را می‌گزیدند و به دهان چون هلال ماهش نیش می‌زدند و خنده آمیخته با آب دهانش را می‌خوردند. حال که دیگر از حالت خماری بدر آمده بود، خواست زن را صدا کند: - سارا خوبالدا!...

اما موفق نشد، دهانش جز تکه‌ای استخوان نبود و بدین طریق امکان تکان خوردن و ترساندن شب‌پره‌های مزاحم وجود نداشت. زن بیچاره مردمک چشم گوساله‌وارش را از این‌ور به آن‌ور چرخاند تا ببیند این موجودات با بالهای سیاه و کله‌های کوچک چون موشهای پیر، ورجه‌ورجه‌کنان چون کودکان و شبیه ابرهای غلیظ دودی پرزدار چه هستند که وقتی از چرخیدن مداومشان باز می‌ایستند، با شاخ حجامت آتشین خود، دهان بادکرده او را می‌مکند.

مرد باردیگر خارج شد و دیوانه‌وار فریاد برآورد: «کمک! کمک! کمک!»
 راسکون بیدار شد، چند کارگر که بر سر کار می‌رفتند، برگشتند، داسخاله در دست و آماده برای نزاع، اما چیزی جز شرح و بیان نشنیدند و راه خود پیش گرفتند و رفتند. بحرانی از هذیان!...
 راسکون کمک کرد تا زن بیمار را از زمین برداشتند و بر تخت خواباندند و منتظر ماندند تا روز شد. خوشبختانه يك نیم بطری عرق داشت که پشت بوته‌های کونده‌آمور^{۱۰} قایم کرده بود. و دوستش موسرخه گفت:

– یالله کورونکو!، يك جرعه بنوش! چونکه من را می‌بینی، بدون این کار حالم خوب نمیشه!... و بطری را پیش آورد.
 – خوشبختانه که من این کوزه می‌را داشتم. آه! چقدر مرا ترساندی!...

– مقصودت ترسی است که همین حالا داشتم...
 از شدت سکسکه، چشمانش برق می‌زد، عرق از سراپایش جاری شد و به لرزه افتاد و پیش از آنکه سر بطری را به دهان بچسباند، دهان را با دست خشک کرد.

– این پیرزن هم که کف کرده!...
 – داره صبح می‌شه و يك ناخوش هم در این ساعت اینجا افتاده...
 (صدای کورونکو پس از سرکشیدن محکمتر شد)، بجنب، رفیق گیلاسی دیگر سربکش، نه این طوری نمیشه، نه اصلا... دماغت را با دو انگشت محکم فشار بده تا بوی چیزی را که قورت می‌دهی حس نکنی و همه چیز زود تمام می‌شود.

– ترس، وحشت؟... آه بله، درد من، درد وحشت است.
 – بسه دیگر، مسخرگی بسه، می‌دونی چته. یکی از آن می‌زدگیهائی است که چاره‌اش را هم باید با می‌کرد.

– کسانی که این جا سکونت دارند، می‌دانند که خانه ساراخوبالدا پر از اسرار است. به این دلیل است که من آنقدر ترسیده‌ام. روزی به من

۱۰. Cundeamor گیاهی رونده با گل‌هایی چون یاسمن و میوه‌هایی زرد.

گفتند که من جنون خمر دارم، چونکه واضح می‌دیدم که سراسر هوایی که خانه را پر کرده بود، به آب تبدیل شده که در آن صدها ماهی آب شیرین شنا می‌کنند، ماهیهایی که حالت گورخرهای کوچولو دارند، همه مردم برای تو تعریف خواهند کرد که وقتی از آن حالت رؤیائی بیرون آمدم همه پشمهایم با قیچی چیده شده بود.

وقتی که ویدال‌موتا جلو دری که به مرغدانی باز می‌شد، نمایان گشت، روشنائی روز جسد شب را ناپدید می‌کرد. وی نه در ضیافت پرساز و آواز «سمیرامیس» شرکت کرد و نه در بازی پوکر یا نکیه‌ها، زیرا با همکارش جلو صفحه شطرنج مانده بود، پس از آن از خوابی که قاضی را صبح زود در ر بوده، استفاده کرده و گریخته بود، تا به دیدار ساراخوبالدا، مشهورترین جادوگر بندر برود.

کوروونکو با يك نگاه او را شناخت، زیرا به هنگام اعلام وصیتنامه او را دیده بود، پس صدایش کرد: «آقای وکیل بفرمائید!» و آن دیگری را معرفی کرد:

— دوست من، بر اولیو راسکون.

— از دیدنتان خوشحال شدم، شما اهل این خانه‌اید؟

— او، بر اولیو...

راسکون گفت:

— بله، ... من اینجا منزل دارم، قضیه از این قرار است که دیشب این زن همینکه دانست ناپسریش لینولوسرو چندین میلیون به ارث برده، فرار کرده و امروز صبح دوست من او را اینجا بر زمین بیجان یافته است.

— خوب حالا، من سرگردان مانده‌ام، من که می‌خواستم با او مشورت کنم! اما شما لابد جادوگر دیگری را در این حوالی می‌شناسید.
راسکون گفت:

— بله، جادوگرانی هستند اما، آنان را نمی‌شناسیم.

— مگر اینکه... بله، شاید بتوان پوچوته پواک^{۱۲} را توصیه کرد، اما او شفا دهنده نیست، فالگیر است، رمال است، اگر می‌خواهید درباره

ناخوشی با کسی مشورت کنید، درست نمی‌دانم که از دست او کاری ساخته است یا نه (کورونکو با سرعت و هیجانی ناشی از خوردن مشروبی که ذهنش راتیره کرده بود، حرف زد)... این پوچوتوپواک یاریتوپراخ^{۱۳} است.

ساراخوبالدا به محض شنیدن اسم آخری شروع کرد به ناله و هق هق گریه و بر تخت چوبیش غلطی زد. راسکون وحشتزده رفیقش را سرزنش کرد:

– کار احمقانه نکن، واین اسمها را بر زبان نیاور!...

– توهم با امتناع از مشروب خوردن کار احمقانه نکن، خیال کردی فقط بودن در این خانه کاری مافوق طبیعی است!...

ویدال موتا با از دست دادن ساراخوبالدا (پزشکان بیماری او را فلج ناقص تشخیص دادند) از پیشنهاد کورونکو پیروی کرد و به دنبال پوچوتهپواک به پشت کشتزارهای خشک شده رفت. کومه فالگیر رو به آسمان گشاده بود و جز نیمه بامی نداشت، و بیشتر به محدوده‌ای از بامبو شباهت داشت محصور از کورونچوچو^{۱۴} – که میوه‌هایش به انگور ریز سرخ شباهت داشت – درخت انجیر و انجیر هندی و خار و خسپهای گوناگون.

ویدال موتا بنا بر سفارش کورونکو با بیانی احترام‌آمیز و موقرانه گفت:

– مرا موسرخه اینجا فرستاده است.

پواک پیش از آنکه به حرفهای او گوش بدهد، به او سلام داد و جا به او تعارف کرد، بر حصیری نو و از حرارت مضاعف زمین و هوا داغ. چیزی جز وزوز... وزوز... وزوز... وزوز مگسهای درشت برتنه حیوانی پوست‌کنده و آویزان شنیده نمی‌شد. ویدال موتا نفسی کشید و بر صورت و یقه پیراهن به شکل هلال و آستینهای تا آرنج بالازده‌اش دست کشید و برای آنکه جلو خفه شدنش را بگیرد، خود را باد می‌زد، بی‌آنکه موفق شود که بر این جایگاه ناراحت و مماس بر سطح زمین،

13. Rito Perraj

۱۴. Corronchocho میوه‌ای سرخ، شیرین و قابض.

وضع مشخصی به خود دهد.

مگسها وزوز! وزوز! وزوز! می‌کردند و او حرف می‌زد، و به ضعف قوای جنسی اعتراف می‌کرد، چیزی که او را ناچار کرده است که زندگی مردان مجرد در پیش گیرد و در خانه‌ای که جز برزخی نبود میان چهار دیوار و در جوار روحی پرشکنجه به نام لاسابیناخیل بسر برد.

پواک چشمان سرد به‌رنگت جوهر قهوه‌اش را براو انداخت.
مگسها وزوز! وزوز! وزوز! می‌کردند و ویدال موتا صدای خود را می‌شنید که درباره آن موضوع حرف می‌زد، موضوعی که هرگز نه در حال مستی از آن کلمه‌ای برزبان آورده بود و نه در عالم خواب. از خانه‌اش که روبروی میدان بازی «پلن کاره» بود از پسر بچه‌ها در حال بازی بیس‌بال از فریادهایشان و لذتی که روزهای یکشنبه در بستر از این فریادها می‌برد، با دستهای فشرده لای پاهای چشمان نیمه بسته و نفس‌کشیدن با دماغ و دهان. اکنون دیگر فریادها برایش لذتی در بر نداشت، آنها را در کنار در خانه کمین می‌کرد و حرکات چون حیوانکمه‌اشان را می‌پائید... بعضی از آنان در هوای آزاد لباس زیر خود را عوض می‌کردند و شلوار و پیراهن بازی می‌پوشیدند و همین کار برلبهایش قلقلکی شدید و ارتعاشی پدید می‌آورد... مگسها وزوز! وزوز! وزوز می‌کردند.

صیادی نشانه کرد کبوتری را
بیحاصل! تیری هدر داد،
سه بار کشید ماشه را،
دو تیر اولین به هدر رفت
و آخرین درنیامد از لوله.

ویدال موتا حس کرد که قوه تفکرش را از دست داده، او به

وسیلهٔ وزوز مگسها آهنگ ترانه‌ای که در ساعات بهدر رفته‌اش زمزمه می‌کرد، ساعتی که در فضای بیروح آئینهٔ سلمانی به هنگام کودکی، آلت تناسلی گدای زنی را در آن منعکس می‌دید، گدا بوی پیه می‌داد، مترسکی طاعون زده که باعث می‌شد آب دهان مرد سلمانی از تمایلات شدید خود براه افتد و چنان اختیار از کف بدهد که با تیغ سلمانی، به‌جای اصلاح شقیقه‌های مشتری گوش او را ببرد.

کبوتر نگاهی به صیاد دوخت
نگاهی سراسر پر از نیشخند
به هنگام پرواز این راز گفت:
«که خواهی مرا گر بچنگ آوری
بمان تا که بی یار و یاور شوم
پس آنگه ز بالا در افتم به روی»

وزوز! وزوز!. وزوز!.. وزوز!.. وزوز... وزوز!...
از آنچه پوچوته پواک به او می‌گفت، چیزی درك نمی‌کرد، اما در زیر این عدم ادراک می‌دانست به او چه گفته، چگونه او را در گفته‌های خود فرو برده و از راه همهٔ خلل و فرجش در آتشی بیرنگ غرق کرده است، تجلی یخ‌زده‌ای از نوعی از خود بیخودی تبلور یافته که احساسی از گرد سفید، احساسی از پولک ماهیمهای چون ماه بر پوست بدن او باقی گذارده.

پواک در حالی که پیشانی او را با نوک انگشتان چون ریشهٔ کوکنارش می‌سائید، افسون خود را آغاز کرد:

— درخت سه‌ئی بای ۱۵ سیاه رؤیاهائی به صورت کابوس به انسان می‌دهد، باید آن را با ضربه‌های تبر سرنگون کرد. تبر کجاست؟ در ماه.

۱۵. Ceiba درخت بسیار بزرگی در مناطق حاره با چوب نرم و سبک که میوه‌هایش در رشته‌های لطیف و الیاف نازک پیچیده شده است. - م.

ماه رؤیای سهئی بای سیاه و کابوسهایی را که به شاخه‌هایش آویزان است، برزمین پرتاب می‌کند... (در قعرگوشش صدای شکستن آئینه‌ای عظیم را شنید) من فال نیک خود را چون نفعه‌ای به میان موهای شبرنگت می‌دمم تا رؤیاهای شوم را از میان ببرد... من فال نیک خود را چون نفعه‌ای به میان موهای شبرنگت می‌دمم.

– سهئی بای سفید رؤیاهای کودکی می‌دهد و باید آن را با شیر مادر تغذیه کرد. کجاست پستان سفید زن؟ در کوهی که زیر ابرها آتش گرفته. باید سهئی بای روز را تغذیه کرد، تا زمانی که شاخه‌های آفتاب از فروافتادن باز ایستد، لحظه‌ای که افکار شادمانه چون کودکان بیایند و برپیشانی‌ش جای گیرند... من فال نیک خود را چون نفعه‌ای برپیشانی و برپلک‌هایت می‌دمم... پلک‌ها به خواب فرو نمی‌روند، آنها موج می‌زنند. آنها چون سنگ خارا برآب رودند...

– سهئی بای سرخ رؤیای پیکار عشق می‌دهد. باید آن را باخون تغذیه کرد. باید آتش لذت را برافروخت، آتش پیکاری که انسان در آن ناپدید می‌شود، تا با زادوولد بسیار از آن بیرون آید. از خراجی که می‌پردازند، درخت بدن به گل نشیند، شراب باکره‌ای، یاقوت سیال می‌شود و ناف چاله آفت، سگ شکم جلو واق واق خود را می‌گیرد و مغزمرجان، رنگ صورتیش را به نوک پستان، به بادبزن گوشها، به نوک انگشتان و به آلت تناسلی بالدار می‌دهد که چون شب‌پره گرفتار کف سهئی بای سرخ است.

پواک با گفتن این حرف برسینه مشتری و بر دو دایره ممه‌هایش به رنگ چوب پنبه، دمید، آنگاه افسونش را از سر گرفت:

– سهئی بای سبز رؤیای زندگی می‌دهد، باید به آن غذا رساند تا زندگی ادامه یابد. این سهئی با غروب ندارد، از هرسو خورشید برای او طلوع می‌کند. در میان شاخسارهایش خانه باران جا دارد و این درختی است که به جای برگ پرند دارد و پیوسته بالهای غول-آسایش را برهم می‌زند، و نغمه امید از آن برمی‌خیزد. مردگان و زندگان همه بکارند. صاعقه دندانهایش را برآرامش اطراف آن خرد می‌کند و فلزات سخت رؤیا، تارهای استخوان و خاموشیش را

سنگین می‌گرداند. زمین می‌آید و پیرامون تنه‌اش می‌نشیند، تنه‌ای چنان قطور که بیست دست مردانه یا همهٔ کودکان فشرده برسینه‌اش قادر نیست آن را در آغوش گیرد.

فالگیر حرفش را قطع کرد تا دستها را برشانه‌های ویدال‌موتا تکیه دهد و هنگامی که آنها را تکیه داد و محکم تکیه داد، با صدائی تحکم‌آمیز دنبالهٔ حرف را گرفت:

— ای سه‌ئی‌بای سرخ، سه‌ئی‌بای پیکار عشق، من مرد با بیضه— های زرد، خون سرخ ترا از خود انباشتم!

«ای سه‌ئی‌بای سبز، سه‌ئی‌بای زندگی، من مرد با کفلهای ظلمانی، خون سبز ترا از خود انباشتم!

«ای سه‌ئی‌بای سفید، من مرد با جمجمهٔ سرخ خون سفید ترا از خود انباشتم خونی که فرزندانیند از نسل تو واز شیرزنی تغذیه می‌کنند که شیر خود را در وجود آنان روان می‌سازد تا در بدنشان مایع سفیدی بدست آید که با آن ترا تغذیه کرده‌اند به‌هنگامی که شیر مادر در وجودت با شیری که مادر بزرگ پدرت را با آن تغذیه کرده، باهم آمیخته است.»

«وسه‌ئی‌بای سیاه، کابوس و نفی وانکار، امیدوارم به‌زیر تبرماه بیفتد!...»

آقای باستیان کوخوبول با دهان و منخرین دودی بیرون می‌داد که از کشیدن سهدانه از بهترین سیگارش به‌تندی فلفل، حاصل شده بود و خودنیز در میان ابری که از آن متصاعد می‌شد، حس می‌کرد که به آسمان پنجم رسیده و همهٔ چین وچروک از صورت پیرش محو شده است. چرا بیاد بیاورد که اینهمه سال از او گذشته و چشم راستش نوعی آب مروارید آورده؟
به‌زنش گفت:

— گوئودلیا، این آخرین دودهائی است که می‌توانیم مزه‌اش را بچشیم، چونکه آن سیگارهای معطر و ملایم را فقط می‌توان در

کشورهای خارجی دود کرد.

– باستیانسیتو تو باید باخیلی چیزها خداحافظی کنی.

– جز باتو گائودلیا. چونکه می‌گویند اول مردها می‌روند تا جا و

مکان شماها را تعیین کنند.

– همچنین باید به فکر مدرسهٔ بچه‌ها بود...

سپس بعد از مکثی طولانی که به سبب يك زدن باستیانسیتو به

سیگار ذرت بوجود آمد، زن افزود:

– باستیانسیتو، یادت می‌آید آن وقت‌هایی که ما از سرزمینهای سرد

به منطقهٔ بندر آمدیم؟ چقدر همه‌چیز با امروز فرق داشت!

– مقصودت این است آن وقتها جوان بودیم.

– نه، به علت همه‌چیز، همه‌چیز. واقعاً پول است که ترتیب همه‌کارها

را می‌دهد... پول تو، من، بچه‌ها، همه‌مان را عوض کرده است. همین طوری

است که وقتی باشیطان قرارداد می‌بندند، همه چیز عوض می‌شود. خدا

ما را زیر حمایت خود بگیرد! نمی‌دانم هیچ وقت تو به این فکر افتاده‌ای

که بعدها فقط باید بگوئیم «این را می‌خواهیم» تا فوراً در اختیارمان

قرار گیرد. آن وقتها باستیان، کار ما جز این نبود که چیزهای بسیار

ساده را به طور مبهم پیش چشم بیاوریم، حرفش را بزنیم، آرزویش

را داشته باشیم و فقط در عالم خیال ببینیم که کمی آسایش بدست

آورده‌ایم و بچه‌ها مان صاحب زمین شده‌اند که در آنها موزه‌های عالی

کاشته می‌شود.

– زن، بهتر است دیگر هیچ به این چیزها فکر نکنیم.

– باستیان اگر می‌شد به فکر چیزهای دیگر بود، خیلی خوب می‌شد...

آن وقتها خدایا مرز مادرم از کسانی حرف می‌زد که «قراردادی» با

شیطان بسته بودند، خیال می‌کردم این حرفها اغراقهای بانوان پیر

ساده لوح است یا افسانه است... اما بعدها قانع شدم که حقیقت محض

و مطلق است و موضوع قرارداد این است که بگویند: «شیطان، من این

را می‌خواهم،» تا کمتر از يك چشم برهم زدن حاضر شود. از وقتی که

خبر خوش این ارثیه را به شما دادند، چیزی نبود که هوسش را داشته

باشم و فوری برایم فراهم نشود. یا بچه‌ها بگویند: این را می‌خواهم

و فوری جلویشان گذاشته نشود. تو که دیگر هوسی نداری جز شهوت و هوس و چیزهای تفتنی... بدبختی برای ثروتمندان و اغنیا این است که آتش شهوتشان خاموش شود...

– گائودلیا به همین دلیل است که از وضع خانواده لوسرو هیچ سردر نمی‌آورم و نمی‌توانم دلیل قانع‌کننده‌ای برای خود بتراشم... همچنان در کارهاشان مثل فقرا باقی بمانند، چنانکه گوئی هیچ‌چیز به ارث نبرده‌اند، در خانه‌شان را بر روی خیرات و مبرات ببندند و با ما پرسر خشم باشند، چونکه بزودی به‌خارج سفر می‌کنیم و بچه‌هامان در آنجا به‌مدرسه می‌روند.

– عجیب است که این‌طور باشند... جز به دلیل قدرتی نامعلوم – با این همه جادوگری که در دنیا است و نباید فراموش کرد که لینوپسر خوانده سارا خوبالداست – طلسم و جادو آنان را گزیده و که ما تنها قربانیان آن شده‌ایم.

– جانم طلسم و جادویی در کار نیست، حقیقت این‌که اینان مردمانی احمقند، برادران توهم وقتی که ما می‌خواستیم به‌بندر مهاجرت کنیم، همین رفتار را با ما داشتند، گرچه سالیان دراز گذشته، اما همه چیز خوب به‌یادم مانده است. جوان بودن یعنی خاطره نداشتن، اما ما پیریم، بسیار پیریم و با خاطره فراوان. حقیقت این است که ما به‌قدر لازم از آقای کوچو ۱۶، پدر خوانده‌ام تشکر نکردیم، آن وقتی که با صدای بیمارانه‌اش به‌ما توصیه کرد تا به‌بندر سرازیر شویم. آن بیچاره خدا بی‌امرزش به‌من گفت: «باستیانسیتو، احمق نشو. اینجا ماندن و کارکردن، جائی که زمین هیچ حاصلی نمی‌دهد، بیفایده است. آینده شما به‌بندر بستگی دارد!...» این مرد چه خوب پیش‌بینی می‌کرد، می‌گویند که مسلولان گوششان از ما تیزتر است – اما معلوم می‌شود که عاقبت‌اندیشی و بصیرتشان هم از ما بیشتر است... کاش زنده بود و میلیونر شدن ما را به‌چشم می‌دید!..

– کاملاً حق داری – آن وقتها پدر و مادر و برادرها و همه خانواده من، آقای کوچو پدرخوانده ترا شیطان مجسم می‌دانستند و این

زمینهای سرسبز را جایی خطرناک برای روح.

– و برادرانت بالاخره به جایی رسیدند که دیگر با من در این باره حرف نزدند و خوان سوستنس حتی به این فکر افتاد که مرا ترك کند، به بهانه اینکه من بادت خود بدبختی خود را فراهم می‌کنم. اما باید گفت این اشخاص که روزی ما را از آمدن به بندر منع می‌کردند، آمدند و امروزه خودشان هم صاحب میلیونها شده‌اند!...

– نگو فقط «میلیونها» چونکه در این صورت به فکر «میلیونها شیطان» می‌افتم و از این فکر موبه‌تنم سیخ می‌شود. خوب گوش بده، باستیان، امروز به تو گفتم، امروز صبح من خوب حالت کردم، از وقتی که ترا «دارا» کردند، تو دیگر به من اعتنا نمی‌کنی، من از این کار خوشم نمی‌آید. خشونت اغنیا؟ نه. همه اغنیا با زنهایشان بد رفتار می‌کنند، چونکه برایشان گران تمام می‌شوند، زن در نظر آنان فقط برای لذت ساخته شده، اما میان من و تو این حرفها نبود، با در نظر گرفتن اینکه من همیشه در کار کمک تو بوده‌ام و حالا تحقیر و بی‌اعتنائی نمی‌تواند ما را همچنان در کنار یکدیگر نگه‌دارد. من ترا وقتی شناختم که فقیر بودی و ترا همان‌طور که بودی دوست داشتم: مردی خوش‌زبان، بدون خودخواهی، بدون احمقی، من مثل این زنان دارا نیستم که توقع داشته باشند شوهران دائم برایشان هدیه بیاورند و هرچیز بخواهند برایشان فراهم کنند. من دو دست دارم و اگرچه پیر شده‌ام هرگز محتاج سرپرستی کسی نبوده‌ام.

– گائودلیا، معذرت می‌خواهم!...

و در حالی که به زنش که هق‌هق گریه سر داده بود، با حرکتی نوازشگرانه نزدیک شد، افزود:

– بین من اساساً آدمی عصبی هستم باصدها چیز که تو کله‌ام هست و تو، نمی‌دانم چرا آنقدر نازک‌نارنجی شده‌ای!

– نازک‌نارنجی. این اسم را بروی هرکه مناعتی دارد، می‌گذارند. مثل اینکه تو به من توهین کرده باشی و بعد بگوئی که من بدبختم... ماکاریو آیوک‌گائی‌تان در حال ورود با صدائی بلند و زنگ‌دار گفت:

– کمی بلندتر حرف بزنید مثل اینکه در کلیسا مشغول دعاخواندن یا اعتراف به گناهان هستید.

گائودلیا درحالی که پشت دستهای پرزدار و برهنه را به چشم می‌کشید و اشکهایش را خشک می‌کرد، جواب داد:

– ما همیشه همین‌طور حرف می‌زنیم چرا باید فریاد بزنیم؟
باستیان مداخله کرد و گفت:

– باوجود این باید بلند حرف زد، چونکه مردم طبقه بالا، حتی اگر اهل این آب و خاک باشند، این‌طور حرف می‌زنند، باجیغ و داد...
ماکاریو گفت:

– این‌طور آهسته که ما حرف می‌زنیم، چنانکه گوئی چیزی می‌جویم، دیگر منسوخ شده. در کشور یانکیها طوری حرف می‌زنند که انگار همه مردم کردند و ما هم بعد از این باید همین‌طور حرف بزنیم... فقط نژادهای پستند که مثل ما با احتیاط حرف می‌زنند، مثل پدرو ۱۷، در گوشه و کنار.

زن با اعتراض گفت:

– ماکاریو نمی‌دانم چه بگویم، اما همین‌قدر می‌دانم که مردم تربیت شده هرگز صدایشان را بلند نمی‌کنند.

– این چیزها مال آن وقتها بود که ما کوچک بودیم. اما امروزه گائودلیا، حرف‌زدن یعنی فرمان‌دادن و دیگران را به اطاعت واداشتن، تاجائی که...

– ماکاریو. کی به‌سفر می‌روی؟

– باستیان، تاریخش هنوز معلوم نیست. اما بزودی ترتیب بعضی چیزها داده خواهد شد، از جمله ترتیب امور مربوط به اراضی و به همین جهت است که اینجا آمده‌ام. امروز جلسه‌ای در خانه من تشکیل می‌شود برای ترتیب کارها با موافقت شهردار و قاضی کارهای مربوط به اراضی متعلق به ما، چه آن اراضی که سابقاً جزو املاک شخصی ما بود، چه آنها که به ارث برده‌ایم که باز هم مال ماست، درست مثل املاک کاملاً شخصی. حال اگر میل‌داری توهم در این جلسه شرکت کن.

- این جلسه درچه ساعتی تشکیل می‌شود؟
- همه گفته‌اند ساعت شش بعد از ظهر، اما سعی کن کمی زودتر بیائی و گائودلیا هم بیاید، تا کمی روحیه زنم را تقویت کند.
- کورونا ۱۸ چشمه؟
- باستیان، زن بیچاره گرفتار چشم‌درد است... مثل تو. لکه روی تخم چشم، که به هیچ وسیله التیام‌پذیر نیست.
- اما حالا نباید زیاد خودش را با این فکر مشغول کند، چونکه در ایالات متحد چشم‌پزشکهای بسیار حاذق وجود دارند. من که به این فکرم تا در موقع مقتضی آب مروارید چشمم را عمل کنم.
- او اصلا میل به آنجا رفتن را ندارد. خوب بالاخره می‌بیند. او بیشتر از گریه کردن مریض شده تا از درد چشم و شب و روز گریه می‌کند، گریه می‌کند.
- گوادلیا گفت:
- من او را تحسین می‌کنم. چونکه ما زنها اگر گریه نکنیم، مثل این است که در وجودمان سگمها قال و قیل راه انداخته‌اند.
- ماکاریو با فریاد گفت:
- تحقیر ثروتی که به ما هدیه شده، بدترین گناه است.
- اسم این کار نه تحقیر است و نه چیز دیگر.
- ماکاریو، ما خواهیم آمد سرساعت شش و گائودلیا سعی می‌کند که زن عزیزت را تسکین دهد، می‌دانی دردش چیست، از فکر اینکه آنجاها وضع چطور است، روحیه‌اش را باخته. من هم به زنم این را می‌گویم، نباید درباره آنجا زیاد فکر کرد. باید همان کاری را کرد که انسان وقت مردن می‌کند. چشمها را باید بست و به خداوند روی آورد!
- ماکاریو گفت:
- تنها بدبختی این است که پیر می‌شویم و کمی... معیوب.
- گائودلیا با اعتراض گفت:
- چقدر بی‌ادب هستید.
- هرسه زدند به‌خنده و ماکاریو به‌دولابچه نزدیک شد، گیلای برداشت

که آب بخورد و آن را تا قطره آخر خالی کرد و گفت:
 - خوب است که می‌آئید. منتظرتان هستم.

شهردار، قاضی، برادران آیوک گائی‌تان در اتاق ناهارخوری خانه
 ماکاریو که مثل تونلی دراز بود و میزی از چوب سفید در وسط آن قرار
 داشت که آن نیز مثل تونل بی‌انتهای بود، جمع‌آمده بودند، تا درباره
 اراضی گفتگو کنند. آقای باستیان کوخوبول آخرین نفری بود که وارد
 شد، زیرا از اتاق کورونا (همسر ماکاریو) می‌آمد که گائودلیا خواهر
 شوهر به دیدنش رفته بود، گائودلیا خواهر برادران آیوک گائی‌تان بود.
 - کورونا چقدر اینجا تاریک است.
 - این‌طور بهتر است.
 - طفلك!...

- درد چشم به من مهلت نمی‌دهد، گائودلیا حس می‌کنم که دور
 پلکهایم آتش گرفته، از سوزش فلفل هم بدتر است.
 - برای این است که آب ولرم را امتحان نکرده‌ای کورونا.
 شاید هم آب کاسنی بهتر باشد، از این گذشته هیچ چیز بدتر از
 گریه نیست، نمک اشک سوزش را بیشتر می‌کند، وقتی انسان زیاد از
 حد گریه کند، دیگر دوا بدردهش نمی‌خورد. اگر انسان بیمار باشد،
 همه چیز بدتر می‌شود اصلاً گریه به چه درد می‌خورد؟

- برای خاطر خدا، گائودلیا، برای خدای مهربان!
 - اشکها فتیله بدی دارد. به همین دلیل که گریه زیاد از حد
 انسان را مریض می‌کند... یک بار عیب ندارد، اما هر روز... می
 دانی نتیجه‌اش چیست؟ جای غصه در قلب است که مثل فتیله می‌سوزد
 و نوك این فتیله است که به صورت اشکی که از شمع روشن می
 چکد، قطره قطره از چشمها سرازیر می‌شود... عزیز من تو تمثال‌مریم
 عذرای ست‌دولور^{۱۹} را ندیده‌ای که چطور اشکهایش مثل قطره‌های موم

۱۹. Notre Dame des Sept Douleur فرقه‌ای مذهبی، خاص پرستاری
 بیماران که در ۱۸۵۱ تأسیس یافت.

آب شده سرازیر است؟

– گائودلیا این روزها چقدر غمگینم، از همه چیز متأثر می شوم، هر چیز مرا منقلب می‌کند و به‌گریه می‌اندازد... گریه می‌کنم، چونکه گریه تنها چیزی است که از سنگینی فشارهایی که حس می‌کنم می‌کاهد...

لحظه‌ای خاموش ماند، پس از آن با صدائی آهسته‌تر دنباله حرف را گرفت:

– از دیدن ماکاریو غصه می‌خورم، که در همه عادات و رفتارش مردی کامل بود و اکنون همه چیز را دور اندخته است، نه تنها همه چیزهای مادی را، که به‌گفته خودم، آخر سر هیچ‌کس چیزی به‌گور نمی‌برد، بلکه همه چیزهایی را هم که معرف خودمان، روش ساده زندگی – مان، سلیقه کارکردنمان و حتی اعتقادهای دینی مان است.

– درست همان چیزی است که به عبارت دیگر من هم به شوهرم می‌گفتم، مثل جن زده‌ها حالت سرگشتگی پیدا کرده‌ایم. و سخت‌تر از همه – البته پیش خودمان بماند، چونکه میل ندارم این حرفی را که می‌خواهم بزنم، جای دیگر بازگو شود – سخت‌تر از همه اینکه زنهای خوان سوستنس و لیساندرو از خودشان هم بدترند، بکلی عقلشان را از دست داده‌اند، حالا دیگر از کلاه سرگذاشتن دم می‌زنند.

– چی میگی؟ من مدتی است آنان را ندیده‌ام و از هیچ چیز خبر ندارم... کلاه! می‌خواهند با کلاه بر سرگذاشتن حالت زنهای کشیش را به‌خود بگیرند... با وجود این ماریا ایگناسیا^{۲۰} زن لیساندرو بنظر می‌آمد که زن باشعوری است.

– خوب، دیگه بدتر! چونکه ارسنیا^{۲۱} زن خوانسوس^{۲۲} که به این اسم صدایش می‌کنند، ظاهراً کلاه سرش نمی‌گذارد، مگر وقتی که از او بخواهند، مگر وقتی که اجباری در کار باشد. مثلاً برای رفتن به کلیسا که پوشاندن مو اجباری است.

20. Maria Ignacia.

21. Arsenia.

22. Juansos.

— ارسنیا... اتفاقاً دیروز او را با پیدراسانتا دیدم، صاحب مهمانسرائی که پشت يك نیزار است، مرا نگه داشت تا برایم تعریف کند که خانواده لوسرو به او گفته‌اند که همه‌مان باید اسمهای مردمان طبقه بالا بر خود بگذاریم، چونکه اسمهای فعلی ما اسم فقیر بیچاره— هاست و مال طبقه پست، یا دست‌کم برای اینکه از این اسمهای نامعقول به ما توهین نشده باشد. مثلاً آرسینا اسم سگ ماده است و گائودلیسا اسم مادیان.

— کورونا، اسم من چی، می‌دانی اسم چیه؟...

— اسم نان... نان داغ تازه.

و هر دو زدند به‌خنده، خنده از ته دل.

در اتاق ناهارخوری، مردان حرف می‌زدند و سیگار «چسترفیلد ۲۲»

دود می‌کردند و ویسکی بدون آب می‌نوشیدند. ویسکی با آب مخصوص

یانکیها بود و برای مثانه ضرر داشت. لیکور مخلوط با آب شوم است.

مثل اینکه انسان درد و دوا را با هم سربکشد.

ماکاریو با حالی فرتوت و رنگی متمایل به سبز گفت:

— این قضیه اراضی هیاهوی بسیار برپا خواهد کرد.

شهردار پیش از جواب دادن اخمها را باز کرد و گفت:

— هیاهو برای چه؟

ماکاریو گفت:

— چونکه، دون پاسکوالیتو، همانطور که خودتان می‌دانید، همه

خود را برای هیچ و پوچ آماده می‌کنند و ناگوارترین چیزها کار

سرگرد است که ما را در برابر همه چیزهایی پاسداری می‌کند که

ممکن است به هیاهو تبدیل شود.

خوان سوستنس با آن پاهای کج و معوج و کله گنده به‌میان حرف

دوید و گفت:

— من درباره این موضوع با سرکار استوار صحبت کردم، او

عقیده دارد که هیچ عیبی نمی‌بیند در این که اراضی را به حراج

عمومی بگذاریم و به هر که بالا دست بلند شود، بدهیم.

قاضی گفت:

– این عادلانه‌ترین معامله‌هاست، هر که خریدار واقعی است باید قیمت را بالا ببرد و سرانجام پول نقد بپردازد. مزیت دیگری در کار نیست.

آقای لیساندرو یکی دیگر از برادران آیوگ‌گائی‌تان چنین اظهار عقیده کرد:

– من کار را به همین آسانی نمی‌بینم و به این دلیل با نظر آقای باستیان موافقم که فروش باید به‌طور غیر رسمی و خودمانی انجام گیرد. از طرف دیگر در آنچه به من مربوط است، زخم معتقد است که باید سهمی از آن خود را به کشیش بدهیم، تا آن را بفروشد و پولش را به مصرف اتمام ساختمان کلیسا برساند.

قاضی در این باره توضیح داد:

– اگر بخواهیم برحسب قانون عمل کنیم، این کار غیرممکن است، زیرا قانون اجازه هبه و نقل و انتقال نمی‌دهد...

خوان سوستنس حرف قاضی را قطع کرد و گفت:

– و اگر ما شروع کنیم به بذل و بخشش، همه چیز مثل دود به هوا خواهد رفت.

– من عقیده دارم که هرکس با آنچه دارد، هر کار که دلش می‌خواهد می‌تواند انجام دهد.

– لیساندرو نمی‌گویم نه، اما ما مطالبی را مورد شور قرار می‌دهیم که با جنبه کلی کار مناسب باشد و نه فقط مربوط به فروش اراضی می‌شود – و برای این کار کافی است که با وکیلی مشورت کنیم تا ترتیب همه‌چیز را بدهد – بلکه برای بستن دهان خانواده لوسرو است که باید عمل مهمتری انجام داد.

ماکاریو حرف او را قطع کرد و گفت:

– خوان سوستنس بگذار حرفش را بزند.

– صبر داشته باشید، موضوع بر سر این نیست که حرفش را بزند یا نزند، من می‌خواستم به لیساندرو بگویم که درباره آنچه مربوط به اراضی می‌شود، می‌توان برای خیرات به کلیسا هم چیزی کنار

گذاشت.

شهردار این طور نتیجه گرفت:

– چیزی که درباره اش بحث می‌کنیم... لطفاً، لطفاً يك لحظه گوش بدهید!... موضوع خیرات و مبرات به کلیسا نیست، بلکه فروش اراضی است به صورت مزایده در میدان شهر تا به همه مردم حق شرکت در آن داده شود و اراضی مذکور به کسانی واگذار شود که بالاترین قیمت را پرداخته‌اند.

خوان سوستنس در حرف خود پافشاری کرد:

– این طرز فروش جای هیچ‌گونه سوءظن باقی نمی‌گذارد، زیرا عادلانه‌ترین نوع فروش است و تأثیر خطابهٔ لینو را در امتناع از خدمت پاسداران از میان می‌برد.

آقای باستیان رضایت داد و گفت:

– بسیار خوب، اگر مربوط به سر عقل آوردن لوسرو است، موافقم که فروش در میدان شهر و در برابر مقامات کارشناس انجام گیرد.

روشنی روز قوس نزول را می‌پیمود و بر گرما افزوده می‌شد، گرمای بعد از ظهری به رنگ آسفنج که در آتش زرد نور مرده‌اش، توفانی نهفته داشت، آتشی بی‌روشنی و مذاب در پرده‌های ضخیم آبی رنگ بارانی در حال بارش، تر و تازگی گذرائی که از توفانی سخت خبر می‌داد.

– می‌بارد و بند می‌آید... آه، گائودلیا! دارم خفه می‌شوم! نمی‌دانم چرا این حال را دارم... دیگر طاقت این زنجیر را بر گردنم ندارم...

– کورونا! سینه‌بند است! سینه‌بند! خنده‌دار است. مثل اینکه حتماً باید حرف آزار دهنده بزنیم.

در جریان هوای خفیفی که به اتاق آمد، صدای ورود خواهر شوهرها شنیده شد.

خانم آرسنیا، زن خوان سوستنس، دم در اتاق گفت:

– سر تا پا خیس شدیم!

و تقریباً در همین لحظه صدای توحلقی ایگناسیا زن لیساندرو به گوش رسید که گفت:

– کورونا حالت چطوره؟ وای چه سیلابی! بدتر از موش آب کشیده ۲۴ شدیم، چه معجزه‌ای که گائودلیا را این طرفها می‌بینیم.
– من آمده‌ام با مرد...

– بله، در اتاق ناهارخوری دیدم که همه‌شان جمعند با شهردار و قاضی.

کورونا گفت:

– چرا خود را خشك نمی‌کنید، بیائید تو، از دخترها بخواهید چیزی برای خشك کردن مو و لباس به شما بدهند، خدا کند ذات‌الریه نگیرید!

گائودلیا هنگامی که صدای پایشان را شنید که در جستجوی حوله و آتش برای خشکاندن کفشها دور می‌شوند، یادآوری کرد:

– این زنان خویشاوندان ما از شوهرانشان بیشتر خل و چلند.
– خل و چل و ابله!...
– وقتی که زمان مرده کشی می‌رسد، مثل سرب سنگین می‌شوند و از جا نمی‌جنبند.

– بی‌تربیتها! همه‌شان بی‌تربیتند! از وقی که شنیده‌اند متمرل شده‌اند، ادای بچه‌ها را درمی‌آورند، خیال می‌کنند پانزده ساله‌اند، و مثل بچه شیرخوره رفتار می‌کنند.

– پول جلد دوم شیطان است، خود شیطان با آن دم و آن شاخها و همه چیز دیگر و این زنها هم باشیطان قرارداد بسته‌اند.

– آه، ای عیسی بن مریم، خدا ما را از شر شیطان حفظ کند!
– بچه‌های من، همه عقلشان را از دست داده‌اند، باید دید!...
– گائودلیا، مال من هم همین‌طور... و ماکاریو، شوهرم عقیده دارد که باید خیلی بلند حرف زد!...

۲۴. در متن کتاب مثل مرغهای خیس.

– و این کار برای تقلید کردن از این آدمها، از این یانکیهاست که مثل معرکه‌گیرها حرف می‌زنند، با دادو بیداد مثل آدمهای بی‌تربیت. – به عقیده من. حرف نمی‌زنند، واق واق می‌کنند. چه کار پر زحمتی برای پیرمردان که تازه واق واق یاد بگیرند!... – اما کورونا به روایت از پیغمبران، انسان باید همه چیز را به چشم ببیند.

– و من می‌دانی چه فکر می‌کنم، این که یک دوره عبادت نه روزه در سن یوده – تاده ۲۵ انجام دهیم. باستیون که وارد اتاق شده بود، با شوخی گفت: – اوها! من بیشتر به آن دیگری، به یهودا ۲۶ ایمان دارم. گائودلیا به اعتراض گفت:

– باز آنقدر داد می‌زنی، لااقل بین خودمان مثل همه مردم حرف بزن، نه مثل یانکیها... اما درباره آن یهودای دیگر، هرگز عبادت او را نخواهیم کرد، زیرا او ارباب واقعی شماهاست، ارباب شماها، خیانتکارانی که می‌خواهید اراضی را بفروشید... وحشیمها! فروختن اراضی چه لزومی دارد، درست مثل این است که خود ایمان را بفروشیم. به شما ثروتی به ارث رسیده و همچنان چرکین باقی مانده‌اید، اگر مال من بود، کورونا اراضی را به فقیرترین کسان وامی‌گذاشتم تا در آن کار کنند.

باستیان توضیح داد:

– اراضی را در میدان عمومی به معرض حراج می‌گذارند و بدون هیچ اولویتی به کسانی واگذار می‌کنند که پول بیشتر بپردازند، دارا و ندار می‌توانند رودست هم بلند شوند.

– باستیان همانطور که گفتم در واقع به پولدارها می‌دهند،

آخر چطور توقع داری که ندارها رودست داراها بلند شوند؟

باستیان پرسید:

۲۵. Saint Jude - Thadée یکی از دوازده حواریون عیسی.

۲۶. Judas گویا مقصود از یهودای دیگر ایسکاریوت Iscariote است که در برابر پول به عیسی خیانت کرد.

- راستی ایگناسیا و آرسنیا کجا هستند؟
کورونا گفت:
- آن دو خیس شده بودند و دارند خودشان را در آشپزخانه خشک می‌کنند.
- خانم گائودلیا که از لبه تختی که نشسته بود، برپا خاست، گفت:
- باستیان، وقت رفتن است. چونکه ممکن است باران دوباره سرازیر شود.
- باستیان جواب داد:
- من هم که اتومبیل را نیاورده‌ام.
- کورونا به‌شنیدن این جمله سرفه‌ای معنی‌دار کرد.
- زنی که ظاهراً قدرت کشتن مگسی را ندارد...
- کورونا مقصودت این است که عادت این کار را ندارد.
- بالاخره می‌روید... مرسی برای لحظه‌های خوبی که با هم گذرانندیم من و ماکاریو هم می‌رویم تا از چشمانم مراقبت کنیم.
- بهتر است که اول با آب کاسنی ولرم، شستشو دهی، قی از فتیله اشک بوجود می‌آید که پولک‌هایی روی پلکها می‌سازد.
- چی! آب کاسنی ولرم! به‌شرط اینکه گریه نکنی، دوی چشم‌هایت در دست خودت است... دیگران اگر به جای تو بودند با نصف این ثروتی که شما حالا دارید، بسیار خوشبخت بودند.
- افسوس! باستیان، اصلاً نفع مالی در میان نیست، اگر همه طلاهای دنیا را هم داشتم، وقتی بچه‌های عزیزم را می‌برند، آنجا تربیت می‌کنند و «اوانژلیست ۲۷» یا پروتستان یا فراماسون بار بیاورند، آنان دیگر به بهشت نمی‌روند و در این صورت مرگ برای ما جدائی کامل بحساب می‌آید. چونکه برای کسی که کمی اعتقاد کاتولیکی دارد، این امید وجود دارد که به جهنم نمی‌افتد.
- کورونا آنچه تو فکر می‌کنی...

۲۷. Evangéliste معتقد به‌چهار قدیسی که اصول شرایع مسیح معروف به‌چهار انجیل را نوشته‌اند.

— باستیان این دلواپسی من است، دارا یا ندار، دلم می‌خواهد در بهشت همه بچه‌هایم به من ملحق شوند و هر روز این را از خدا، مسیح و مریم عذرا می‌خواهم. در این دنیا ممکن است ما از هم جدا بمانیم، اما در بهشت جایی که خوشبختی ابدی است، دلم می‌خواهد که یکی از آنها هم، از من دور نماند، هیچ‌یک...

— حالا آنها کجا هستند؟ صدایشان را نمی‌شنوم.

— رفتند کلاس انگلیسی، گائودلیا بچه‌های تو هم باید بروند.

— آه بله، باستیان می‌خواست که حتی برای ماها هم کلاس

انگلیسی درست کنند. اما من می‌گویم، وقتی آدم پیر شد، دیگر هیچ زبانی را یاد نمی‌گیرد.

همینکه خواستند بیرون بروند، در راهرو به ماکاریو برخوردند

بابطری ویسکی در یک دست و یک سینی با چند گیللاس در دست دیگر.

— دارید می‌روید؟... تازه یک دور مشروب آورده‌ام... حیف.

پس همین‌طور ایستاده، گیلاسی بنوشید.

باستیان گفت:

— برای آنکه دلت نشکند، قبول می‌کنم. اما گائودلیا هیچ وقت

مشروب نمی‌خورد.

گائودلیا گفت:

— خوب پس تو بردار تا من بروم ببینم تو خانه چه خبر است.

ماکاریو توضیح داد:

— همه زن‌ها در آشپزخانه‌اند، برویم تا آنان را که سر تا پایشان

از باران باد کرده، دست بیندازیم... باستیان همینکه گیللاسش را سر

کشید، به‌دنبال خانم گائودلیا راه افتاد تا به «خیس شدگان» سلامی

کند. خوان سوستنس ولیساندرو هم آنجا بودند، نه برای خاطر

خانمها، بلکه برای خوراک شکمبه که خوب پخته و حاضر بود.

گائودلیا در حالی که وارد می‌شد، گفت:

— شماها سر از پا نمی‌شناسید. منو بگو که خیال می‌کردم که

آنقدر شوهرهای خوبی هستید که آمدید میان زن‌هایتان، ماریا ایگناسیا

و آرسنیا. بسیار خوب. و شماها خانمها، چه خیس شده‌اید. این

خوانسوس است که اینقدر شکمبه و سیراب شیردان دوست دارد. چشم از آن بر نمی‌دارد. من هم خیلی دوست دارم، اما ثقیل است و نمی‌توانم خوب هضم کنم. باید جامی بزنید، وقتی آدم خیس شده، فایده دارد. — اگر این‌طور خیس شده‌اند، برای این است که بازیرپوش بوده‌اند.

آرسنیا با تعجب اعتراض کرد:

— چی؟ با زیرپوش؟

— بله، درست گفتم، زیرپوش، چونکه این چیزی که تن شماست، اسمش لباس نیست، با این یقه باز تا روی ناف و دامن تا بالای زانو. خانم ایگناسیا با حال عصبی فریاد کرد:
— ماکاریو! بسه، آنقدر اغراق نگو.
پس از آن با لحن طبیعی گفت:

— چه خوشتان بیاید، چه نیاید، ما باید خودمان را با این طرز لباس پوشیدن عادت بدهیم، چونکه اگر آنجا برویم با این لباسهای کهنه و ژنده خیال می‌کنند ما کولی هستیم.
باستیان نیمه‌جدی، نیمه متبسم در حالی که می‌کوشید نگاهش را به نگاه ماکاریو، شوهر کورونا که به عنوان رئیس قبولش داشت، بدوزد یادآوری کرد و گفت:

— من شك دارم که بعضی از شماها بتوانید، از این تنگناخارج شوید. نه تو گائودلیا و نه خانم کورونا.
ماکاریو حرف او را تصدیق کرد:

— درباره زن من، کورونا که راست می‌گوئی، مگر آنکه او را بکلی از نو بسازند! اینها وضع بومیها را دارند که لخت لخت در حمام بخارشان فرو می‌روند. اما او حالا یا به علت چشم درد نتوانسته است آنان را خوب ببیند یا به علت اینکه واقعا خیال کرده که این خانمها با زیرپوش بوده‌اند.

خانم آرسنیا با لحن مسخره‌آمیز، برای آنکه بفهماند که پافشاری ماکاریو در شوخی راجع به زیرپوش مثل ریزش باران یکنواخت و ملال‌آور شده، گفت:

– نه، با زیرپوش نیامده‌ایم، با دستگاهی آمده‌ایم که بتوانیم خوب صدای باران را بشنویم.

پس چنین نتیجه گرفت:

– در نظر کورونا، جز عبادت و خواب، همه چیز جهنم است.

خوان سوستنس بی‌آنکه از خوراک شکمبه چشم بردارد، به میان حرف او پرید، شکمبه چنان دهانش را پر کرده بود که ناچار شد تف کند تا بهتر بتواند حرف بزند.

– هرکس به دین خود، اما اگر آنجا این‌طور لباس باب روز باشد،

زنم ده بار حق دارد. آخر تصور کنید اینان با دامنهای وحشتناکشان در کشوری که همه زن‌ها در لباس کوتاه هستند، چه حالی پیدا می‌کنند؟ در ضمنی که ماکاریو از نوگیلاسها را پر می‌کرد، گائودلیا موقع را مناسب دید تا آرسنیا را به‌مناسبت ریشخند کردن کورونا، بیچاره، سرجایش بنشانند.

– نه تنها دامن‌ها را بلکه موها را هم باید کوتاه کرد، ها!...

همین‌طور اسم‌ها را... چونکه اسم‌های ما در آن محیط بزرگ برای خود جایی ندارد... مثلاً آرسنیا را باید سونیا صدا کرد و ماریا-ایگناسیا را فقط باید ماری گفت.

ایگناسیا بلافاصله جواب داد:

– شما خیال می‌کنید که با این حرف‌ها ما را متأثر می‌کنید؟...

بله، من ماری هستم و آرسنیا سونیا، اسمی روسی مثل يك فیلمی که دیدیم.

يك تکه کوچک طلا، اینجا و آنجا در آسمان پوشیده از ابر دیده

می‌شد و گرما شدیدتر می‌گشت. همیشه پس از رگبار چنین است. بخاری از زمین برمی‌خیزد، مثل پوست کلفت حیوانی که هرگز نمی‌تواند خود را خنک کند. صدای ماشینهای ترن برشن و ماسه. پنجره‌های روشن‌خانه‌ها، لذت باز به‌آغوش ننو و خواب رفتن... موسیقی، موسیقی که از میان سکوت بیرون می‌جهد، موسیقیهای کوچک آدمی، صفحه‌ها،

رادیوها... که تقریباً در میان همنوازیهای بزرگ بشر زنده و پر جنب و جوش، هیچ شمرده می‌شود، خونشان، عشقشان به آن دلیل زنده است که به موسیقی تبدیل گردد... همه این صداها، این کلاف صداها...

خبر قضیه اراضی همه‌جا پراکنده گشت... پراکنده گشت... و مردان را به حال دیوانگی انداخت... خبری که داده شد اینکه اراضی را به آنان می‌دهند... میان فقیرترین کسان تقسیم می‌کنند. در برابر مال‌الاجاره به آنان واگذار می‌کنند... مال‌الاجاره‌های درازمدت و واقعی، چونکه آنان چندان پولی ندارند که بطور نقد قیمت اراضی را بپردازند، می‌فروشند به ثلث، به ربع قیمت... اقوام، دوستان، آشنایان، همه منسوبان کوخوبول و آیوک گائی‌تان خبر را دهان به دهان به گوش همه می‌رسانند و خاطر جمع که در توزیع و تقسیم اراضی مورد عنایت خاص قرار خواهند گرفت. زیرا آنان که خودشان آنقدر ثروتمند شده‌اند و می‌خواهند در خارج از کشور زندگی کنند، دیگر دلیلی ندارد که سهمی برای خود نگه دارند. همه را میان آنان تقسیم می‌کنند، به آنان می‌دهند... مفت، بدون این‌که یک شاهی بگیرند، به این طریق فقط باید خرج محضر را بپردازند... آن هم که چیز مهمی نیست. و چه اراضی خوبی! چه کشت و زرع زیبائی و چه محصول فراوانی!

چاچودومینگوئس ۲۸ در حال ورود به دکان پیدراسانتا که همه چیز

در آن فروخته می‌شد، حتی انواع خوراکی، گفت:

— معلم مدرسه با خبر فروش این اراضی چنان مرا منقلب کرد

که آمده‌ام از آن مطمئن شوم.

وی از در وارد شد، با خلق خوش، در حالی که مثل دودکش،

دود سیگار گرانقیمت را که از کلانتری خریده بود، بیرون می‌داد.

پیدراسانتا که از پشت پیشخوان سر درآورده بود تا ببیند او چه می

خواهد، گفت:

– رفیق، می‌دانی بدون شال‌گردن، همه‌کس جای‌ضربت‌داسخاله‌ات را می‌بیند.

مرد درحالی که با نوک انگشت جای زخمی را که از گردن تا میان صورتش کشیده شده بود، لمس می‌کرد و یادگار ضربه‌داسخاله‌ای بود که در واقع طرف در موقعیت دیگری بایست دریافت کند، گفت:
– این‌جای زخم برای زیبا ساختن من بوجود نیامده.

– بله، اما ریش آن را خوب می‌پوشاند...

– اوه پیدراسانتا، این که غصه بزرگی نیست. می‌خواهم یک گیل‌اس عرق به‌سلامتی تو بنوشم. تو انبه تازه‌داری که دهنم را راه بیندازند.

– چیزهای خیلی خوب دارم: چاچو، پنیر دوست نداری؟

– چرا اگر مال زا‌کاپا ۲۹ باشد. چونکه من هم اهل آنجا هستم

و مثل این است که لقمه‌ای از خاک خودم را داده باشی.

و در حالی که گیل‌اس لیکور را بدست می‌گرفت و هنوز به‌حلقش

سرازیر نکرده بود، گفت:

– بنوشم تا این گواروی لعنتی دنده‌هایم را داغ کند!... این

روح شیطانی است...

پیدراسانتا در حالی که مشتری‌ش سرگرم نوشیدن بود و او دو

تکه پنیر سفید را در پیش‌دستی کوچک برایش آماده می‌کرد، پرسید:

– خوب حالا بگو ببینم فروش اراضی سرمی‌گیرد؟

– اینطور می‌گویند، من که خود را برای شرکت در مزایده

حاضر کرده‌ام، اگر قیمت‌ها خیلی بالا نباشد، می‌خواهم چیزی بخرم.

مشتری‌های دیگر وارد شدند، همه در ردیف چاچو بودند، یک‌غلب

مشروب در معده، تف برزمین، آهی ضعیف و دستی به‌کمر بند، جایی که

قطار فشنگ و تپانچه برآن آویخته بود. تا حالت مخاصمه را نشان

دهد و براحتی بتوانند دومین فشنگ را بیرون بکشند... دومی پیش

از سومی است، سومی پیش از چهارمی و چهارمی پیش از پنجمی،

بنابر شرح و بسط خودشان...

چاچو گفت:

— اما من، وقتی کار بسرعت جریان یابد، از این حسابها نمی‌کنم، همه‌شان یکی است و آخری ندارد.

میدان در زیر نور خورشید می‌درخشید، خورشید سفت، خورشید آهار زده و برنده.

گروه روستائیان با کلاههای گشاد و شلوار و بازوهای لخت و سوارانی که از راه می‌رسیدند، با احتیاط بسیار که مبادا کسی را میان جمعیت زیر لگد اسب اندازند. جمعیتی که اینجا و آنجا پابرهنه یا باسندل چرمی سرگشته در انتظار تقسیم اراضی مانده بودند... برای دهقانان، چنانکه شنیده بودند و تکرار می‌کردند، موضوع مربوط می‌شد به تقسیم اراضی برایگان و به سبب آنکه سواد خواندن نداشتند، نمی‌توانستند نوشته‌الصاق شده به دیوار شهرداری را بخوانند که با این کلمات شروع می‌شد: «فروش اراضی به صورت مزایده.» و حتی اگر می‌توانستند بخوانند، هیچ‌چیز آن را باور نمی‌کردند، چونکه به نفعشان نبود که باور کنند و در این صورت چه فرق داشت که بر آن چه چیز نوشته باشد. وقتی نمی‌خواستند باور کنند، انگار که هیچ‌چیز در آن گفته نشده.

خانواده‌ی آیوک‌گائی‌تان با اسب و باستیان کوخوبول در اتومبیلی کشیده چون لوکوموتیو با کروک پائین کشیده و چرخهای سفید، با لکه‌هایی نقره‌ای سر رسیدند، قاضی و شهردار در انتظار آنان بودند، شهردار عصائی با منگوله سیاه و دسته نقره‌ای به دست.

اسبی لجام‌گسیخته خطاب‌به‌ای را که قاضی درباره‌ی اقدامات خیر—خواهانه تقسیم اراضی آغاز کرده بود و می‌خواست آن را با عنوان «املاک وسیع دولتی» پایان دهد، قطع کرد... حیوان پس از نشان دادن دندان با برق عاج و سفیدی کف، خود را چون رعد در ابر پوست‌زیبا و درخشانش جمع کرد تا با همه یالش، برای اطفای آتش شهوت حیوانی، بر روی مادیانی بجهد. نعره‌های اعتراض‌آمیز همراه با

غرولند برخاست و دهقانها چون ماهی پرنده از جا جستند، تا حیوان دیوانه را برجایش نگهدارند...

پیدراسانتا به زنش که با او بر در دکان رو به میدان، نزدیک شهرداری ایستاده بود، گفت:

– کار بدجوری شروع شده و لابد بدتر هم خواهد شد. شنیدم که همه فریاد می‌زدند:

– اراضی را تقسیم کنید! آنها را تقسیم کنید! باید آنها تقسیم شود! تقسیم! تقسیم!...

هیچ چیز نمی‌توانست به تقاضای روستائیان جواب دهد، جوابی وجود نداشت. جلو حرف زدن قاضی را گرفتند، شهردار همه قدرت خود را از دست داده بود. اولین سنگها به اتومبیل سیاه و نقره‌ای که در انتظار خانواده کوخوبول بود، اصابت کرد...

– تقسیم! تقسیم! اراضی را تقسیم کنید! آنها را تقسیم کنید! تقسیم! تقسیم!

افق، میدان، بامها، خانه‌ها، زمین، آسمان، جمعیت، جمعیت، سرسام گرفته، همه یکی شده بود و يك صدا فریاد می‌زد:

– تقسیم! تقسیم! تقسیم!

هیاهو چندان طول نکشید، کمتر از قضیه اسب و مادیان، اما چه خرابکاری!... مشت‌های خاک چون ابری از غبار، ضربه‌های چماق، باران سنگ و نارگیلهای خالی شده و بطریهای آبجو... چاچو در حالی که به پیشخوان پیدراسانتا باز می‌گشت، با چشمان خندان از آنچه دیده بود گفت:

– در ضمن باید بگویم که اسب از آنها دوتا بیشتر نداشت، در حالی که هر يك از این دهقانان سه تا کامل دارند.

– کاباره‌دار فریاد زد:

– خوشبختانه که گروه سربازان دخالت کردند.

– خوشبختانه یا بدبختانه از اتومبیل این کوخوبول بیچاره‌احمق

جز خمیر چیزی باقی نماند.

– اما رفیق، اینکه چیزی نیست از خرس موئی^{۳۰}...

– با وجود این، هرچه باشد، گرفتاری است!... فروش زمینی

که بایست مفت بدهند!... تحریکی چنین علنی، هرگز نظیرش دیده

نشده... آنان که بی‌اندازه ثروتمندند این‌طور بیایند و به‌مردمی که

بی‌اندازه فقیرند توهین کنند!... معنی استثمار همین است!... خوب

یاالله، جامی بده تا مزه تلخ دهنم از میان برود!... «گوارو» وقتی از

حلقوم پائین می‌رود، برای محو اثر بیعدالتی خوب چیزی است. آخر

پیدرای عزیز هیچ‌چیز در دنیا تلخ‌تر از بیعدالتی نیست.

۱۴

سرگرد در آن شب بیش از همیشه حالتی معماوار داشت و بیش از همیشه سزاوار لقبی که به او داده بودند، او را خمیازه صدا می‌کردند. از جنگ با عبارتهای مبهم حرف می‌زد، چنین بنظر می‌آمد که این بار مسأله جنگ با آسیائیمها نبود که سیل آسا به سراسر دنیا سرازیر می‌شدند - میلیونها و میلیونها - و غافلگیرانه به صورت توده‌ای از بشر منظم و حاضر به خودکشی حمله می‌کردند، نه، این بار جنگی واقعی‌تر بود، قاطعتر، داخلی‌تر...

ستوان در ننویش دراز کشیده و می‌کوشید تا به خواب رود، اما گرما او را از پا درآورده و مانع به خواب رفتنش شده بود... فقط چرت می‌زد... ادای خواب در می‌آورد!... و شکل خواب به بدنش می‌داد.

جنگ. هر بار که او تقاضای استعفا می‌کرد، خمیازه با داستان جنگی که در پیش بود به او پاسخ می‌داد. اما این بار در گفته‌هایش چیزی دیگر بود، کسی که در چنین وضع خاصی خود را بازنشسته کند، تیرباران می‌شود. چشمها را می‌گشود و می‌بست. او را از پشت تیرباران می‌کنند. توفان نزدیک می‌شد. به همین دلیل هوا آنقدر گرم شده بود، باهمان اطمینانی که جنگ بزودی بر سرهان فرود می‌آید، پرده‌های رگبار به شکلی فشرده. از بام و دیوارهای چوبی باران غبارمانند سرازیر بود. پالتو نظامی را برداشت و خود را در آن پیچید. جنگ. آسیائیمها می‌توانند بر باران کشتی برانند و ناگهان بر سر انسان خراب شوند، چنانکه گوئی از کشتی باران پیاده می‌شوند، با همان مهارتی که

این اژدهاها از میان بافته‌هایشان و از تارهای طلائی‌شان بیرون می‌آیند، این اژدهاها و این جنگجویان - کسی نمی‌داند که کدامیک از آنها بلندترند، با آن سبیلها، دندانهای سگ‌مانند و آن کاردها - به همین طریق می‌توانستند از میان تارهای باران ظاهر شوند. او به خواب رفت بر اثر لالائی باران که به سفال بامها می‌خورد. جنگی پرهیاهو، دور تا آن اندازه دور که به رؤیای جنگ تبدیل می‌شد. خواب می‌دید که بیدار است و بیدار است و از نو به خواب رفته است و در خواب با کسانی می‌جنگد که در لحظه‌های دشوار از خواستهای دهقانان، از خواستهای بشری، از خواستهای ریشه‌های بدون زمین دفاع کرده است، پس در توازن ساعت‌های ابدی چه تغییری حاصل شده بود که موجب می‌گردید امروز در صف مردانی بجنگد که روزی آنان را به عقب رانده بود، فقط برای رعایت اصول مقام خویش، در حالی که به سربازان فرمان آماده باش داده و برسر آنان فریاد برآورده بود: آتش! کاش این دیوانگان در برابر دهانه تفنگها نمی‌ایستادند. آتش!

اما حالا به نفع آنان و در صف آنان می‌جنگیده و شمشیرش از میان توده عظیم و سوزان بشری و فشار مقاومت‌ناپذیر مردم جلنبر، ملتی کارگر که ادعای زمین داشت سر برمی‌آورد و فرمان می‌داد تا همه سلاحها به روی کسانی برگردانده شود که تا دیروز از آنان دفاع می‌کرد. دستها را از نو بیرون آورد که در پی چنگ زدن به چیزی جز خلا بود.

پرواز دستها، گوئی به جانب روشنائی چراغ نفتی که هنوز روشن مانده بود، کشیده می‌شد، دوبار، سه بار آن را لمس کرد، چون دستهای کوری که روشنائی را از حرارت شعله‌ها احساس می‌کند. به صدای کوفتن آلتی به دیوار نازک از خواب پرید و دستها را دید که پروانه‌وار در هوا معلق است. پس از آنکه حس کرد که دستها چراغ را خاموش کرده و به جای خود بازگشته‌اند - آنها را چون دو پروانه یافت. اما یکیشان چیزی را در خود می‌فشارد. شمشیر. شمشیری که اکنون دیگر جز رؤیائی درهم شکسته نبود.

وقتی کاملاً بیدار شد، به سوی شهر سرازیر گشت. کفش پاهایش

را بدرد می‌آورد و کمی احساس سردرد می‌کرد. پیدراسانتا در آستانهٔ دکانش ایستاده بود با موهای آشفته و پیراهن و شلواری سفید. دماغ فروافتاده بر سبیلی که لب بالایش را می‌پوشاند. به حرف آمد:

— خیال نکنید که شما را می‌پائیدم. دیدم که دارید می‌آئید، صبر کردم تا به يك لیوان آبجو دعوتتان کنم.

— الآن نوبت خدمت من نیست. آمده‌ام گشتی بزنم.

— همین حدس را زدم وقتی که دیدم لباس غیرنظامی پوشیده‌اید...

— اوضاع چطور است؟

— خوب است.

— خوب متوسط... یا خیلی خوب؟

— جناب سرگرد همیشه گرفتار روماتیسمند؟

— خیلی اذیتش می‌کند.

— سابقاً اینجا يك دعانویس بود که برای این قبیل دردها معجزه

می‌کرد، اما مدتی است به آن یکی بندر رفته. راستی حرف تو حرف آمد،

ستوان ظاهراً در آن بندر تشنجاتی پیدا شده.

— در هیچ جا مثل دکان شما آبجو آنقدر خنک نمی‌توان نوشید...

— همیشه مواظبم که آبجو سرد سرد باشد. خوب! بله، سرکار

ستوان، همانطور که الآن گفتم ظاهراً با همسایگان پرسر مسألهٔ مرزها

کشمکشی داریم...

ستوان که پیدراسانتا گفتگوی سر بسته‌اش را با رئیس به او

گزارش می‌داد، گفت:

— این‌طور نقل می‌کنند.

— و اگر جنگی اتفاق بیفتد، خانه خرابی کامل است. حالا که بدون

جنگ کاروبار این‌طور بد است وای به آن وقت! الآن بیش از حد پول

در دست مردم است، اما کسی نمی‌داند با این پولها چه می‌کنند!... از

يك دکان مثل دکان من می‌شود دربارهٔ همه‌چیز قضاوت کرد. مؤسسهٔ

«تروپیکالتانرا» هزارها دلار در اختیار اشخاص می‌گذارد که در دستگاه

خودش کار می‌کنند، اما نمی‌دانم چه چشم‌بندی است که هنوز مزدشان را

دریافت نکرده‌اند، گوئی با شن‌کش باغبانی از دستشان بیرون کشیده

می‌شود و بدون يك شاهي باقی می‌مانند. تصور کن که از يك در طلای چاق و چله مثل گاو برای ما وارد کنند و از در دیگر تلمبه‌ای آن را ببلعد. افسر برای آنکه پیدراسانتا را به حرف بیاورد، گفت:

– موضوع جنگگ دیگری هم با ژاپون در میان است.

– جنگگ با ژاپون؟ آنقدرها سخت نیست. خطر فعلی جنگگ با همسایگان است. فوج فوج سربازگیری می‌کنند. سرباز و آذوقه. چه دردسری!... چیزی کم نداریم جز اینکه همه مردم اینجا را ببرند، آن وقت باید با کار و کاسبی خداحافظی کرد فعلا صدایش را در نیاور! همه مخفی می‌شوند، حق هم دارند، همه می‌ترسند که از کانون خانوادگیشان بیرون کشیده شوند، فقط برای کشته شدن، چونکه بالاخره سرباز بیچاره به همین درد می‌خورد، به درد کشته شدن.

– همیشه ابهام وجود دارد.

– موضوع مرزها در کار است. این طور که روزنامه‌ها می‌نویسند، بنظر می‌آید که مردم آن یکی بندر دلشان می‌خواهد خط فاصل مرزی را که از طرف ما، آن بالاها روی کوهها قرار دارد، به طرف خود عقب بکشند... عجیب اینکه این موضوع ناگهان و بیسابقه به میان کشیده شد، آن هم به این شکل مخاصمه‌آمیز.

– من را که می‌دانم این موضوع بندر از پا در می‌آورد. سرفه خطرناکی دارم، کی اطمینان دارد که از جنگگ با يك جفت سردوشی گلابتون دوزی برگردم، لااقل با درجه سروانی...
– نه، این طور نیست، البته به شرطی که آدم گیر اشخاصی ترسو و بزدل نیفتد. حریف در مقابل حریف، ما همه آرزو داریم که بوی باروت بشنویم... و این به يك لیوان دیگر آبجو می‌ارزد.
ستوان گفت:

– اما مهمان من.

– اولین بار است، دوست من که دعوت کسی را می‌پذیرم سه بار اول مال سرباز، و حالا ما در دور دوم هستیم.
– بسیار خوب، بار سوم نوبت من است.

– در ضمن حرف زدن اشخاص به تفاهم می‌رسند. پس لیوان سومی

مال شماست، بایست بیایند برای ترتیب امور مرزی با ما مشورت کنند، بی آنکه جنگی در میان باشد.

– آن وقت ترفیع درجه من چه می شود؟...

– ترفیع درجه، همین حالا هم به آن می رسید. زیر سایه جنگی که در زمان صلح برای ما راه می اندازند.

– محض رضای خدا!... و شماها چی؟ شماها! می خواهید بگوئید که در زمان قحطی هیچ چیز گیرتان نمی آید؟ بسلامتی! می نوشم پیش از آنکه کف از لیوان سرریز کند.

– سبیلهایتان را بزنید تا دیگر احتیاج نداشته باشید از کف سبیل درست کنید...!

– سر بسرم می گذاری این را بدانید که با سبیل یا بدون سبیل من يك آدم نرینه هستم. می فهمید و هر کس قدم جلو بگذارد می کوبمش... هر که می خواهد باشد!...

– چیزی که می خواهید این است که ما... خوب، یا الله، يك لیوان دیگر!

– نیکی و پرسش! اما پولش با من.

پیدراسانتا لیوانها را پر کرد، مایع زرد عنبرین مثل گلوله کف خنك سرفقت... و او در حالی که لیوانها را روی پیشخوان می گذاشت با عذرخواهی گفت:

– راستی، به شما درباره آن میلیونرها تان تبریک نگفتم!

– حرفش را نزن! چه بزدلهائی! خوشبختانه که زدند به چاک، بز نم به چوب، مبادا برگردند!... آه! چه بدبختی! زنها بودند که بیشتر دنبالشان راه افتادند، مثل ملخ روی آنان افتادند، فاحشه ها! اما اصلا به دلیل آن نبود که زنان بدی بودند، نه همه شان عقیف و نجیب بودند که ادای فاحشه ها را برای پول درمی آوردند، خوب. بهتر است از چیزهای دیگر حرف بز نیم. چونکه این حرفها حال را بهم می زند... فکر کردن درباره این بدبختانی که پس از ثروتمند شدن، از گذشته هم بدبخت تر شده اند! داستان اراضی آنها را به وحشت انداخته و گرنه همینکه نوکشان چیده می شد، برمی گشتند.

– شما خبر دارید که این اراضی به چه کسی برمی‌گردد؟
 – کمترین حدسی نمی‌توانم بزنم.
 – لینولوسرو، آنکه شریک آنان بود...
 افسر در حالی که چشمهای فندقیش را به چشمان پیدراسانتا دوخته بود، چنانکه گوئی می‌خواست افکار او را بیرون بکشد، گفت:
 – من از این مرد خوشم می‌آید.
 – من هم همین‌طور. مرد درستکاری است، اراضی برای او مناسب است، چونکه بیشتر آنها مجاور املاک اوست. آنها را می‌خرد، چونکه می‌خواهد از آن محصول فراوان بدست آورد، این‌طور که می‌گویند، می‌خواهد ثروتش را در راه زراعتی بکار اندازد که در کشورهای دیگر بیشتر خریدار داشته باشد. حالا که موقعیت مناسب پیش آمده، او از آن استفاده کرده است.
 در این حیص و بیص، لینو از اسب پیاده شد و دهنه آن را به ایوانک جلو یکی از پنجره‌های خانه پیدراسانتا بست و با عجله وارد شد، چونکه آفتاب خیلی داغ بود.
 و در حالی که به داخل مغازه خزید، گفت:
 – دون پیدرا، از آسمان آتش می‌بارد! آتش است که از آسمان کشورتان می‌بارد.
 – و به این دلیل است که اصلا چتر بارانی وجود ندارد، دون لینو، فقط چتر آفتابی هست که در دکان چینیه‌ها بفروش می‌رسد...
 – تنها چیزی است که هیچ‌وقت نداشته‌ام. با این چتر آفتابیشان! اینها دشمن حکومتند: خطر نژاد زرد.
 – دون لینو، ستوان پادگان را معرفی می‌کنم.
 افسر با فشردن دست تازه‌وارد، معرفی را کامل کرد:
 – پدرو دومینگو سالومه ۱.
 – اگر مایل باشید که اسم مرا بدانید لینولوسرو در خدمت شما. منزلم در «سمیرامیس» است که تا این ساعت خانه من بود و از این ببعد متعلق به خودتان است.

— دون لینو يك لیوان آبجو، میل دارید؟
 — آبجو مخلوط با لیموناد گازدار، تنها چیزی است که عطش مرا
 رفع می‌کند و سرکار ستوان برای شما هم، بعد از آن همه روزهای
 خستگی آور.

— چطور؟

— آخر ما به شما و گروه سربازان هدیه‌ای می‌دهیم.

— کسی از ما حتی زبانی هم تشکر نکرد.

— یاالله!... به سلامتی ستوان!... به سلامتی دون پیدرا!

— میخانه‌دار پرسید:

— خبر تازه را شنیده‌ای؟ سروصدای جنگ بلند شده...

— در روزنامه‌های امروز عصرخواندم. با حروف درشت در صفحه

اول که هر کلمه‌اش مقدار زیادی پزوی طلا ارزش دارد... و لااقل
 آنطور که لیسترمید می‌گفت و این مرد چه خوب می‌دانست که مرغ کجا
 تخم می‌گذارد... اما ستوان سالومه باید بیشتر از ما از این خبر اطلاع
 داشته باشد.

— من هم جز آنچه شما تعریف کردید، چیزی نمی‌دانم.

لوسرو، پس از آنکه لیوان آبجو را سرکشید، که برای رفع عطش
 کافی نبود، از پیدراسانتا اطلاعاتی درباره اراضی شرکای سابقش
 خواست که او با وساطت کسی، معامله کند. بر ورقه کاغذی یادداشت‌هایی
 کرد، از ستوان... اجازه مرخصی گرفت و در آن تنور داغ روز!
 پیدراسانتا تا کوچه او را مشایعت کرد.

— دون لینو، اگر کار اغتشاش بالا بگیرد، از سخت هم سخت‌تر

خواهد شد. فعلا که کسب و کار راکد است.

— بسیار خوب! آن وقت این حرف درست درمی‌آید که: «پیدراسانتا

مگس می‌پراند!»

— خدا عمرت بدهد، این هم شد دلداری!

سالومه در جلو بساط کوچک، از شاگرد دکان يك پاکت سیگار
 و يك جعبه کبریت خواست تا پولش را بپردازد اما پیدراسانتا با تظاهر
 به کراهت، دست او را گرفت و گفت:

– می‌دانید که این کار جرم است، جان من! پول دادن جرم است!
سالومه با حالی جدی از پذیرفتن سیگار و کبریت به‌عنوان هدیه
سر باز زد.

– نه، این کار برای من هیچ لذتی ندارد، چونکه اگر پولش را
قبول نکنی، من نخواهم کشید. خیال می‌کنی چونکه من نظامیم، باید
مجانی به‌من مشروب و سیگار بدهند؟ اگر واقعاً در این خیالید اشتباه
می‌کنید...

– اوقاتتان تلخ نشود، شوخی می‌کنم.

– حتی به‌عنوان شوخی هم آن را قبول ندارم.

– پس طاس بیندازیم، هرکه برد مهمان دیگری.

– قبول، بشرط اینکه سر همه‌چیز باشد.

پیدراسانتا به‌شاگرد دکان دستور داد:

– طاسها را با فنجان‌ش بیاور و یک جفت هم لیوان آبجو، چونکه

این سرلشکر آینده عطش مرا برگرداند.

گروهی از ساکنان که بیشتر از جنس مذکر بودند از گوشه
کوچه‌ای که از آنجا به‌موزستانها می‌رفتند، بیرون ریختند و از میان
خانه‌ها پیش رفتند، در رأس آنها قاضی و گرداگردش چند پسر بچه که
بیرقی به رنگ آبی و سفید حمل می‌کردند، بسیار زود جلو اداره
شهرداری که شهردار از آن خارج می‌شد، رسیدند. قاضی در خطاب‌های
پرطنین، از او درخواست کرد تا مردم را در مجمع عمومی دعوت کند که
در برابر چشمان مقامات دولتی مسؤولیت مشترك همشهریان را در
اتفاقی که پیش آمده روشن سازد.

– ... میهن در خطر است! و دشمن در کمین! ... همه در دفاع از

مرزمن اجدادی با وحدت کلمه بپا خیزید! ...

آخرین کلمات قاضی با کف زدن شدید و فریاد تحسین‌آمیز، همراه

گشت.

کورونکوی موسرخه که هنوز از آن دفعه که نتوانسته بود، شب را

متوقف کند، حواس خود را بازنیافته بود، در حال ورود سفارش داد:

– يك لیوان آبجو!

و در حال نزدیک شدن به ستوان و دکاندار که بر سر مشروب و

سیگار و کبریت بازی می کردند، تکرار کرد:

– يك لیوان دیگر برای تغییر ذائقه.

– رم یا آبجو؟

– فرق نمی کند.

و جلو پیشخوان، لیوان بدست، تف درازی بر دهان آورد که تمامی نداشت و در خطی بهم پیوسته تقریباً تا زمین کشیده شد و در حالی که بیشتر به قماربازان نزدیک می شد و باز می نوشید و پنجه دست لرزان را برسینه می کشید تا مشروب را از آن رد کند، پرسید:

– می خواهید چیزی بهتان بگویم؟ خوب! بدانید که قاضی صلح، پسر عموی بنده، همیشه چاکر یانکیها بوده. و جنگ اگر به اینجا کشیده شود، بوی بدش همه جا را می گیرد... بوی یانکیها.

در این حیص و بیص، در شهرداری، همه مشغول تنظیم اعلامیه ای بودند که مردم را به امضای طومار پرطنینی بخواند، طوماری که در آن از دستگاه حکومت تقاضا می شد که به وسیله ارتش از خاک مقدس وطن دفاع کند، همچنین از همه شهرداران جمهوری دعوت شود که در کمترین مهلت ممکن به چنین کار اقدام کنند.

تویانا در حال جویدن آدامس، وارد شد. با سینه برآمده، صورت زیبا، با ادا و اطوار به دنبال موسرخه آمده بود و در حالی که دست او را می گرفت به او گفت:

– گوش بده، کورونکو، اگر به جنگ می روی، دلم می خواهد که

اسبابها و آذوقه ات را خودم حاضر کنم. به چه چیز احتیاج داری؟

موسرخه بشدت خود را کنار کشید و با لحنی نفرت بار جواب

داد:

– چی، خیال می کنی، چونکه دوست دارم همیشه دستم را با

لیوان بالا ببرم، داوطلب هم می شوم؟ هیچ می دانی که این جنگ یعنی

چه؟ من خوب این منطقه را می شناسم، برای این است که از آن حرف

می‌زنم، این طرف خط يك كفل است و آن طرف كفل دیگر و هردو این کفلها متعلق به کمپانی است. در وسط این دو کفل جز مقعد، چیز دیگری برای ما نگذاشته‌اند، آن هم به این دلیل که مثل کرم از توی آن بیرون بیائیم و برایشان بجنگیم. اصلا مسأله مربوط به سرزمین ما نیست. خودشان بروند جنگ کنند، خودشان!...

— آه، معلومه که تو چقدر مستی! مشروب آدم را به همین جا می‌کشاند! اما من با وجودی که جزو تنبان به پاهای نیستم، دستهایم برای اسلحه گرفتن وول وول می‌کند. بی‌عرضه! آدمهایی مثل تو فقط به درد تیرباران کردن می‌خورند! پیدراسانتا در حالی که مشتریان تازه وارد، به سرش ریخته بودند، با صدای آهسته به تویانا گفت:

— این حرفها از جنون مستی است.

همسر پیدراسانتا و شاگرد دکان نیز مشتریان زن را راه می‌انداختند که برای خرید آذوقه آمده بودند و ضمناً دربارهٔ تشنجهای اخیر و راجی می‌کردند. در این میان من منو وارد شد و از همه سؤال کرد:

— خبر تازه را شنیده‌اید، کمپانی خطوط راه‌آهن را در اختیار گذارده تا قطارها به آزادی رفت و آمد داشته باشند و در کلانتری لباس نظامی پخش می‌کنند. جنگ شروع شده است.

افسر فریاد زد:

— غیر ممکن است.

و افزود:

— خوشبختانه با این پنج تك خال توانستم از زیر دینی که به گردن دارم، بیرون بیایم.

توقف کرد، بار دیگر طاسها را در ظرف چرخاند و بیرون انداخت و گفت:

— آقایان، همه چیز حاضر است! پنج تك خال!

— پسرجان، خدا حفظت کند!... بسیار خوب. سرکار ستوان، اما بدانید که هیپولیتو^۲ پیدراسانتا همچنان منتظر می‌ماند تا پیش از

2. Hipolito.

آنکه او را برای جنگ احضار کنند، دست تلافی را با شما بازی کند. پدر و دومینگو سالومه قبل از آنکه دوره مرخصیش به پایان برسد، خود را به سربازخانه معرفی کرد، اما آنجا در سربازخانه به طور قطع هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

خمیازه از پشت میز کارش پرسید:

— کارداری، ستوان؟

— جناب سرگرد، اجازه هست؟

— بیاتو!

پس گزارش کارها را چنانکه در میدان واقع شده بود و تشکیل مجمع عمومی به وسیله قاضی و شهردار، همه را به عرض رساند. سرگرد میان دو خمیازه کوشید که جواب دهد:

— پیداست که کمپانی ترتیب کارها را داده.

وی همچنین گزارش داد که قطارها به وسیله کمپانی در اختیار دولت گذاشته شده که به هنگام تجهیز عمومی مورد استفاده قرار گیرد، که در کلانتری مشغول توزیع لباس ارتشینند.

— خبر دیگر اینکه تلگرافچی احمق دست به خودکشی زده که کاملاً موفق نشده فقط به خودش خیلی صدمه زده است... باید يك تلگرافچی دیگر پیدا کرد. اما این مربوط به کمپانی یا راه آهن نیست.

— جناب سرگرد، ناراحت نباشید، من سابقاً در تلگرافخانه کار کرده‌ام و گمان می‌کنم که به اندازه پولوکامی در این کار وارد باشم.

— شما؟

— بله، من.

— معاون به بیمارستان رفته که ببیند وضع از چه قرار است. می‌گویند نامه‌ای برای مقامات مافوق خود گذاشته. بسیار خوب! سالومه، حال که برایم تعریف کردی که این مردک پست قاضی به شهرداری رفته تا مقدمات کار مجمع عمومی را فراهم کند، بایست این نامه را به روی میز کارش گذاشته باشد. زود برو و اگر در بسته است، از پنجره داخل شو، کاغذ را بردار و برای من بیاور.

ستوان نیم‌چرخ زد و تقریباً به حال دو رفت، تا پیش از برگشتن

قاضی به آنجا برسد. در دفتر قاضی در زیر پیشدستی روی میز کار، نامه پولوکامی پنهان شده بود، لکه‌های نامه از مرکب سرخ نبود، از خون بود، خونی که از رگهای قطع شده‌اش بیرون جهیده و به‌بسته پاکت مرگبار ترشح شده بود.

سرگرد آن را از دست ستوان قاپید و قبل از بازگشت به دفتر کارش گشود تا زودتر از مطلب آن اطلاع یابد، خمیازه‌ای کشید و به ستوان گفت که در توقیف اوست، چونکه لباس غیرنظامی برتن دارد.

— آوکاهای ۳ قشنگ!

— املت پنیر!

— دلمه فلفل!

— لیمو ترش!

— کلوچه ذرت!

— انبه!

در دو طرف قطار راه آهن که در محیط کوره ریوبراوو ۴ توقف کرده بود، زنان سرخپوست، تمیز چون آبجویهایی که در آنها تازه شستشو کرده بودند، خوراکیهای خود را به مسافران عرضه می‌کردند.

— پلو؟ میل داری؟... چلومرغ!...

— تخم مرغ پخته...

— پیروشکی ذرت!... از من يك پیروشکی ذرت می‌خری؟

— شیربرنج!...

— قهوه! شیرقهوه! قهوه داغ!

دستهای مسافران که از دریچه‌های واگونها آویزان بود، از زنان فروشنده و از بازاری که در دو طرف قطار راه آهن و در برابر چشمها قرار داشت، هرچه میل داشتند می‌خریدند.

— آبجوی خوب!

۳. Avocat میوه‌ای که در گیلان خوج نامیده می‌شود. — م.

– نارگیل!

– نان ذرت.

در لابلای شاخه‌های انبوه و درخشان درختان با برگهای درشت به شکل قلب «گواکامایا»ها با لباسهایی چون رنگین‌کمان مناطق حاره، چنان سروصدائی براه انداخته بودند که گوئی فریادهای زنان فروشنده میوه و انواع خوراکی را تکرار می‌کردند و کسی نمی‌توانست تشخیص دهد که عرضه این اجناس از طرف کیست، از طرف طوطیها یا زنان بومی در آن دامنه‌های ابریشمی با رنگهای پرچلا.

– شربت جو! لیوانی پنچ شاهی.

– کلوچه موز!

فریادها چون تاروپود پارچه به هم می‌آمیخت خربزه ۵، پاپایه ۶، گلابی‌هندی ۷، کوروسول ۸، آنونه، کائی می‌تو ۹. گوجه جنگلی، ساپودیلاس ۱۰، موزریز خوشمزه، موز خالدار، موز ریز طلائی. عده‌ای دیگر نوشابه عرضه می‌کردند:

– تیسته ۱۱.

– لاسا اوژه ۱۲.

بعضی از فروشندگان از واگونهای قطار که بزودی براه می‌افتاد، بالا می‌رفتند تا دوباره پائین بپرند، در حالی که با لگد ضربه‌هایی به پیچ‌وخمهای این جاده عجیب که چون پلکان مارپیچ از بندر به سوی بلندیها می‌خزید، وارد می‌آوردند.

– طوطی!

– طوطیهای کوچولوی نوك دراز!

– خرچنگک.

يك سلسله خرچنگک که چون دانه‌های تسبیح به ریسمان شاخه‌های

۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰.

Zapodillas, Caimito, Anone, Corossol, Goyave, Papaye.

= انواع میوه‌های مخصوص امریکای مرکزی و مناطق حاره.

11. Tiste.

۱۲. La Sauge گیاهی علفی که در بعضی از مناطق از گل و برگ آن جوشانده، شربت، یاسوپ می‌سازند.

سبز گیاهان خزانده کشیده شده، با چشمان بیحرکت و چنگهای متحرك، عرضه می‌شد.

سرفه‌های خلط‌دار، سرفه‌های خشك، قهقهه‌ها، کلمات ركيك، ته سیگار، سیگار گرانقیمت، تف انداختن‌ها و قطار در انتظار علامت حرکت.

اگر بازهم تأخیر شود، نخواهد رسید.

مسافری برای سلام دادن به سالومه گفت:

– روز به‌خیر سرکار ستوان.

ستوان در حال بالا رفتن از پلکان قطار جواب داد:

– روز به‌خیر.

– زود باشید، زود باشید وگرنه جا می‌مانید...

– وقت تنگ است!

– فقط چند دقیقه برای پریدن بالا وقت است. همه می‌پرند بالا...

در زیر واگونها صدای جریان بخار آب در لوله‌ها بگوش می‌رسید.

– سرکار ستوان شما را از این طرف می‌برند؟

– هرچه خدا بخواهد!

قطار از دشتی عبور کرد که از اطراف تا بینهایت گسترده بود.

ابره‌های سفید نازک پائین می‌آمد تا علفها را بروبد، عبور از رود و

بر روی پل، حرکت یکنواخت ترن را با صدای خیس چرخهائی که

قطار با شتاب بر آنها می‌گذشت، قطع می‌کرد.

پدرو دومینگو سالومه ستوان پیاده‌نظام در بسته مهروموم شده

و بزرگترین پاکت دستگاه فرماندهی، نامه‌ای را که پولوکامی پیش از

بریدن رگهای دستش نوشته بود، همراه می‌برد. آن کسی که به‌هنگام

رسیدن ترن سلام داده بود، به او گفت:

– می‌گویند بزودی جنگ منگی برآه می‌افتد، آن طرفها سروصدا

پیچیده که جنگ شروع شده... من آمده‌ام، چونکه خانواده‌ام در آن

یکی بندر است، بهتر دیدم که نزدیک آنها باشم. نباید که اتفاقات آدم

را با خانواده پراکنده‌اش ناگهان غافلگیر کند، عقیده شما این‌طور

نیست؟ و اگر تدارکات جنگی در کار است، خدا کند دفعه آخر باشد.

باید بالهای این اردکها را چید.

سالومه از دور در ایوانچه و اگون متوجه آدلائید و لوسرو شد که کلاه بدست خود را برجاده خم کرده و موهایش را به دست باد سپرده، جوان اصلا متوجه نشد که افسر به او نزدیک شده. تا او را عقب بکشد و از خم شدن بازش دارد.

— مردان از هیچ چیز نمی ترسند.

جوان با رنگ پریده و قلب به تپش افتاده، اعتراف کرد:

— من! چرا. ترسیدم.

— بابا چطور است؟

— حالا دوتا ماشین دارد.

— از قول من به او سلام برسان... و دیگر سرت را از واگون بیرون نکن، چونکه خیلی خطرناک است. ممکن است تخته سنگی یا میله— های تیرکی پیش بیاید که در دم آدم را بکشد.

سالومه به جای خود بازگشت، سیگاری آتش زد و به فکر فرو رفت، ترن ساعت شش و نیم عصر بمقصد می رسید. از ایستگاه تا وزارت جنگ، بلافاصله تحویل نامه و از آنجا به مهمانخانه و بی معطلی خواب و شاید فردا برگشت. فرمان است. بسته مهر و موم شده در زیر پیش سینه نیم تنه نظامی، این احساس را به او می داد که با خود توفانی حمل می کند.

لینو لوسرو آنجا بود، همراه پسرش. او به آنان راه داد که نزدیک شوند تا خود برپا ایستد و سلام دهد.

— از دیدنتان خوشحالم!...

و خود را آماده کرد که از جا برخیزد که لینو برای ممانعت او دست چپ را برشانه اش گذارد و با دست دیگر بگرمی دست او را فشرد و در حالی که ستوان برصندلی خود را عقب کشید تا در کنارش جایی برای نشستن به او تعارف کند، پرسید:

— کجا می روید؟

— به پایتخت و شماها؟

— مأموریتی دارید؟

– اینطور می‌گویند.

پیوآدلاییدو از صحبت آن‌دو استفاده کرد و جیم شد تا در ایوانچه واگون کمی باد بخورد و لااقل خود را چون خلبانان در نظر مجسم کند، بلی، با این‌طور رفتن، رفتن مثل حالا، اما میان دویال. در برابر ضربه‌های باد، چشمها را می‌بست و چند ثانیه بعد باز می‌کرد، چونکه وقتی آدم خلبان است نباید چشمها را ببندد. مبارزه می‌کرد تا مردمك چشم را که در معرض وزش باد و گرد و خاك و دود قرار داشت حفظ کند. بوی هوا به‌هنگام عبور از دشت عریان و بی‌درخت با آن بوئی که به‌هنگام فرو رفتن به تونلها استشمام می‌شود، بکلی متفاوت است. به خاك نشستن. منظره محو می‌شد. میدان فرودگاه. و ترن که به تونل داخل می‌شود و بار دیگر دشت ظاهر می‌گردد، ترنی بدون ریل، بدون چرخ، پروازکنان مثل کرمی که به‌وسیله بالهای کوچک پروانه‌ای از دود، نگاه داشته شود. لیتو به‌سالومه می‌گفت:

– این حرفها را در سلمانی نقل می‌کردند، کی می‌گفت؟ یادم نیست، اما آنجا بود که نقل می‌کردند، چندین نفر بودیم، یادم نمی‌آید کی تعریف می‌کرد، با شرح و بسط بسیار، دیده بودند که يك زیردریائی به‌روی آب پیدا شده، دوشنبه بود، بار دیگر چهارشنبه روی آب آمده، پس از آن خبر رسیده که اطلاعاتی صریح درباره وضع تدافعی براقیانوس آرام و از کانال پاناما به‌آن داده شده است. ستوان تذکر داد:

– کار خطرناکی است. و به‌نظر من اگر پولو این کار را کرده باشد...

– به‌همین دلیل دست به‌خودکشی زده...

– بله، می‌گفتم که اگر پولو کامی این کار را کرده باشد از طرف خود کرده، بدون اجازه دولت.

– البته، که بدون اجازه دولت است، اما در بقیه مطلب با شما هم عقیده نیستم که کامی از طرف خودش اقدام به این کار کرده باشد.

– پس از طرف کی؟

– رمز کار همین‌جاست.

نامهٔ مرد خودکشی کرده در زیر نیم‌تنه‌اش می‌لرزید، چنانکه گوئی در بسته‌ای که مهمترین پاکت دستگاه فرماندهی را حمل می‌کرد، استخوانهای خود او وجود داشت.

لوسرو دنبالهٔ حرف را گرفت:

— خلاصه، دولت باید در بزرگترین سرگردانیه‌ها افتاده باشد، فعلاً تهدیدی که از آن طرف مرز به سوی ما در جریان است، هر لحظه شدیدتر می‌شود و طبعاً ما به پشتیبانی یا نکیه‌ها احتیاج داریم و روزی که بفهمند ما با زیر دریائیهای ژاپونی همدستیم، ما را تحت فشار قرار خواهند داد.

— چه واقعهٔ غیر مترقبه‌ای! مثال درستی است که می‌گوید هر وقت فقیر بامش را می‌شوید، همان روز است که باران می‌بارد.
— علاوه بر اینها نقل می‌کنند که کامی نامه‌ای از خود گذاشته، نامه‌ای که روی میز قاضی بوده و ناپدید گشته است. احمق! همین امر به او می‌فهماند که در کار «مجمع عمومی» اش نیز دست‌های دخالت داشته است.

— آقای لوسرو، عقیدهٔ شما در این باب چیست؟

— عقیدهٔ من هم عقیدهٔ همهٔ مردم است که قطعاً کارمند عالی‌رتبهٔ «تروپیکالتانرا» این تقلب را کرده، اما از نظر شخص من. این توضیح فریاد اعتراض را بلند خواهد کرد...

و همینکه از جا برخاست تا به دنبال پسرش برود، او را دید که به سویش می‌آید، بار دیگر نشست تا حرفش را تمام کند و در حالی که با دست برزانوی افسر جوان می‌زد، ادامه داد:

— بله، فریاد اعتراض، چونکه وقتی قاضی در مزایدهٔ آنان حضور

داشته، دیگر لازم نبوده کسی را وادارند که این مدرک را از میان ببرد؛ چیز دیگر. آنان بدون آنکه آشکارا کلاهبرداری کنند، در موردی که اصلاً به صلاحشان نبوده، می‌توانستند آن را با نامهٔ دیگری عوض کنند تا رفع اتهام شود. تصور کنید که کامی هم اقرار کرده باشد که مبلغ کلانی از «تروپیکالتانرا» گرفته تا این پیامها را مخابره کند.

– اما اعضای این کمپانی همه اهل امریکای شمالیند.
 – آنان اهل هیچ‌جا نیستند... پول وطن ندارد... و اگر پیامها
 عوضی بوده و فقط به‌منظور اینکه یکی از کارمندان دولت را بدنام
 کنند چی؟

ستوان سالومه که نامه را در سینه‌اش حمل می‌کرد، از فکر اینکه
 مانع شده‌است که نامه‌ای به این مهمی به‌دست کارمندی از کمپانی یا به
 دست خود قاضی برسد، بسیار بر خود می‌بالید. لبانش مزه شیرین نسیم
 دشت را می‌چشید، همه سنگینی نمکین بندر را پشت سر نهاده تا به
 فضائی شیرین وارد شوند.

در این حیص و بیص پیوآدلایدو جلو پدرش سبز شد و گفت:

– بابا دلم می‌خواهد خلبان بشوم.

لینو دست او را گرفت و ضربه‌های نوازش‌کننده‌ای بر آن زد که
 با آهنگ حرکت ترن متناسب بود، اما جوابی نداد.

– بابا، من...

– بسیار خوب، خواهیم دید.

ستوان پرسید.

– در پایتخت کار دارید؟

– بله، کار دارم. احتیاج به چند ماشین کشاورزی دارم تا کار
 زراعت را براه بیندازم. شما حتماً درباره‌ی لیسترمید چیزهائی شنیده‌اید؟

– آقای لوسرو، از آنچه از موزستانها درباره‌ی این مرد گفته می

شود، چنین برمی‌آید که مرد بزرگی بوده‌است.

– نظر مرا بخواهید، در عمرم مردی با قلبی تا این حد رؤوف

ندیده‌ام، همیشه در این آرزو بود که دسته‌ای از کشتکاران موز را به

وسیله‌ی شرکت تعاونی کار و سرمایه به‌چنان قدرتی برساند که بتوانند

سرزمین ما را از استثمار شومی که گرفتارش بودند، نجات دهند. اگر

عمر انسان به‌دنیا باقی باشد، چه آهنگها که نمی‌شنود!

– و شما، چنانکه از قرائن پیداست، تصمیم دارید همان نقشه را

دنبال کنید.

– بله و به‌همین دلیل است که زندگی در شهرهای بزرگ را مانند

کو خوبول و خانواده آیوگگ گائی تان نپذیرفتم.
 - آخر برای آنان چنان منظره‌ای از آن شهر ترسیم کردند که
 دیوانه‌وار مشتاقشان ساخت.

- هرکسی با مغز خودش فکر می‌کند.

- شما در این نقشه یار و یاور بسیار خواهی یافت، اگر به من
 مرخصی می‌دادند، حاضر بودم با چشمان بسته با شما همکاری کنم.
 - چه از همکاری شما بهره مند بشوم، چه نشوم، در هر حال از
 اعتمادتان متشکرم... تصور می‌کردم که وظیفه اخلاقی من در برابر
 دریافت چنین ارثیه آن بوده است که در عین حال که آن فلز سرد را
 می‌پذیرم، آتش و حرارت زندگی را که لیسترمید و دونیالیند را نیز
 به تحرك وامی‌داشت، بپذیرم.

نام لیلند برلبهایش باقی ماند: لیلند، با آن خاطره موهای طلائی
 متمایل به سبز پیش چشمش ظاهر شد، در حالی که ترن آهسته برخط
 پیش می‌رفت، بدون صدا و در قبرستانی از درختان موز قطع شده...
 و او، آن زن حالا دیگر مرده است.

- بابا، امشب مرا سینما می‌بری؟

- اگر فرصت کردم.

- باید دوچرخه هم برایم بخری، گالش هم بخری.

مسافران از سرما و گرسنگی و خواب در رنج بودند و از خستگی
 کوفته و هنوز هم تا رسیدن، وقت زیاد باقی بود.

- بابا منو سینما می‌بری؟

ستوان پرسید:

- در سینما چه می‌خواهی ببینی؟

- چی؟ خوب هرچه بدهند، منظره.

روشنائی روز فرو می‌رفت و کم‌کم چهره‌های مسافران را محو
 می‌کرد. دیگر جز هیکلشان چیزی تشخیص داده نمی‌شد، هیکلها بر
 نیمکتهای... احساسی که به هیچ‌جا نخواهند رسید، احتیاج به دانستن
 ساعت دقیق در هر آن...

- بابا، منو سینما می‌بری؟

— چرا می‌خواهی به سینما ببرمت، درحالی که از همین جا می‌توانی،
کوچه‌های روشن، مردم، اتومبیلها را تماشا کنی، همانطور که در سینما
تماشا می‌کنی.
و واقعاً حرف درستی بود. قطار بسرعت از برابر منظره سینمایی
شهر می‌گذشت.

باد شمال شهر را جارو می‌کرد، دریای آینه‌ای در سیاهترین درجه
رنگی خود، شهر خالی در معرض باد شمال و سکوت، در میان خانه‌های
پست و در خواب عمیق خویش چمباتمه زده بود. آسمان بنفش، از آن
شبهای بنفش که ستارگان یتیم فضای بینهایت را عظیمتر جلوه می‌دادند.
و از جانب مغرب، آتشفشانها بی‌اعتنا به حوادثی که میان بشر اتفاق
می‌افتد، آتشفشانها که به اوج عظمت ابرها دست می‌یابد.

ستوان سالومه اتومبیلی گرفت تا به وزارت جنگ برود، معاون
در دفتر کارش به انتظار او بود و بیدرتنگ و تقریباً بدون سلام دادن،
او را به اتاق وزیر راهنمایی کرد و سالومه بسته شامل نامه خودکشی
را به او تقدیم داشت. وزیر نه به او جواب گفت، نه سلام داد، نه نگاهی
انداخت. به محض دریافت بسته در دست سیاه کوچکش — وقتی از آستین
پریراق و گلابتون دوزی سرلشکری بیرون می‌آمد، کوچکتر و سیاهتر
می‌نمود — او را ترك کرد و با پاهای کوچک سرخپوستی و سبیلهای
سفید، خرس‌آبی، طول راهروی روشن و براق را طی کرد و از فرش
سرخ و از میان آجودانها با حمایلها و دربانهای شتابزده و دست و پا
گم کرده، گذشت.

معاون به سالومه یادآوری کرد که برای شب مهمانخانه‌ای پیدا
کند و برای دریافت اوامر باز گردد. مهمانخانه کوچک معمولی، چونکه
معلوم نیست چه ساعتی بدنبالش خواهند فرستاد.
مهمانخانه‌دار «هتل ترن» که از بس به دنبالش عینکش لای کاغذها
و دفترهای اداری گشته بود، عصبی بنظر می‌آمد، گفت:

— اتاق شماره ۱۴

و مستخدمی سیاه به سیاهی قیر، چمدان و اسبابهای سالومه را گرفت و با صدای بسیار آهسته پرسید:

– تو به جنگ می‌روی؟

کلمه «تو» به طبع ستوان خوش نیامد و جوابش را نداد. مستخدم به لبخندی اکتفا کرد.

اتاق شماره ۱۴... حتی چراغ را روشن نکرد. اتاق بلائی بود برای خواب صدها و هزاران مسافر که به وسیله ضربه‌های مشت بر در از جا می‌پریدند تا سر ساعت به قطار برسند. خواب بریده بریده و ناقصی که برای هیچ‌کس چیزی نبوده و نیست جز حسرتی عمیق و عظیم برای هرگز بیدار نشدن، برای بسته نگهداشتن چشم و هرگز آن را به روی صبح نگشودن.

منتظر ماند تا مستخدم کورمال کورمال در تاریکی چمدان و اسبابهای او را کنار تخت گذاشت و خارج شد، (بی آنکه از پای بی‌کفشش کوچکترین صدائی برخیزد) و کلید را به رسم مهمانخانه و آداب مخصوص مسافران موقت، از پشت در برداشت.

پیرمرد که همین چند لحظه پیش عقب عینکش می‌گشت، بالاخره آن را در دفترچه تلفن پیدا کرد و خود را خوشبخت‌ترین مرد دنیا بشمار آورد، سالومه را به دفتر مهمانخانه احضار کرد و گفت:

– سرکار ستوان، گوش بدهید، باید این دفتر را از اسم خانوادگی، نام کوچک، سن، بلیت، شغل، جای تولد، محل سکونت، پر کنید و مشخصات دیگر خود را نیز در آن یادداشت کنید.

– چه احتیاجی به این همه چیزهاست؟

– همیشه این‌طور بوده است، اما اکنون به مناسبت این خبرها که از جنگ در مرزها می‌رسد، کار بدتر شده است.

باد شمال همچنان می‌وزید، و لحظه‌هایی به گردباد تبدیل می‌شد. افسر بناچار به شکل اریب راه می‌رفت، تا توده باد را که غالباً موجب توقفش می‌گردید و قدم‌هایش را به حالت رقص به عقب می‌کشاند،

بشکافد.

فریادی زنانه از پشت در برخاست:

— خدا حافظ ستوان! شما پرواز می‌کنید!...

مردمی که در جهت باد حرکت می‌کردند، چون بخار متصاعد می‌شدند، گرد و غبار مانع دید می‌شد. گرد و غبار، کاغذ، همه چیز در میان حرکت لرزان چراغهای برق در گوشه‌کوچه‌ها و درمیان فرار آمیخته با ناله‌سگهای ولگرد که خود را برای عبور از چهارراه جمع می‌کردند، به‌سوی بامها در پرواز بود.

در پناه باد و درخانه‌ها و پشت دیوارها، درها، پنجره‌ها، گردباد دیگری زنجیر می‌گسست؛ گردباد جنگ به‌شکل اخباری که تکرار می‌شد، تکرار می‌شد، به‌شکلی سائیده نشدنی، اگرچه خاموشی از حرف زدن بدتر بود، زیرا در آن صورت جنگ هم با سکوتی مرگبار خاموش می‌گشت. خانواده‌ها داشتند می‌خواهیدند و فقط در این هنگام بود که زوزه باد شمال زوزه‌ای تقریباً بشری بگوش می‌رسید، در حالی که تکه‌های روزنامه روز را که همه طرفدار جنگ بودند باخودهمراه می‌برد، چنانکه گوئی با اقدام خود می‌خواست بفهماند (آنها را با خشمی چون غول روان برزمین می‌کشید، به‌دیوارها می‌کوبید، به‌سطلهای خاکروبه پرتاب می‌کرد، یا به‌داخل سوراخها مدفون می‌ساخت) بفهماند که از آنچه در این روزنامه می‌خوانید، هیچ چیز حقیقت ندارد. باد از شمال می‌آمد. از سرزمینهای در حال مشاجره و مکابره و می‌خواست بفهماند که این داستانهای جدال و کینه‌ورزی هیچ‌یک حقیقت ندارد... بعکس آنها نغمه‌های عاشقانه زمین و آسمان همچنان ادامه دارد، نغمه‌عاشقانه زمین و بشر، شیرینی زندگی در کارخانه‌های قند. دودهای آرام بر بام کومه‌ها، نوها و دوشیدن‌گاوها، گیتارها، اسبهای نر و مادیاها، اشکهدار بیدار بیخوابیهای شبهای عزا و ماتم... گفتگوهای دیوانه‌وار در جشنها، همه‌جا نظم زندگی، شیرینی زندگی... باد از شمال می‌آمد، چون پیکی خسته از سرگشتگی در شهر، بی‌آنکه کسی به پیامش گوش فرادارد، او همه چیز را با خشم خویش از پا در می‌افکند و حتی اگر قدرت داشت همه چیز را از بیخ برمی‌انداخت، شهر را از بن برمی‌انداخت، شهری که

چون دیوارهایش و شبهایش کر و کور بود.
 ستوان سالومه لحظه‌ای توقف کرد، يك سیگار!... اما جز خرده
 توتون در جیبهایش چیزی نیافت. خوب پائین تر می‌خرد، بشرطی که
 پیدا شود، چونکه همه‌جا بسته است. در مرکز شهر ممکن بود پیدا کند.
 چه ملال آور است بدون سیگار ماندن! قدمها را تند کرد تا هم زودتر
 برسد و هم راه رفتن سریع بیشتر گرمش کند. آمدن از بندر و یکباره
 مواجه شدن با چنین شبی! یخ‌بندان می‌شد و او بدون پالتو بود، بی‌آنکه
 دیگر از ربودن نامه پولی‌کامی از روی میز قاضی احساس غرور کند.
 غرور برای جنایت؟ بله! آقا! جنایت در خدمت وطن. در جنگ مثل در
 جنگ و در جنگ همه از کشتن یکدیگر احساس غرور می‌کنند، چیزی
 که خود جنایتی است، جنایتی شدیدتر از ربودن مدارك.

کمی دورتر در کوچه‌ای افقی، روشنی دکانی باز به چشم خورد.
 اغذیه‌فروشی «دیچوسوفوئی ۱۳». در آستانه دکان پرسید:

— سیگار دارید؟

زن دکاندار، زنی چهل‌ساله که در هر دستش تنگ عرق بالیوانهای
 بر روی هم چیده‌ای داشت که برای دسته‌ای از مشتریان ساکت خود
 می‌برد، پرسید:

— چه مارکی می‌خواهید؟

— چاپین ۱۴ و کبریت.

— کبریت هم می‌خواهید.

— بله، لازم دارم.

زن با صدای مردانه‌اش گفت:

— و برای آن دهان کوچولویت چی؟

پس با چالاکی و لبخند زنان به‌کار خود ادامه داد. در هر دست تنگی
 برای مصرف دوباره مشتریان، پس از آن در حالی که به یکی از مشتریان
 که با حرکتی عصبی به‌حالت اطاعت دست را از جیب بیرون کشید،
 گفت:

۱۳. Dichosofui صنعت لفظی که مفهوم «من خوشبخت بودم» را در بردارد.
 14. Chapin.

— لیوانتان را جلو بیاورید!

بار دیگر روبه افسر کرد و از حرفهای خود چنین نتیجه گرفت:

— سرکار ستوان در مقابل دو تنگ عرق. هیچ تشنگی نمی‌تواند

مقاومت کند!

سالومه بادیدن آن همه خوراکیهای لذیذ که برپیشخوان و در زیر

سرپوشی سیمی چیده شده بود، منظره‌ای که حتی از بویش اشتمها

برانگیزتر بود. احساس کرد که میل به خوردن یافته و هنگامی چشمش

به آلاچیقی افتاد که در حیاطکی بامیزهای متعدد آماده پذیرائی بود، رفت

و آنجا نشست. علاوه بر سیگار و کبریت آبجو و نان برشته و ساردین

سفارش داد.

دختری موقه‌ه‌ای، با پستانهای درشت اسبی، خواب‌آلوده که

برای خدمت او ازجا برخاسته بود، پرسید:

— چیز دیگری میل ندارید؟

پس از آن تلوتلوخوران هرچه را سفارش داده بود، برایش آورد.

— با آن عطر ملایمی که بویش را آنقدر از نزدیک می‌شنوم، باز هم

می‌پرسید، چی میل دارم؟

دختر با پرخاشگری جواب داد:

— یالله! اگر با این دستم نمی‌خواه‌بونم تو پوزه‌ات، برای این است

که نمی‌خوام کاربدی از من سربزند.

— خوب، جانم پس حالا که می‌دانی چه خواسته‌ام، دیگر چرا سؤال

می‌کنی، چونکه وقتی مشغول خوردن نان و ساردین بودم این سؤال را

کردی، من هم آن جواب را دادم.

— کدو تنبل!

— جلو بیائید، دلم می‌خواهد که اسم این مؤسسه همیشه در خاطر من

بماند. چی، دیچوسوفوئی! دیچوسوفوئی!

— کجا می‌روید؟

— آیا حقیقت دارد که بعد از این خوشبخت می‌شوم؟

— کجا می‌روید؟ دیر می‌شود... و هنوز آبجوتان را نخورده‌اید.

— می‌خواهی خودت آن را سربکشی؟

— با من خودمانی حرف می‌زنید؟ ... نصف ... تا این نصفه لیوان می‌خورم ... بدتان نمی‌آید؟ ... آخر من يك مشت مرض دارم ...

— اسمت چیه؟

— اول حدس بزنید، آن وقت می‌گویم ...

دختر لیوان آبجو را تا ته سر کشید. ستوان نیم‌تنه نظامی خود را کنار زد تا ساعت را ببیند، درست سر ساعت بود. ساعت سفارش دادن نان دیگر و آبجوی دیگر.

— نان با سوسیس می‌خواهید که بالاخره چیز مناسبی برای خوردن

باشد.

— سوسیس شاید برای تو مناسب باشد، نه برای من.

دختر تلوتلوخوران با آن کلاه کپی بر روی موهای سیاهش، دور شد، ستوان از صندلی برخاست تا او را صدا کند و بگوید: «دو لیوان آبجو به‌جای یکی.» و برای آنکه حالت رقصی را که دختر در حین راه رفتن به‌خود می‌گرفت از چشم دور نکند، گفت:

«چه‌ماری! ...»

— بالاخره نگفتی اسمت چیه؟

— قبلا به‌سلامتی من بخور.

— بسیار خوب. به‌سلامتی!

— هر وقت این‌کار را ملایمتر انجام دادی، اسمم را می‌گویم ...

به‌سلامتی، سرکار ستوان، خوشبخت باشی!

— خوب است، من از اینجا که رفتم به‌خود می‌گویم «در اینجا

خوشبخت بوده‌ام! ...»

— برای این کلمه‌ها دو آبجو کافی نیست. بهتر است بگوئید:

«دولیوان و نیم آبجو، چونکه همین قدر را از لیوان اولی شما دزدیدم، اما دفعه بعد که آمدید بیست آبجوی دوبر می‌آوریم، آن وقت خاطر جمع باشید که اگر چاردست‌وپا هم باشد وقتی از اینجا رفتید مثل پرنده کوچکی آواز خوانان زمزمه می‌کنید «دیچوسوفوئی! من خوشبختم! ...»

ده انگشت برقی بر ماشین تحریری در وزارت امور خارجه کوبیده

می‌شد، رونوشت نامه پولوکامی و ترجمه‌اش به انگلیسی. فردا باید از آن چند رونوشت و چند فتوکپی برداشت. در دفتر وزارت، خزانه‌دار کل چون استخوانبندی‌کشوری‌مرده، سفیر امریکا، نمونه برجسته‌خرجین و وزیر جنگ خمیده قامت از شدت سالخورده‌گی، گنگ و خرخرکنان چون گربه، با یکدیگر صحبت می‌کردند.

سفیر ایالات متحد، از خواندن نامه کامی و ترجمه‌اش به انگلیسی مثل پیراهنش زرد شد. آگاه‌ساختن او از محتوای این مدرک پیش از اطلاع از طریقه رسمی، طریقه‌ای دوستانه و خودمانی بود.

وزیر خارجه رشته کلام را بدست گرفت... وی فکها را آن‌چنان بحرکت درآورد که عضلاتش از زیر پوست نمایان گردید، همچنانکه در نقشه زیست‌شناسی برای مطالعه علم تشریح نمودار است.

– تحقیق درباره حقیقت این ادعا کار آسانی است و درباره مبلغ کلانی که تلگرافچی دریافت کرده است، ما اوراق لازم را در دست داریم و می‌توان تحقیق کرد که آیا شماره‌های آن با سلسله‌شماره‌هایی که در این روزها کمپانی به وسیله آنها پرداخته‌های انجام داده، مطابقت دارد، یا نه.

اعلانهای برقی که بر نوك بناهای کوچه‌های مرکزی روشن و خاموش می‌شد، با رنگ‌هایشان ستوان پدر و دومینگو سالومه را چون لباسی می‌پوشاند و برهنه می‌کرد، روشنایی رنگارنگی که هرگز جز در مراسم آتش‌بازی ندیده بود، ایستاد تا رفت و آمد سرخ‌این‌نورها را، جدالشان را، مسابقه‌شان و ضربه‌هایشان را تماشا کند که انعکاس آنها پالتو نظامی را به رنگ سرخ، بنفش، سبز و پس از خاموشی به رنگ سیاه درمی‌آورد، نور که محو می‌شد همه‌چیز را نیز محو می‌کرد، چنانکه گوئی شلیکی ناگهان آن را در تاریکی جاودان فرو می‌برد. ستوان راه رفتن را شروع کرد تا از میدان آرماس ۱۵ دور شود و خود را به وزارت جنگ معرفی کند.

این بار معاون با ملاحظت بیشتر با او رفتار کرد و برای آنکه سر حرف را باز کند، از او دربارهٔ هوا و این که در بندر باران می‌آید یا نه، سؤال کرد.

— رگبارهایی وجود دارد، اما هنوز زمستان شروع نشده، هر وقت که باران زمستانی آغاز شود بارانی جدی است.

— سرکار ستوان. من خود با آن منطقه آشنائی دارم، چونکه جوانیم را به سوختن در این اقلیم گذرانده‌ام... چه آب و هوای کثیقی، خدایا! وقتی یادم می‌آید، سردم می‌شود مالاریائی که از آن دوره به آن مبتلا شدم، خوشبختانه موقت بود. اما حالا اوضاع عوض شده، گذشته را می‌بایست دید...

و پس از لحظه‌ای که در طی آن تقریباً يك قوطی کبریت را حرام کرد تا ته‌سیگار برگیش را روشن کند، دنبالهٔ حرف را گرفت:

— آقای وزیر هنوز برنگشته. شما فردا عزیمت نخواهید کرد... اگر اجازهٔ بازگشت داده نشود، باید که بازم منتظر بمانید.

صدای تیک تاک ساعت دیواری که در ضمن پک‌زدن معاون به سیگارش، قطع می‌شد، با افکار افسر همراهی می‌کرد: «دیچوسوفوئی! خوشبخت بوده‌ام.» به فکر دختر پیشخدمت دکه افتاد، دختری درشت‌اندام و سهل‌الوصول، و با شنیدن این حرف که همین‌حالا به او اجازهٔ بازگشت داده نمی‌شود و بیش از این باید در انتظار بماند، مصمم گشت که مهمانخانه را تغییر دهد و جایی را بیابد که آبرومند باشد — خوراکیهای این دختر چاق و چله چه اشتهاآور بود — و از نظر جا و مکان مرکزی‌تر، جایی که قبلاً منزل کرده بود به انسان آن احساس را می‌داد که همهٔ مردم مشغول سوارشدن به‌ترند. بی‌خود نیست که به مهمانخانه آن اسم را داده‌اند، و او نمی‌خواست دختر پیشخدمت را به «هتل‌ترن» دعوت کند، زیرا مثل این بود که او را به عمارت «آبه‌سه‌در ۱۶» بکشاند، خانه‌ای که درهای اتاقهایش همه روبه‌کوچه است و برهردی یکی از حروف الفبا ثبت شده و برای هر حرفی عشقی که داخل می‌شود و عشق دیگری که خارج می‌گردد...

ورود آقای وزیر رشته رؤیاهای تند این دومرد را قطع کرد که دقایق را می‌شمردند یا شاید هم نمی‌شمردند به علت آنکه زمان را فراموش کرده بوهند، معاون انتهای سیگارش را از آب دهان خیس می‌کرد و ستوان در عالم خیال چیزهای شیرینی را با دخترک پیشخدمت مجسم می‌کرد... «دیچوسوفوئی...» صدای شمشیر و مهمیزهای آجودانها، قدمها و صداها در بانها ورود وزیر کم‌حرف را اعلام می‌کرد. معاون فقط فرصت یافت که پیش از عبور از دری که به اتاق وزیر باز می‌شد، سیگار برگ را به جاسیگاری بیندازد.

پس از آن آرام آرام مثل کسی که از اتاق بیماری خارج می‌شود، به دفتر خویش بازگشت.

– ستوان! همین الآن شما را احضار می‌کنند، اینجا در کنار در منتظر باشید... اینجا بایستید، کنار در، اینجا، اینجا...

ژنرال سالخورده، صاحب مقام عالی وزارت جنگ به مناسبت ربودن نامه کامی، به او تبریک گفت، کامی که عضوی نالایق خواندش، با وجود آنکه در برابر سنگینی جنایت درباره وطنش ترجیح داده بود که این مدرک را امضا کند و خود را نابود سازد.

به او فهماند که برایش ترفیع در نظر گرفته شده، درجه سروانی، و که او در پایتخت خواهد ماند تا اطلاعات لازم را بدست آورد و گوش به فرمان او امر نظامی، برای خدمت اضطراری به میهن در زمان جنگ بماند.

سروان جدید احساس کرد که قلبش از چیزهایی مملو گشته که قابل دیدن نیست: شرافت، لیاقت، افتخار! و به هنگام دست فشردن – در میان سکوت نقشه‌های آویخته به دیوار که چون زبانهای بود از قعر دهان باز در حال خمیازه – اگر دست وزیر از ضعف پیری می‌لرزید، دست او از شدت هیجان مرتعش بود... چرا در آن لحظه به فکر سرگرد افتاد؟ بله، او به سرگرد می‌اندیشید و عبارتهای تشکرآمیزی در ذهنش ترکیب می‌کرد، به سرگرد می‌اندیشید که ممکن است او هم به ترفیع درجه نایل آید.

معاون به نوبه خود به او تبریک گفت، اما در دفتر شخصیش و با

رفقای دیگر ارتشی، زیرا در اتاق وزیر از نو بسته شد.
 تازه سپیده دم آغاز شده بود که او به «هتل ترن» رسید، زیرا خیلی
 زود به خارج شهر رفته بود تا منزل دیگری پیدا کند.
 پیرمرد دفتردار مهمانخانه گفت:
 - اتاق شماره ۱۴ خالی است.
 و پس از آنکه پیشخدمت را صدا کرد تا چمدان و اسبابهای او
 را بیاورد، از دریافت پول اتاق شب گذشته امتناع کرد.
 - نه، آقای افسر، به هیچ وجه... کاش جوانتر بودم و می توانستم
 به جنگ بروم... چطور توقع دارید که از شما پول قبول کنم؟...
 پیشخدمت هم نمی خواست انعامی بپذیرد.
 - به فکر هستم که این هفته خود را معرفی کنم و امیدوارم که مرا
 در قسمت شما بپذیرند. انعام من در آن وقت، جنگ در کنار شما
 خواهد بود.
 به او دست داد، دستی از ریشه‌ای بینوا که تازه از زمین بیرون
 کشیده بودند...

۱۵

لوسرو پیوسته این نکته را به پسرش یادآوری می‌کرد:

– سلام بکنی، برویم، بد ادائی نکنی.

آقای میکر تامپسن که به طرف پیوآدلاییدو پیش رفت و دستش را برای فشردن دست او دراز کرد، پرسید:

– آقا موشه همهٔ زبانش را خورده، يك تكه كوچك هم برای سلام کردن باقی نگذاشته؟

– میستر تامپسن، حالتان چطور است؟

– جانم مثل همان وقتها که شما هنوز سهامدار کمپانی نشده بودید، و این جوان چی می‌گوید؟ بابی باید تو کوچه باشد در اینجا کارها بعکس است، سگها تو خانه‌اند و بچه‌ها تو کوچه. اصلا این بچهٔ کوچه است، اما نه مثل تو که ظاهراً باید رفتار خوبی داشته باشی.

– تا حالا بله، میستر تامپسن...

– خوب، برویم، بابا را اینجا بگذاریم و به دنبال بابی بگردیم تا تو را با او آشنا کنم.

– میستر تامپسن زحمت نکشید، چونکه مدت زیادی اینجا نمی‌مانم...

– لوسروی عزیز، در این خانه که متعلق به خودتان است، نه پزشك راه دارد و نه عیادتهای پزشك!

پس از آن با پیوآدلاییدو از انتهای تالار که به سبب نداشتن اثاث زیاد، به نظر بسیار جادار و وسیع می‌آمد، بیرون رفت: اثاث آن عبارت

بود از يك نیمکت فنری، دو صندلی راحتی دسته‌دار در طرفی و در قسمت مشرف به باغچه میز درازی انباشته از روزنامه و مجله و کتاب، قوطی سیگار و در قابهای نقره‌ای عکس مایاری، دونیافلورا و اورلیا، همانها که در منطقه موزستان همیشه روی میزش قرار داشت و هنوز سالم مانده بود و این خود معجزه‌ای بود، زیرا بابی با توپهایش کار هرچه شکستنی بود، یکسره کرده بود و حتی بردیوارها، جای ضربه‌های توپ دیده می‌شد مثل جای تصادم گلوله.

روشنائی صبح اتاق را با نور عمیقی چون آب شفاف شستشو می‌داد، نوری که تنها شفافیت گرداب، آن را در خود نگه می‌داشت. چه تفاوتی میان این نور و نور بندر بود که به محض برآمدن خورشید سراسر فضای آسمانی تا کوچکترین اتاقها، همه را در برمی‌گرفت و همه اشیاء و حتی خودش را، که زندانی تلالؤ مشعشع هر ذره نورانی بود و بناچار از غلظت خود می‌کاست تا قدرت حرکت داشته باشد. اینجا، نه، اینجا در شهر تقریباً در ارتفاع دوهزار متری از سطح دریا، آفتاب از افق بیرون می‌آمد و هیچ چیز را در بر نمی‌گرفت، فضای گود شناور در روشنی آن چون آئینه‌ای راکد برجای می‌ماند، همه چیز چون رؤیا بنظر می‌آمد، رؤیائی در خلأ رؤیا، هیچ چیز ملموس نبود، هیچ چیز واقعی نبود، همه چیز در این نوری که مستقیم نمی‌تابید و فقط انعکاس نور بود، موجودیت خود را از دست می‌داد.

میکرتامپسن در حالی که دنباله حرف را گرفت، گفت:

— او را با بابی تنها گذاشتم تا با هم دوست بشوند، اما پسر شما حتی به او دست نداد. خوب لینو حالت چطور است؟ کار و بار چطور است؟ بنشینیم... يك صندلی جلو بکشید، نمی‌دانم سیگار می‌کشید یا نه...

بابی و پیوآدلایدو، در لحظه‌ای وارد شدند که لوسرو و میکرتامپسن قبل از نشستن سیگاری روشن کردند، یا بهتر بگوئیم، میکرتامپسن با فندک سرخ طلایش، سیگار مهمان خود را که خاموش بر لب داشت، روشن کرد. بابی به لینو سلام داد و جلو رفت و در سوراخ گوش پدر بزرگ چیزی گفت که پدر بزرگ با صدای بلند آن را تکرار کرد تا

لینو بشنود و به پسر تذکر داد که در حضور دیگران درگوشی حرف زدن علامت بی ادبی است و بعد توضیح داد:

— از من می‌خواهد که از شما خواهش کنم که پسرتان را همراه خود به گردش ببرد.

اما توضیح غیر لازمی بود، زیرا همان وقت که حرف نوه‌اش را که پنهانی به سوراخ گوشش فرو کرده بود بلند تکرار کرد، لوسرو همه چیز را دانست. لینو اظهار نظر کرد:

— تنها اشکال کار این است که من قصد ندارم مدتی طولانی اینجا بمانم، کارهای دیگری هم دارم که باید انجام دهم...

— اگر دلیلش این است، نگران نباشید، بچه‌ها بروند، گردش کنند و هر وقت برگشتند، می‌فرستمشان به مهمانخانه شما.
— اسباب زحمت است...

— به هیچ وجه، راننده در سراسر روز بیکار است. اما بابی مواظب او باش.

لوسرو از پسر پرسید:

— دستمال داری؟

پس از آن به او نزدیک شد و دستمال و چند سکه پول به او داد.

میکرتامپسن وقتی پسرها بیرون رفتند، با فریاد گفت:

— چه سن پرسعادتی! برای آنان و برای ما، لوسروی عزیز، زندگی

من فقط بسته به وجود این نوه است. خوب احساسات را کنار بگذاریم

و به کارهایی بپردازیم که موجب دعوت کردن شما به این خانه شد.

چند رشته موی سفید برکله میکرسالخورده و در میان موهای

بور و مسی رنگش برق می‌زد، چون برق کرم شب تاب، دست راست

را بالا برد و در حالی که سر را خم کرد، شست و انگشت سبابه گشوده به

شکل انبر را برپلکهای بسته فروکشید، چشمان را به این طریق مالش

داد، آنگاه انگشتان را بر روی بینی به هم وصل کرد.

پس سر را با قاطعیت بلند کرد و مردمک تارش که گوئی بر اثر

گذشت زمان کهنه شده بود، با حالتی صمیمانه بر صورت آفتاب سوخته

مهمان متوقف ماند، مهمانی که او را «آقای لوسرو» صدا می‌کرد و نه

«دون لینو». «آقای لوسرو» تقریباً «میستر لوسرو» بود، در حالی که «دون لینو» چیزی از رنگ محلی و دهقانی در خود داشت.

— آقای لوسرو، نقشه ادامه اقدامات زن و شوهر استونر یا به قول شما مید و حق تقدیمی که در طرحهای خود به آن داده‌اید، یعنی تشکیل شرکت تعاونی محصول بسیار قابل احترام است.

لینو با حرکتی موضوع را تصدیق کرد، در حالی که نسبت به این مرد سالخورده و هرآنچه می‌گوید عمیقترین سوءظن را در دل حفظ کرده بود.

— بدبختانه، آقای لوسرو، ثروت رشته کلاف رؤیاهای بلنسد پروازانه، کلاف نفرت و انزجار و کلاف پستیهاست و انسان تا آن حد می‌تواند از آن جدا ماند که رشته موئی را فی‌المثل با شانه از انبوه موهای خود کنار زند، بظاهر رشته مو کنارزده شده، اما در واقع همچنان به موهای دیگر پیوند دارد و از همان موادی تغذیه می‌کند که در پوست سر برای تغذیه همه موها وجود دارد، مواد خوب یا بدی که در ریشه مو نهفته است. شما آقای لوسرو کوشیده‌اید تا سهامی را که در «تروپیکال پلاتانرا» به شما و برادرانتان تعلق دارد، به راه جوانمردانه‌ای بیندازید تا از خط‌مشی لیسترمید پیروی کنید، اما این عمل بظاهر انجام گرفته و در واقع سهام شما همچنان به تغذیه خود از همان موادی که دیگر سهامها تغذیه می‌کنند، ادامه می‌دهد.

مکثی کرد و ادامه داد:

— و آقای لوسرو، در ورای این سهامها، امروزه کشمکشی مرگبار بوجود آمده، که تا سرحد برانگیختن جنگ میان کشور شما و کشور همسایه پیش رفته و چیزی نمانده است که در کمال خونسردی، این دو کشور را به جنگی مسلحانه بکشاند.

— و شما، میستر میکرتامپسن خیال می‌کنید که کار به آنجاها بکشد؟ امروز صبح من با وکلای خود مشورت کردم. آنان تصور می‌کنند که مسئله مرزی با حکمیت واشینگتن حل شود.

— درست، ترس من از همین جاست. مسائل از چه جاها سرچشمه می‌گیرد و در این دعوا، شماها هستید که بازی را باخته‌اید، زیرا اگر

شما ببازید، شما و ما در «تروپیکال پلاتانرا» زیر سلطه «فروته میل کمپانی» می‌افتیم که در جزایر کارائیب واقع است و هیأت مدیره آن وحشتناکترین و حریص‌ترین مردمانند. همین «فروته میل کمپانی» است که این کشمکش مرزی را براه انداخته، بی‌آنکه کمترین غمی درباره منافع ارضی کشور همسایه داشته باشد، هدف او بکلی چیز دیگری است هدفش این است که کار را به «تروپیکال پلاتانرا» بکشاند و بر سرنوشت این کمپانی حاکم گردد.

چشمان قهوه‌ای‌رنگ کشتکار سالخورده موز، حرارت و برق از بین رفته خود را بازیافت. تاحدی که تأثیر حرفهایش بر صورت لوسرو آشکار گشت. پس ادامه داد:

— گروهی از سهامداران کاملاً مقتدر، می‌کوشند که از بدتر شدن کارها جلوگیری کنند و به وساطت دخترم اورلیا از من خواسته‌اند که به شیکاگو برگردم. حال من باید با کاردانی روشی پیش گیرم که این کشور در حکمیت آینده چیزی از سرزمین خود را از دست ندهد و خودمان هم زیر سلطه «فروته میل کمپانی» قرار نگیریم. مقصود اصلی این است.

— پس شما به شیکاگو برمی‌گردید؟

— این امر بستگی دارد... بستگی دارد...

عضلات صورت را جمع کرد و بهم فشرد، زیرا از کشیده شدن رشته کلام به زادگاهش درد غربت شدیدی احساس کرد، اما از خود در برابر این درد دفاع کرد تا عضلات صورت را به حال همیشگی برگرداند، پس با آن خطوط توانائی و استقامت از نو حمله کرد:

— آقای لوسرو، این اختیار را به خود دادم که از شما خواهش

کنم به فوریت اینجا بیایید، چونکه بزودی به آرای شما به عنوان سهامدار احتیاج خواهیم داشت تا مرا به عنوان رئیس کمپانی انتخاب کنند، اگر این کار با قاطعیت انجام گیرد، خواهم کوشید تا از جنگ اجتناب شود، بیش از هر چیز اجتناب از جنگ، پس از آن دنبال کردن موضوع حکمیت که به نفع کشور شما تمام شود.

لوسرو از جا برخاست تا به عنوان خداحافظی به او دست بدهد.

سوءظن لحظه‌های پیش از میان رفته بود و او دیگر سراپا شور و التهاب بود. میکرسالخورده با مشت بسته گفت:

— نباید پیش از موقع فریاد پیروزی برآورد و شما درباره این موضوع هم حتی با وکلایتان کمتر حرف بزنید. هر نوع افشای راز از طرف شما ممکن است برای نقشه ما شوم باشد و کشور شما قطعاً بزرگی از خاک خود را از دست بدهد و ما زیرسلطه «فروته‌میل کمپانی» درآئیم. — از همین امروز آرای ما را به حساب بیاورید. چه داستانی! به محض اینکه به بندر سرازیر شدم، با برادرانم در این خصوص صحبت می‌کنم و آنان را در جریان همه چیز قرار می‌دهم.

— بله درباره این موضوعها، مناسبتر است که شخصاً و با محافظه‌کاری بسیار زیاد رفتار کنیم. با در نظر گرفتن هدف کلی که برنده شدن در مسائل مرزی است در برابر «فروته‌میل کمپانی» و حل و فصل قضیه به وسیله حکمیت و جلوگیری از جنگ به هر قیمت که باشد، اما درباره وکلایتان، اگر از شما در این باره سؤال کردند، جواب بدهید که شما را دعوت کرده بودم برای پیشنهاد خرید سهامتان. — درست همان چیزی است که آنان خیال می‌کردند. — عالی است.

— کی به شیکاگو خواهید رفت؟

— من فقط منتظر خبری تلفنی هستم و حالا با تکیه به اعتمادی که شما به من پیدا کردید — می‌بینم که شما آدمی درستکارید و دست و دل باز — جا دارد که این نکته را هم بدانید که رئیس فعلی کمپانی برای نقشه ما خطری بزرگ بشمار می‌آید. او به گروه «فروته‌میل کمپانی» علاقه خاصی دارد و نباید که در راه ما کارشکنی کند. کمال مطلوب آن است که شما هم با من به شیکاگو بیائید، اما چه کسی می‌تواند شما را از بندر بیرون بکشانند؟

— می‌ستر میکر فعلاً وقت ندارم، اگر خدا بخواهد که در این نقشه برنده شویم، بعدها به بازدید آن خواهم رفت و خود را با شما به این سوراخ مورچه خواهم انداخت، چونکه این شهرها مثل زمینی سیاه است پر از جنب و جوش مورچه‌هایی که همدیگر را این‌ور و آن‌ور هل می‌دهند.

— خوب در بندر چه خبر است، از آنجا چه دارید که برایم تعریف کنید؟

— تنها خبر آنجا داستان خودکشی تلگرافچی است. می‌گویند که او با زیردریایهای ژاپونی همدست بوده، یا لاقل این شایعه‌ای است که عمداً می‌خواهند برسر زبانها بیفتد، کاغذی هم از خود باقی گذارده که در آن «تروپیکال پلاتانرا» را متمم کرده که برای ارتکاب این خیانت مبالغی به او پرداخته است.

— اگر کسی هم باشد که به او پول داده، همان «فروته‌میل کمپانی» است.

— اما این کمپانی که در ایالت دیگر است.

— او همه جا هست. این کمپانیها آنقدر قدرت دارند که در هر جا به فکر بیفتند، اقدام لازم را بعمل می‌آورند. شما بزودی می‌بینید که همه اطمینان پیدا می‌کنند که اینان اعضای «فروته‌میل کمپانی» اند.

— پیش از این که بیرونم کنید، خودم می‌روم... دیدار کوتاهی نبود، یک‌روز تمام توقف در بیلاق بود، چیزی که مانده تا به من بگوئید، وسیله فرستادن آرا برای شماست.

— تلفن یا تلگرافی ساده شما را مطلع خواهد کرد، برای پسران نگران نباشید، همینکه با بابی از گردش برگشت، به وسیله راننده و اتومبیل او را به شما برمی‌گردانم و هزاربار تشکر می‌کنم... خدا حافظ...

مهمان دیگری که میکرتامپسن آن روز صبح در انتظارش بود، سروکله‌اش در باغ پیدا شد. وی از خیابان باریکی پوشیده از شن سفید، پیش می‌آمد که در نور آفتاب و میان شاخ و برگ درختچه‌های تزئینی و گلها و فرش چمن می‌درخشید، از نزدیک بهتر می‌شد تشخیص داد که او مردی است بدون کلاه، بلندقد، تنومند، بالباس خاکستری روشن، کفشهای قهوه‌ای، پیراهن آبی با راه‌راه افقی بر پیش سینه و یقه سفید بیش از اندازه بلند که تا گوشه‌هایش بالا می‌زد و به علت میخچه در پا طوری راه می‌رفت که گوئی کفش چرخ‌دار به پا دارد.

جومیکر در حالی که از دور به او سلام می‌داد و با فندک طلای بسیار زیبایش سیگاری روشن می‌کرد، بشوخی و فریاد گفت:
 - دون هربرت! عجله نکنید، عجله نکنید!
 مهمان در حال ورود اطلاع داد:

- خبرهای خوب دارم!
 طوری راه می‌رفت که گوئی نشسته است و می‌کوشید تا به جائی تکیه نکند جز بر پاشنه‌های کفش و بر حرکت شدید دستها به منظور حفظ تعادل.

- پسر من ایسیدورو^۳، باکشتیش، پس از دوری طولانی در دریای چین، اکنون بازگشته و قابل توجه است که نه تنها او، بلکه دوستان و دوستان دوستانش که همه از سهامداران عمده کالیفرنیا هستند، به نفع شما رأی خواهند داد.

- عالی است! دون هربرت! نمی‌نشینید؟

- از نشستن بیزارم.

و در واقع هرگز کسی او را جز در حال ایستادن و جویدن نمی‌دید چه به صورت برهم زدن دندانها که صدایش با صدای زنجیرساعتی که دور انگشت سبابه‌اش می‌پیچید و باز می‌کرد و به صورت مارپیچ می‌چرخاند، هماهنگی داشت، چه به صورت خردکردن دانه‌های آجیل، که در هر حال بهانه‌ای بود برای تکان دادن مداوم فك.

- جومیکر تا مپسن، شما آن مردی هستید که ما بزودی در برابر حمله‌های «فروته‌میل‌کمپانی» قرارش می‌دهیم. باید مراقب بود که ما را از خط مستقیم کمپانی منحرف نکنند. دفعه پیش موقعیت مناسب را از دست دادیم، همان زمان که شما مقام ریاست کمپانی را رد کردید.

- دون هربرت از آن زمان سالیان دراز می‌گذرد و از بیاد آوردنش چه سود...

- در نظر من مثل اینکه دیروز بود و برای همین است که با وجود

2. Don Herbert.

3. Isidoro.

گذشت زمان، همیشه این سؤال را نزد خود مطرح می‌کنیم که چرا شما ریاست کمپانی را رد کردید، دلایلی که همان وقت برای این کار ارائه دادید، به نظر من مبالغه‌آمیز بود، چه توقع دارید؟ دلم می‌خواست فکر کنم که جز آنچه شما به‌عنوان دلیل پیش کشیدید، دلیل دیگری هم داشته است. غیرت و ناموس‌پرستی برای توجیه یک چنین تصمیم مهم کافی نیست. شاید به این علت است که در نظر ما غیرت وجود خارجی ندارد و کسی که چنین غیرتی داشته باشد، فریاد می‌زنیم: «به‌صلیبش بکشید!» و او را به‌صلیب می‌کشند...

— با وجود این یگانه دلیلش همان بود...

— میکرتامپسن، این حرف را نزنید، شما در گذشته از شغل دوارآمیز ناخدای مقاطعه‌کاری افتخار می‌کردید. از دریا‌های کارائیب لقب غارتگر دریائی را با خود همراه آوردید که بعدها لقب کشتکار موز را بر آن ترجیح دادید، لقبی که روزنامه فروشهای شیکاگو در آن ایام، در کوچه‌های زادگاهتان با فریاد به‌گوش همه می‌رساندند. پاپ سبز! چرا مقام ریاست را فقط به‌علت غیرت نادیده گرفتید؟ من در آن دوره در دفتر الماس‌فروشان در بورنئو^۴ کار می‌کردم کسانی که بوی شاخ گرم و شیشه تراشیده می‌دهند. خوب یادم می‌آید، مثل اینکه همین امروز بود که روزنامه‌فروشها داد و فریاد راه انداخته بودند: «باناناز کینگت» و «گرین‌پاپ!» «باناناز کینگت!»... «گرین‌پاپ!» و غالباً شبها آنقدر برتختخواب یخ‌زده‌ام می‌غلتیدم تا آخرین لحظه بیداری، این فریاد را بشنوم «باناناز کینگت!»... «گرین‌پاپ!»، بی‌آنکه شك کنم که فریاد ثروت بود که مرا به‌سوی خود می‌خواند. با صرفه-جوئیهای مختصر، اولین سهام را خریدم و شما نمی‌توانید تصور کنید که چه نا امیدیی به‌من دست داد، وقتی که این خبر را شنیدم که ارباب افسانه‌ای مناطق حاره، از همه چیز دست‌کشیده و به‌زندگی خصوصی خود پناه برده است. به‌او لعنت فرستادم، چونکه سهام خود را به‌اعتبار عکس او خریده بودم و تا به‌حال هرچه توانستم در مغزم کند و کاو کردم که به‌علت همه این چیزها پی ببرم.

4. Bornéo.

– در واقع شکست نقشه‌ای که می‌خواستیم به وسیله آن این سرزمین را به کشورم ملحق سازم، موجب چشم پوشی از مقام جدید گشت، هیچ راهی جز این نداشتیم، اما دون هربرت، یادآوری چیزهایی که حتی دیگر جزو خاطرات هم بشمار نمی‌آید چه فایده دارد؟

– آخر، این قدر تواضع تا حد فراموشی؟ چطور می‌توان از این نمونه خارق‌العاده بشری در زیر پوشش سکوت گذشت. کسی که به محض آنکه به این بندر اقیانوس اطلس پا نهاد، از این سرزمین وحشی ناگهان چنین مرکز تجاری مهمی پدید آورد، مرکز جهان‌خواری؟

میکرتامپسن سالخورده به دودسیگاری که بالا می‌رفت چشم دوخت، دودی که بر پیشانی او رگی هوایی ترسیم می‌کرد... وی بار دیگر چهره پزمرده جینجرکایند ناقص‌العضو را که بر اثر گذشت زمان بیرنگ شده بود، پیش چشم آورد... چون عروسکی مقوایی با دهانی نیمه‌باز از لبخندی نامرئی، همچنین بحثی را بیاد آورد که با شوخی و لفاظی آن را قطع کرده بود و آن صنعت لفظی بود با قراردادن کلمه جهان‌گیری در برابر جهان‌خواری.

– میکرتامپسن چطور توقع دارید که ما آن قدرت کار و اراده و تصمیم قاطع شما را در مبارزه برضد بومیها که شدیدترین زخم این سرزمین بودند، فراموش کنیم؟ آنان می‌کوشیدند که در حمل و نقل میوه به وسیله کشتی با ما رقابت کنند، شما تنها کسی بودید که توانستید همه را مطیع و منقاد خود سازید، تکلم به زبان انگلیسی را به آنان تحمیل کنید، همچنین رواج دلار را به جای پول خودشان و متروک گذاردن بیرق ملی‌شان را.

دون هربرت کریل ۵ دستمال خود را که از کتان ایتالیایی بود، از جیب بیرون کشید تا دماغش را بگیرد. دماغ گنده و درازش را با آن فشرد و با چنان قدرتی فین کرد که چند عدد از دانه‌های آجیل را که می‌جوید از دهانش بیرون افتاد، پس ادامه داد:

– چگونه می‌شود چنین سیاست مالی را فراموش کرد، سیاستی چنین مجذوب کننده که شهامت شما برای آن حدودی قائل نبود؟ همه

آن را بیاد دارند، بله، آنقدر مجذوب کننده... سراسر راه آهن کشور را در اختیار شما قرار بدهند، بی آنکه يك شاهی توقع پرداخت مخارج آن را داشته باشند، چیزی که بارگیری سریع و ارزان ثروت موز ما را از موزستانها به بندر تا نود و نه سال تأمین می کند، چنانکه گوئی این واگذاری راه آهن به هیچ نمی ارزیده است و با قراردادی این چنین بی نظیر که برحسب آن پس از نود و نه سال استفاده می توانیم آن را به دولت مسترد داریم و دولت آن را از ما بازخريد کند... به چه قیمتی؟ در حالی که برای خود ما به هیچ قیمتی تمام نشده است، حتی به قیمت يك تشکر، زیرا نه به آنان چیزی پرداخته ایم و نه خواهیم پرداخت. در پایان کار هم چیزی را که به ما هدیه کرده اند به خودشان می فروشیم، و این حکایتی باور نکردنی است.

دو نهر برت که همه حواسش به سخن پراکنی و آجیل خوردن و پیچیدن و باز کردن زنجیر طلا به دور انگشت سبابه بود، متوجه نشد که میکرتامپسن با چه خلق تنگی و ترشروئی و ملالت به حرفهای او گوش می دهد، اگر هم متوجه می شد، اعتنا نمی کرد، زیرا حاضر بود حتی لگدی بخورد و وراجیش قطع نشود و کند و کاوی که در خاطرات دوستش می کند، ناقص نماند تا در ضمن آن بتواند از چشمان او، حرکات او، صدای تنفس و ناراحتیش به دلایلی پی ببرد که در سالهای دراز پیش موجب دست کشیدن او از ریاست کمپانی شده است، در آن زمان که او فقط شاگرد ساده الماس فروشی در بورنتو بوده است، «باناناز کینگ!...» «گرین پاپ!...» «باناناز کینگ!...» «گرین پاپ!...» آیا او پرسشگری مزاحم، فضولی بالفطره و لجوجی بر اثر بلاهت بود؟ نه، فقط حساسگری خونسرد بود در تعیین ارزش شخصیتی تغییر پذیر چون میکرتامپسن. در بورسی که سهام جنایت در آن بالا می رود پائین می افتد (بهترین سهامها سهام جنگ است یعنی مخوفترین جنایتها و بی ارزشترین آن سهام خودکشی است چونکه سکه از رواج افتاده مانند قضیه اخیر خودکشی تلگرافچی) در بورس این پدر بزرگ عاشق با نوه اش باید سهام خود او و دیگران وجود داشته باشد، دیگران، همان چیزی که هربرت کریل به دنبالش بود (و این نام را خوب

می دانست) نامی که خاطره ماهیمهای ریزی را بیاد می آورد که طعمه نهنگهای آبی رنگ می شدند.

نه، این جنایتی ساده نبود... غارتگر دریائی، کشتکار موز، یکی از بیشترین، یکی از کمترین... چیزی از مرموزترین، پیچیده ترین چیزها که سؤال کننده بو کشیده بود (ترا زیر دندانهایم می جوم. دانه های ترا می جوم!... ترا می پیچانم، زنجیرت را می پیچانم، و با زبانم ترا وامی دارم که همه شستیمهای پیانویت را به صدا درآوری، این تکه های کوچک عاج را) بلی مرموزترین و پیچیده ترین چیزی که موجب تصمیم او به بازگشت به زندگی خصوصی و اقامت او با نوه اش در این خانه آرام گشته بود، خانه ای که همه چیز در آن گوئی در عالم خواب فرو رفته است. اما مردك جومیکر را سخت خشمگین ساخته بود که ناگهان برآشفته گفت:

— ما در زندگی چون حیوانات بارکش، بیگاری می کنیم. اما مجبور نیستیم که آن را بیاد آوریم. هیچ چیزی بیاد ندارم و هرگز هم خود را مجبور نمی کنم که چیزی را بخاطر آورم. در ذهن، صافی وجود ندارد تا از میان خاطرات طلا را از ماسه و سربلندی را از پستی جدا کند و بزرگی را از حقارت تشخیص دهد، مخصوصاً هیچ خوشم نمی آید که خود را ملزم به یادآوری اموری ببینم که در گذشته برایم اجتناب ناپذیر بوده است.

کریل، طعمه نهنگ آبی رنگ با شتاب جویدن را آغاز کرد، بی آنکه آب دهان را فرو دهد، جهش فکها با آرامش چشمان چون کافور سردش، تضاد بسیار داشت، پس در حالی که لحظه ای فک را از جویدن باز داشت تا به سؤالش اهمیت بسیار بدهد، پرسید:

— چه چیز برایتان اجتناب ناپذیر بوده است؟

میکر تامپسن سالخورده در جواب، این حرف از دهانش بیرون پرید:
— او، چه بسیار چیزها که انسان نمی تواند از آن اجتناب کند. و فکر می کرد که بله، چه بسیار چیزها! چیزهایی که شدیدترین درد و رنجها را بوجود می آورد، چیزهایی که در زندگی رنج و درد می آفریند و کسی چه می داند؟ شاید هم در مرگت، چیزهایی که سرنوشت

به وسیله آنها بشر فانی را درست در لحظه‌هایی که از همیشه نیرومندتر است به مسخره می‌گیرد، چنانکه خود او را به مسخره گرفت به هنگام ورود به دفتر کمپانی در شیکاگو که صدای قدم‌هایش همه جا می‌پیچید و به هنگام خروج که دیگر صدائی از آن بر نمی‌خاست، وقتی که می‌خواست به کوچه‌های زادگاهش فرو رود، خود را ناپدید کند و از همه چیز دست بشوید.

روزها و شبها در کوچه‌ها سرگردان بود، با دست‌هایی در جیب فرورفته یا بهتر بگوئیم با جیب‌های پر از دست‌هایی بی‌ثمر که دیگر به هیچ درد نمی‌خورد، حتی به درد گشودن گره‌هایی که قضا و قدر، کورکورانه بوجود آورده بود. گذاشته بود که ریشش دربیاید، آخرین سیگارها را مصرف کند. تخت کفشش کهنه شود. دیگر نه احساس گرسنگی می‌کرد و نه خواب، نه خواب و نه تشنگی، توده زباله، چهره‌ها، کوچه‌های کثیف. راه رفتن، رفتن دائمی. ریچارد واتون... جاده «والتادل میکو»، جنایت کامل، وی استحقاق آن را داشت که به سبب پیروزی در جنایتی کامل مجسمه‌اش در شیکاگو برافراشته شود، چون فرانسیس درک، غارتگر دریائی که مورد تقلید او قرار گرفته و مجسمه‌اش در انگلستان نصب شده بود. اما غرورش حتی از انجام دادن چنان جنایت کاملی به سبب دخالت سرنوشت، بکلی درهم شکسته بود، سرنوشت که با قهقهه‌های نیشخند مانند، قربانی او را عوض کرده و چارلز پیفر را به جای ریچارد واتون بر سر راه او قرار داده بود... انسان از چه چیزهایی دیوانه می‌شود... اما کار در اینجا پایان نپذیرفت... مسخرگی ادامه یافت. مردی که بایست کشته شود تغییر شکل داد و پدر نطفه‌ای گشت که در رحم دخترش بارور گشت... دست‌هایش در جیبها چون خرچنگ‌های زندانی شده می‌جنبید، با قدم‌های بلند میان توده‌های زباله و خانه‌های خرابه راه می‌رفت. خیس از خنده‌ای که بیشتر ناشی از سرازیر شدن آب دهانش بود از لب پائین و سنگین از وزنه سیگار خاموش و مرطوب و آویزان... آنقدر قدرت داشتن، صاحب تلمها و تلمها دلار بودن، شنیدن طنین پیروزی که با فریاد: «بانانا کینگ...» «گرین پاپ!...» در کوچه‌ها منعکس می‌گشت

و در عین حال قدرت آن را نداشتن که به در قبرستان نزدیک شود و از مرگت درخواست کند که در برابر هر چقدر پول که می‌خواهد، چارلز پیفر را به او برگرداند! زنده برگرداند و هرچه خواهد بستاند و اگر پول نمی‌پذیرد، چونکه این ابله ممکن است کار را به مزایده بگذارد، او متعهد شود که جسدها را عوض کند و جسد ریچارد واتون واقعی را در مراسم تدفینی عالی به او تقدیم کند.

چون گرامافونی که هر بار کوشش کنند، همان آهنگ را می‌نوازد، این ولگردی بی‌هدف را در کوچه‌های شیکاگو بیاد می‌آورد. کی؟ کی او را به باد مسخره گرفته بود؟ ریچارد واتون؟ نه، او که به لباس عتیقه‌شناس متفنن درآمد بود و برخود نام ری‌سالسیدو گذاشته بود، نه، او اصلاً از آن روز «والتادل‌میکو» و از حادثه‌ای که پیفر از آن با مغز شکافته بیرون آمده بود خبر نداشت، و اگر هم خبری می‌شنید، بکلی بی‌اعتنا می‌ماند. چونکه همه ذهنش به کار خود مشغول بود یعنی تنظیم گزارشی که موجب شکست طرح‌های الحاقی او شد، طرح‌های میکر و پس از آن هم این معمای حاملگی دخترش.

و همه این حوادث ناگهانی بی‌آنکه کسی بتواند آن را متوقف سازد. باردیگر به امفالت می‌رسید و پاها رامی‌کشید، از خستگی فرتوت گشته، ناچیز گشته چون سوسکی میان آسمان میان آسمان‌خراشها، میان چرخهای وسایل نقلیه و میان امواج دریاچه بزرگ که از ساحل باز می‌گردد، وحشتزده از هیاهوی غول‌آسای شهر.

بشدت از اعماق خاطراتش بیرون آمد. چه کوچه‌هایی را پشت‌سر گذاشته بود و هنوز آن قدر رویاروی داشت که همچون سگی سرگشته متحیر مانده بود که باز ایستد یا به راه خود ادامه دهد. آهن، زغال، غله، پوستین، گوشت و او آنجا با ریش چون ماهی...

یک بار کافی است که انسان گم شود و هرگز خود را باز نیابد. از عالم خیال بیرون آمد... از کنار آه حسرتی گذشت و از دون

هربرت پرسید:

— میستر کریل چه می‌جوید؟

— پسته، اما دیرم شده، قرارملاقاتی در «کلوب» دارم... شما لا بد

عقیده دارید که برای آنکه از کمپانی «فروته میل» چیزی کم نداشته باشیم، باید از لشکرکشی به نفع جنگ پشیمانان کنیم. از در بیرون رفت، بی آنکه از جویدن و حرف زدن دست بردارد. — دوست عزیز. دنیا دیگر نظم و ترتیبی ندارد، به روزنامه‌ها قیمت اعلانات گاو آهن، ماشین خیاطی، تلمبه آب، پستانک و عروسک را می‌پردازیم و با اعلان این اشیاء که چیزهای ضروری زندگی است و همچنین اشیائی که ضروری نیست، اما زندگی را دلپذیر می‌سازد مانند پیانو، اکوردئون و گیتار، در واقع قیمت ستون‌هایی را می‌پردازیم که اداره تبلیغات مان آنها را به نفع جنگ و به صورت اخبار و کاریکاتور پر می‌کند.

به هنگام خروج و عبور از باغچه که با میخچه‌هایش گوئی پاها را بر روی کفش چرخدار می‌غلتاند، با بابی و پیوآدلایدو که به او سلام دادند، روبرو شد.

بابی در گوش دوستش گفت:

— این همان کسی است که بابا او را «یهودی سرگردان» می‌خواند. و همچنانکه به خانه وارد می‌شد، گفت:

— حیف که نمی‌توانی بعد از ظهر با ما به میدان بازی «کوتو» بیائی. مبارزه‌ای انجام می‌گیرد که برنامه‌اش از قبل تعیین شده و در این بازی بزرگ همه مردم به دو گروه تقسیم می‌شوند. می‌دانی من چه چیز را دوست دارم. توپهای خیلی گرد و خیلی سفت به این بزرگی نگاه کن (و باشست و سبابه‌اش حلقه گشوده‌ای رسم کرد) نمی‌دانی این توپها چه قدرتی دارند، وقتی از دست آدم بیرون می‌پرند، زومم!... زومم! صدا می‌کنند و مثل آبی که به دهان می‌بریم درست و مستقیم می‌روند تا به هدف برسند.

گردش آن دو سر زدن به همه جاها بود، بابی می‌خواست دوستانش را به او معرفی کند، به هر مناسبتی می‌گفت: «اینها دوستان منند» و اینکه دوست او بودند، خیلی اهمیت داشت و وقتی دوستان او بودند بایست دوستان پیوآدلایدو هم بشوند تا برایشان تعریف کند که آنجا در بندر اوضاع چگونه است. لابد سؤالمهای مختلفی از او می‌کردند و

او بایست به همه آنها جواب بدهد و در صورت لزوم اگر چیزی نمی دانست، بایست از خود بسازد و مخصوصاً نباید در جواب کوتاه بیاید و به او می گفت: «بین رفیق قوانین تیم کوچک ما این طور حکم می کند. هر که در جواب عاجز بماند، مرده است. کسی که کله حسابی ندارد تا اگر چیزی را نمی داند، از خود بسازد، فوری با یک ضربه دست چپ به حال بیهوشی می افتد و وقتی افتاد، همه او را مرده فرض می کنند. به این دلیل است که مثلاً اگر از تو پرسند که در بندر مار آبی پیدا می شود، تو باید تعریف کنی که فراوان است و اگر پرسند که درازیش چقدر است، مواظب باش، نباید کوتاه بیایی! چونکه اگر حداقل از بیست متر کمتر باشد، همه خیال می کنند که کرم خاکی است...»

اما نمی شد به دوستان ملحق گردید، همه در مدرسه و کالج شان بودند، تنها مانسی یاع را دم در خانه اش پیدا کردند، مسهل خورده بود و حال و حوصله حرف زدن نداشت، اما بعد از ظهر وضع طور دیگر بود و همه در میدان بازی کتو برای «مبارزه» قرار ملاقات داشتند. بابی آنطور که تعریف کرده بود به هیچ مدرسه ای نمی رفت، چونکه می خواستند او را به یونایتد استیتس^۷ بفرستند. او خیال داشت خلبان بشود. خلبان غیر نظامی.

پس از آن بابی پرسید:

– بابای تو چندتا گوساله دارد؟

پیوآد لاییدو جواب داد:

– تقریباً سیصدتا

بابی با لحن گله آمیز گفت:

– آه! نه، دیگر با من که نباید اغراق بگوئی. به تو گفتم باید

از خودت حرف بسازی، اما... آخر چطور ممکن است که تو سیصد

برادر داشته باشی؟

– چی، برادر!...

6. Mancilla.

7. United States.

– بله، رفیق... برادر، برای اینکه ما در تیم کوچک ورزشی مان برادرها را گوساله صدا می‌کنیم، مامانها را گاو شیرده و باباها را گاو نر.

آدلاییدو حرف او را اصلاح کرد:

– اما گاو نر که گوساله نمی‌زاد، حالا ببین، این توئی که اغراق می‌گوئی...

– شاید در بندر این طور نباشد، چونکه در آنجا گاوهای جنگیند، اما اینجا ما باباها را گاونر صدا می‌کنیم و همانها هستند که گوساله بوجود می‌آورند... خوب چندتا برادر داری؟

– چهارتا... اما پسر عمو تا دلت بخواهد... من از همه برادرها بزرگترم، اما در میان پسر عموها عده‌ای هستند که از من بزرگترند، مثلا پسران عموخوان.

هر دو آب نوشیدند، هر يك سه لیوان آب، شکمشان مثل طبل بلورین صدا می‌کرد.

– چقدر عالی می‌شد اگر با ما می‌آمدی بندر می‌دانی، آنجا اصلا يك طور دیگر است.

– آنجا گرما وحشتناك است.

– بله، وحشتناك، اما مثل اینجا نیست که همه چیز این طور گرفته و سرد و دلگیر باشد!...

– اگر بابای تو از پیرمرد اجازه بگیرد، شاید راضی شود، خیلی دلم می‌خواست آنجا را ببینم و بعد با پسر عموها و رفقای دیگر يك تیم ورزشی بیس بال تشکیل می‌دادیم.

– آن وقت جنگ بازی می‌کردیم...

– امروز عصر به میدان می‌آئی و همه چیز را می‌بینی، خیال نکن که چیز معمولی است... خیلی عالی است... اما به نظر من چه خوب می‌شد، اگر جنگی در بندر راه می‌انداختیم.

وقتی که اتومبیل جلو در مهمانخانه توقف کرد، بابی فریاد

زد:

– زندگی چه قشنگ است!

بابای پیوآدلاییدو با مهمانی در سراسر نشست بود، این اطلاع را دربان به آن دو داد. اما چه مهمانی! همان ستوانی بود که او می‌شناخت.

بابی که وارد شد تا به آقای لوسرو سلام کند و ترتیب کارهای مربوط به دعوت دوستش را بدهد، گفت:

— مهمان است، اما از آنجا، از بندر.

پیوآدلاییدو که به دستهای خود حرکتی تند داد تا بدین طریق جرأت یابد که از سرسرای شلوغ مهمانخانه پراز آدم و پراز سبدهای گیاهان گوناگون عبور کند، گفت:

— هرچه باشد، مهمان است.

بابی پیش رفت تا به دون‌لینو که با ستوان پدر و دومینگو سالومه صحبت می‌کرد، سلام کند و اجازه پیوآدلاییدو را بگیرد که بعد از ظهر با او بیرون رود.

لوسرو جواب داد:

— هرطور دلش می‌خواهد.

جوان گفت:

— متشکرم! متشکرم که به خاطر من اجازه دادید عصر با هم بیرون می‌رویم.

بابی پس از آن اجازه مرخصی گرفت و متوجه شد که کاسکت خود را به هنگام ورود از سر برنداشته، کاسکت بازیکنان بیس‌بال بالبه بزرگ آفتاب‌گردان و نوکتیز مثل یک سوسک درشت.

لوسرو در برابر امتناع ستوان پافشاری کرد:

— بمانید و با ما نهار بخورید، پیوآدلاییدو تا ما یک ویسکی دیگر بخوریم به اتاقمان می‌رود. پسر جان کلید را بگیر و برو اتاق از آن قرصهائی که مرتب می‌خورم برایم بیاور...

و همینکه پسر رفت و همچنان به بدن خود حرکاتی می‌داد تا جرأت بیشتر یابد (واقعاً که این سرسرا هم با آن شلوغی مثل اینکه بی‌انتها شده بود) لوسرو ضربه‌های نوازش‌کننده‌ای با دست برپای افسر زد و گفت:

— چه خوب چیزی است! چه خوب چیزی است. این درجه تازه!
این طوری است جان من که انسان بالاخره موفق می‌شود، این طوری!
— دون لینو، پس اگر می‌دانستید که باوجود این به فکر استعفا
هستم...

— استعفا درست در موقعی که دارید ترقی می‌کنید!... به تالار
ناهارخوری برویم.

لوسرو در حالی که از جابرمی‌خاست، مهمانش را نیز بلند کرد:
— شراب خوبی به افتخار ترفیع درجه! آبدو میل دارید؟.. آه، نه!
هرگز کسی در مواقع مهم آبدو نمی‌خورد. آخر امروز شما به درجه
سروانی ارتقاء یافته‌اید.

سالومه دنباله حرف را گرفت:

— درباره چیزی که به شما گفتم، واقعاً تصمیم گرفته‌ام که تقاضای
بازنشستگی کنم — پس از این تشنجات، خیال نکنید که می‌خواهم از
زیربار جنگ شانه خالی کنم — بازنشستگی به قصد خرید چند قطعه
کوچک زمین. آنجا با شما و کشتکاری موز.

— همه اینها ممکن است، اما به هیچ وجه کارتان را، شغل
نظامی‌تان را برای این چیزها از دست ندهید، این یراقها بیشتر از
کشت موز ارزش دارد، به نظامیها حتی برای تف کردن پول می‌پردازند
و ستاره شما در حال صعود است.

سروان جدید از پسرک که با دوا برای بابایش برگشته و بار
دیگر مجبور شده بود از میان سرسرا بگذرد، پرسید:

— این جوانک چه می‌کند؟

— من و بابی‌تامپسن برای دیدار دوستانش رفته بودیم. اما آنها
را پیدا نکردیم، فقط از جلو خانه‌هاشان گذشتیم.

— پسر جان این گردش که شبیه گردش پستچیهاست، سرزدن به
همه‌جا، می‌بینید که بچه بودن یعنی چه، فقط راضیند که از جلو
خانه دوستانشان بگذرند. دیگر آن دوستی سابق میان پسر بچه‌های این
سنی نیست. بیشتر نوعی عشق است، متوجه این موضوع نشده‌اید؟

— نه بابا، این طور نیست که شما می‌گوئید، من و بابی مدتی

دم درخانه‌ها ایستادیم، بایی سوت زد تا ببیند آنها خانه‌اند یا نه. ناهار که تمام شد، پیوآدلاییدو به اتاق رفت تا نگاهی به سوغات-هائی ببیند ازد که پدر برای برادرها، مامان و عمو و پسرعموها خریده بود، سوغاتها و سفارشها. لوسرو و سروان هم در صندلی راحتی لمیده بودند، پسرک لاغر با کله گنده که از فکر جنگ-بازی عصر دلواپس بود و زیر زبانش حالت قلقلکی احساس می‌کرد، ناچار شد که بار دیگر از سرسرای بزرگ که اکنون خالی شده بود، عبور کند.

سالومه پیشنهاد لیوان کوچک شیرکاکائو را پذیرفت. لوسروکنیک خواست و هر دو سیگار خود را روشن کردند. لوسرو در حالی که ته سیگارش را پیش از روشن کردن، در گیلان کنیک فرو می‌برد تا آن را در دهان بگذارد و به میان دندانهای نیمه بسته‌اش بغلتاند، پرسید: - به قضیه زیر دریائی ژاپونی و ارتباطش با تلگرافچی تا چه حد می‌توان اطمینان کرد؟

- پسر بیچاره!

- جناب سروان، امروز به من گفتند و نمی‌دانم که شما هم در جریان هستید یا نه، که او در نامه‌اش اقرار کرده بود که کارمند عالیرتبه کمپانی مبالغ قابل ملاحظه‌ای پول به او داده تا این پیام‌خطیر را از خود باقی گذارد.

- عالیجناب پول قادر است که از مردی شرافتمند، مردی خائن بسازد.

- همچنین می‌گویند که زیردریائی ژاپونی در کار نبوده است و بیشتر به پولوکامی پول داده‌اند تا همین حالا که ما در مسائل مرزی گرفتاریم، دستگاه حکومت را بخطر بیندازد.

- چطور آن را به‌خطر بیندازد؟

- به این طریق که وانمود کند حکومت با ژاپونیه‌ها متحد شده است. به دستگاه معینی پیام نمی‌فرستاده و کسی هم آنها را دریافت نمی‌کرده... اما چه کسی این موضوع را ثابت می‌کند.

- نامه...

— بله، نامه. و باید گفت که از بخت مساعد نامه به دست مقامات کشوری افتاده است، وگرنه چه سرگشتگی برای ما بوجود می‌آورد و جناب سروان کار به این جا خاتمه نمی‌یابد، ظاهراً شماره‌های چك بانکی که کامی دریافت داشته؛ این مطلب را به اثبات می‌رساند که علناً این یکی از کارهای کوچک تروپیکالتانراست.

مزه کنیاك و شیرکاکائو، عطر سیگار، روشنی زیادخیره‌کننده و خواب‌آور در ساعت دو بعد از ظهر و سکوت و سکون نسبی (بندرت از جلو پیشخوان هتل صدای گیلایسها و در تالار غذاخوری خالی صدای آمد و رفت مگسها شنیده می‌شد) آنان را کم‌کم در نوعی کرختی دلپذیر فرو می‌برد که ترجیح می‌دادند، به جای خواب بعد از ظهر بیدار بمانند و همچنان نشسته سر خود را به پشت صندلی تکیه دهند و بدون حرف‌زدن، روبروی یکدیگر باقی بمانند.

پاهای روی هم انداخته سروان بیش از پیش با رخوت تاب می‌خورد، او با چشمان نیمه بسته، تصویر زنی را که شب پیش در دکه آن کوچه کوچک... که همیشه اسمش را فراموش می‌کرد آشنا شده بود، در خیال خود مجسم کرد، وقتی مهمانخانه را ترک می‌کرد، بار دیگر به جستجوی او می‌رفت. از آن مؤسسه تنها نام احمقانه «دیچوسوفوئی» را به خاطر داشت.

لوسرو با آرنجهای به دسته صندلی تکیه داده پیش‌بینی ریتوپراخ جادوگر را بیاد می‌آورد که گردبادی از توده مردم، کمپانی تروپیکالتانرا را جاروب خواهد کرد... توده مردم که به صدها، هزارها، میلیونها دست تغییر شکل داده، درخشم گردباد به جنبش درآمده، از بازوهای بی‌حرکتشان جدا شده و به جلو پرتاب می‌شود، برضد، برضد، برضد، برضد...

پیوآدلاییدو خوابید. به مسابقه نرفته بود (بابی در مهمانخانه منتظر ماند) او را در اتاقش صدا کردند. اما جوابی نشنیدند، پیو در میان اسباب‌بازیهای برادرانش (که میان آنها تپانچه و شمشیر و توپ

باروتی بود) و سوغاتهای اشخاص بزرگت خود را جمع کرده و خوابیده و هنگام ورود پدرش به اتاق در حال خرخرکردن بود. پدر بالشی زیر سرش گذاشت، کفشهایش را کند و پیش از آنکه خارج شود، رویش را پوشاند.

پسرك تا دیروقت بعد از ظهر خوابید. بابی بار دیگر به دنبالش آمد و به اتاق رفت و بشدت او را تکان داد تا بیدار شود. سرانجام بیدارش کرد و به او خبر داد که تیم کوچک ورزشی در کوچه کنار مهمانخانه منتظرش هستند و بسیار میل دارند با او آشنا شوند و خبر پیروزشان را در مسابقه میدان کوتو به اطلاع او برسانند. اعضای تیم حریف که مقام سابق خود را از دست داده بودند با ضربه‌های سنگت حمله کرده و مثل قشون شکست خورده، پراکنده شده بودند. خوارس لاک‌پشته چون شیر نر رفتار کرده، ضربه سنگی گوش او را دریده که دیگر چیزی نمی‌شنیده و خون از آن جاری شده است. اگر می‌توانستند از جلو به او حمله کنند، قطعاً از محل کشیک که او مأمور دفاع از آن بود سرنگونش می‌کردند، آه چه خوب! آنقدر بتنهائی مقاومت کرد تا قوای کمکی رسیدند، لموس سیاه هم به‌طور تعجب‌آوری رفتار کرده است... پیوآدلاییدو، در حینی که می‌خواستند از مهمانخانه بیرون روند و به تیم کوچک ورزشی که در انتظارشان بود ملحق شوند، داشت می‌پرسید: «و تو بابی، تو چکار کردی؟» و در حالی که چشمهایش را که هنوز از خواب گرم بود می‌مالید، بابی کوشید تا برایش توضیح دهد که او یانکی است و اجازه ندارد در این رقابتهای محلی به نفع یکی از حریفان وارد معرکه شود، بلکه از دور مبارزه را تعقیب می‌کرده، در حالی که دستها را به شکل لوله دوربین جلو چشم گرفته بوده است. اما فردا نوبت اوست نوبت مبارزه اوست، چونکه فردا بعد از ظهر بی‌برو برگرد، بعد از پایان کلاس درس، جنگت با ژاپونیمها سرخواهد گرفت.

– چاسیو از بابی پرسید:

– او بلد است بیس بال بازی کند؟

- از خودش بپرس.
- راست می‌گوئی، چقدر احمقم! مثل این که او اسپانیائی حرف نمی‌زند... خوب تا حالا بیس بازی کرده‌اید؟
- پیوآدلاییدو جواب داد:
- نه! اما بابی به من یاد می‌دهد.
- فلوویولیما گفت:
- بچه‌ها، پیشنهاد می‌کنم که یک دست بازی به افتخار او ترتیب دهیم. ممکن است فردا به جای جنگ با ژاپون این کار را بکنیم.
- نه، تو امروز داخل بازی نشو! چونکه می‌ترسی... امروز پاهایت می‌لرزد، تو حالت مردانه نداری.
- معلوم است که او نمی‌تواند در جنگ شرکت کند. از راه به این دوری نیامده که یک ضربه توپ بخورد. ما همیشه همین‌طوریم، آدمهای ناشی بوده‌ایم.
- ناشی! اما بروتوس^۸ که مرد بزرگی بود.
- بابی اعلام کرد:
- خوب! همه خواهند دید که من این نقشه را عملی می‌کنم و یک مسابقه بزرگ به افتخار دوستان ترتیب می‌دهم...

با وجود این ساعت پیش می‌رفت... زمان برگشت به مهمانخانه فرا رسیده بود، پیوآدلاییدو اگر عجله نمی‌کرد، خیلی دیر می‌رسید. باید با بابایش بیرون برود، هشت شب لباس بپوشد و بیرون برود، به خانه دندانسازی از خویشان ماکاریسو آیوک‌گائی‌تان که اسمش با حروف برنجی تیره برجسته بر صفحه فلزی طلائی در کنار در کوچه حک شده بود: دکتر سیلوانولاریوس^۹.

همینکه از آستانه خانه مجلل دکتر لاریوس گذشتند و به درون قدم گذاردند همه چیز را به شکل دیگر یافتند، چنانکه گوئی بر اثر سحر و

۸. جناسی بکار رفته میان کلمه Brute و Brutus

9. Docteur Silvano Larios.

جادو، مهمانان به يك چشم برهم زدن به نیویورک برده شده بودند. نوری غیر مستقیم به طور ملایم از سطوح صیقلی (دیوارها، سقفها، کفهای اتاق، و اثاثه) منعکس می شد، مثل توپ تنیسی که به زمین بخورد و بکندی از جا بجهد. دريك چنین روشنائی همه چیز دیگر هم بنظر می آمد که بکندی حرکت می کند. مهمانان، پیشخدمتان و نوازندگان که بنوبت والس و آهنگهای هاوایی می نواختند.

يك گروه پسر بچه دور پیوآدلاییدو را گرفتند تا او را به باغچه برند، او لباس نوئی پوشیده بود که بوی ماده شیمیائی می داد و موهایش بر اثر بریانتین که بابایش به آن زده، روی سرش چسبیده بود، اولین بار کراوات زده و ساعت مچی با خود داشت.

دکتر لاریوس گفت:

— آقای لوسرو، از اینجا بیائید. درباره کار بسیار حساسی باشما

حرف دارم.

لینوسیگاری را که دکتر به او تعارف کرد، گرفت و در سرسرائی که راهنمائیش کرد در حالی که به علامت حفظ سکوت پیوسته انگشت بر لب می گذاشت، صندلیی انتخاب کرد و نشست.

— بفرمائید اینجا، آقای لوسرو و این نامه را بخوانید تا من

برگردم.

لینو نامه ای را که دکتر در پاکتی به او سپرده بود، باز کرد و همینکه خواندن آنرا بپایان رساند مثل يك تکه شیء بی حرکت برجای ماند، بی آنکه بداند چه بکند و چه بگوید. می خواست از نو آن را بخواند. اما چشم از آن برگرداند. يك بار کافی بود.

ماکاریو آیوک گائی تان از او خواسته بود که در انتخابات ریاست

کمپانی به شخصی رأی بدهد که اگر لوسرو و برادرانش قول شرف دادند که آن را بپذیرند، دکتر لاریوس مجاز است نام او را فاش سازد و او کسی است که در رأس سهامداران «فروته میل کمپانی» قرار می گیرد و از آنان پشتیبانی می کند.

لاریوس با گیلاسهای ویسکی — سودا بازگشت و از او خواست

که به سلامتی هم جامی بنوشند، با نوعی تعارف آمیخته با فصاحتی سکوت‌آمیز... از دور صدای موسیقی و خنده‌های شادمانه مهمانان بگوش می‌رسید، پس از نوشیدن ویسکی که دکتر با ملچ ملچ مزه آن را برجسته نشان می‌داد، نظر مهمان را دربارهٔ نامهٔ مک جویا شد.

لینو غیر ارادی تکرار کرد.

– دربارهٔ نامهٔ مک؟

– بله، نامهٔ مک.

– نامهٔ ماکاریو.

– آه، جانم، در محیط‌های مالی و بورس این شخص را فقط به

نام مک‌هه‌ئی‌تان^{۱۰} می‌شناسند.

– آیا (آماده شده بود که بگویند «ماکاریو...») اما با این اسم

جدید، به نظرش آمد که از شخص دیگری حرف می‌زند) آیا این آقا می‌داند

که «فروته‌میل کمپانی» مدعی وطن ماست؟ این آقا که اهل اینجاست،

اینجا متولد شده، اینجا بزرگ شده، اهل اینجاست.

دکتر لاریوس حرکتی کرد که نشان می‌داد چیز بی‌ارزش نامعلومی

را که در دست دارد می‌خواهد بر زمین بیندازد، پس با فریاد گفت:

– دوست عزیز این نوع حرف‌زدن دیگر امروزه مرسوم نیست،

حکایت وطن دیگر از مد افتاده.

– اما اگر وطن در نظر ماکاریو...

– مواظب باشید، اسمش مک است، مک‌هه‌ئی‌تان.

– ببخشید، ماکاریو، اسمش این است. اگر در نظر ماکاریو وطن

چیزی از مد افتاده است، اما غیر ممکن است که او تعلیمات کسی را

که این ثروت را برای او گذارده که بر اثر آن حالا آقا شده، فراموش

کرده باشد. لعنت بر شیطان!

– آن شخصی که از او حرف می‌زنید، سبک‌مغزترین آدم روی

زمین بوده است.

– دکتر لاریوس اگر ما جای دیگر بودیم و نه در خانه شما. اجازه

نمی‌دادم که از لیستر مید این‌طور حرف بزنید.

— معذرت می‌خواهم. خیال کردم که شما هم مثل مک و برادرانش و کوخوبول این شخص را تحقیر می‌کنید.

— چی می‌گوئید، آنان او را تحقیر می‌کنند؟

— بله، البته، حکایت می‌کنند که او و زنش مردمانی نامتعادل بوده و دوست داشته‌اند که همه چیز را مغشوش کنند، آدمهای ناآرام، اما همه اینها سرگذشتی قدیم است و آنچه مک و کوخوبول میل دارند و همه ما نیز خواستار آنیم، این است که «فروته‌میل کمپانی» تمام سهام کمپانی «تروپیکال پلاتانرا. اس. آ» را که دیگر فرسوده شده و از فعالیت افتاده، ضبط کند، اینجا بیاید و با ما کار کند. متوجه هستید ایادی «فروته‌میل» و نفوذش با نفوذ «تروپیکال پلاتانرا» قابل مقایسه نیست. متوجه هستید؟ درحالی که اینجا کمر ما را از مالیات خرد کرده‌اند، «فروته‌میل» در آنجا موفق شده است معافیتی مالیاتی در حدود نه میلیون دلار در سال بگیرد و چونکه این معافیت تا بیش از ده سال اعتبار دارد، خودتان حساب کنید. در حدود صد میلیون دلار میان سهامداران تقسیم می‌شود، متوجه هستید؟ ببینید این است راه و رسم فعالیت در کشوری!... ویسکی‌تان را تمام کنید. اینجا با کمپانی «تروپیکال پلاتانرا» خیلی خوب کار را شروع کردیم. به ما راه آهن هدیه کردند تا پس از نود و نه سال آن را از ما بازخرید کنند، به ما اسکله‌های بارگیری دادند، اما حالا کار روز بروز بدتر می‌شود. به این دلیل مناسب‌تر است که برای ریاست این کمپانی مردی از کمپانی «فروته‌میل» انتخاب شود و که خوشبختانه یا بدبختانه، بر اثر جنگ یا بر اثر تصمیم دادگاه حکمیت، همه موزستانهای ما در این کشور به مالکیت «فروته‌میل» درآید و اراضی مرزی مورد اختلاف به نفع ما ضبط شود و بدین طریق ما حق اولویت خواهیم داشت... چی شده، خسته بنظر می‌آئید.

— کمی، هر بار که به کوهستان می‌آیم. احساس خستگی می‌کنم.

— به علت ارتفاع است.

— بله، در واقع حالم خوب نیست.

– خوب دربارهٔ نامه چه تصمیم می‌گیرید؟... باید بالاخره تصمیمی بگیرید تا من به مك جواب بدهم که آیا می‌شود رأی شما را بحساب بیاورم یا نه. در این صورت با دادن قول شرف، مجاز هستم که نام کاندیدا را پیش شما فاش کنم.

لوسرو پرسید:

– این کاندیدا آقای میکرتامپسن است؟

زیرا او این سوءظن را در دل یافت که مبادا این مرد دوپهلوی بازی کند، و بر اثر آن از طرح سؤال تازه قلبش به تپش افتاده.

– به هیچ وجه، بیچاره پاپ سبزا! او دیگر فقط به درد لاشخورها می‌خورد! کاندیدای ما مردی نیرومند است.

لوسرو از سر رضایت آهی کشید، اما رضایت خود را پنهان کرد، در حالی که سرش را به عقب برد تا گیللاس را به لب نزدیک کند، گیللاس مشروب‌بی که یخ آغشته به ویسکی در آن آرام آرام ذوب می‌شد.

– همینکه مردانه تعهد کردید، ما نام کاندیدا را فاش می‌کنیم.

– نه، دکتر!

– در این صورت اول چیزی که باید دربارهٔ آن قول شرف داد،

این است که مذاکرات امشب، فقط بین خودمان دوتا بماند.

– از این جهت، دکتر لاریوس اطمینان داشته باشید، چه قول

بدهم، چه ندهم، شرم دارم که مضمون این نامه و آنچه را از شما شنیده‌ام نزد دیگران بازگو کنم. آن کسانی که برایشان این حرفها را نقل کنم از خود خواهند پرسید که چه جور آدمی است این مرد که کسی را که او را به خیانت به کشورش دعوت کرده و خاطرات آن زن و شوهر، لیسترمید و لیلند فوستر را در حضور او ملوث کرده، بدون مکافات گذارده؟

– آقای لوسرو، دربارهٔ تعهد سکوت، به طور کلی اطمینان داشته

باشید، اما خیانت به وطن مطرح نیست. این خیانت اصلا وجود

خارجی ندارد. بگذارید حرفم را بزنم، حرفم تمام نشده است.

اراضی مرزی مورد اختلاف دوکشور اصلا به هیچ وطنی تعلق ندارد.

نه مال این طرفیهاست، نه آن طرفیها. متعلق به کمپانی است، یعنی تا امروز متعلق به «تروپیکال پلاتانرا» بود، و اگر ما در این قضیه برنده شویم از فردا متعلق به «فروته میل» می‌شود. اصلاً مسأله وطن در میان نیست. مسأله مرز دو کشور، چنانکه شما بظاهر می‌بینید در میان نیست، چونکه این موضوع عملی نیست. این اراضی، این تکه اراضی که بر سر آن در مرز منازعه می‌کنند جزو املاک کمپانی است و کشمکش میان دو وطن در کار نیست، بلکه میان دو گروه سرمایه‌دار نیرومند است.

— پس دیگر چرا از جنگ حرف می‌زنند؟

— این حکایت دیگری است... کسانی که به فروش اسلحه علاقه‌مندند و از این موقعیت استفاده می‌کنند تا تفنگها را بکار اندازند، اغتشاش و شورش بوجود می‌آورند، روزنامه‌ها هر روز از آن با لحنهای متفاوت حرف می‌زنند، اما این در واقع جز تجارت چیزی نیست. احمقها هستند که مسأله را غم‌انگیز جلوه می‌دهند، سخن گفتن از شهادت در راه وطن و جان‌دادن در زیر بیرق کشور و دفاع از خاک مقدس تا آخرین قطره خون، احمقانه است... مطلقاً احمقانه. زیرا در پایان کار اگر جنگی بشود، می‌کشند فقط برای کشتن، اما نه در دفاع از چیزی، چونکه چیزی ندارند که از آن دفاع کنند. چه اشخاص متعلق به این طرف مرز باشد یا آن طرف، در هر حال مالکان اراضی تغییر نمی‌کنند... اگر مردم آن طرف پیروز شوند، اراضی ما می‌ماند و «فروته میل کمپانی» و اگر بعکس این طرفیها پیروز شوند باز هم اراضی ما می‌ماند و «تروپیکال پلاتانرا».

— دکتر لاریوس، استدلال بسیار بدی برای قانع کردن من می‌آورد، تنها چیزی که ممکن است اتفاق بیفتد این که کار به نحو بدی پایان یابد.

— چرا؟ این اقامه دعوا نیست، کاری تجاری است. منافع، عایدی، ازدیاد محصول برای سرمایه‌دار چیزهایی نیست که مورد بی‌اعتنائی قرار گیرد... سیگار میل دارید؟ یا نکیها يك کلمه برای شناساندن عصری که ما در آن بسر می‌بریم دارند: «رفاه» «رفاه» و در نظر من این کلمه به این معنی است که مردم مرفه باید در رفاه

بمانند و دیگران بروند گم بشوند! انسان امروزی وطنی جز «رفاه» ندارد، من خود در کشور دریاچه‌ها بدنیا آمده‌ام. من اهل این وطنم که نامش رفاه است. آسایش و رفاه. باید این آسایش را بدست آورد... اما سرنخ را گم کرده‌ایم و بجاست که به توجیه مسائل بپردازیم.

– دکتر لاریوس چیز قابل توجیهی در میان نیست. جواب من به قدر کافی واضح بود، به هیچ وجه رأیی نخواهیم داد که به نفع نقشه‌های «فروته‌میل» تمام شود.

– اما این را می‌توانید که از رأی‌دادن خودداری کنید و تنها رأی سفید به صندوق بیندازید.

لوسرو جوابی نداد. به‌جانب دری رفت که دفتر کار را با سایر قسمت‌های خانه ارتباط می‌داد. پشت کردنش خود جوابی کافی بود. لاریوس کوشید که او را از رفتن باز دارد.

– نه، دکتر شما اشتباه می‌کنید.

بازویش را که دکتر بدست گرفته بود، بشدت کنار کشید، چنانکه گوئی از این تماس احساس نفرت می‌کرد، بزحمت موفق شده بود که خود را رها سازد که با دوست قدیم زنش روبرو شد، زن که متوجه او شده بود، به پیشبازش رفت.

– از کی تا حالا اینجائید؟ چقدر از دیدنتان خوشحالم! بیائید تا شما را به دوستان معرفی کنم. این شوهرم که او را می‌شناسید، آقایان! یکی از معروفترین وارثان بندر را به شما معرفی می‌کنم. یکی از میلیونرهایی که برای خارج کردن از کشور نتوانستند او را به تله بیندازند... ما دیگر از شما حرف نمی‌زنیم. این کار ممکن است شما را متغیر سازد.

بانوئی با پوست بدنی سفید و لباسی سیاه و خالی سیاهتر از حد معمول در گوشه لب که با قلم سیاه آن را سیاهتر ساخته و به صورت موموتومبیتوی^{۱۱} عزا درآورده و یک بار شاعری هموطن با لحنی که گوئی شریک جرم اوست گفته بوده: «اوه چه خالی، عزیزم،

۱۱. momotombito قسمت پرفوران دریاچه نیکاراگوئه.

مومتومبیتوی عزا...» این بانو با ضعف و آهی عمیق گفت:
 - نمی‌دانم چطور اشخاص «متمکن» می‌توانند در این محیط
 زندگی کنند.

بانویی که مراسم معرفی را برعهده گرفته بود، گفت:
 - دونیامارگاریتا ۱۲ هموطن دکتر لاریوس، بیوهٔ يك دیپلمات.
 بانوی متشخص دستمال توری را بربینی زیبای چون مجسمه‌های
 یونانی و آن خال گونهٔ چپش کشید و با آهی عمیق گفت:
 - دیپلماتی معروف.

- خوب لوسرو تعریف کن، لاکروس چطور است؟ مدت‌هاست که
 ندیدمش! خیال می‌کردم لااقل به پایتخت نقل مکان کرده‌اید، چونکه
 می‌دانید ادامهٔ زندگی مثل فقرا در آن بندر...

شوهرش، مردی با عینک صدفی و کلهٔ طاسی فرورفته در یقهٔ
 بلند سفت و چند تار موئی که برایش باقی مانده بود، چون تارهای
 عنکبوت برشقیقه‌ها و مغرور به‌آن ومدعی که هرکس چنین موئی
 دارد از مزاحمت مگس در امان است و نگران ازاین که همین تعداد
 موهم از او گرفته شود، وارد گفتگو شد:

- چونکه فقرا دلشان نمی‌خواهد که زندگی واقعی داشته باشند!
 دونیامارگاریتا گفت:

- همیشه این آقااست که به پایتخت می‌آید.
 او دهان خود را آزاد می‌گذاشت تا کلمات از آن بیرون افتد،
 چنانکه گوئی با چشمش آنها را از خود می‌راند، چنانکه گوئی با
 چشمان سیاهش برآنها می‌کوفت، چشمانی آویخته، مورب و خندان
 در پشت پلک‌هایی با مژگان بلند.

- هروقت کار زیاد داشته باشم. می‌آیم، اما هیچ‌وقت زیاد معطل
 نمی‌شوم، می‌آیم و برمی‌گردم، به‌آدم وقتی از خانواده‌اش دور است،
 خوش نمی‌گذرد.

- و حالا این دفعه تنها آمده‌اید؟ من بالاخره کسی را می‌فرستم
 تا از کروس بپرسد، چه معنی دارد که این‌طور می‌گذاری شوهرت

تک و تنها به اینجا بیاید. مردی با میلیونها پول بالاخره وسوسه‌هایی هم دارد. الحمدالله که ما ازدواج کرده‌ایم... آه! اما دونیامارگاریتا بیوه است... و چه بیوه قشنگی!...

— هرگز تنها نمی‌آیم، امروز هم همراه پسر ارشدم آمده‌ام.
خانم بیوه با شیطنت یادآوری کرد:

— پسرتان را لااقل برای تحصیل به‌خارج بفرستید، باید آنجاها زندگی کرد که زندگی واقعی وجود دارد و نه در این شهرهای کوچک که انسان حقیر می‌شود. من هم مثل شوهرم عادت کرده‌ام که هرگز این فقر و بینوایی را نبینم... ما در واشینگتن سکونت داشتیم، سفارتخانه خانه‌ای داشت که دور تا دورش را درخت بادام گرفته بود. چه گلهایی که هرگز انسان به‌خواب هم نمی‌بیند!

کله طاس در حالی که پیشخدمتها فنجانهای سوپ سرد را می‌گرداندند، مقدمه شامی که مهمانان در انتظارش بودند، گفت:

— چرا، من همیشه خوابش را می‌دیدم، اما بیدار می‌شدم.
— هیچ وقت این امید را از دست نمی‌دهم که دوباره به‌خواب روم و به‌خارج برگردم، وقتی انسان در کشورش زندگی می‌کند، مثل این است که مشغول دیدن خوابهای طلائی است با احساسهایی دلپذیر.

همسر کله‌طاس بی‌آنکه لب به‌سوپ سردش بزند، وارد صحبت شد و گفت:

— خلاصه چیزهای شگفت‌انگیز واقعی.

لوسرو از او پرسید:

— سوپتان را نمی‌خورید؟

— دوست دارم، اما ترجیح می‌دهم که شوهرم آن را بخورد، میان دونفر که آنقدر همدیگر را دوست دارند، کافی است که یکی از آن دو بنوشد. من سوپ یخ‌زده دوست ندارم. این مد تازه است، من هرچه را گرم است دوست دارم. گرمی یعنی زندگی.

— در این صورت با من به‌بندر بیائید...

— آنجا گرم نیست، جهنم است.

کله طاس از میان دندانهای که تکه‌های سبز زیتون در حال جویدن از لای آنها برق می‌زد، گفت:

– محیط جهنم از بهشت شادتر است.

– آقای لوسرو به من جواب ندادید، که آیا به فکر هستید که پسر جوانتان را به خارج بفرستید تا تحصیل کند... از شما این سؤال را می‌کنم به دلیل این که علاقه‌مندم تا او را به شخصی بسپارم که کارش سرپرستی بچه‌هایی است که به مؤسسه‌های آموزشی و مدرسه‌ها و دانشگاهها آمد و رفت دارند.

– بعدها، بله، فعلا نه، ابتدا باید در خاک خودش ریشه بدواند، کسانی که در سنین کم از کشورشان دور می‌شوند، ریشه پیدا نمی‌کنند، نه در خاک خود و نه در خاک دیگر. مثل گیاهانی می‌شوند بدون زندگی و تنها با شاخ و برگ زیبایی که با طلا نقاشی شده تا برای تزئین بکار رود، من میل ندارم که پسرم گیاه تزئینی باشد. مثل این همه بچه‌های ثروتمند. همین حالا که حرفش را می‌زنیم، سر رسید. پسرم پیوآدلاییدو لوسرو را معرفی می‌کنم.

– عین مادرش لاکروس است، دو قطره آب هم از این بیشتر به هم شباهت ندارند.

کله طاس بی‌آنکه به عقیده همسر قانونیش درباره شباهت پیوآدلاییدو به لاکروس، کوچکترین توجهی نشان دهد، همینکه سوپش به آخر رسید، سر را در آن یقه بلند سفت چرخاند و به دنبال پیشخدمتی گشت که قهوه می‌گرداند – که از دور عطر آن به مشامش رسیده بود – همچنین لیکور و سیگار تعارف می‌کرد.

دونیا مارگاریتا در حالی که دست پسر را با محبت فشرد،

پرسید:

– جوان، چه اتفاق افتاده؟

– اینکه پدر نمی‌خواهد برود و من دلم می‌خواهد بروم.

– کی به تو گفته که من نمی‌خواهم بروم؟ الآن از این دوستان

مهربان اجازه مرخصی می‌گیرم. ما در مهمانخانه «سانتیاگو دلوس

کابالروس^{۱۳}» اقامت داریم و خیلی خوشحال خواهیم شد که همه را آنجا ببینیم و اگر قبول کنند این روزها ناهار یا شامی با ما صرف کنند. خیال داریم تا بیستم ماه بمانیم. ببینید چه روزی برایتان مناسب است که بیائید و حتماً بیائید. منتها بموقع خبر بدهید تا بتوانم دستور دهم غذاهای مخصوصی تهیه کنند.

بیوه در حالی که لوسرو و پسرش دور می‌شدند، فریاد زد:

— باورنکردنی است که کسی تا این حد دهاتی و بی‌دست‌وپا

باشد.

— بیچاره لاکروس که با چنین مردی ازدواج کرده، یک بومی

خالص با وجود کله اسپانیائیش، او مثل ما فکر نمی‌کند.

کله طاس گفت:

— در نظر من، الآن می‌گویم او چیست او یک سیر کونستان

فلوتیست^{۱۴} است.

— لعنت برشیطان. این لغت را از کجا پیدا کردی؟

دونیامارگاریتا با چشمانی که با خال سیاهش سه‌تا چشم

می‌شد، لوسرو را تعقیب کرد که ایستاده تا با سایر مهمانان حرف

بزند.

— اشتباه بزرگی است که شما در بندر زندگی کنید، ببخشید

که این قدر بی‌پرده و بی‌رو در بایستی حرف می‌زنم، اما قصد من این

است که چشم شما را بر امور تجاری که جاهای دیگر می‌توان انجام

داد، باز کنم، در چنین موقعی که کارهای شما برزمینه‌ای تا این

اندازه محکم استوار است.

کسی که این چنین حرف می‌زد، یکی از اقوام آیوک‌گائی‌تان

بود، نماینده یکی از معروفترین مارکهای اتومبیل.

— ماکاریو برای شما نامه نفرستاده؟... صبر کن، پسر، الآن

13. Santiago de los Caballeros.

14. Circonstanflütiste.

می‌رویم. بگذار کمی صحبت کنیم.

– بهتر است بگوئید مك، می‌دانید او حتی اسمش را اصلاح کرده و از کلمه مبتدل ماکاریو، اسم زیبای مك را ساخته. او دیگر کشتکار موز نیست، مرد رنجور بندر نیست، بلکه میستر مك است. ساکن معمولی «ریورساید ۱۵» در نیویورک. خوب بله برویم سر حرفمان. مك از من خواهش کرده که با شما ارتباط برقرار کنم تا شما همچنان به هدر دادن پولتان ادامه ندهید، شما و فرزندان که بعد از این باید خوب تربیت شوند.

مردی، کشتکار قهوه با چشمانی آبی و لهجه توتونی ۱۶ گفت:
– جنگ با همسایه‌هاست که او را به ترك بندر مجبور کرده،
و این کار دنباله ندارد.

دلال اتومبیل و خودروهای دیگر گفت:

– نه، چونکه جنگ در بندر اقیانوس اطلس است و میستر
لوسرو در بندر اقیانوس آرام سکونت دارد.
آلمانی گفت:

– بهتر می‌شد اگر شما سفر کوچکی هم به آلمان می‌کردید.
نباید که فقط به ایالات متحد رفت. به عقیده من شما باید در مدتی
که توفان به این نواحی آسیب می‌رساند، به آلمان سفر کنید.
خویشاوند آیوگگ گائی تان حرف او را اصلاح کرد.
– اول ایالات متحد، بله، و هیچ وقت آلمان. باید با یانکیها میانه
خوبی داشت.

پیوآدلاییدو به میان حرف پرید:

– بابا، می‌خواهم زودتر از اینجا بروم.
لوسرو با صدای بلند برای آنکه صدای پسرش را تحت الشعاع
قرار دهد، جواب داد:

– با کسی میانه خوب داشتن چیزی است و دوست بودن چیزی
دیگر و اطاعت از این اشخاص مثل آدم گاهی و یا چون مستخدم آن

هم چیزی دیگر.

– بابا، یالله! می‌خواهم بروم!

– تا اینجا اصلاً موضوع دوستی در میان نیست، از زمانی که دنیا دنیا است، دوستان دوست یکدیگر باقی نمی‌مانند مگر وقتی که قدرت یکسان داشته باشند، یا قدرت، یا پول چطور ممکن است که فیل دوست كك شود؟ فقط او را تحمل می‌کند، درست مثل موقعیت ماها، میستر لوسرو که خیال می‌کنیم فیل فقط برای آن زنده است که كك بناچار باید خون کسی را بمکد. روحیه ما مثل روحیه كك است. كك. خوب متوجه هستید، كك.

– امان از وقتی که فیل جنگ راه بیندازد و صلح را از ما بگیرد، از ما ککها.

آلمانی گفت:

– بله، چونکه در آخر کار این جنگ، جنگ شما، جنگ ککهاست.

– بابا یالله، همین الآن می‌خواهم از اینجا بروم!... می‌خواهم

بروم بابا!

– بله، می‌رویم آقایان به امید دیدار نزدیک!

بیوه در حالی که نزدیک می‌شد، گفت:

– نروید تا من این سؤال را مطرح کنم! و باید جوابش را بدهید. قول بدهید که جوابش را خواهید داد. من از حسرت، سردرآوردن از این موضوع می‌میرم که کانون خانوادگی این زن و شوهر مید چگونه بوده است. خیلی نادر است که یانکیها مثل این دو زندگی کنند، یانکیها که جسم و روحشان در کنار هموطنانشان است! جسم و روح و پولشان بطریق اولی، چونکه آقای لوسرو، بگوئید که بدون این جزء الهی یعنی پول، روح و جسم به چه درد می‌خورد، شما می‌توانید با تقواترین یا هنرمندترین افراد عالم باشید و من زیباترین زن دنیا از جهت خطوط مجسمه‌ای خود، و همه اینها اگر کسی از آن خبر نداشته باشد، به مفت نمی‌ارزد. کسی هم بدون تبلیغات از آن خبر نمی‌شود، پس تبلیغات یعنی پول.

– بابا یاالله من می‌خواهم بروم!
 – در نظر من زن و شوهر مید (که گویا همه آنان را استونر صدا می‌کردند) همه این کارها را به وسیله تبلیغات انجام می‌دادند و اگر به نفع شما وصیت کرده‌اند برای شهرت خودشان بوده است، بی‌آنکه درباره مرگ زودرسشان کمترین حدسی زده باشند. آنان بایستی به خودشان گفته باشند: «ابتدا این وصیتنامه را تنظیم کنیم و بعد از آنکه در ستون وقایع روزنامه‌های امریکا به چاپ رسید (روزنامه‌های اینجا که برگ کلم است) آن وقت می‌توانیم آن را یعنی وصیتنامه را فسخ کنیم. اینان از نوع کسانی بوده‌اند که می‌خواستند خود را اشخاصی متفاوت با دیگران معرفی کنند تا نامشان در تاریخ وارد شود. با این عقیده موافق نیستند؟

– نه خانم...

– اسم من مارگاریتاست.

– نه، دونیا مارگاریتا

– با این کلمه چقدر مرا پیر می‌کنید، محض رضای خدا، مرا

از این کلمه دونیا معاف کنید.

– نه، مارگاریتا.

– نه، نه، نه! ... اما چونکه اسم من مارگاریتاست. می‌توانم

جوابی مثل مال خودتان بدهم و بگویم: بله، بله، بله!

– بابا می‌خواهم زودتر بروم! حالا دیگر می‌خواهم بروم، بروم.

– مثل اینکه جوانک از شدت خواب دارد می‌افتد.

بانوی بیوه دست پر از انگشتری و جرنگ و جرنگ‌کنان از يك

مشت النگو را روی شانه لرزان پیوآدلاییدو گذارد.

– بله، می‌رویم.

– اما چونکه شما باید در این باره توضیحی به من بدهید، به

مهمانخانه گمان می‌کنم «سانتیاگو دلوس کابالروس» می‌آیم، شما را

پیدا می‌کنم تا به من بگوئید که این خانواده مید، چگونه خانواده‌ای

بوده است. آیا اینان از کرات دیگر آمده بودند! ...

سقف آسمان، آن تکه مرمر آبی تیره که غربال طلائی ستارگان چون پارچه‌ای فلزی بر رویش گسترده شده بود تا مانع شود که حشرات انسانی خواب خدا را برهم زند، به واسطه ارتعاش هواپیما تکان می‌خورد، ناوهای هوایی با مسافرانشان برای پرواز به عرض جغرافیائی دیگر خروج از این منطقه را آغاز کردند، از صبح روشن سفر را آغاز کردند، سفر به رؤیاهای دیگر را، سفر به رؤیاهای دیگر را.

۱۶

رئیس شهربانی - صورت گرد و کله تراشیده با تنها مدال درشت قهوه‌ای با نقطه‌های سبز کمرنگ - از امضای تل اوراق مربوط به مراسلات روزانه دست کشید تا آقای لینولوسرو را به حضور بپذیرد، ملاقات‌کننده‌ای که میان پنجمین و هفتمین ضربه زنگ ساعت هشت صبح آمدن را آغاز کرده بود. زنگ از درون ساعت دیواری که در جای بلند نصب شده بود، صدا درمی‌آمد و وزنه‌های بظاهر بی‌جنب و جوش و به‌لنگر آویخته آن از زمان در حال گذشت به‌سوی ابدیتی به‌زنجیر بسته سرازیر بود، بی‌آنکه کسی متوجه حرکت آن در پشت رفت و آمد رقاصك ساعت بشود.

بر میز کار علاوه بر تل اوراق که بر قله آن در اندازه‌های بسیار کوچک فرمانهای آزاد کردن اشخاص یافت می‌شد، شش تلفن، شستیه‌های زنگ اخبار برقی، چراغی با آباژور بزرگ سبز و دواتی مجلل وجود داشت که بر آن مجسمه عدالت با چشمان بسته، چشمانی که نمی‌دید و قلبی که حس نمی‌کرد و کفه‌های ترازویی در دست، نصب شده بود که به‌محض نزدیک شدن ملاقات‌کننده، کارمند اداره می‌کوشید که آن را با ضربه کوچک قلم میزان کند و دوباره در دوات جای دهد. در حالی که کفه‌های ترازوی عدالت بالا و پائین می‌رفت، ضربه‌های ساعت دیواری به‌آرامی در میان دیوارها، پرده‌های مخملی آبی و آستین‌گشاد یراق‌دوزی دراز شده به‌سمت لوسرو، طنین می‌افکند. بدشواری از پشت میز کار خود را بیرون کشید، زیرا صندلی

چنان به‌میز چسبیده بود که بزحمت امکان می‌داد کسی آن را بچرخاند و خود را از تنگنا خلاص کند. حلقه کمر بند را محکم کرد و درحالی که از میان تلفن‌ها می‌گذشت، چند قدم پیش گذارد، چنانکه گوئی می‌خواهد نفسی تازه کند و خستگی تن را از نشستن طولانی رفع کند، پس از مرتب کردن چاک شلوار و تپانچه‌ای که به کمر بند آویخته داشت. با چایکی بیشتر، بر فرش به رنگ لرد شراب پیش رفت و در میان صندلی‌های فتری با پاهای از هم گشوده، فرو افتاد و یکی از صندلی‌های راحت را به ملاقات‌کننده، تعارف کرد.

— آقا، صبح به‌این زودی از خواب بیدارتان کردم، چونکه میل داشتم هرچه زودتر درباره موضوعی با شما مذاکره کنم و به‌خود تبریک می‌گویم که شما را در پایتخت یافتیم و گرنه ناچار بودم شما را احضار کنم و اسباب زحمتتان شوم که از بندر به پایتخت بیایید. خواهش می‌کنم بنشینید، مثل دو دوست پرچانگی کنیم و مرا به چشم کارمند اداری نگاه نکنید، اعضای کمیانی «تروپیکال پلاتانرا» به مقامات عالی گزارش داده‌اند که شما در صدد تحریک روحیه مردم بندر برآمده‌اید و این چیزی است که در چنین موقعیتی که ما احتیاج به پشتیبانی آنان در قضیه مرزها داریم، نباید انجام گیرد. لئو لوسرو کوشید که حرفی بزند.

— شما چیزی برای توضیح به‌من ندارید، زیرا به‌همین جهت است که نشستن بر این صندلی و جلو میز کار در بیست و چهار ساعت شبانروز و خستگی زیاد مرا از پای درآورده است، اغراق نمی‌گویم، قهوه خورده‌اید؟ الآن دستور می‌دهم که برایمان بیاورد، همانطور که می‌بینید از ساعت پنج صبح من به‌کار مشغول می‌شوم. بسنگینی از جا برخاست، مهمیزهایش جرنگ و جرنگ صدا می‌کرد، چکمه‌های ورنی لبه شلوار نظامی سبز تیره‌اش را می‌فشرد و او با انگشت بر دکمه زنگ اخبار فشار داد.

به پیشخدمتی که با سینی صبحانه وارد شد، دستور داد:

— شیر قهوه! اوه! چه ملاحظه‌ای، چه ادبی! برای من صبحانه آورده و فراموش کرده که برای آقای مهمان هم بیاورد! دلیلش این

است، لوسروی عزیز که من همیشه عادت داشتم ام تنها صبحانه بخورم! چطور میل دارید. قهوه بدون شیر یا با شیر؟ من خودم قهوه بدون شیر را ترجیح می‌دهم، چونکه قهوه غلیظ بوی مزرعه می‌دهد. آه چه دوره خوبی بود! گاه دستهایم را به حرکت درمی‌آورم تا بیادم بیاید که برای شیر دوشیدن آنها را چگونه نگه می‌داشتم.

لوسرو بی‌ملاحظه گفت:

— شما باید املاک خوبی داشته باشید.

— چند قطعه‌ای... اوه! تقریباً هیچ... اما حالا خیلی میل داشتم

چیزی بخرم.

هیچ به فکر بندر بوده‌اید؟

— فکر؟ فکر... اوه، بله، غالباً

— در بندر ملك خیلی گران است.

— البته، لوسروی عزیز، شما را واسطه قرار می‌دهم که چیزی

برایم بخرید، مزرعه‌ای، البته با قیمت مناسب.

— پیدا می‌شود، اما باید خیلی گشت.

— باشد، شما از طرف من مأمور خرید خواهید شد، اما نه،

موضوع تمام نیست، فکر فکر می‌آورد، می‌توانیم ملکی به شرکت هم

بخریم.

آخرین جرعه شیرقهوه را با دقت بسیار نوشید که مبادا سبیل

سیاه یشمی قشنگش کثیف شود.

— يك شرکت تشکیل می‌دهیم و با هم مزرعه‌ای می‌خریم، میل

دارم که شما در این باره فکر کنید.

— آنقدر در زراعت کار سرم ریخته که نمی‌دانم فرصتی برایم

باقی می‌ماند یا نه.

— یکی از اجداد من می‌گفت: «قطع چوب به‌دام ضرری نمی‌زند»

و با این حرف احمقانه می‌خواست بفهماند که انسان در عین حال

می‌تواند در کوهستان چوب ببرد و در دشت دامپایش را پروار کند.

صبحانه که تمام شد، رئیس شهربانی با حرکتی نظامی‌وار

دندانها را با خلال پاک کرد، ردیف اول، ردیف دوم، زرادخانه سنگین

و سرانجام دندانهای آسیای ردیف عقب، آنگاه به لوسرو رو کرد و گفت:

– حال برویم برسر ترتیب موضوعی که برای هردوی ما مناسب است.

سپس به پیشخدمت که برای بردن وسایل صبحانه وارد شده بود، گفت:

– سیگار و فندک مرا از روی میز کنار تختم بیاور (مرد خارج شد و بلافاصله از اتاق مجاور با وسایل دودکردن برگشت) و بگو کسی بیاید که این کاسکت مرا خوب تمیز کند، پناه بر خدا! هیچکس مطابق سفارش آدم کار انجام نمی‌دهد.

سرانجام از نو رو به‌مهمان کرد تا سیگاری تعارف کند.

– ببینید آدم چگونه برای تمیزکردن يك کاسکت باید جوش بزند! خوب، نقشه خرید يك مزرعه عالی برای خودمان دو تا مطرح است و این شمائید که در آن ذینفع خواهید بود.

– فعلاً نمی‌توانم در این باره تعهدی بدهم، من و برادرانم علاوه بر کشت موز به کشتکاریهای دیگر نیز دست زده‌ایم، درختچه‌های لیموئی، چائی با لیموترش... صنعت آرد موزسازی، اما اساساً فکر بدی نیست، دامداری در املاک بندری، نه، به‌هیچ‌وجه کار غیر عاقلانه‌ای نیست.

– هیچ می‌دانید این اقدام که با قدرت من و پول شما انجام گیرد، چه نتیجه‌ای خواهد داشت؟ اما درباره شکایتهای کمپانی، سعی می‌کنم يك دستگاه صدا خفه‌کن جلو همه حرفهائی بگذارم که برضد شما و برادرانتان گفته می‌شود. از نوع مذاکره ما معلوم می‌شود که شما باید در شهر زندانی شوید یانه.

– باید از کمپانی «تروپیکالتانرا» توقع داشت که خود را با قوانین کشور ما تطابق دهد، همین.

– لوسروی عزیز، برای گفتن حرفی، از دندان تا لب فاصله‌ای نیست، اما از دندان تا مبارزه برای رفع حوائج روزانه فاصله زیاد است! حرف زدن آسان است. به‌هدردادن آب دهان آسان است. اما شکم

راپرکردن چندان آسان نیست. اگر خدا پس از ارزانی داشتن این هدیه زیبای حرف به بندگانش، برای او فقدان مواد غذایی را پیش نمی آورد، آن وقت انسان عوعو نمی‌کند، فقط حرف می‌زد. ذوق و قریحه‌اش حرف‌زدن است. اما غریزه به او اجازه بروز این قریحه را نمی‌دهد و به این دلیل است که عوعو نمی‌کند. عوعو می‌کند تا نان روزانه را جلوی پرت کنند. آن کسانی پرت کنند که او را در تصرف خود دارند، آن قدرتمندان.

– اما روزی می‌رسد که همین بشر به جای عوعو کردن، گاز می‌گیرد.

– به جای عوعو کردن؟ مقصودتان این است که علاوه بر عوعو کردن. روزی که از عوعو کردن راضی نباشد، گاز می‌گیرد، کاملاً امکان دارد و این برای ابطال ضرب‌المثلی است که می‌گوید: سگی که عوعو کند، گاز نمی‌گیرد.

– این کار را به ارباب مقدسش وامی‌گذارد!

– دوست عزیز یا بهتر بگویم شریک آینده من، راه مناسب این است که انسان وانمود کند که چیزی را نمی‌بیند، زیرا واقعاً شما گمان می‌کنید که ما کارمندان در جریان همه چیز نیستیم... همه دیوانگی‌هایی که انجام می‌گیرد، نمی‌خواهم خیلی دور بروم، من از دست‌های پیرزن محتضری... از این طرف بیائید تا به شما نشان بدهم. نزدیک بیائید تا بهتر ببینید. در این گشودسته اسکناس‌هایی را نگه داشته‌ام که به تلگرافچی که در بندر خودکشی کرده داده‌اند، در برابر پیام‌های نامعلومی که او به زیردریائیانها مخابره کرده است. او خود را فروخته تا مخارج عمل مادر پیرش را در امریکای شمالی تأمین کند، عمل غده خطرناکی که او در لبه پرتگاه مرگ قرار داده، لوسروی عزیز خیال می‌کنید که این اشخاص قبل از تطمیع تلگرافچی، برای دانستن این موضوع که این یگانه پسر به مادرش محبتی تقریباً عاشقانه اظهار کرده است، هیچ اقدامی نکرده‌اند؟ فقط بر اثر پافشاری پسر بوده که بانوی پیر به بندر رفته و خود را در اختیار پزشکان کمپانی قرار داده است، برای آن بینوا چه راهی دیگر باقی

مانده بود، در حالی که مامانش بایست به پایتخت برگردد و بر سر دوراهی غم‌انگیزی سرگردان بماند: مورد عمل قرار گرفتن در ایالات متحد یا مردن؟

وی يك لوله گرین بکس^۱ را به سنگینی قرقره‌های طناب‌پیچ شده برای بالا کشیدن اشیاء، بالا گرفت و با فریاد گفت:
 - با این لوله است که پر دنیا فرمانروائی می‌کنند و شما چه خوشبختید که بیش از يك میلیون دلار به ارث برده‌اید!
 - و يك میلیون فکر! ماها، خانواده لوسرو ارثیه را مانند شرکای سابق‌مان به نفع خود نمی‌پذیریم.

- شرکای سابق شما فهمیدند چه راهی پیش گیرند. آن کتاب مقدسی را که این «میستر» به آنان نشان داده بود، بستند و گذاشتند کنار و به نفع خود زندگی‌شان را انتخاب کردند. پیامبری فقط برای فقرا و ساده‌لوحانی چون شماهاست - دور از جناب - که خیال می‌کنند دنیا در حال تغییر است... برای شما خوشبختانه توفان آن پیامبر و همسرش را نابود کرد.

- اما توفان در قلب ما باقی مانده، توفانی که کمپانی «تروپیکالتانرا» و همه بی‌عدالتی‌هایش را از میان برمی‌دارد.
 - من میل ندارم که شهر زندان شما گردد، عزیز من دهانتان را ببندید، لااقل تا زمانی ببندید که مسئله مرزها که ما را تا پرتگاه جنگ کشانده، حل شود.

- این مسئله جداگانه‌ای است، ما در حال حاضر می‌توانیم ساکت بمانیم و در این مورد به شما قول می‌دهم، بی‌آنکه سکوت ما به این معنی باشد که در آینده هم دنباله مبارزه را رها خواهیم کرد، اما این کلمه مبارزه معنی حادی ندارد، چونکه پیروزی لیسترمید و همسرش دقیقاً به سبب مقاومتشان از راه مسالمت‌آمیز بود در برابر کمپانی آنقدر عظیم و نیرومند.

- مثل آنچه «پسرعموهای کوچک» شمالی ما بکار می‌برند.
 - این را هم بگویم که این سکوت به هیچ وجه از ترس زندانی

۱. green-backs مقصود اسکناس است.

شدن در پایتخت نیست - برای من که به کسی مدیون نیستم - بلکه به سبب اعتقاد شخصی من در این امر است که از دو کمپانی «تروپیکال پلاتانرا» و «فروته میل» که لعنت بر هردویشان باد، آنکه بدتر است «فروته میل» است. کشمکش مرزها چیزی نیست جز کشمکش بر سر موز و اگر ما از کمپانی «تروپیکالتانرا» پشتیبانی نکنیم، قطعاً «فروته میل» است که موزستانهایی را که در اراضی مورد اختلاف واقع است، بدست خواهد گرفت... و بدین ترتیب ما از دست آن به دست این افتاده ایم.

هنگامی که لوسرو وانمود کرد که می خواهد اجازه مرخصی بگیرد، دیگری نگاهش داشت و گفت:

- باشد، این کار بدی نخواهد شد، از طرف من، باید بگویم که با شما صحبت کرده ام و شما قول شرف داده اید که از هرگونه اقدامی اجتناب کنید تا وقتی که مسأله مرزها حل نشده است، اما گمان نمی کنم که «فروته میل» آنقدرها هم «بدتر» باشد!.. دکتر دندانساز من بر این عقیده است که حتی این کمپانی جنبه های بهتری دارد... شما قطعاً او را می شناسید: دکتر لاریوس.

- دیشب خانه او بودم. ضیافتی ترتیب داده بود.

- از مسأله مرزها صحبتی به میان نیاورد؟

- غیرمستقیم چرا.

لوسرو افکار خود را در دل نگه داشت و دست قهوه ای رنگ کوچک رئیس شهربانی را فشرد.

بابی تامپسن هنگامی که مهمانخانه را ترك می کرد، به پیوآدلاییدو لوسرو گفت:

- سر راه می آئیم تا ترا با خود ببریم. اگر میل داشته باشی «پلن کاره» را ببینی، آنجا میدان بازی بیس بال ماست. آن یکی هم از کلاس در رفته تا همراه ما بیاید.

فلوویولیما که شانه به شانه پیوآدلاییدو راه می رفت، با اعتراض

گفت:

– ساکت شو یا نکی، آنقدر بلند حرف نزن!

لیما در زیر پیراهنش که با کمر بند محکم به روی شکم بسته شده دو دفتر و یک کتاب حساب پنهان کرده بود، چنانکه گوئی از بابی راه حلی می‌خواست. گفت: اشکال کار این است که اگر به میدان «کاره» برسیم. دائی رخی‌نالدو می‌تواند مچ مرا بگیرد و بازخواست کند که چرا من...

– در این ساعت روز به دفتر کارش رفته، در کوچه‌های مرکزی تو بیشتر خود را لو می‌دهی.

– بهتر است به میدان «کاره» برویم، برویم جای دیگر بگردیم، جائی که در این حوالی نباشد، بابی رفیق ناشی‌گیری نکن، در خانه ما، اگر هم دائی به دفترش رفته باشد، لاسابینا که هست. این دیگر بدتر است.

بابی در حالی که کاسکت را از سر برمی‌داشت تا سر را بخاراند، بی‌آنکه قدم را آهسته کند، این‌طور نتیجه گرفت:

– با همه اینها، بهتر است که به میدان «کاره» برویم و خود را از سابینا قایم نکنی، اگر موافق باشی بسیار ساده جلو می‌رویم و به او سلام می‌کنیم.

– آخه! راستش اینه که...

– «آخه راستش اینه که» یعنی چه، اگر ببیند که تو سعی می‌کنی خود را قایم کنی، خیال خواهد کرد که از مدرسه در رفته‌ای، در حالی که خودمان پیش او می‌رویم و تو به آرامی به او سلام می‌کنی، آن وقت فکر می‌کند که تو با اجازه آمده‌ای و چیزی نمی‌گویدی.

پیوآدلاییدو به میان حرف آمد و گفت:

– بابی حق دارد.

بیزبانی پسرک دهاتی جا را به لفاظی رفقای پایتخت داد:

لیما که جرأت خود را بازیافته بود، گفت:

– بچه‌ها، یک کار می‌توانیم بکنیم، اگر لاسابینا ما را دید، به خانه نزدیک می‌شویم، مثل اینکه اصلاً اتفاقی نیفتاده، تا خیال بد نکند

که چرا به مدرسه نرفته‌ام، اگر هم آنجا نبود جیم می‌شوم.
حالا دیگر هر سه بر صحن گستردهٔ سبز میدان بودند، محصور
به‌خانه‌های سفید، آبی، صورتی و پرچینهای گل سرخ و زرد، و آنجاها
که نه پرچین بود و نه خانه، افق با کوههای آندس^۲ در سلسله‌ای به هم
پیوسته به چشم می‌خورد. رنگ این کوههای متمایل به آبی بی‌شبهت به
دودی نبود که از آشپزخانه‌ها بالا می‌رفت. يك دسته لاشخور اسبی را
تکه‌تکه می‌کردند که چشمانش از حدقه درآمده و دندانهایش به خون
خفکیده آلوده بود.

مانسی یا، چشم قی کرده، جلو آمد و در حالی که کلهٔ اسب را
نشان می‌داد، گفت:

– دائی فلوویو را به شما معرفی می‌کنم.
– از صبح زود شوخی‌هایت را شروع نکن. چشم قی کرده، ما را
از خودت می‌رنجانی.
– شوخی نیست – حقیقت دارد.
بابی فریاد زد:
– سایینا!

فلوویو می‌خواست به زمین برگردد، پیرزن کنار در ایستاده، در
حالی که دستش را چون سایبانی بر پیشانی قرار داده در کمین آنان
بود که به میدان بازی می‌رفتند، در روز مدرسه و با این زرنگی.
بابی آهسته به فلوویو گفت:

– احمق، چرا خودت را قایم می‌کنی. من به‌خانه نزدیک شده‌ام،
به بهانهٔ اینکه يك گیلان آب بخوام.
– شاید او مرا ندیده باشد و این خود به من فرصت می‌دهد که
لباسم را عوض کنم.

– بابی فریاد زد:
– بهتر است خودت را عوض کنی.

– در هر صورت همه همراه من بیائید و با او سر صحبت را باز
کنید. باید از مجسمه‌های اولیا در کلیساها حرف زد، از دستهٔ اوراد–

خوانان...

لاساپینا در کنار در ورودی به آنان سلام کرد، در واقع فقط به فلوویو سلام کرد.

– حالت چطوره؟ مگر امروز کلاس دایر نبود؟... می‌روم به مامانت از دست تو شکایت می‌کنم، به او می‌گویم که تو با این دسته ولگرد مشغول پرسه‌زدن هستی...

– امروز مرخصمان کردند...

فلوویو این توضیح را با نوعی اعتماد بنفس داد، با وجود خنده‌های یواشکی بابی و چشم قی کرده.

– چرا مرخصتان کردند! چه معلمهایی! این روزها به هر بهانه‌ای کلاس را تعطیل می‌کنند. خود معلمها هم نمی‌خواهند کار کنند، خجالت دارد!...

– تعطیل کردند، چونکه امروز عیدسن...

– بابی حرف او را تمام کرد.

– عید سن پاتریک بود.

– پاتریک... لاتریک^۲، بله لایقت همینه، پسرم.

همه زدند به‌خنده، پیوآدلاییدو نیز با آنان همصدا شد. یانکی که از چغندر هم سرختر شده بود، می‌کوشید که کفشهای گنده‌اش را پنهان کند.

لاساپینا برای آنکه لوسرو را بشناسد، از فلوویو پرسید:

– این گوجه‌فرنگی دیگه از کجا آمده؟

مانسی یا جواب داد:

– از بندر، ساپیناجان.

– کدام بندر؟ معذرت می‌خواهم که آنقدر فضولی می‌کنم، اما

به این موضوع علاقه دارم.

پیوآدلاییدو گفت:

– از بندر جنوب.

– خیلی دور است؟

۳. به معنی چماق است که زن از روی خشم این جناس را بکاربرده.

— با قطار می‌روند.

— نمی‌دانم، اما هرچه ترقی زیادتر می‌شود، همه از همدیگر بیشتر دور می‌شوند، به این موضوع علاقه دارم، چونکه مادام و نانسیا کامی مادر پسری است که آنجا در بندر جنوب خودکشی کرده. آدلاییدو بسیار خوشحال از اینکه می‌توانست درباره خودکشی تلگرافچی اطلاعاتی به سابینا بدهد و در عین حال موجب تحسین رفقا گردد، گفت:

— بله، می‌دانم.

پیرزن با غرولند در حالی که دستهای لاغر چون چوب‌خشکیده‌اش را بر شکم نازا و متورم در زیر دامن تکیه داد، گفت:

— این طوری می‌شود که آدم از همه چیز خبردار می‌شود.

— اسمش پولوکامی بود. کوتاه‌قد، پرجاذبه و این‌طور که می‌گفتند، در خانه مثل سنجایی دیوانه بود، تلگرافچی بود، هر دفعه که انگشتانش روی دستگاه مخابرات برای فرستادن پیغام فشار می‌آورد، سقز می‌جوید، صدای تآك، تآك، تآك برشستی دستگاه و چآك، چآك، چآك دهندش به نوبت شنیده می‌شد.

— درباره خودکشیش چه می‌گویند؟

— عمو خوان من عقیده دارد که از پشیمانی بوده است.

— يك کمی باید مواظب حرفت باشی، این از بی‌تربیتی است که درباره کسی که خود به محکمه عدل الهی رفته است، این‌طور حرف زد. پیوآدلاییدو ساکت شد و تحت تأثیر قرار گرفت، اما بآبی تامپسن دست روی شانه او گذاشت و اعتماد بنفوس را به او برگرداند و فرمان داد:

— بچه‌ها راه بیفتیم!

سابینا گفت:

— صبر کنید. حالا دیگر وقت بازی روی چمن را ندارید. پیش از رفتن می‌خواستم از این پسرک بپرسم که راست است که تعریف می‌کنند که این پسر مادام و نانسیا جاسوس ژاپونیها بوده، راسته یا

دروغه؟

پیوآدلاییدو با تردید پرسید:

– با ژاپونیه‌ها؟

بابی دخالت کرد و گفت:

– بله خیال می‌کنم راست باشد، او اسرار را به آنها می‌فروخت.
– بیچاره مادرش!... از این قبیل آدمها خیلی چیزها تعریف کرده‌اند. برای همین است که شماها باید رفتار خوبی داشته باشید... چونکه کسی که قدم بد بردارد، عاقبتش هم بد می‌شود. بگو که با کی معاشرت داری...

این حرف را بیشتر به خاطر فلوویو می‌زد که با دیگران به وسط میدان می‌رفتند و از او دور می‌شدند... زن پس از بستن در و قفل کردن و کشیدن آن برای اطمینان خاطر پیوسته تکرار می‌کرد:

– بگو که با کی معاشرت داری... بیچاره مادام ونانسیا! بیچاره مادام ونانسیا! این زن چه زندگی آسوده‌ای داشت و پسرش چه عایدی خوبی! از اجاره خانه‌ای هم که نشسته بود، چیزی بدست می‌آورد... اما هرچه به او شد از غده‌اش شد. از این غده بدخیم. کاش خود را می‌کشت! دردهائی است که نباید از آن مراقبت کرد، چونکه دردهای مرگ ماست، مرگ خاص ما. باید این دردها را به حال خود گذاشت تا به راهش برود و ما را عذاب بدهد و از میان بردارد... برای این است که مرضهائی وجود دارد که پس از به تنگ آوردن اشخاص آنها را می‌کشد... آه، اما طبیبها! طبیبها هم دیگر مثل آن وقتها نیستند. طبیبهای امروزی، می‌خواهند همه چیز را معالجه کنند، آنها خدا را در نظر نمی‌گیرند، فقط برای این که درس خوانده‌اند و می‌خواهند پول درآرند... این چنگک پول است. درس خواندن چیزی است و خدای مهربان چیز دیگری است. و پیش از عمل! «اندکسیون ۵» زهرمار، اشعه برقی، سنگ رادیوم همه چیزهائی که شیطان خلق کرده تا عمر آدمهای رفتنی را بیشتر از اندازه لازم دراز کند، تا خود را دوان دوان به جای قدم برداشتن با کله به جهنم پرتاب کند!... فقط در این قضیه

۵. به جای انژکسیون اندکسیون می‌گوید. -م.

پسرش مکافات پس داد، صاعقه روی موجودی افتاد که عزیزترین کسانش بود... آه. دوست قدیمیم! چه قضیه‌ای!... من دیگر کجا می توانم دوستی پیدا کنم که نخواهد بمیرد. این بدترین مصیبت‌ها در خانواده‌هاست. و هنگامی که به قبرستان می‌روند، چاره‌ای نمی‌ماند جز آنکه پوزه را رو به دیوار کنند، چشم‌ها را برهم بگذارند و دعا کنند: «ای مسیح خودت ما را حفظ کن.»

لاساپینا روسری سفید و خاکستری را که از زمان بچگی داشت، محکم بر سر خود پیچید و بیرون رفت، در حالی که پسر بچه‌ها از دور در وسط میدان فریاد می‌زدند و خورشید داغتر از همیشه، آخرین سایه‌ها را، پیش از ظهر از خود می‌راند تا آنها را به حال خواب زیرپا اندازد.

با خودش من‌من‌کنان در حال تندتر کردن قدم‌ها، می‌گفت:

— ژاپونی‌ها! اینجا جز دکتر لاریوس ژاپونی دیگری نیست... او هم معلوم نیست از چه جنسی است... او بود که آمد و گفت که آن زن باید در خارج معالجه کند، که علاج او در آنجاست، که فقط مسأله خرج رفت و برگشت در میان است، که همه چیز به اسکناس‌های پشت-قرمزی بستگی دارد... و حالا تصادفاً از مادام ونانسیا دسته اسکناس-هائی به‌چنگ آورده‌اند که پسر برایش گذاشته، ظاهراً همه را برداشته‌اند امتحان کنند مبادا قلبی باشد و چه بسا ممکن است به جایشان اسکناس‌های گذاشته باشند که عین آنها نباشد، چونکه اسکناس‌های اولی پول یانکی بود و اینها که عوضی به او داده‌اند پول مملکت خودمان با اندازه‌های مساوی و عدد مساوی منتها از پول وطنمان... پول اینجا. به‌جای پول آنجا که تنها پولی است که رواج دارد، پول آنجا را کش رفته‌اند. رئیس‌شهربانی خودش با دکتر لاریوس آمده و پول‌ها را برداشته... اسکناس‌ها را... او حتی دکتر هم نیست، دندان‌ساز است. روی پلاک در خانه‌اش پلاک سلمانی‌هاست... بیچاره مادام ونانسیا!... آن یکی را که حتی دلم نمی‌خواهد اسمش را ببرم. وقتی آمد پول مول‌ها را ببرد مراعات سختی حال آن بیچاره را نکرد! پسر که مرد، موضوع مسافرت هم از بین رفت! حق داشته‌اند که گفته‌اند:

سگت که مرد، هاری هم تمام می‌شود. حالا باید دانست که آیا آن پولهای داخلی که جای اسکناسهای دیگر گذاشته شده، برای مخارج کفن و دفن و نماز و دعای او کفایت می‌کند! خوشبختانه که برایش دعا خواندند و طلب آمرزش کردند، چونکه او رگت دستش را زده، پدر روحانی گفته که او فرصت داشته که توبه کند... در این صورت مادام و نانسیا تسکین پیدا کرده... اگر پسرش توبه کرده، به بهشت می‌رود و او خود که در این دنیا با این غده مثل اینکه در جهنم زندگی کرده، در آن دنیا حتماً در اقامتگاه پر عزت و شوکت پسر به‌او ملحق می‌شود...

لاساینا به‌خانه مادام و نانسیا می‌رفت و در دست سوزانش يك بسته چوب عود گرفته بود تا آن را در اتاق بیمار برآتش نهد و بوی نامطبوع و تحمل‌ناکردنی غده‌اش رفع گردد.

«دیچوسوفوئی» همه‌جا و هر ساعت این کتیبه لعنتی در ذهن سروان سالومه و سوسه می‌کرد، در حالی که به اغذیه‌فروشی وارد می‌شد و پس از خواندن نوشته بالای در، چندبار این کلمه را با خود تکرار کرد: «دیچو سوفوئی». وارد شد تا زن شگفت‌انگیزی را پیدا کند که اولین شب ورودش به آن دکان، از او پذیرائی کرده بود. حتی نام او را نمی‌دانست. او را بیاد می‌آورد. بی‌آنکه نامش را بپرسد و قیافه‌اش نیز در حال محو شدن بود، قد بلند، قهوه‌ای رنگ، پرهیاهو... زن صاحب اغذیه‌فروشی، در حالی که پشت پیشخوان و در کنار کشوی اسکناسها ایستاده بود، به‌هنگام ازدحام مشتریان، گفت:

— از دیدن این پرنده‌ها سیر شده‌ام. از این طرف می‌آیند، خود را به‌اثاث می‌کوبند... و از آن طرف می‌روند. کاش می‌آمدند و می‌ماندند و اگر می‌رفتند دیگر بر نمی‌گشتند! کسانی هم که می‌ماندند و ازشان پذیرائی می‌شد، آرام می‌ماندند! باید دانست و به این موضوع پی‌برد که اینجا مستراح نیست!... از شدت داخل شدن و خارج شدن نزدیک است در را از پاشنه درآورند... سروان که از این یاوه‌گوئیها

خسته شده بود، بالاخره عکس‌العمل نشان داده و گفت:
 - يك نوشته به در بچسبانيد تا به همه بفهماند كه اينهمه وارد
 شدن و خارج شدن در را خراب می‌کند... حالا برای من يك مشروب
 دوبل بیاورید.

- منظور آقا؟

- همان كه شنیدید.

- در خدمت شما! خوردنی چه میل دارید؟ تریچه نقلی دوست
 دارید؟ روده... گوشت غاز، هرچه میل دارید...

تریچه نقلی را كه آورد بازوان لخت و چاق مثل ران مسیح
 کوچولویش را به پیشخوان تکیه داد و پرسید:
 - شما برای مأموریتی به اینجا آمده‌اید؟

سالومه حرکتی مبهم کرد که ظاهراً به معنی تصدیق بود و گیلانش
 را بنحوی خالی کرد که بتواند مزه تند تریچه را فوری پس از سوزش
 مشروب بچشد. جرعه مشروب بر او تأثیر عذاب محرکی را داشت.
 - دوباره پرکنید.

- باز هم دوبل.

- بله، عیناً، اولی.

- مثل اینکه سر حال نیستید، شاید حرفهائی را که درباره این
 نارگیلهائی که داخل می‌شوند و خارج می‌شوند، زدم به خود گرفته‌اید،
 حرفها به شما ربطی نداشت: مربوط به آنها بود که می‌آمدند و می
 رفتند، دنبال کسی می‌گشتند و حتی سلام نمی‌کردند... من هم خوب
 می‌دانم به دنبال چی می‌گشتند. جان من پرنده از قفس پریده، از قفس
 پریده...

- کجا پریده؟

- کجا؟ من چه می‌دانم... پریده. از آنجا.

- می‌دانست؟ یا نمی‌دانست؟

- حتماً نمی‌دانست.

- چقدر زیبا بود.

- مهربان هم بود...

– خوب به افتخارش يك دوبل ديگر براي من بياوريد و اگر خودتان هم چیزی میل دارید، مهمان من.
 – من عرق رازیانه بیشتر دوست دارم.
 – اسم او چه بود؟
 – کی؟
 – آن دختر...

– آه، آن زن خوب؟ کلاراماریا... حقیقت این است که من ناچار شدم بیرونش کنم، چونکه خطرناک بود. وقتی یکی از میان این دخترها خوب از آب درمی آید باید منتظر يك «اما» بود. همه شان بالاخره يك چیزی دارند. وای چه حکایتی!... هیچ کس برای کار کردن پیدا نمی شود. میل دارید حکایت را برایتان تعریف کنم؟ می دانستم می دانستم که اهل این جا نبود، این را از معلم مدرسه ای که همشهریش بود، شنیدم، او غالباً به دیدنش می آمد. وقتی متوجه شدم هر بار که این مرد می آید، دخترک هرزه حالتی جنون آمیز پیدا می کند و از من اجازه می خواهد که برود بخوابد تا ازش پرستاری کنند، دلواپس می شدم. بالاخره کلکش را کردم. آخر نگه داشتن چنین دختری در جایی که محل رفت و آمد این همه نظامی است، مناسب نبود... شما مردان، حیوان هستید و این زنها هم، آنقدر خبیث!

– حدس نمی زنید که کجا رفته؟

– این طور که می گویند به بندر رفته. معلم مدرسه دیروز آمد و يك آبجو خورد، اما ديگر او را ندیدم، اگر از من می شنوید فکر او را از سر بدر کنید.

– نه، من او را فقط يك بار دیدم. اما خیلی توجهم را جلب کرد...

– مطمئناً چیزی در گیللاس مشروباتان انداخته.. همین موضوع مرا مجبور کرد که بیرونش کنم، البته با زبان خوش و پرداخت يك ماه حقوق از پیش.. او عادت داشت که در آبجوی مشتریان تف کند، دختره کثافت! روزی که مچش را گرفتم، به من جواب داد: «به این شکل برای آنها يك بوسه آبی می فرستم!» ممکن است این اتفاق برای شما هم

افتاده باشد جناب سروان، شما بوسهٔ آبکی کلاراماریا را اکنون در خون خود دارید. می‌گویند گل از خاک ساخته می‌شود، اما دربارهٔ عشق، کار برعکس است... گرد و خاک و غبار است که از گل درست می‌شود...

– خوب. آخر من هم به بندر می‌روم.

– اما آن دختر، فقط می‌دانم که به بندر هندوراس^۷ رفته است.

– اتفاقاً همانجاست که ما می‌رویم.

– تارا را!... رسیدند... در این ساعت... و حالا نوبت من است

که شما را مهمان کنم چی می‌خواهید. یک دو بل؟

– برای آنکه دوبار مزاحمتان نشوم، بله دو دو بل.. آن معلمی که

با او بود اسمش چه بود؟

– با او.. این طور که شما فکر می‌کنید!... نمی‌دانم که آیا با

دختر بود یا نه. چیزی که مسلم است اینکه به دیدن او می‌آمد... دختر

در غیبت من او را «موئی^۸» صدا می‌کرد و همینکه سروکله‌ام پیدا

می‌شد «دون موئی سس^۹» اسم دیگرش را، اسم خانوادگیش گواسپر^{۱۰} بود.

موئی سس گواسپر. یک بار عکسش را در روزنامه‌ها چاپ کردند، ظاهراً

به مناسبت اینکه در ادارهٔ بایگانی اسناد پرافتخاری برای تاریخ پیدا

کرده بود.

– سلامتی!

– به سلامتی جناب سروان. سروان چی؟

– سروان پدر و دومینگوسالومه.

– خانوادهٔ سالومه!... از کدام سالومه‌ها؟... من دوست آن

سالومه‌ای بودم که تیرباران شد.

– عموی من بود...

– خوب، اگر شما هم مثل او باشید – یکی از دل‌اورترین مردان

روزگار بود – کارت‌ان بالا می‌گیرد. چیزی که باعث از بین رفتن او

7. Hunduras.

8. Moy.

9. Don Moisés.

10. Guasper.

شد، گوش به حرفهای دوستان دادن بود... اما اگر بود حتماً رئیس جمهوری بسیار مهمی می‌شد. و از این حرف خودم لذت می‌برم... خانواده سالومه يك کمی بازیگوشند. اسم شما را که شنیدم، همه چیز را تا آخر خواندم. خانواده سالومه دنبال زنان می‌افتند. دنبال اسبها. دنبال دوستان، و به میل خود مثل سایه به دنبال رؤیاهایشان. حالا شما آن را می‌بینید، همان کارها را تکرار می‌کنید. شما عاشق زنی می‌شوید که دسترسی به او غیرممکن است.

— نه تا این حد...

— برای يك مرد از خانواده سرشناس، يك وطن پرست، يك نظامی برجسته، این زن از غیرممکن هم بالاتر است!

زن میخانه دار در حالی که بدین طریق با طمطراق حرف می‌زد، چشمانش را که به رنگ عرق کاکائو بود، بر صورت سالومه دوخته بود تا بتواند افکارش را از آن حدس بزند، چشمانی که مانند چندین نگین که انگشتری و گردنبند و گوشواره اش را زینت می‌داد، می‌درخشید، بیچاره بدن فرسوده، بدن فرسوده‌ای که در زیر آن همه جواهر زیبا در شرف نابودی بود. چقدر در آن روزگار شادابی که عموی تیرباران شده این سروان احمق را دیوانه وار عاشق خود ساخته بود، بهتر از امروز بود، با آن رنگ طلائی مات، آن صورت بیضی بی نقص، آن گوشهای چون توری دریائی، آن گردن چون سبوی دو دسته، آن شانه خوش تراش، آن میوه رسیده پستانها، آن شکم با زیبائی سوزنده و آن رانها به رنگ یاس طلائی...

لاجرعه لیوان عرق رازیانه را سر کشید و برای پذیرائی مشتری

دیگری آماده شد.

— میل دارید برایتان تعریف کنم. عمویتان (با آهی)...

عمویتان عشق من بود، به خاطر او بود که از خانه فرار کردم، که پدر و مادر خود را ترك کردم و به فقر سوسکی فرو افتادم و نتوانستم از مکافات برادرانم اجتناب کنم... یکی از آنها به روی من تیراندازی کرد، چونکه می‌گفت ترجیح می‌دهد که مرا مرده ببیند. اما نمردم و

به زندگی ادامه دادم. هنوز جای گلوله زیر موهایم باقی است. تیرش فقط مرا مجروح کرد... باید بگویم که من... خلاصه بایست وانمود کنم که می‌خواستم خودکشی کنم. خودکشی و من!... من خیلی زودرنج و حساسم، نه! بیشتر زن دیگری بود که می‌خواستم بکشم. خلاصه بعد از همه چیزهایی که گذشت و که او مرا رها کرد تا با زنی ازدواج کند که سرانجام بانویش گشت، من هم برای خود آقایان دیگر پیدا کردم، اما دارم چی می‌گویم؟.. پس از تیرباران او بود که من بدن این شیطان بشری را که مرد نام دارد، بکلی ترک کردم... او البته، نه کاملاً، نه بکلی، چونکه بعضی اوقات دعوت‌هایی است که قلب به آنها جواب می‌دهد... من زیر بالش و در کنار عکس اولیای دین، عکس عمویان را گذارده‌ام - این را می‌توانم به شما بگویم - هر بار که پس از اعدامش جای خالی او را با مرد دیگری پر می‌کنم، عکس سرش را درمی‌آورد و با چشمان جدی به من نگاه می‌کند، به دماغش چین می‌اندازد، انگار عفونت آن دیگری را از بدن من استشمام می‌کند. چه ساده لوحند مردمانی که خیال می‌کنند این تکه‌های مقوا با صورت مردانی که روزی می‌شناخته و دوستش داشته‌اند، پس از مرگ اشخاص بکلی نابود می‌شوند!... خیر، آقای عزیز، آنان زندگی می‌کنند، امیالی دارند و رنج می‌کشند، خوب! شاید باور نکنید، اما چونکه دیگر نمی‌توانستم قیافه خشمگین او را که در عکس نمودار بود ببینم، تصمیم گرفتم که با هیچ‌کس عشقبازی نکنم... ها!... ها!.. آدم باید پیر شود تا از این چیزها حرف بزند!...

حرفهای زن اغذیه‌فروش از زبان به آب دهانش می‌لغزید و از آب دهانش به لبهایش جاری می‌شد، در حالی که چشمانش که روزی زیبا بود، از قطرات درشت اشک پر شده بود.

- چرا شما به مؤسسه خود اسم «دیچوسوفوئی» داده‌اید؟ اشتباه بزرگی کرده‌اید، هم خودتان را گول زده‌اید و هم ما را. بهتر بود که اسم آن را «دیچوسوسوئی»^{۱۱} (من خوشبختم) می‌گذاشتید، زمان حال به جای زمان گذشته.

11. Dichososoy.

— «دیچوسوسوئی»؟... نه جناب سروان هیچ کس خود را خوشبخت نمی‌داند. اگر اسمش را «دیچوسوسوئی» می‌گذاشتیم... کسی به مؤسسه من نمی‌آمد که جامی بنوشد. خوشبختی واقعی برای ما افراد بشر همیشه چیزی از دست‌رفته است و در نتیجه از آن حرف نمی‌زنند... الکل به این درد می‌خورد که با یاد لحظه‌های خوشبختی که از ما گریخته و از آن در روح ما فقط حسرتی باقی مانده، بیامیزد.

بار دیگر عرق رازیانه آورد با چشمان سنگین، دستهای کند و لخلخ کفشها بر کف اتاق پیش از قدم برداشتن. زن سراپا چیزی جز ترس نبود... ترس در زیر موهای آشفته فلفل‌نمکی، ترس از خندیدن، ترس از گریستن...

زیر لب در حالی که کیفش را برای پرداخت پول بیرون آورد، گفت:

— کلاراماریاسوئی... روزی که اوقاتش تلخ بود با همراهی چند افسر گارد می‌خواست کتیبه بالای در را بکند، در حالی که فریاد می‌کرد و مثل شما می‌گفت: «این دکه کثیف حق ندارد که اسم «دیچوسوفوئی» بر خود بگذارد.»

سپس لحن خود را عوض کرد.

— چیزی که کم پیدا می‌شود، پول خرد است. چشمانش بر کشوی پول دوخته شده بود و حساب می‌کرد که چقدر پول خرد باید به سالومه برگرداند، بی‌آنکه چیزی به‌عنوان انعام بردارد و تفاوت اسکناس صد پزوئی که او داده بود چقدر می‌شود تا برای سرراست کردن حساب بپردازد.

— چیزی که کم پیدا می‌شود، پول خرد است مشتریها! از این همه اشخاص که از اینجا رد می‌شوند، حتی يك گربه هم داخل نمی‌شود که سیگاری، کبریتی بخرد که بیشتر از همه چیز فروش دارد... چونکه مردم می‌توانند از خوردن بگذرند، اما از دود کردن نه.

سالومه فریاد زد:

— من خوشبخت بودم. کلاراماریاسوئی! و خانم این را بگیرید. این اسکناس کثیف را برای خودتان بردارید، و باز هم برای من عرق

نیشکر بیاورید با پول زیاد و با غصه عشقی که باید در فراموشی غرق کرد!

— شما از صنف توپخانه نیستید؟

— نه از صنف پیاده‌ام!...

موئی سس‌گواسپر به عادت معمول از اداره «بایگانی اسناد دولتی» بیرون آمد با بار اوراق، روزنامه، کتاب، دفتر. وی پس از آنکه سراسر روز را چون موش کتابخانه‌ها به تفتیش بسته‌های اوراق و رونوشتها گذرانده و اوراقی که به دردش می‌خورده کش رفته، از آنهمه ماندن در اتاق خسته شده بود و چون اعضای دیگر کاری نداشت جز چشم‌دوختن به ساعت دیواری و هرچه زودتر، پیش از پایان وقت گریختن از این قبرستان حشرات و تار عنکبوتها و رؤیائی که از خلال پنجره‌های مشبك می‌گذرد و تصفیه می‌شود، پنجره‌هایی که در زمستان آب باران از آن جاری می‌گردد.

استاد گواسپر پس از خروج از «اداره بایگانی» به مغازه‌ای وارد شد که در آن دیروقت روشنائی اندکی داشت و پرهیزکارانه سه عدد نان بی‌نمک و دو تکه پنیر تازه، يك شمع و يك پاکت سیگار ذرت و يك قوطی کبریت خرید که همه آنها را در جیبهای گود نیم‌تنه کثیفش که تا زانوهای او یزان بود، فرو کرد.

وی در درون خانه‌ای در محله کاپوچیناس^{۱۲}، مستأجر اتاقی به شکل انبار زیرشیروانی بود که پلکانش مستقیماً به در کوچه منتهی می‌شد و او آن را با قفل می‌بست. ساکنان خانه کارگرانی نجیب بودند که هر روز در ساعت معین صدای پای موئی سس را می‌شنیدند که پله‌پله بالا می‌رفت تا به اتاقش می‌رسید. برگشتن، خوردن و خوابیدن این مرد در واقع حکم ساعت دقیق را داشت.

صبح پائین می‌رفت تا برای تدریس به آموزشگاه برود و بعد از ظهر بر سر کار تحقیق و مطالعه اسناد باز می‌گشت. آن روز چه چیز باعث

12. Capuchinas.

شده بود که راه را کج کند و به خرید نان، پنیر، کبریت و سیگار بپردازد و ساعت هشت شب را با قدمپایش در پلکان مدفون سازد؟ چه چیز موجب شد که از اداره بایگانی خود را به روشنائی دیوانه‌کننده بعد از ظهر بپردازد و از سکوت مرگبار اوراق صدساله بگریزد، به کوچه‌های تب‌آلود فرو رود و چون خوابگردها سرگشته به هر طرف روی آورد و منتظر بماند تا همه ستارگان بیرون آیند و بر لوح سیاه آسمان نقش بندند. همه ستارگان؟

ایستاد تا صدای قلبش را بشنود، آن را چون آهن‌ربائی احساس می‌کرد که خاصیت آهن‌ربائی را از دست می‌دهد و بار دیگر بدست می‌آورد و خون کثیف شریان و آبراهه‌های خونی را که از وریدهای بزرگ تا پست‌ترین عروق نازک سر انگشتان به‌آسانی به‌سراسر بدن پخش شده است، عقب می‌زند و باز جذب می‌کند. سراپا می‌لرزید، اشک در چشم، دهان خشک و سپس مرطوب، زیرا در هر لحظه و در فاصله یک فکر و فکر دیگر خود را وامی‌داشت که آن را از آب دهان خیس کند. تا مبادا از لذت خفه شود.

یک جاکاغذی پوستی مرطوب با لکه‌های چربی میان پیرهن کلفت و قفسه سینه پشم‌آلودش جا داده بود.

چشمها را بست... نه، محال بود... از مقعدش خارش می‌بهم برخاسته بود... ایستادن، آن را آنجا بر جای خود نهادن و به‌عکسبرداری و دادن اطلاعات اکتفا کردن، این کار به نیروی فراوانی احتیاج داشت. چه خوب می‌شد اگر می‌توانست برگردد، اما برای مستخدمها چه عذری می‌آورد؟ یقه پیراهنش را کمی باز کرد و بلافاصله آن را بست. یقه‌اش چون لوله‌ای بود که به‌وسیله کراوات نگه داشته می‌شد. کسی که مأمور این مسأله شده بود، او نبود، دکتر لاریوس بود. اصل این‌کشف مهم را به او نشان می‌داد و اگر بیشتر ارزش داشت که مدرک در جاکاغذیهای اداره بایگانی بماند تا در اختیار دولت قرارگیرد، خوب! در آن صورت، آنها را بار دیگر همانجا که برداشته بود؛ می‌گذارد.

همچنانکه به مطب لاریوس نزدیک می‌شد، از کوچه و از روشنی و صداها پی برد که در اتاق انتظار دکتر مشتریان زیادی نشسته‌اند،

بلافاصله دستمالی از جیب درآورد و بر گونه‌هایش گذارد و ناله‌کنان با يك چشم بسته از شدت درد دندان و تظاهر به لرزش وارد شد، هنوز ننشسته بود که صدای ناله‌اش به گوش دکتر لاریوس با نزاکت رسید. در را باز کرد و در حالی که از بیماران دیگر معذرت می‌خواست که ناچار است به کار این مریض سخت، با در نظر گرفتن دردی که می‌کشد، جنبه فوریت دهد، او را وارد اتاق خود کرد.

نه تنها همه بیماران معذرت او را پذیرفتند، بلکه رفتار انسانی چنین دندانساز بزرگ و تربیت شده آمریکای شمالی را ستودند چه ظرافتی! در رفتارش! حرکاتش! صراحت کلامش! خوش بینیش!

آه و ناله دردمند پس از لحظه‌ای خاموش شد، در اتاق انتظار گوئی هر کس از پیش می‌دانست که بیمار اکنون نه بر صندلی دندانسازی، بلکه بر صندلی برقی نشسته است و در این حال منظره دندان کشیدن دردناک او را نیز پیش چشم مجسم می‌کرد (وقتی درد خیلی شدید باشد باید از شیوه بیحس کردن کمک گرفت) و وقتی آه و ناله قطع شد، خشنود می‌گشت و تصور می‌کرد که خود چون آب ولرم و خوشبوئی که در گیلای کاغذی برای ضد عفونی ریخته شده باشد، در رفع درد بیمار سهم کوچکی داشته است.

لاریوس جا کاغذی پوستی را از دردمند ساختگی که برای وانمود کردن اینکه در حال کشیدن دندان آسیایش هستند به آه و ناله ادامه می‌داد، گرفت، در حالی که دیگری با ذره بین به امتحان مدارک پرداخت و سطر به سطر مهر به مهر همه را، حتی نقطه‌های کاغذ و لکه‌های کمهنگی را از نظر دور نداشت. پس از آن به جای بوسیدن آن را در بغل فشرد. بیمار را از صندلی راحت بلند کرد تا بر او بوسه زند. چه کشفی!... («من، پادشاه...» چه مند گرانبهائی از والادولید ۱۲). زنگ تلفن بصدا درآمد و گواسپر، بی‌آنکه از آه و ناله دست بردارد، با صورتی پنهان شده در دستمال و از هیجان رنگ پریده، با چشمان ریز چون فلفل و حالتی غمزده، خارج شد.

دکتر لاریوس با بهترین تبسمها بر لب، صدا کرد:

– نفر بعدی!

مردی اسپانیایی با صدائی خشك از جا برخاست، لباسی با پارچه انگلیسی بر تن داشت، با چانه‌ای آبی، دندانهای درشت و بینی منقاری.

دکتر او را بر صندلی دسته‌دار نشانده، پیش سینه‌ای سفید بر گردنش آویخت، لحظه‌ای دور شد تا به تلفن که مرتباً زنگ می‌زد، جواب دهد، سپس بازگشت و در حالی که به صندلی دسته‌دار نزدیک می‌شد و آن را به عقب متمایل می‌کرد، پرسید:

– ساتورنو ۱۴ چته؟

پس از آن دستها را شست، شیرهای باز آب، سبزی آب صابون را در طشتک برهم می‌زد و کف بسیار تولید می‌کرد.

– پرسیدن ندارد، هیچ چیز! چونکه وقتی روی این صندلی دسته‌دار هستم مثل این است که روی صندلی اعدام نشسته‌ام، شماها، دندانسازها، جلادید؟ خجالت نمی‌کشید؟ در نظر من وارد شدن به اینجا همان و حسرت بدبخت‌ترین ژاندارم دهکده‌ام را داشتن همان. این فکر مرا...

– اما، من، چقدر خوشحالم که شما را اینجا می‌بینم و می‌توانم بهتان بگویم که به عقیده من در دنیا هیچ کس بزرگتر از شاهان اسپانیا نیست!...

– به چه مناسبت این حرف را می‌زنی؟

– چونکه در مسأله مرزها که درباره‌اش صحبت کردیم، آنان حق را به ما داده‌اند.

اسپانیایی بر صندلی دسته‌دار با حالتی از سرباز کنی گفت:

– البته!

وی سرحال نبود، سر را بلند کرد تا نور آبی رنگی را ببیند که حال پروانه گرفتاری را در حباب چراغ داشت، یا به تسمه پوست میمونی دستگاه کوچکی نگاه کند که لاریوس آن را به‌طور کلی چرخ می‌نامید. دندانساز دستها را بالا برد تا آنها را با حوله‌های کاغذی که

حالتی اسفنجی چون نمده داشت خشك كند، پس از آن با نوک كفش ورنی سرخس سرپوش سطل را بالا برد تا پس از خشك كردن دست كاغذی را در آن بیندازد.

دون ساتورنینو در صندلیش می‌جنبید، عرق می‌ریخت و ناراحت

بود.

— عزیز من. اگر شما با من درباره شاه حرف می‌زنید تا من این اقتضاح را تحمل کنم، فقط خود را گول می‌زنید... لعنت برای این صورت پرگوش و بشاش من! وقتی من گرفتار دندانم چه اعتنائی به شاه می‌توانم داشته باشم.

گواسپر بی‌آنکه دستمال را از روی گونه‌اش بردارد و ظاهراً بر اثر درد دندان کرسی کشیدن از آه و ناله چیزی کم کند، با قدمهای سریع به محله خوکوته‌نانگو ۱۵ رفت با اطمینان آنکه با کلاراماریا برسر راه برخورد می‌کند. ولگردها در پیاده‌روها، سگها و خانواده‌های کله‌گنده به شهر اندکی حالت ابتذال بخشیده بودند. شهری که مثل فنجان نقره در زیر آسمانی راه‌راه از ستارگان طلائی پاك بود. وقتی او را دید که از گوشه کوچهای پرسایه و پر از درخت انبوه پیدا شد، فریاد زد:

— ماریاکلارا، دخترم، حالادیگر می‌توانیم برگردیم. بالاخره مدرك را گیر آوردم و آن را به لاریوس سپردم... اول فکر کردم که بهتر است که از آن عکسبرداری کنم و اصل آن را در بایگانی بگذارم و از آنجا بخواهم تا به تحقیقات ادامه دهند، اما دکتر با عقیده من موافق نبود، چونکه می‌گفت يك چنین مدرك ذی‌قیمتی را نمی‌توانیم در معرض خطر گمشدن قرار دهیم یا حتی چنین وانمود کنیم که آن را گم کرده‌ایم، پس بهتر است که خود آن را برداریم و به تصرف خودمان درآوریم تا زمانی که موقع اقتضا کرد، آن را به واشینگتن عرضه کنیم.

ماه در شکل تریبعی خود کوچه را روشن می‌کرد، آن دو بلافاصله در سایه روشن پارک معطری فرو رفتند با زمزمه آب در حوضها و درخت سیبائی عظیم، سیبائی که برای جلوگیری از سرنگون شدنش به آن

سیمان تزریق کرده بودند، درختی صدساله که شاید باد در میان شاخ و برگش همچون میان بایگانی اسناد، در جستجوی مدارک دیگری بود تا مرزهای آسمان و زمین را درجای معین ثابت نگه دارد. گواسپر سر را به طرف درخت تنومند بلند کرد که چون گنبد کلیسا با رنگ سبز خاکستری در زیر نور ماه و در برابر نقره خالص آسمان قد برافراشته بود، و فریاد زد:

— چقدر ما افراد بشر احمقیم!... چقدر ما نژاد انسانی احمقیم، ما که، مثل مورچه حقیریم! من و تو در کنار این سیبای معظم و باشکوه چه هستیم؟... چه چیزیم؟ اما قطعاً از همان بالاست که عظمت انسان، عظمت باشکوه انسان سرچشمه می‌گیرد که از طرفی هیچ نیست جز ذره‌ای بینهایت ناچیز و از طرفی چنان والا که بر همه چیز تسلط دارد، چه شگفت‌انگیز است فکر کردن درباره این توده پوچ در جعبه جمجمه که چه‌ها انجام نداده است.

— بابا از سند برایم حرف بزن.

— اینجا نمی‌شود همه سایه‌ها، درختچه‌ها، مجسمه‌ها، آبها، نیمکتها حرفمان را می‌شنوند، وقتی مانابیکوئه ۱۶ را دور زدیم، از حماقت افراد بشر برایت حرف زدم. چونکه بر اثر بدست آوردن مدرکی که پنهان فردا يك تکه کاغذ، فقط يك تکه کوچک کاغذ دریافت می‌کنیم. بایک عدد «يك» و چند صفر، شاید دو، شاید سه، شاید چهار، شاید هم پنج... من همیشه حسرت يك خانه در کوما یا گوا ۱۷ را داشتم، زیباترین جاهای دنیا... خانه‌ای دو طبقه به رنگ صورتی با ایوانهای نقاشی شده به رنگ سبز... و خروس فراوان يك جفت سیاه، دسته‌ای ابلق و بقیه مشکی براق.

— اگر جنگ درگیرد، آنجا ما را دستگیر نمی‌کنند؟

— چرا این سؤال را می‌کنی؟ مگر عاشق آن سرباز پیر شده‌ای؟

— نه، آقا. این سؤال را می‌کنم، چونکه موضوعی است که همه از

همدیگر می‌پرسند.

16. Manabique.

17. Comayagua.

– خوب، اگر جنگ شود، بهتر است که ما را آنجا دستگیر کنند. این سند چیزی است که از ۱۹۱۱ به دنبالش هستم ... يك لحظه صبرکن... اما ما باز هم دور دماغه مانا بیکوئه گشتیم... چیزی که می‌خواهم به تو بگویم این است که خدا بیامرزد پادشاه اسپانیا را که امضای خود را زیر این ورقه گذارده، این شاه ربانی، به رنگ کلوچه عسلی و سرتا پا سیاه... چیزی که می‌خواستم خلاصه‌اش را به تو بگویم (صدا را آهسته کرد تا به این طرف و آن طرف نگاهی بیندازد) این است که ارائه این سند رسمی، به‌طور انکارناپذیر رسمی، در برابر هر دادگاهی که باشد به کمپانی «فروته‌میل» امکان می‌دهد که دامنه کشتکاریش را به ماورای جایی بکشاند که فعلا «تروپیکال پلاتانرا» از آن بهره‌برداری می‌کند... يك عدد «يك» و چندین صفر، بقدری که در این ساعت در آسمان ستاره است. خدایا چه زیباست آن لحظه‌ای که اینها به دلار تبدیل شود!...

دونیا مارگاریتا بدون خبر قبلی زنگ اتاق شماره هفده مهمانخانه «سانتیاگو دلوس کابالروس» را به صدا درآورد، وی بیوه‌زنی دلربا بود با پوست بدنی سفید، سفیدتر از آرد برنج، در لباس سیاه ساده بیوه‌زنی دلربا و حتی سیاه‌تر از موموتومبو، خالی که صورتش را دلفریب‌تر ساخته و مانند سومین چشم برگونه‌اش سرگردان بود.

لوسرو با آستین بالازده و بند شلوار به‌روی شلوارش آویزان و کفش راحت، بدون آنکه فرصت هیچ‌کاری جز سلام کردن داشته باشد، در را باز کرد و آزادش گذاشت تا يك وری در گوشه تختخواب بنشیند، سیگار برلب و پاها روی هم انداخته.

– خیال نکنید که آمده‌ام تا شما برایم تعریف کنید که این زن و شوهر، لیسترمید و همسرش چگونه مردمانی بوده‌اند. من پیرتر از آنم که کسی بتواند با این حکایتها سرم را گرم کند. آمده‌ام که به من بگوئید چقدر می‌دهید تا سندی به شما نشان بدهم که برایتان در درجه‌اعلای اهمیت قرار دارد. چیز زیادی از شما مطالبه نمی‌کنم. تنها

دوستی‌تان کافی است.

و دستش را به سوی او دراز کرد، با انگشتان بسیار نرم و به سفیدی کف، دستی که در قسمتی از فضای اتاق لحظه‌ای طولانی در دست لوسرو زندانی ماند، در مدتی که او بتواند سیگار کشیدنش را تمام کند و نوک تیز نگاه پرشکوهش را تا قعر روح او بنشانند.

— سند این است... نسخه عکسبرداری شده.

لینو ورقه کاغذ کلفت را گرفت که روی آن در حاشیه خاکستری سربی رنگ، خطاطی برجسته و مهرهای بسیار قدیمی برجستگی داشت.

— این را در اختیارتان می‌گذارم تا بخوانید و پس از آن در باره‌اش حرف بزنیم. بعد از ظهر به شما تلفن خواهم کرد. از جا برخاست و از نو دستش را به سوی میزبان دراز کرد.

— پسرکتان را نمی‌بینم. کجاست؟

— کجاست که این شیطان آنجا هرزه‌گردی نکرده باشد. از من بپرسید کجا شاید بتوانم جوابتان را بدهم.

زن در کنار در توقف کرد تا به لوسرو نگاهی بیندازد و اطمینان یابد که او راکه از سرسرای تاریک روشن باپراکندن عطر ماکنولیاویاس دور می‌شود با چشمان خود تعقیب می‌کند.

لوسرو از سند سر درنیاورد، مگر آنکه چندین بار آن را خواند و بر میز پای تختش گذارد و از خود پرسید که آیا باید وکیلش را احضار کند یا آقای هربرت کریل را که میکرتامپسن سالخورده به جای خود انتخاب کرده بود تا در مواردی که به مشورت احتیاج داشت با او شور کند، مثلاً هم‌اکنون که به ایالات متحد رفته تا مبارزه بر ضد «فروته‌میل کمپانی» را برعهده گیرد. سرانجام به ملاقات با کریل تصمیم گرفت، اما او در خانه نبود. بار دیگر در زدند، با عجله بند شلوار را مرتب کرد، آستین پیراهن را که بالا زده بود پائین آورد که دکمه‌های مچش را ببندد، آنگاه در را گشود. باز هم خانم بیوه بود که بی‌آنکه به درون آید، چنین توضیح داد:

— یادم رفت بگویم که اگر بعد از خواندن سندی که در اختیارتان

گذاشتیم تصمیم گرفتید سهامتان را بفروشید، سهامی که در «تروپیکال پلاتانرا .اس .آ» دارید، من مشتريم، به شرط اینکه به قیمت عادلانه باشد و مناسب حال و وضع کنونی، چونکه در زمان فعلی ارزش زیادی ندارد، هزار بار متشکرم! از این که مزاحمتان شدم معذرت می‌خواهم و بعد به شما تلفن خواهم کرد.

لوسرو چنان برای حرف زدن با هربرت کریل شتابزده بود که مدت کمی گوشی تلفن را به جای گوش در دهان گذاشت، اما عجله داشت که هرچه زودتر اطلاع پیدا کند که آیا مطلب راست است که سهام «تروپیکال پلاتانرا» در حال سقوط است.

سر را بلند کرد تا پسر را که وارد اتاق می‌شد، ببیند. کریل هنوز به خانه برنگشته بود. پاکت عکسبرداری شده در حالتی بی‌آزار پای تلفن افتاده بود، بله، مدرک در این حال تا چه حد بی‌آزار جلوه می‌کرد. آن را برداشت تا در گنجه بگذارد. بار دیگر پسرک خود را آماده می‌کرد تا برایش تعریف کند که چگونه بیس‌بال بازی می‌کردند.

۱۷

رئیس کمپانی با لحنی یکنواخت و با صدائی چون شستیمهای ماشین حساب و آرواره‌هائی با آهنگک حرکت اهرم، گزارش خود را به عرض هیأت مدیره پایان رساند. هیأتی متشکل از گروه سهامداران عمده که چون نیم دایره در تاریک روشن عمیق و آسوده نشسته بودند. از هر صندلی راحت که به وسیله یکی از آنان اشغال شده بود، دود سیگار با لرزشی تلگرافی متصاعد می‌شد.

— ... چهل و چهار میلیون و هفتصد و دوازده هزار و پانصد و هشتاد و دو خوشه موز به قیمت هر خوشه پنج دلار!
— تکرار می‌کنم... چهل و چهار میلیون و هفتصد و دوازده هزار و پانصد خوشه موز!...

— اضافه می‌کنم... چهارصد میلیون و هفتصد و دوازده هزار و پانصد خوشه موز با قیمت هر خوشه پنج دلار! سود خالص... صدای یغزیدن به سیگار سکوت را می‌شکافت.

— سود خالص سالانه: پنجاه میلیون دلار منهای پنج میلیون بابت مالیات بر سود که به خزانه فدرال امریکا پرداخته شده است. صدائی برخاست. صدای سهامداری که در جادگمه لباسش گل قرنقلی جا داده بود.

— و به این جمهوریهای کوچک چقدر پرداخته شده است؟

— در حدود چهارصد و چهل و هفت هزار دلار.

— اینمه!...

تکرار می‌کنم... به سه کشوری که در آنها این میوه کشت می‌شود، مالیاتی در حدود چهارصد و چهل و هفت هزار دلار پرداخت شده است، توضیح آنکه در دوتا از این کشورها فقط يك صدم دلار بابت هر خوشه صادراتی و در کشورهای دیگر دو صدم... می‌پردازیم... بقیه گزارش... تکرار می‌کنم (این کلمه‌ها را با کندی و سنگینی چون چکش فرود آورد) بقیه گزارش!...

محیطی کافوری و سرد و مه گرفته که در آن اثاث و اشخاص در روشنائی کبود رنگ شناور بودند...

— جمهوری مشخص با علامت «آ».

(صدای کاغذها که با عجله ورق می‌خورد... ستونهای کوچک دود سیگار که چون فنر باز و بسته می‌شد.)

— تکرار می‌کنم... جمهوری مشخص با علامت «آ» از واگذارن امتیازاتی که این امکان را به ما می‌دهد تا آشکاراتر در سرزمینش بکار پردازیم امتناع می‌ورزد و ما در بندر اقیانوس اطلس در اعمال قدرت مطلقه مان دچار دردسر بسیار شده‌ایم. اکنون راه‌حلی به آقایان سهامدار پیشنهاد می‌شود. جمهوری مشخص با علامت «ب».

(کاغذها ورق می‌خورد. کاغذها ورق می‌خورد...) — که در آن نیز کشت و زرع را در تصرف خود داریم، مجاور جمهوری مشخص با علامت «آ» است و میان این دو جمهوری بر سر مسائل ارضی و مرزی اختلاف وجود دارد.

محیط کافوری سرد و مه گرفته که در روشنائی کبود رنگ آن اثاث و اشخاص، اشخاص و اثاث، شناور بودند و که همه دود سیگار استنشاق می‌کردند.

— راه‌حل: باید از رقابت میان این دو جمهوری که اخیراً به وسیله ما با بوق و کرنا میهن‌پرستی تند و تیز شده و شکل اقلیمی

جنگ زده به خود گرفته، حداکثر بهره برداری کنیم. مأموران ما با لیاقت بسیار دسیسه را جور کرده اند. ما با مخابره تلگرافی کاملاً رسواکننده به جمهوری «آ» می توانیم از جنگ جلوگیری کنیم. پیام تلگرافی به ما کمک می کند تا به وسیله اعمال فشار بر حکومت این کشور، امتیازاتی را که به آن نیاز داریم بدست آوریم. پیام بازدارنده جنگ ثابت می کند که جمهوری نامبرده همدست و شریک يك قدرت آسیائی است. پس اگر با دادن امتیازاتی که از آنان مطالبه می کنیم موافقت نکنند، تهدیدشان می کنیم که پیام را به وزارت خارجه تسلیم می کنیم تا در مسأله مرزی در پشتیبانی جمهوری (ب) وارد عمل شود.

در سکوت ژرف که دیگر کسی به کاغذها دست نمی زد، بلکه به شمشیر دست می برد، صدای پیرمردی با رنگ خاکستری شنیده شد که وقتی رشته کلام را بدست گرفت، تقریباً به رنگ آبی درآمد بود، رگهای آبی رنگ جنینی پیشانیش را خط انداخته بود.

— من درخواست می کنم که گزارشی درباره فروش اسلحه به ما داده شود.

رئیس جلسه دنباله حرف را گرفت.

— نمایندگان این دو جمهوری که برای خرید تجهیزات جنگی به امریکای شمالی آمده اند، اکنون در اختیار ما هستند. بعضی از آنها در نیواورلئان خود را معرفی کرده اند و بعضی دیگر در نیویورک. لوازم هم پیاپی به آنان سپرده شده است.

— نا... اینیا... اینیا... صدای جیک جیک تلفن با خس خسی چون بچه شیرخواره، بلند شد... اینیاآآ... اینیاآآ... اینیاآآ...

رئیس گوشی تلفن سبز زمرد رنگ را برداشت و به گوش درشت سرخ رنگ گوشت آلود خود چسباند. صدای زن بود. در حال شنیدن صدا، زن در برابر چشمان قیرگون متمایل به بنفش، در پشت مژگان زرد نمایان شد. جست و خیزی کرد، یا بهتر قیافه ای به خود گرفت که گوئی چیزی را می بلعد. چیزی که چون چین و چروک گردنش غیرقابل بلع است.

— اعتراض دارم، آقایان، اعتراض دارم (صدای پیرمرد بود با

چهره خاکستری رنگ که رگهای درشت جنینیش با رنگ آبی گوئی پیشانی او را به انفجار تهدید می‌کرد). اعتراض دارم، اعتراض به ارتباطهای تلفنی به‌هنگامی که جلسه هیأت مدیره تشکیل شده است!... رئیس در حالی که چشمان قیرگون متمایل به بنفشش در پشت مژگان زرد بهم می‌خورد، آهسته توضیح داد:

— سیم مستقیم! اسلحه... اسلحه. اسلحه خواسته‌اند... سپس به تلفن رو کرد:

— آلو! آلو! نیواورلئان!... آلو! آلو! نیواورلئان!... ارتباط را قطع می‌کنم، من در جلسه هیأت مدیره‌ام. اما به محض قطع ارتباط تلفن از نو به صدا درآمد: — نا!... اینیا... اینیا... اینیا... اینیا...!... رئیس آهسته توضیح داد:

— نیویورک! اسلحه!... اسلحه!... اسلحه!...

پس از آن، در حال حرف زدن با نماینده‌ای که او را از نیویورک به وسیله تلفن خواسته بود و در حالی که همه چین و چروکهای صورتش باز شده بود و چشمانش به‌آهستگی بهم می‌خورد، گفت:

— پس با این وضع، این کشورها خیال دارند از نقشه جغرافیا حذف شوند!... با اینهمه اسلحه؟ اینهمه؟... غیرممکن است!... نه!... حتی چنین تجهیزات به اروپا فرستاده نشده! درختان؟ دیگر چیزی جز درختان بر جای نمی‌ماند؟ پیش‌آمد بدی برای کمپانی. پیش‌آمد بدی برای ما که به‌کشتکار احتیاج داریم!... آلو... آلو... آلو... بله، بله، موقعیتی پیش‌آمده که کار را با آنان یکسره کنیم، یعنی بگذاریم خودشان همدیگر را نابود کنند، آن وقت برای موزستانها رنگین‌پوستها را همراه می‌بریم... ارتباط را قطع می‌کنم. ارتباط را قطع می‌کنم. من در جلسه هیأت مدیره‌ام!...

گوشی تلفن بار دیگر بر جایش قرار گرفت و صدای دور هوایی را درهم کوبید... و آن چنان بود که گوئی زندگی بشری را از روی زمین حذف کرده باشند. در حالی که همه، از سهامداران گرفته تا دستها و کاغذها در میان دود سیگار در تقلا بودند.

هم‌اکنون از واشینگتن خبر رسید که موضوع مرزهای میان این دو کشور به حکمیت واگذار شده است، دیگر با آنهاست که جنگ را به صلاح بدانند یا نه و نوع رأی در دادگاه حکمیت نیز به ما بستگی دارد، با وجود این اگر فروش اسلحه قطع نشود و کار بدست ما باشد، راه حل مناسب آن است که به اعضای دادگاه چیزی بپردازیم تا رأی را که صادر می‌کنند با منافع ما مطابقت داشته باشد.

گوشی چون گوسفند قربانی با آن حساسیت فلزیش همچنان به لرزه خود ادامه می‌داد. تپ تپ درهم برهم الفاظ که نزدیکی مجادله سیاسی میان دو جمهوری امریکائی را اعلام می‌کرد.

پیرمرد با صورت خاکستری و رگهای آبی رنگ بر شقیقه‌ها گوشی تلفن را به رئیس نشان داد تا به او بفهماند که هنوز به حرف زدن ادامه می‌دهند، اما رئیس بی‌آنکه از اشاره او سر در بیاورد جلسه را ختم کرد. صدا محو می‌شد، گاه مبهم و گاه صریح، چون صدائی مجرد، در حالی که سهامداران، سالخورده‌ترهاشان پاها را بر چوب گرانبهای واکس‌خورده کف اتاق می‌کشیدند و کمتر سالخورده‌ها، با نرمی بیشتر. اینان لباسی از کتان باب روز بر تن داشتند و آنان لباسی تیره و بعضیها کلاهی نم‌دین بر سر که به نظر سنگین می‌آمد.

رئیس هنگامی که تنها ماند، با صدای گرفته در تلفن گفت:

— حرف بزنی! حرف بزنی! حیوان کثیف!... بالاخره این لذت را یافتم که صدای ترا نشنوم... ها! ها! ها! ها!... گرا، گرا، گره، گری... حالا دیگر وراجی تهدیدکننده‌ات به این کلمات تبدیل شده، گره، گره، گری، گرا، گرد، ای ظاهر فریب، برو! طوطی... طوطی... طوطی...

درواقع دستگاه سبز رنگ تلفن حالت طوطی را داشت که با خود بتنهائی حرف می‌زند.

چشمان قیری بنفش رنگش در پشت مژگان زرد به سوی در برگشت، کسی پشت در اتاق بود. بیشک منشی است. پس گوشی را با حرکت سلطانی که عصای سلطنت را برای حرف زدن با خدا بالا می‌برد، بلند کرد، به هیچ‌وجه آن را به گوش نبرد، بلکه به لبانش

نزدیک کرد و چنین وانمود که در آن تف می‌اندازد. چه بارها گوشی تلفن در نظرش حالت گنداب‌رو یا خلط‌دانی کوچک را داشته که بیماران امعا و احشای خود را که به‌صورت آب دهان ناسالم درآمده، در آن می‌اندازند! این بار خبردهنده‌اش چیزی جز رذالت بی‌نام و نشان که به نوسان صدا تغییر شکل داده، نبود. دیگر چیزی فهمیده نمی‌شد جز تکلم جریان برق. پت پت جریان ناشناس.

گردنبند چین‌ها گوئی جزو خنده‌اش گشته بود. حال دیگر گیج و منگ مانده و توجهش از طرفی به صدای قدمهای منشی معطوف بود که به در نمی‌رسید و به‌نظر پایان‌ناپذیر می‌آمد و از طرف دیگر به خس‌خس جریانی که در خلأ صدا محو می‌شد، صدای دوست بی‌غرضی که هر روز او را از خطر از دست دادن موقعیتش در قمار «فروته‌میل کمپانی» آگاه می‌ساخت و این‌بار خبر با اطلاع از تشکیل دادگاه حکمیت همراه بود، البته خبری قابل‌پیش‌بینی، اما نه به‌شکل دادگاهی که بدون استیناف و تجدیدنظر در واشینگتن تشکیل شود بسیار خوب. جز «فروته‌میل» کسی وجود نداشت که بتواند در این دادگاه برق‌آسا پول خرج کند. وام‌هایش برای خرید اسلحه این موضوع را تأیید می‌کرد که تا کجا می‌تواند در راه خرج کردن پیش رود تا وزنه حکمیت به‌نفع او سنگینی کند.

منشی به‌او اطلاع داد که مستخدمی با دو قفس آمده است. اجازه ورود داد، بی‌آنکه بگذارد که به‌او نزدیک شود. پس به‌حال جنون‌آمیز و با صدای خشمگین فریاد زد:

— این موش‌ها که تمیزند، من دو موش کثیف خواسته‌ام، آیا در تمام شیکاگو دو موش کثیف پیدا نمی‌شود؟

صدای خنده زنانه‌ای چون آب آب‌پاشی که سوراخ‌هایش از زنگوله باشد، پیش از ورود کسی در اتاق پیچید. اورلیا میکرتامپسن بود که از آستانه در گذشت، بی‌آنکه جز با این خنده از ورودش خبری داده باشد.

— اورلیا آیا ممکن است که در سراسر شیکاگو دو موش کثیف پیدا نشود؟ موش‌هایی که در این قفسند، پیش‌آرایشگر، پیش‌ماسازدهنده

و نمی‌دانم دیگر پیش چه کسی بوده‌اند؟ موشهای سفید با چشمان یاقوتی و گوشهای کوچولوی صورتی، آن چنانکه گوئی دو قناریند... من يك جفت موش سیاه گر گرفته با پوست و چشم غضبناك، دم مرطوب، گوشهای سائیده شده خواسته بودم... اما راستی راستی در این شهر دو موش نفرت‌انگیز پیدا نمی‌شود... یکی یا دو تا؟! من که دو تا خواسته بودم. اینها مقصود مرا بر نمی‌آورند. و به درد آن شوخی نمی‌خورند که خیال داشتم با پدرت بکنم... که اینجاست... اوه!... چه سعادت! اورلیا به من نگفته بودید که با پدرتان می‌آئید!...
 - شما که نگذاشتید من حرفم را بزنم...

میکرتامپسن پس از دست دادن و روبوسی با رئیس کمپانی،

پرسید:

- این حیوان کوچولوها برای چه اینجا هستند؟

او از این که در اتاق کار کسی که از اعاضم بازرگانان موز است با این دو قفس پرنده با میله‌های طلائی برخورد کرده که اکنون به قفس موشها تبدیل گشته، به حیرت ماند.

- می‌خواستم شرطی ببندم. اینکه آیا شما حدس می‌زدید که این دو قفس که آنها را به وسیله بند تفکیکی آغشته به پنیر از هم جدا کرده‌ام، نمودار چه چیز است. اما نه البته با موشهایی نظیر این دو تا... برای این منظور دو موش نفرت‌انگیز غمزده کثیف سفارش دادم تا تصویر صادقانه‌تری از این ملت باشند که در قفس طلائی ما زندانیند و قصد دارند بر سر يك تکه پنیر با هم بجنگند.

میکرتامپسن سالخورده پس از آنکه بر پیشانی بیموی خود دست کشید، از ته دل به‌خنده افتاد، پس از آن با برقی در چشمان قهوه‌ای رنگ گفت:

- خوب که این طور! حالا نوبت من است که معمائی طرح کنم. این دو موش سفید تمیز نمودار چه چیزند؟... قفسها را به بندهائی که شما آن را خطوط تفکیکی پنیر نام گذارده‌اید، نزدیک کنیم... حالا تماشا کنید، چگونه می‌لرزند، چگونه هردو سراپا به‌قوه شامه تبدیل می‌شوند، چگونه از حسرت گرفتن تکه پنیر آه و ناله سر می‌دهند و در

حالی که سراپا می‌لرزند، پوزه‌شان را از میان میله‌ها می‌گذرانند... فکر کنید، فکر کنید که اینها نمودار چه چیزند و اگر موفق نشدید معما را حل کنید و به شکست خود اقرار کردید، امشب شام مهمان شما خواهیم بود... بله، آن را خوب حدس زدید، اما نمی‌خواهید بر زبان بیاورید: این دوموش دورفیق را نشان می‌دهند که بر سر تصرف اراضی مورد اختلاف به‌جان هم افتاده‌اند.

– آخرین خبر را شنیده‌اید؟ دیگر جنگ واقع نخواهد شد. اختلاف به حکمیت واگذار شده است.

– کمپانی «تروپیکال پلاتانرا» وضعیتش چگونه است؟ من آمده‌ام چونکه چند سهمی در آن دارم – یا بهتر بگویم چند سهمی که به اورلیا تعلق دارد – اما می‌خواستم درباره‌ی اراضی با شما مشورت کنم.

– اورلیا با من مشورت کرده و من محرمانه به او توصیه کرده‌ام که سهامش را بفروشد و به‌جایش سهام «فروته‌میل» بخرد. بیشتر سهامداران این‌طور اقدام کرده‌اند. نه به این علت که وضع «فروته‌میل» از استحکام بیشتری برخوردار است. بلکه مسأله‌ی مرزی است که همه‌ی امکانات را برای پیروزی به‌دستش داده و اکنون هم با قدرت فعالانه‌ی بیشتری کار می‌کند و هم پول بیشتری خرج می‌کند. از طرف دیگر «تروپیکال پلاتانرا» بر اثر اتهامات و وصیتنامه‌ی عجیب و غریب لیستر استونر اعتبار خود را از دست داده است. خوشبختانه ما موفق شده‌ایم که ورثه را به‌اینجا بکشانیم، تنها کسانی که آنجا مانده‌اند، خانواده‌ی لوسرواند: لینو، خوان و دیگران... بار دیگر درباره‌ی این موضوعها حرف خواهیم زد، کار امروزمان اعلان ورود محرمانه‌ی پاپ سبز است.

– خوشحالم که در شیکاگو مرا به این اسم صدا می‌کنند. چونکه در این حال احساس جوانی می‌کنم و خود را قادر به اقدامات بی‌پرواتری می‌بینم. مثلاً اقدام به خرید همه سهامهایی که «پلاتانرا» بتواند در اختیار من بگذارد تا با «فروته‌میل» به‌حمله‌ی متقابل پردازم.

– این جز دیوانگی نیست.

– بله، بله می‌دانم که از طرف غارتگر دریائی سالخورده‌ای چون من این کار دیوانگی محض است، اما توقع دارید که پیرمردی که به

زادگاهش بازگشته، چه کاری انجام دهد، جز آنکه به دیوانگی‌هایی بیندیشد که احساس جوانی را به او باز گرداند؟ اورلیا برای دوپیرمرد راه باز کرد و در حالی که از هرطرف دست برپازوی یکی از آن دو انداخته بود و یکی از سروده‌های ملاحان نیواورلئان را زمزمه می‌کرد، از اتاق خارج شد.

در اتاق و برمیز کار قفسهای طلائی با موشهایش باقی ماند که آه و ناله سر داده و با تمام قوا دست‌وپا می‌زدند تا به پنیر نزدیک شوند. تلفن آنان را برجا می‌خکوب کرد. این کلمات مقطع چیست؟... این سروصدای عجیب؟... نا... اینیا... اینیا آآ... که بنحوی متناوب طنین می‌انداخت و همینکه صدا متوقف می‌شد، جونده‌های گرسنه از نو به تقلا می‌افتادند. نا... اینیا... اینیا آآ... سکوت، کسی نمی‌جنبید، موجود زنده‌ای سر جای نبود. جز برق چشمانشان، چهار جرقه یا قوتی، در حالی که تلفن سبز پیوسته شنونده می‌طلبید. یکی از قفسها لغزید و همراه آن قفسی که در آن موش درشت‌تر بود. تلفن نیز سرنگون شد و از آن همچنان صدا خارج می‌شد و همان صدا، صدای خبر دهنده ناشناس، صدائی که در فضا محو می‌شد و فقط به وسیله موشها شنیده می‌شد، به وسیله موش درشت‌تر که در حال افتادن درست در کنارگوشی تلفن جا گرفت و به‌گوینده آن احساس را داد که گوش کسی به دستگاه چسبیده و بدون آنکه جواب بدهد یا حتی نفس بکشد، گوش می‌دهد.

— اهمیت ندارد که شما لطف نمی‌کنید و به من جواب نمی‌دهید. همین قدر کافی است که حرف مرا بشنوید، صدای نفس شما را خوب می‌شنوم، آن چنان که گوئی تو صورت من نفس می‌کشید و صدای گوشتان را هم که به‌گوشی می‌مالد می‌شنوم، در حینی که به حرفهای من گوش می‌دهید که می‌گوییم: «من، شاه...»

(در اینجا دیگر چیزی شنیده نشد جز کلمات مقطع و موش دیگر همچنان روی میز کار ماند و به پنیر نزدیک شد...)

— به عقیده مشاور ما در ارتباط با نقشه‌های جغرافیائی، چیزی که به وسیله سند تنظیم شده در شهر و الادولید در روز نهم ماه مه سال هزاروشصصد و چهل و شش قابل واگذاری است... صدای مرا می

شنوید؟ خوب می‌شنوید، چیزی که به وسیله این سند سلطنتی قابل واگذاری است، حدودی از اراضی است که نه می‌توان نقطه ثابتی در آن مشخص کرد و نه آن را تقسیم کرد، بلکه اجزای کوچکی است از مناطقی که دنباله همان قلمرو سلطنتی و خالصجات بوده است... «و ما به همه توصیه می‌کنیم که در اراضی نه‌پیش بروند و نه به عقب برگردند و نه اراضی شوند که دیگران نیز برخلاف نص صریح سند مذکور عقب و جلو بروند...» اما امروز چه دسته‌ای می‌توانند جلو بیایند یا عقب بروند؟ تنها نمایندگان با عناوین پرابهت از دو گروه و پیروانشان انتخاب می‌شوند که می‌توانند به داوری بنشینند، با این شرط که در هر حال از سند والادولید تخطی نکنند.

.. خوب... اما جواب بدهید، آخر جواب بدهید! صدای نفس‌ستان شنیده می‌شود، اما نمی‌خواهید حرف بزنید، صدائی مجهول به شما درباره مدرکی اطلاع می‌دهد که برحسب آن نمایندگان این کشورها از حقوق خودشان در مسأله مرزی، در برابر دادگاه حکمیت دفاع کرده‌اند و همین روزها رأی آن صادر می‌شود. توجه! این آقائی است با لباس گشاد و سرخ! و در دست پوشیده در دستکش سفیدش بسته کاغذی لوله شده دارد، بامهر امیرالبحری بریتانیا. اگر لوله را باز کنند کبوتران امواج کف‌آلود از آن پرواز می‌کنند و کتاب هندسه‌ای خشک با خطوط کهنه شده مرور زمان در برابر چشمان قضات دادگاه به لرزه درمی‌آید. آن سوتر کشیشی از دربار پاپ با ردا و دستکش بنفش نقشه قلمرو اختیارات کشیشی را نشان می‌دهد که از پرتو لعل کبود نشانده شده در صلیب آتشین آویخته به سینه‌اش، روشنی گرفته. عطر عود و گل مریم و اسمهای محقر اراضی سرقت شده از سرخپوستها در يك زمان به دادگاه وارد می‌شود...

چه کسی این اخبار را به اطلاع می‌رساند، چه کسی به وسیله این تلفن سبز، به رنگ امید، این اخبار را می‌رساند. تلفن افتاده و درکنار قفسی که موش بینوائی در آن دست و پا می‌زد؟ چه دهانی گوئی درعالم خواب درباره حوادثی که در واشینگتن می‌گذشت، به حرف آمده بود تا موشی زندانی در قفس طلائی آن را بشنود و گوینده در عالم خیال

تصور کند که این رئیس کمپانی است که به حرفهایش گوش می‌دهد، با آن گوش درشت سرد و نفس خرخرمانند و با موهای سفید. خبردهنده ادامه می‌داد:

... من، پادشاه، گرانبهارترین سندی است که به وسیله معلم مدرسه‌ای در بایگانی اداره اسناد دولتی مکشوف گردیده و او آن را برای «فروته‌میل کمپانی» با مهارت کش رفته، سند شاهانه آماده برای تعبیر و تفسیر چنانکه گوئی، در والادولیدو در سیصد سال پیش، پادشاه حدس می‌زده که روزی يك کمپانی تجارت میوه وزنۀ طلای سبزش را برای حفظ مالکیت همه حقوق او بکار خواهد انداخت... و «تروپیکال پلاتانرا» چه می‌کند و برای ضمانت در برابر این سند با میلیونها پولش در انتظار چه می‌ماند؟
... پاپ سبز چه شده است؟.

خبردهنده ناشناس صداهاى عجیب و غریب می‌شنود... (منشی است که تلفن را از زمین برمی‌دارد)... و صدائی حیرت‌زده که فریاد می‌کند:

— لعنت بر شیطان! همه چیز الآن به زمین می‌افتد.

مستخدم بسرعت موشها را می‌برد و به‌کوچه می‌اندازد (در شهر قدیم شیکاگو دوموش هم بیشتر باشد، کسی را نمی‌ترساند) و گدائی تکه پنیری را که آنقدر دور و آنقدر نزدیک به پوزه‌های سرخ موشها گذارده شده بود، می‌بلعد.

میکرتامپسن در حالی که در ایوان جلو آمده، به صدای شهر، صدای سیل‌آسای شهر پشت کرده بود، خود را از آب دهان دون هربرت که هنگام حرف‌زدن بیرون می‌پرید، کنار می‌کشید. دون هربرت که از سرگیجه مربوط به ارتفاع رنج می‌برد، در فاصله معقولى از ساحل اقامت داشت و اکنون در حال جویدن پسته، برضد خرید سهام «تروپیکال پلاتانرا» داد سخن می‌داد که به عقیده او بی‌اعتنائی آشکارا و حالت غیرفعالانه‌اش در مسأله مرزی به پیروزی کامل «فروته‌میل

کمپانی» می‌انجامید. او با وجود مخالفت پزشکان از شیکاگو آمده بود تا شخصاً نسخهٔ عکسبرداری شدهٔ سند مهم و مکشوف در ادارهٔ بایگانی اسناد دولتی را به جو نشان بدهد، نسخه‌ای که دنیا مارگاریتا از اصل سند عکسبرداری کرده و به لینولوسرو اهدا کرده است و بنا بر گفتهٔ خبرگان مدرک روشنی است که کار تجاری «تروپیکال پلاتانرا» را به طور چاره‌ناپذیری به ناپودی می‌کشاند، اما میکرتامپسن موضوع صحبت را عوض کرد:

— دون هربرت شما را در کشور میام میام خیلی خوشحال می‌بینم... چونکه اینجا همهٔ مردم زبان شما را می‌فهمند و همه به زبان شما حرف می‌زنند. همه می‌جووند. می‌جووند. باز می‌جووند. همه‌جا و در همهٔ اوقات شبانروز، این هم نوعی آدمخواری است، منتها با خونسردی. پدر بزرگها سرخپوستها را می‌خوردند و نوه‌ها آدامس می‌جووند و در همان حال برزمینهٔ اقتصادی، کشورها و قاره‌ها را می‌بلعند...

کریل سرگیجه را فراموش کرد، فعلاً قانع کردن این ناخدای سالخوردهٔ ماجراجو اولویت داشت که اخیراً دیگر از هیچ چیز اطاعت نمی‌کرد، جز آنچه آهنگک خشونت و حادثه آفرینی دربر دارد. در هوا جست می‌زد، از دیوار فاصله می‌گرفت تا در بالای کوچه خود را آزاد، در هوا و کاملاً مسلط به دوستش ببیند، او را لمس کند. جیبهایش را بگردد. به دامنش، به یقه‌اش درآویزد، بینیش را به گونه‌های او بچسباند، چنانکه گوئی نزدیکی بدنها کار قانع کردن دوستش را در این امر آسانتر می‌کند که چنین به پیشباز خطر نرود و زندگی خود و دیگران را در این قمار نبازد و از آن پس از خرید سهام «تروپیکال پلاتانرا» دست بردارد.

هرچند این حرکات او درهوانی بود، بلکه بر زمین بود، دون هربرت گوئی پیوسته معلق مانده بود، در حالی که فریاد روزنامه‌فروشها را که از کوچه بلند بود، می‌شنید: «گرین‌پاپ!...» «گرین‌پاپ!...» «گرین‌پاپ!...» «باناناز کینگک!...» «باناناز کینگک!...»

بله، از ایوان سالخوردگیش رؤیای دورهٔ جوانی را تماشا می

کرد. وحشت مبهم و عمیق زندگی اصلاح نشدنی را، دوره‌ای که شماطه ساعت خواب را از چشمان او دور می‌کرد، دوره‌ای که چیزی جز مسواک و صابون و حوله نداشت... و امروز می‌تواند مشهورترین جواهرات را در الماس‌فروشی بورنئو معامله کند.

— «گرین پاپ!...» «گرین پاپ!...»

همه اینها چه معنی داشت؟ چشمان را گشود، تا حدی که امکان داشت چشمان را برقیافه تامپسون سالخورده گشود تا جواب خود را از آن دریافت کند... همه اینها چه معنی داشت؟

آه! دریانوردی... دریانوردی با کشتی و خدمه آن...

بله، جومیکر قادر است که...

اما اگر او عقل خود را از دست داده، دیگران که آن را از دست نداده‌اند. اورلیا وارد شد با روزنامه‌ای در دست.

— بمب منفجر گشته است!

دیگر کلمه‌ای در این باره برزبان نیاورد، بقیه مطالب در روزنامه بود که کریل آن را از او قاپید با حرص و ولع آدم نزدیک — بینی که قصد دارد حروف به سطر کشیده را برورقه صاف و تا نخورده بخواند، لشکریانی مورچه‌وار که به حمله پرداخته‌اند باچیزی خطرناکتر از توپ و تفنگ.

همه... همه چیزهایی که پیش‌بینی کرده بود. غرور و مناعت، فقط غرور و مناعت. مناعت آن احمق پیر. اما این نوع مناعت در دکان سلمانی بسیار عالی است، جایی که هرکس می‌تواند پرائر خضاب و موهائی که بفهمی نفهمی بر محل طاسی سر پخش شده، خود را جوان ببیند... (چنان خنده‌ای سرداد که گوئی جویدنی ناامیدانه بود)... بله در دکان سلمانی که به‌جای آینه لوح پوشیده از اعداد جلو انسان آویخته است و نامش «وال استریت» می‌باشد.

خانه خراب گشته بودند. ساعت یازده شب شده و آنان سراسر روز را به‌سیگارکشیدن گذرانده بودند، آبجو و نوشابه‌های خنک دست

نخورده در سینیها باقی مانده، گرم شده و مگسها بر آنها هجوم آورده بودند. میستر مک‌ایوک گائی تان (ماکاریو) و یکی از برادرانش کوخوبول سراسیمه وارد شدند تا از جومیکر بپرسند که آیا سهام خود را بفروشد یا نه. او بدون تردید فروش را توصیه کرد.

— اما، شما، شما خودتان می‌خرید...

— من، بله، اما شما، باید بفروشید.

— ما می‌فروشیم.

— گمان نمی‌کنم که این سهام را به قیمت واقعی به من بفروشند،

ورشکستگی است.

— اما اگر آنها را نگه داریم، ورشکستگی بدتر خواهد شد،

چونکه قیمت به صفر می‌رسد.

— قیمت که خواهند داشت، اما نه قیمت قبل را.

کوچه‌های شیکاگو پر جوش و خروش بود. با نگاهی از بالای ایوان که جومیکر تامپسن بدون دختر، بدون دوست، با مشتی کاغذ و خودنویسی در دست و بدون هیچگونه مبارزه تنها نشسته بود، دیده می‌شد که کوچه از مردم غل می‌زند، همچون حروف روزنامه‌های مهم.

پس از آنکه گائی تان و کوخوبول سهام خود را در برابر قیمتی که میکرتامپسن پیشنهاد کرده بود، به او فروختند و از در خارج شدند، اورلیا و دون هربرت وحشتزده گریختند. مرد دیوانه شده است که سهام این دو را خریده... پس چرا از خرید سهام برادران لوسرو که کریل خود اختیار خاص را در معامله آن داشت، امتناع ورزیده است.

سهام «فروته‌میل کمپانی» همچنان قوس صعود را می‌پیمود.

آینده به این کمپانی تعلق داشت. هیچ‌کس از نتیجه رأی قضات در

مسئله مرزی شك نداشت. بورس نیویورک این نتیجه را آشکار ساخت.

در حالی که سهام «فروته‌میل کمپانی» (با فریاد بلاانقطاع من خریدارم!

من خریدارم من خریدارم) پیوسته قوس صعود می‌پیمود، برای معامله

آنها سود نجومی اعلام می‌گشت، هر لحظه همه در انتظار آن بودند که

کار «تروپیکال پلاتانرا اس، آ» به انهدام کامل منجر شود. فعل و انفعالی

که بر اثر اشتباه بی‌گفتگوی میکرتامپسن همه را به این خیال می‌انداخت

که این ملاح پیر چاره‌ای نخواهد داشت، جز آنکه به‌گشتی خود باز گردد و به دریانوردی پردازد و ثروتی که امروز بر سر آن در بورس و در دادگاه حکمیت قمار می‌شد، از دستهای او خارج گردد. پیری چه چیز غم‌انگیزی است! اگر او در این سن نبود، می‌توانست گلوی هر يك از اعضای دادگاه حکمیت را بفشارد و او را مجبور کند که به‌نفع کمپانی او رأی دهد. حال که پیر شده است، شیطان دستهای درازتری را سراغ دارد که به‌جای دستهای او بکار اندازد و قدرتهای تهدیدکننده‌ای را به‌حرکت درآورد که به‌نیرومندترین موجودات عالم خلقت تعلق دارد.

— بندرها... حکمیت... تسلیحات...

اورلیا و کریل «استیونس هتل ۲» را ترك کردند (در یکی از سه‌هزار اتاقش مردی هدیانی، دیوانه اقامت داشت که روزی غارتگر دریائی بود) اما به‌طور کامل خارج نشده بودند، زیرا مهمانخانه آن چنان بزرگ بود که حتی در خارج آن انسان هنوز در داخل بود، آن‌دو به‌یکی از کافه‌های مهمانخانه رفتند که میان صدها کافه دیگر آن و در میان هزاران نوشنده قهوه‌گم بود. سرانجام صندلیی یافتند و نشستند:

کریل همچنان در حال جویدن پسته، حرف می‌زد:

— کاش فقط به‌قطار فشننگ اکتفا می‌شد، اما به‌من‌گفت که از او تجهیزات کامل هم خواسته‌اند.

اورلیا در حالی که قند را در فنجان قهوه هم می‌زد، تصریح کرد:

— اینان دلان «فروته‌میل»‌اند.

— تناسب طرفین حفظ شده است؟

— بسیار عالی. —

— اگر پدرتان میل داشت — البته هرکس در بدارآویختن خودآزاد است — نجاتش در آن بود که سهام «تروپیکال پلاتانرا» را به‌هر قیمتی شده بفروشد و از «فروته‌میل کمپانی» سلاح بخرد که به‌احتمال قوی برنده است. حتی اگر جنگی اتفاق افتد و با در نظر گرفتن خرجهای که کرده و برای تسلیحات همچنان به‌خرج کردن ادامه دهد.

— پدرم حتی نخواسته است که کسی در این باره با او حرفی

بزنند.

– بله، چونکه شما نزد او این چنین مصمم رفته بودید.
 – او با چشمان من قایم باشک بازی کرد و از من خواست که بنشینم و تأکید کرد «درست مثل وقتی کوچولو بودی» از روی اطاعت مثل بچه‌ای صاف و ساده برپاهایش مچاله شدم و در این حال آن احساس به من دست داد که هر دو مان به باغستانها بازگشته‌ایم. بوی زمین خیس، بوی درختان موز در حرارت آفتاب... صداهاى عمیق و دیوانه‌کننده شبهای مناطق حاره.

قهوه‌اش را سر کشید اثر لبهایش برقهوه خوری چینی نقش بست و بر لبه فنجان به صورت دو برگ گشاینز درآمد.
 – و هنگامی که به این طریق نشستیم، شروع کرد که حکایتی برایم تعریف کند.

– باور نکردنی است!... آن هم در میان این توفانی که گرفتارش هستیم!...

– پپ خود را روشن کرد – همیشه هم همان توتون متعفن ملاحظه را می‌کشد – و از من پرسید که آیا قصه مردانی را که به شکل گرگ درمی‌آیند، شنیده‌ام.

– مردی که گرگ‌نماست؟ این يك قصه قدیمی است.

– من هم همین خیال را کردم، اما او اشاره به آدم گرگی ۳ کرد، کسانی که در مهتاب به شکل گرگ درمی‌آیند و با این شکل به هر نوع سفاکی و خونخواری دست می‌زنند. عقیده‌ای عامیانه است. يك خرافه عادی که نمی‌تواند حقیقت داشته باشد و درعین حال وجود دارد، نه تنها در دهکده‌ها و در آبادیها، بلکه در وسط واشینگتن، در کاپیتول ۴ که در آن مردانی که در برابر درخشش طلا به صورت آدم گرگی درمی‌آیند...

– موضوعی برای شارلوت...

۳. Loup - garou بنا بر عقیده‌ای خرافی جن یا جادوگری که شبها به شکل گرگ درمی‌آید و همه جا ولگردی می‌کند. - م.

۴. Capitole مقصود عمارت کنگره در واشینگتن است.

– من هم همین را می‌خواستم بگویم. شارلوتی که به‌گرگ تبدیل شده، به‌آدم‌گرگی و زوزه‌کنان در راه‌روهای کنگره و بر سر راه سناتورها!...

– اما اورلیا...

کریل مکشی کرد، وقت آن رسیده بود که از جیب، چند دانه پسته درآورد و در دهان بیندازد، زیرا این دانه ضروری برای جویدن، در دهانش ته کشیده بود، پس دنباله حرف را گرفت.

– مقصود شمارا درک نمی‌کنم، مگر این که آنجا چندتا «یوزپلنگ» علاقه‌مند به تجارت اسلحه باشد.

– نمی‌دانم، رئیس فعلی کمپانی از قطار فشنگک بامن حرف زد و ظاهراً تقاضاهای اسلحه به او بستگی دارد.

– همان آدم که چشمانش به رنگ سطلی است که ده‌هزار میخواره در آن قی کرده‌اند؟ اورلیا قصه این آدم‌گرگیهای کاپیتول مرا به فکرکردن وا می‌دارد، به‌اتاقم برمی‌گردم.

– من هم از غیبت شما استفاده می‌کنم تا نامه پسر را بخوانم. بالاخره عکسش را برایم فرستاده، پسر بچه عجیبی است. در مدتی که او را ترک کرده‌ام، برای خودش بزرگ شده، وقتی می‌روم ببینمش احساس مرد کوچولوئی را به من می‌دهد. کریل حرکتی کرد که در عین حال دوستانه و خشمگینانه بود و سر را برگرداند تا عکس بابی را ببیند.

– با من بدحرف می‌زند.

– او را ببخشید. طوطی هرگز مسؤول نیست، او هم جز تکرار آنچه پدر بزرگش می‌گوید حرفی نمی‌زند و پدر بزرگ هم کاملاً حق دارد. الآن شرط می‌بندم. چه ببرم و چه ببازم، که به اتاقتان می‌روید تا کسی را با تلفن پیدا کنید که همه حرفهائی را که الآن درباره «آدم‌گرگیهای کاپیتول» زدم به او گزارش بدهید.

– وقت تنگ است، می‌روم تا به همه نمایندگان دستور بدهم که سهام «تروپیکال پلاتانرا» را بخرند.

– شما هم مثل پدرم دیوانه شده‌اید!

باخونسردی در حالی که چشمان چون کافوریش نگاهی سرد داشت، فریاد زد:

— بله... بله... مثل پدرتان، دیوانه.

آنگاه با قدمهای بلند و کمی لنگان از طرف گل داوودی جادکمه‌اش، لنگان از پای چپ دور شد، بی‌آنکه به آشوب معده‌اش توجهی کند.

— هه! هه! هه!... مدارك سلطنتی... سند اعلیحضرت تنظیم شده در والا دولید... هو! هو! هو!.. همدستی این دولت با ژاپونیمها، برای حمله به خطوط تفکیکی سال ۱۸۲۱ به نفع «فروته‌میل»... هو! هو! هو!... باید مراقب بود... مراقب صعود و نزول معاملات سهام... به اتاقش نرفت. وقتی از اورلیا که به تماشای عکس‌پسرش پرداخته بود، دور شد. خود را در اتاقك تلفن زندانی کرد و شماره گرفت، شماره گرفت، شماره گرفت. تا توانست بایکی از نمایندگانش رابطه برقرار کند، نفسش به تنگی افتاده بود، قدمهای کوچک در مکانی واحد، مثل لگدکوب‌کردن، قطع می‌کند، اوف! زود! زود!... اورلیا رفته است. کجا می‌شود پیدایش کرد؟... در مهمانخانه؟... ها! ها! ها!... باز هم آشوب معده. لنگیدن از جانب‌گل داوودی جادکمه‌اش. در آئینه‌ای پیرزنی را نمایان دید و در آئینه دیگر دختر بسیار جوانی را که ناپدید گشته سنین عمر. همه این سنین!... سهمیه سن اشخاص سهمیه ساده‌ای است که به بورس گذارده می‌شود. پرواضح است که پاپ سبز با سهام تروپیکال کمپانی قمار کرده و آن را به سیر نزولی کشانده تا بتواند همه را نگه دارد. یعنی خوب باید درك کنیم، برای حفظ قسمت عمده سهام، چونکه بقیه با اسکناسها، حواله‌ها، چکها و کوپن‌ها پخش می‌شود، میان «یوزپلنگهای کاپیتول»، قاضیهای دادگاه حکمیت، وکلای دعاوی، اربابان جراید زنجیره‌ای — چه اسم بامسمائی! — سلسله روزنامه‌هایی که به نام آزادی، آزادی را به زنجیر می‌کشند... اورلیا!... اورلیا!... به دنبال اورلیا می‌گردم تا از او تشکر کنم. به دست او نجات یافته‌ام، به لطف او، هربرت کریل، کریل، ماهی‌ریز، غذای نهنگهای آبی رنگ نجات یافته است و اکنون کشتی می‌رانند،

در دریای کارائیب، کشتی‌بی دریای الهی کارائیب که شاهان، رؤسای جمهوری مادام‌العمر و رؤسای جمهوری موقت، فرماندهان سپاه و عملیات نظامی و کسانی که سررشته بورس به‌دست آنهاست، قاضیها که دادگاه حکمیت را در این دعوی پیچیده مرزی تشکیل می‌دهند و صدراعظم، همه و همه را با خود حمل می‌کند... همه در کشتی سفر می‌کنند، در کشتی سفر می‌کنند... در کشتی سفر می‌کنند... در کشتی سفر می‌کنند... اما بدون هیچگونه خطر، زیرا همگی غارتگران و صیادان گاو وحشی در آن کشتی هستیم... آه! دریا با موزه‌های آبی‌رنگ و با توفانهای طلائی، بانوهای خواب‌آورتر از دستگاه صداسنج، با جزیره‌هایی که وقتی در آن به شما کارد می‌زنند، از خونی که از رگهاتان بیرون می‌جهد. صدای موسیقی برمی‌خیزد، موسیقی... جویدن را متوقف کرد، از سرگرفت، متوقف کرد...

– کریل تو بر اثر شنیدن قصه کسانی که در مهتاب به گرگ تبدیل می‌شوند، نجات یافته‌ای. دیگر اکنون خطری در میان نیست. همه گرگها در کشتیند. هم گرگها و هم صیادان آنها و در خارج جز توده مردم کسی نمی‌ماند برای تحسین کردن و برای کارکردن. هیچ‌چیز جز کار مقام والا به انسان نمی‌بخشد بر بالاترین نقطه دکل کشتی بیرق پاپ سبز برافراشته می‌شود... «گرین پاپ!...» «گرین پاپ!...» اینکه من اینجا در شیکاگو جوان بودم و کار می‌کردم تا وقتی که در دفتر الماس‌فروشان بورنثو فریاد جادویی «گرین پاپ!...» «گرین پاپ!...» را شنیدم بی‌آنکه فکر کنم که این سنگهای قیمتی کمتر، خیلی کمتر از الماسهای ارزش دارند که بر پیشانی کارگران به صورت عرق جوانه می‌زند، عرقی به ارزش و وزن الماس... اما در دستهای ما، خوب دقت کنیم، در دستهای ما، چونکه در دستهای آنان هیچ ارزشی ندارد. پرچم سبز روشن برافروخته در قلعه دکل بزرگ، پرچم غارتگر دریائی: به جای برجسته‌ترین استخوانهای پا، به جای تنه‌های درختان موز و کله مرده که امید ملت‌هایی را نابود می‌کند رضایت می‌دهند و کار می‌کنند، برضد هیچ کشور خاصی نیست، برضد امید است، امید کسانی که هنوز يك کمی امید دارند... نابودکردن امید... آه بله

نابود کردن امید. اقدامی غول‌آسا در حالی که هر بشری ماشین کوچکی است که محصولش امید است.

— حرف می‌زند، تف می‌اندازد، می‌جود... دون هربرت در چه کاری؟

صدای اورلیا بود که او را غافلگیر کرد.

— نه حرف می‌زنم، نه تف می‌اندازم، نه می‌جوم، بلکه خواب

می‌بینم!

— آه!

در حالی که عرق پیشانی را با دستمال پاک می‌کرد، گفت.

— دنبال شما بودم اورلیا، شما مرا از شعله‌های آتش جهنم

نجات دادید. قصه «یوزپلنگهای کاپیتول» مرا مصمم ساخت که همه

سهامهای «کمپانی تروپیکال» خودمان را بخرم. «تروپیکال پلاتانرا!»

و این را بدانید که در این لحظه قیمت آن وضع تازه‌ای می‌یابد، بدون

وجود شما من ورشکست شده بودم، من خودکشی کرده بودم و... در

جهنم!...

اورلیا دیگر آنجا نبود. يك بار دیگر ناپدید شده بود. در اتاقك

تلفن زنده بگور شده بود و فریاد می‌زد:

— بفروشید!... بفروشید!... هرچه سهم از «فروته‌میل کمپانی»

در قدرت دارید بفروشید بله همه سهم «فروته‌میل» مرا بفروشید!...

اورلیا... اورلیا میکرتامپسن، اسم من اورلیا میکرتامپسن است...

او... ر... لیا... می... کر... تامپ... سن...

اراضی قدیم، کوههایی که چون صدفهای غول‌آسا است که هنوز

صدای دریا را منعکس می‌کند، معدنهای، کارخانه‌های اره‌کشی،

رملها، رودهای سدبسته برای صید ماهی، خلوت فراگیرنده

آسمان آبی، آسمان بردرختان کاج، آسمان بردرختان سدر، آسمان برقله

مخروطی کوههای خون‌آلود از شفق سرخ، صف بی‌انتهای پرندگان

کوچک که بر سیم تلگراف ورودیه‌دهکده‌ها به خواب رفته‌اند، دهکده‌هایی

که با ستارگان بیشتر مأنوس است تا با تاریکی. چه اتفاق می‌افتد؟ چرا پرندگان یکباره به پرواز درآمدند؟ چه کسی بدین طریق در حال تیراندازی راه می‌رود؟ این تیراندازی برای چیست؟ صدای پیرزنی می‌گوید: «چراغ روشن کرده‌ام، چراغ روشن کرده‌ام. باید پنهان شد.»

صدای زنی است که با مشت‌های بسته می‌خواهد تا خود را به خواب مرگ عادت دهد. نه که از این کار لذت می‌برد، او هرگز به دلخواه خود نمی‌خوابد، بلکه باید به خواب ابدی عادت کند و بهتر است که به خواب‌های طولانی عادت کند... و پس از صدای تیراندازی با تپانچه، با تفنگ، صدای ناقوسها برمی‌خیزد. همه‌چیز درهم و مغشوش می‌شد، همه‌چیز انسان را به فکر شب نوئل می‌انداخت. نماز سپیده‌دم، مادر بزرگ‌جان چه نماز صبحی - اگر خدا حضور نداشته باشد همه‌چیز کمتر حالت قدیسی دارد - آیا ناقوسها بصدا درمی‌آید تا توده مردم را احضار کند؟ وقتی به کوچه می‌رویم، خنکی را احساس می‌کنیم، خنکی مرطوب خاك سنگفرش نشده. فقط در شهر است که کوچه‌ها سنگفرش شده‌است. در اینجا همه کوچه‌ها خاکی است. زمین خاکی برای پاهای مردم بی‌کفش. گرمای مطبوع میان چاردیواری است، بوی پیه‌سوز خاموش، در بسته با قفل. ناقوسها، تیراندازیمها، مشعل‌هایی با چوب غار در جلو فرماندهی، افسر فرمانده محلی میان سربازانش در حال مشروب خوردن. هر لحظه باید اعلامیه صادر گردد، سربازان همگی در حال آماده‌باش. و کسی که باید اعلامیه را بخواند به حرکت درآمده است. زنگ کلیسا را قطع کنید! زنگی که تمام نمی‌شود. بهتر است که همه از خواب بلند شوند. مرد فانوس بدست هم به حرکت درآمده است. فانوس بدست دارد تا دیگری بتواند ورقه اعلامیه را بخواند. در پشت شیشه‌ها، روشنائی به چشم می‌خورد، در خارج شب است و همه در تاریکی شب غرقند. خوشبختانه که جنگ واقع نخواهد شد. خط تفکیکی از میان می‌جهد مثل بزی بر سر کوهها، این خط نه دره این طرف را لمس می‌کند و نه دره آن طرف را. نه خوب و نه بد، همه چیز خوب تنظیم شده‌است. ممکن بود بدتر از این باشد. صدای

سوتها در شهرها می‌پیچید. بندرهای کوچک اقیانوس اطلس بردریای کارائیب سرشار از مردم بود. همه در زیر بیرق سفید صلح. سیاه، دو رگه، آسیائی و اروپائی، همه در رنگ سفید صلح. برای يك عطسه باید جریمه پرداخت. حال که چنین است، پس بگذار عطسه کنند، عطسه کنند، هیأت نوازندگان شهرداری سراسر شب و سراسر روز می‌نوازند... خبر چقدر دیر رسیده است! و ناگهان به وسیله رادیو. آه لعنت بر خواب! کسی حالت خوابیدن ندارد. حالت مرگ دارد. باز کنید احمقها، خط سرحدی به تصرف درآمد... برنده شدیم؟ یا بازنده؟... صلح بدست آمد. چه خوب! زنده باد میهن! میهن اجدادمان. معلم مدرسه سرخوش است و هر بار که از اینجا رد می‌شود، من فریادمی‌کشم: «زنده باد مام میهن!» و قبل از لنگر انداختن با خاک همصدا باید شد و با قیافه گریان فریاد برآورد «زنده باد امریکا و ملکه‌ای که آن را زائیده!...». چیز دیگر. در کمپانی هنوز کسی خبری ندارد. هنوز از رأی عالیترین دادگاه تاریخ اطلاع ندارند. جمله‌ها را چه کسی ساخته. همه مردم دنیا جمله می‌سازند. سختی کار در این است که انسان با بیماری سیفلیس بخواهد ادرار کند. چاره‌ای نیست جز آنکه روحهای رنج‌دیده تا می‌توانند رنج بکشند. دانشجوی ساده پزشکی، طبابت می‌کند و درباره «موضوعهای محترمانه دستگاه تناسلی» کنفرانس می‌دهد... در میان جمع درباره حکم دادگاه چون نتیجه مبارزه‌ای مالی میان دو شرکت بزرگ تجاری موز تجزیه و تحلیل بعمل می‌آورد، اما کسی به حرف او گوش نمی‌دهد. کسی از آن میان قوطی خالی ساردین بر سرش پرتاب می‌کند که او را کمی مجروح می‌کند، اما او خلق خوش خود را حفظ می‌کند و فرصت می‌یابد تا بر سر ناشناس فریاد زند و بگوید: «من هرگز امید آن را از دست نمی‌دهم که به طور رایگان تو را تشریح کنم!» قورباغه‌های بیدار شده به صدا درمی‌آیند و «بعد! بعد! بعد!» می‌کنند میان آنچه در حال وقوع است و آنچه بعد، بوقوع خواهد پیوست. متوجه هستید؟ چه کسی پیدا خواهد شد که با آقای نیمبوه احضارکننده ارواح که با واسطه احضار روح. لاغرترین

کسی که بر روی زمین یافت می‌شود، ازدواج کرده که بنا بر عقیده او در مصر هم لاغر بوده، در بابل هم لاغر بوده و در جلیله هم لاغر بوده، چیزی که انسان را به این فکر می‌اندازد که آدمهای چاق چاقند، اما نه به سبب پرخوری کنونی، بلکه به سبب شکمخوارگی در ضیافت بخت‌النصر. تنها ضیافتی که نیمبو در عمر خود از آن خبر دارد، اما برای آنکه به موضوع اصلی بازگردیم، مار آبی با قورباغه‌ها حرف می‌زد و با کبریت چشمانش گردش ماهیها را در آبهای آسمان ولرم و لرزنده از حباب، روشن می‌ساخت، زیرا مار نیز درباره همین موضوع حرف می‌زد و ابر هم همچنین. میلان^۶ و هر هفت نوع آن نیز که در این نقطه آسمان می‌درخشند، جایی که دقیقاً می‌توان آن را نوک سرخدا نامید، دانشمند ناتورالیست انگلیسی سربریکپان^۷ عقیده خود را اظهار کرده است، تنها هدیه‌هایی که مردم انگلیس به میهن خوانده‌هاشان تقدیم می‌دارند، نظریه‌هاشان است، بقیه چیزها را به موزه بریتانیا تحویل می‌دهند... می‌خندد... می‌خندد، خنده طلائی کاتولیک، فقط فطیر متبرک به او نداده‌اند، بلکه همراه آن ظرف طلا را هم بخشیده‌اند تا آن را ببلعد و او دندان‌هایش را نگه داشته است. تظاهرات ناسزا و دشنام، جنب و جوش مردم برای از دست هم قاپیدن روزنامه. خبر! خبر! رأی دادگاه حکمیت در قضیه مرزها! کمتر کسی است که به وسیله دستگاه مخابراتی زیر دریائی خبر را دریافت کرده باشد. اعلامیه رسمی نیز داده نشده. در وزارت دادگستری با درهای باز غیبت کارمندان جلب توجه می‌کرد. آخرین ساعت، اعضای هیأت دولت مردم را از رأی بالاتفاق قضات حکمیت در بیست و چهار ساعت آینده آگاه می‌سازند. رأی غیرقابل استیناف است. نمایندگان با وکلایشان مشورت می‌کنند. غیرقابل استیناف و حکومت ایالات متحد ضامن اجرای فوری رأی است. کارمندان عادی هر لحظه در انتظار خبرند، روز پخش خبر تعطیل خواهد بود! تعطیل! چه اهمیت دارد که رأی غیرقابل استیناف باشد. اگر روز تعطیل است!... دیگر کوچه‌ها از مردم لبریز شده است.

۶. Milan نوعی لاشخور شامل هفت نوع، خاص مناطق حاره.

7. Sir Brakpan

نمای خانه‌ها با رنگهای بیرق ملی تزئین گشته، پسران و دختران در اتومبیلها و سایر وسائل نقلیه مزین به بیرق، گل، گیتار، بطری مشروب. عبور می‌کنند، در حالی که سرود «مارسییز^۸» می‌خوانند و به دنبالشان گروه ولگردان مجهز به چماق برای خاموش کردن ترقه‌ها و جمع‌آوری آنها که منفجر نشده... سرور و شادمانی!... سرور و شادمانی چه پیاده و چه سوار بر اسب!... سرور شادمانی با چرخها، سرور و شادمانی همه‌جا، رقص در میدانها... ته دوم^۹ در کلیسا.

رئیس کمپانی از دریافت خبر انهدام کامل سیاستش در مسأله «فروته‌میل» بهت‌زده برجای ماند. جومیکر تامپسن که اکنون سهامدار اصلی شرکت غول‌آسای تجاری میوه شده بود، برجای خود تثبیت‌گشت. صدای قدم‌هایش را می‌شنید. قدمهای کشتکار موز. تصویر سراپای پاپ سبز بر کف چوبی براق و قیمتی راهرو منعکس‌گشته است. بازو به بازوی اورلیا وارد شد... دوستان و دشمنان از پیش‌اش روان از آن جمله هربرت کریل، کریل آخرین ماهی از ماهیهای ریز و غذای نهنگهای آبی رنگت.

بوئنوس آیرس، ۱۰ دسامبر ۱۹۵۲

۸. La Marsellaise سرود ملی فرانسه.

۹. Te Deum غزلی لاتینی که در کلیساهای کاتولیک در مراسم شکرگزاری خوانده می‌شود و باین جمله te Deum Laudam (خدایا ترا شکر می‌گذاریم) آغاز می‌گردد. -م.

فهرست انتشارات خوارزمی

فلسفه

- تیمائوس نوشته افلاطون ترجمه محمدحسن لطفی
دوره آثار افلاطون (۷ جلد) نوشته افلاطون ترجمه محمدحسن لطفی
و رضا کاویانی
۲،۹۴۵
- آلبر کامو (چاپ دوم) نوشته کانر کروزاو براین ترجمه عزت الله فولادوند
۱۵۵
- فلسفه تحلیل منطقی (چاپ دوم) نوشته منوچهر بزرگمهر
۲۱۵
- فلسفه چیست؟ (چاپ دوم) نوشته منوچهر بزرگمهر
۲۳۰
- تحلیل ذهن (چاپ دوم) نوشته برتراند راسل ترجمه منوچهر بزرگمهر
۳۱۵
- مسائل فلسفه (چاپ دوم) نوشته برتراند راسل ترجمه منوچهر بزرگمهر
۱۷۵
- قانون (چاپ دوم) نوشته دیوید کات ترجمه رضا براهنی
۲۱۵
- ژان پل سارتر (چاپ دوم) نوشته موريس كرنستن ترجمه منوچهر بزرگمهر
۱۶۵
- منطق سمبلیك نوشته سوزان لنگر ترجمه منوچهر بزرگمهر
۱۹۰
- انقلاب یا اصلاح (چاپ دوم) گفتگو با هربرت مارکوزه و کارل پوپر
۱۱۵
- مارکوزه (چاپ دوم) نوشته السدرمك اینتایر ترجمه حمید عنایت
۱۶۵
- پوپر نوشته برایان مگی ترجمه منوچهر بزرگمهر
۲۴۵
- کارناپ نوشته آرن نائس ترجمه منوچهر بزرگمهر
۱۹۵
- ویتگنشتاین نوشته یوستوس هارت ناک ترجمه منوچهر بزرگمهر
۱۹۵
- چه گواریا نوشته اندرو سینکلر ترجمه حیدرعلی رضائی
۲۱۵
- خدایگان و بنده (چاپ سوم) نوشته هگل ترجمه حمید عنایت
۱۰۵
- افلاطون نوشته کارل یاسپرس ترجمه محمدحسن لطفی
۲۶۵
- سقراط نوشته کارل یاسپرس ترجمه محمدحسن لطفی
۱۷۵

دین

- ۶۸۵ نظر متفکران اسلامی درباره طبیعت نوشته سیدحسین نصر
۴۸۵ علم و تمدن در اسلام نوشته سید حسین نصر ترجمه احمد آرام
زیر چاپ تاریخ طبیعی دین (چاپ دوم) نوشته دیوید هیوم ترجمه حمید عنایت

آموزش و پرورش

- فقر آموزش در امریکای لاتین (چاپ سوم) نوشته ایوان ایلینچ
۱۷۵ ترجمه هوشنگ وزیری
۲۹۰ آموزشی ستمدیدگان نوشته پائولو فریره ترجمه احمد بیرشک و سیف‌الله داد
۳۲۵ تاریخ اجتماعی سیاهان امریکا نوشته بنجامین براولی ترجمه سروش حبیبی

جامعه‌شناسی

- ۱۲۰ ساختهای خانواده و خویشاوندی در ایران (چاپ سوم) نوشته جمشید بهنام
۲۵۵ امریکای دیگر (چاپ دوم) نوشته مایکل هرینگتن ترجمه ابراهیم یونسی
۲۸۵ جامعه‌شناسی فقر نوشته ژان لابن ترجمه جمشید بهنام

سیاست

- ۵۷۵ تیتو نوشته فیلیس اوتی ترجمه خسرو زندیفر
۲۸۰ نیه‌رره نوشته بنجامین براولی ترجمه سروش حبیبی
امریکای لاتین «دنیای انقلاب» (چاپ چهارم) نوشته ك. بیلز
۲۹۵ ترجمه و. ح. تبریزی
ایالات نامتحد (چاپ دوم) نوشته ولادیمیر پوزنز ترجمه محمدقاضی زیر چاپ
یادداشت‌های روزانه (چاپ چهارم) نوشته لئو تروتسکی ترجمه هوشنگ وزیری ۱۷۵
۸۰۰،۰۰۰،۰۰۰ مردم چین (چاپ دوم) نوشته راس تریل ترجمه حسن کامشاد ۳۴۵
سیمای پنهان برزیل (چاپ دوم) نوشته فرانسیسکو خولیانو
۱۸۵ ترجمه محمدعلی صفریان
۳۴۰ پرتغال و دیکتاتوری آن نوشته آنتونیو د فیگردو ترجمه سروش حبیبی
زیر چاپ سرمایه‌داری امریکا نوشته ماریان دوبوزی ترجمه محمدقاضی
۲۱۵ جنگ ویتنام (چاپ چهارم) نوشته برتراند راسل ترجمه صمد خیرخواه
۲۸۰ عرب و اسرائیل (چاپ سوم) نوشته ماکسیم رودنسون ترجمه رضا براهنی
۲۰۵ نیکاراگوا نوشته اله‌خاندرو بندانا ترجمه سهراب بهداد
۲۴۵ استعمار میرا (چاپ دوم) نوشته فرانتس فانون ترجمه محمدامین کاردان
۲۶۵ انقلاب افریقا (چاپ پنجم) نوشته فرانتس فانون ترجمه محمدامین کاردان
پوست سیاه و صورتکهای سفید نوشته فرانتس فانون
۲۲۵ ترجمه محمدامین کاردان

- وحشت در امریکای لاتین نوشته جان گراسی ترجمه محمدعلی
 آقائی‌پور - محمدعلی صفریان
 ۵۹۰
- سیاهان امریکا را ساختند نوشته بنجامین کوارلز ترجمه ابراهیم یونسی
 در جبهه مقاومت فلسطین (چاپ دوم) نوشته روزبه کودروا -
 ۲۸۵
- فایض ا. سائق ترجمه اسدالله مبشری
 ۱۶۵
- ژاپن نوشته هرمان کان ترجمه سروش حبیبی
 سفری در گردباد نوشته یوگنیا. س. گینزبرگ ترجمه مهدی سمسار زیر چاپ
 ۳۲۵
- مسأله فلسطین (چاپ دوم) ترجمه اسدالله مبشری
 ۲۱۵
- چهره استعمارگر، چهره استعمار زده (چاپ سوم) نوشته آلبرمی
 ترجمه هما ناطق
 ۱۹۰
- روزهای سیاه غنا نوشته قوام نکرومه ترجمه جواد پیمان
 زیست کشور امریکای لاتین - چاپ دوم - (۳ جلد) نوشته مارسل
 نیدرگانگ ترجمه محمد قاضی
 ۹۷۵
- هائیتی و دیکتاتور آن نوشته برنارد دیدریچ وال برت ترجمه سروش حبیبی
 ۳۱۵
- آنگولا نوشته داگلاس ویلر و رنه پلیسیه ترجمه محمدفخر داعی
 ۳۲۵
- هیروشیما (چاپ دوم) نوشته جان هرسی ترجمه چنگیز حیات داوودی زیر چاپ
 تجارت اسلحه گزارش انجمن جهانی پژوهش در صلح - استکهلم
 ۳۲۵
- ترجمه ابراهیم یونسی
 آخرین نامه‌های محکومان به مرگ (با مقدمه توماس مان) نوشته
 ۳۴۵
- پیرو مالوتسی - جوانی پیرلی ترجمه هوشنگ وزیری
 ۱۴۵
- آلبرت لوتولی نوشته مری بنسن ترجمه حسین ابوالحسنی
 زندگی من نوشته لئو تروتسکی ترجمه هوشنگ وزیری
 ۸۲۰
- زندگی من نوشته ایگور استراوینسکی ترجمه کیکاووس جهانداری
 ۳۲۰
- خاطرات بولیوی نوشته چه گوارا ترجمه بهمن دهگان
 ۳۳۵
- خشونت نوشته هانا آرنه ترجمه عزت‌الله فولادوند
 ۲۶۵

اقتصاد

- نفت و کشورهای بزرگ جهان (چاپ دوم) نوشته پیتراودل ترجمه
 امیرحسین جهانبگلو
 ۲۵۵
- جهان سوم در بن بست (چاپ دوم) نوشته پل بروک ترجمه امیرحسین جهانبگلو
 جهان سوم در برابر کشورهای غنی (چاپ دوم) نوشته آنجلو آنجلو پولوس
 ۲۸۷
- ترجمه امیرحسین جهانبگلو
 ۲۹۵
- بحران دلار (چاپ دوم) نوشته ر. تریفین - ژان دونیزه - فرانسوا پرو
 ترجمه امیرحسین جهانبگلو
 زیر چاپ
- نفت ما و مسائل حقوقی آن (چاپ سوم) نوشته محمدعلی موحد
 ۵۲۰

۵۸۵ اقتصاد سیاسی رشد نوشته پلباران ترجمه کاوه آزادمنش
۹۷۵ علم اقتصاد نوشته ارنست ماندل ترجمه هوشنگ وزیری

ادبیات

۵۸۰ دربارهٔ تئاتر نوشته برتولت برشت ترجمه فرامرز بهزاد
گزینهٔ ادب فارسی نوشته مصطفی بی‌آزار - محمدحسن ظهوری -
زیر چاپ علی مرتضائیان - نعمت‌الله مطلوب
اخلاق ناصری نوشته نصیرالدین طوسی به تصحیح مجتبی مینوی -
۱۲۸۰ علیرضا حیدری
زیر چاپ بانگ جرس نوشته پرتو علوی
۱۰۵۰/۱۸۹۵ سخن و سخنوران (چاپ دوم) نوشته بدیع‌الزمان فروزانفر
۱۴۵ نامه به پدر (چاپ دوم) نوشته فرانتس کافکا ترجمه فرامرز بهزاد
۱۷۵ دربارهٔ کلیله و دمنه نوشته محمدجعفر محجوب
۲۶۵ در کوی دوست نوشته شاهرخ مسکوب
۲۱۵ سوگت سیاوش (چاپ چهارم) نوشته شاهرخ مسکوب
۳۴۵ داستانها و قصه‌ها (چاپ دوم) تألیف مجتبی مینوی
نامهٔ تنسر به گشنسب به تصحیح: مجتبی مینوی و تعلیقات
مجتبی مینوی - محمد رضوانی
۲۶۵ نقدحال (چاپ دوم) تألیف مجتبی مینوی
۹۵۰/۷۹۰ گفتگو با کافکا نوشته گوستاو یانوش ترجمه فرامرز بهزاد
۱۳۵

شعر

۱۳۵ گلی برای تو از مجدالدین میرفخرائی (گلچین گیلانی)

نمایشنامه‌ها

تمثیلات (چاپ دوم) نوشته میرزافتحعلی آخوندزاده ترجمه میرزا جعفر
۴۸۵/۳۶۵ قراجه‌داغی
۵۸۰ دربارهٔ تئاتر نوشته برتولت برشت ترجمه فرامرز بهزاد
۲۵۵ آدآد است (چاپ چهارم) نوشته برتولت برشت ترجمه شریف لنگرانی
۳۲۰ تک‌پرده‌ایها نوشته برتولت برشت ترجمه حسینی‌زاد - فرید مجتهدی
۱۹۰ «شویک» در جنگ جهانی دوم نوشته برتولت برشت ترجمه فرامرز بهزاد
نمایشنامه‌های آموزشی نوشته برتولت برشت ترجمه ف. بهزاد -
۲۴۵ ب. حبیبی - فرید مجتهدی
تفنگهای خانم کارار و رویاهای سیمون ماشار نوشته برتولت برشت
۲۴۵ ترجمه فرامرز بهزاد

	اپرای سه بولی و صعود و سقوط شهرماهاگونی نوشته برتولت برشت
۳۸۰	ترجمه شریف لنکرانی
۱۸۵	مرد سرنوشت نوشته برناردشا ترجمه جواد شیخ الاسلامی
۲۴۵	مرید شیطان نوشته برناردشا ترجمه حسن رضوی
۳۷۵	افسانه‌های تباى (چاپ دوم) نوشته سوفو کلس ترجمه شاهرخ مسکوب
۳۲۵	عروسی کریچینسکی نوشته الکساندر واسیلیوسوخوور کابیلین ترجمه ضیاءالله فروشانی
	قصیه رابرت اوپنهايمر (چاپ دوم) نوشته هاینارکیپهارت
۱۸۵	ترجمه نجف دریابندری
	واسازلز نوا - یا کاف باگامولوف نوشته ماکسیم گورکی
۲۶۰	ترجمه ضیاءالله فروشانی

رمانها

	آقای رئیس جمهور (چاپ چهارم) نوشته میگل انخل استوریاس
۳۷۵	ترجمه زهرا خانلری (کیا) توروتومبو (چاپ دوم) نوشته میگل انخل استوریاس ترجمه
۱۶۵	زهراى خانلری (کیا)
۲۸۰	بنال وطن (چاپ سوم) نوشته آلن پیتون ترجمه سیمین دانشور
۲۳۵	بو قلمون صفتان نوشته آنتون چخوف ترجمه ضیاءالله فروشانی
	جنایت و مکافات (چاپ دوم) نوشته فئودور داستایفسکی ترجمه
۸۹۰/۷۵۰	مهری آهی
۲۴۰	سووشون (چاپ نهم) نوشته سیمین دانشور
۲۳۵	شهری چون بهشت نوشته سیمین دانشور
۳۳۵	به کی سلام کنیم؟ نوشته سیمین دانشور
۲۶۵	گمدی انسانی نوشته ویلیام سارویان ترجمه سیمین دانشور
۳۸۵	تامپین (چاپ دوم) نوشته هاوارد فاست ترجمه حسن کامشاد
۲۶۰	گذری به هند نوشته ای. ام فورستر ترجمه حسن جوادی
۸۸۵	آزادی یا مرگ (چاپ سوم) نوشته نیکوس کازانتزاکیس ترجمه محمد قاضی
	مسیح باز مصلوب (چاپ سوم) نوشته نیکوس کازانتزاکیس
۶۹۰	ترجمه محمد قاضی
۳۸۵	زوربای یونانی نوشته نیکوس کازانتزاکیس ترجمه محمد قاضی
۱۲۰	پزشک دهکده نوشته فرانتس کافکا ترجمه فرامرز بهزاد
۱۸۵	آبروی از دست رفته کاترینا بلوم نوشته هاینریش بل ترجمه شریف لنکرانی
۲۶۵	داغ ننگ نوشته نائیل هائورن ترجمه سیمین دانشور
۲۳۵	گرداب نوشته میخائیل شولوخف ترجمه ضیاءالله فروشانی

۵۵۰ مادراپور نوشته روبرمرل ترجمه محمد مهدی سمسار

فلسفه تاریخ

۲۶۵ فقر تاریخگری (چاپ دوم) نوشته کارل ر. پوپر ترجمه احمد آرام

تاریخ چیست؟ (چاپ چهارم) نوشته ای. اچ. کاز ترجمه حسن کامشاد ۲۴۵

سفرنامه

سفیران پاپ به دربار خانان مغول نوشته دوراکه ویلتس ترجمه

۲۲۵ مسعود رجب‌نیا

سفرنامه جکسن (چاپ دوم) نوشته ویلیامز جکسن ترجمه منوچهر

امیری - فریدون بدره‌ای ۱۴۵۰/۱۱۵۰

سفرنامه ونیزیان در ایران نوشته پنج سوداگر ونیزی در زمان

۲۷۵ آق‌قویونلو ترجمه منوچهر امیری

تاریخ

۸۹۵ امیرکبیر و ایران (چاپ سوم) نوشته فریدون آدمیت

اندیشه ترقی و حکومت قانون - چاپ دوم - (عصر سپهسالار)

نوشته فریدون آدمیت ۶۹۰/۵۳۰

اندیشه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده (چاپ دوم) نوشته فریدون آدمیت زیر چاپ

۷۲۵ تکامل فتودالیسم در ایران نوشته فرهاد نعمانی

۵۶۵ فاجعه سرخپوستان نوشته دی براون ترجمه محمد قاضی

۲۵۰ نامه‌هایی از تبریز نوشته ادوارد براون ترجمه حسن جوادی

۵۸۵ ناپلئون نوشته ی. و. تارله ترجمه محمد قاضی

مالیات سرانه و تأثیر آن در گرایش به اسلام (چاپ دوم) نوشته

۲۴۵ دانیل دنت ترجمه محمدعلی موحد

۸۷۵/۶۷۵ تاریخ و فرهنگ (چاپ دوم) تألیف مجتبی مینوی

زیر چاپ جنگ داخلی اسپانیا (جلد اول) نوشته هیوتامس ترجمه مهدی سمسار

۴۷۵ جنگ داخلی اسپانیا (جلد دوم) نوشته هیوتامس ترجمه مهدی سمسار

۲۳۵ کمون پاریس نوشته لئو تروتسکی ترجمه احمد بیرشک

کمون پاریس زیر نظر: ژلوبوفسکایا (آ. مانفرد - آ. مولوک)

۹۵۰ ترجمه محمد قاضی

فرهنگ لغات

۲۵۰۰ فرهنگ استینگاس نوشته ف استینگاس

Oxford Advanced Learner's Dictionary (New Edition) 680 Rls

زیر چاپ فرهنگ ادبیات جهان (دو جلد) نوشته زهرای خانلری

